

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



غرور

نویسنده: مهدخت مرادی

چندر جه بالا تراز

فیلم بهار ۱۳۹۸

#چند درجه_بالاتر از_غرور (جلد دوم)

نویسنده: #مهدخت_مرادی

خلاصه:

بعد از چهار سال برگشتم ایران جایی که توش متولد شدم ،
قد کشیدم ، عاشق شدم ، ازدواج کردم و بچه دار شدم!
گناه کردم و تاوان گناهم دوری و غربت بود. اما اون از حق
خودش نگذشت و هم عشق خودش رو هم بچه امون رو از من
گرفت و منو به دور ترین نقطه از زندگی اش تبعید کرد.
حالا خبر دادن ازدواج کرده و من واسه این که بهش
بفهمونم منم ازش دل کنم به خواستگاری بهترین و
نزدیکترین رفیق اش جواب مثبت دادم!...
اما ای کاش این دل کردن واقعی بود...
هر دوی ما توی چاه هایی افتاده بودیم که فقط طناب
عشق پنهان امون می تونست مارو نجات بده. عشقی که
میل به آشکار شدن نداشت!...

بسم الرحمان الرحيم

با شنیدن اسم هامون از جا برخواستیم و چمدون
هامونو تحویل گرفتیم

انقد خسته بودم که حوصله ی وقت گذاشتن واسه
عکس گرفتن و امضا دادن به این و اون و نداشتم واسه
همینم ...

عینک دودیم و به چشمم زده بودم و شال گردنیم و تا
روی

لبام کشیده بودم

بی توجه حرکت کردم و چمدونم و دنبال خودم
کشوندم به

سمت در خروجی فرودگاه راه افتادم

چشمم به انیتا افتاد از دور پیر پیر میکردو واسم دست

تکون میداد

واسه این که مطمئن بشم یه خورده عینکمو پایین
کشیدم و

چشمامو ریز کردم

با دیدنش کلی خوشحال شدم

در جواب حرکاتش دستمو بالا بردم و واسش تکون
دادم

باورم نمیشد بعد از چهار سال برگشته بودم به ایران

جایی که متولد شده بودم

جایی که با وجود تمام اتفاق های بدی که واسم افتاده
بود

بازم دوشش داشتم و حتی با آوردن اسمش احساس

ارامش میکردم...

— دنیا یه کم آرومتر مامان...

سر جام وایسادم به سمت مامان برگشتم

منتظر شدم که بهم برسه اومدو کنارم وایساد

با هم حرکت کردیم

لحظه به لحظه با نزدیک شدن به انیتا ذوق و شوقم
واسه

اغوش گرمه ش بیشتر میشد

مثل کانگورو پریدو محکم بغلم کرد

— عشقمم دلم واست یه ذره شده بود

حلقه ی دستم و دور کمرش محکم کردم

— منم دلم برات تنگ شده بود عزیزدلممم

کنار گوش ام شروع به پیچ کردن کرد...

— لحن حرف زدن و استایلت تحریک کننده تر از

قبل

شدها...

یه نیشگون از پهلوش گرفتم که آخ اش در اومد

مامان با لبخند بهمون نگاه میکرد

بلاخره بعد از گذشت چند دقیقه دست به پهلوازم جدا

شد

به سمت مامان برگشت

— خوب هستین خانم

مامان جلو اومدو انیتارو بغل کرد

— مرسی دختر گلم

راه خروجی رو در پیش گرفتیم

— زودتر بریم که میلاد و رضا رو بزور تو ماشین نگه
داشتم...

...میلاد و رضاهم اومدن؟!

— اره خب انتظار داشتی تنهایی پیام به استقبالت

— میلاد و رضا کی باشه ن؟

...رضا میشه دوست میلاد ، میلادم میشه نامزد انیتا
...

— اهاا

بلاخره بعد از طی کردن مسیری طولانی خارج شدیم

چشمم به میلاد افتاد تو پیرهن سفیدی که به تن

داشت

عضلات درشت بدن اش و از دور هم میتونستم ببینم

با دست اش به شیشه ی ماشین کوبید طولی نکشید
که

رضا هم پیاده شد

باورم نمیشد حتی واسه ی رضای خل و چلم دلم تنگ
شده

بود

میلاذ تمام دیدش رو اندامم بود و انیتا از دور واسش
چشم

غره میومد

با نگاهی که به انیتا کردم خودشو جمع جور کردو بهم
لبخند

زد

رسیدیم...

من و مامان به میلادو رضا دست دادیم و سر پایی کلی
بگو

بخند کردیم

رضا دست گل بزرگ و تو بغلم گذاشت

من و مامان و انیتا عقب نشستیم ، میلاد و رضا هم
جلو...

حرکت کردیم

سکوت فضای ماشین و در بر گرفته بود و کم کم پلکام
داشت سنگین میشد که با صدای رضا از جا پریدم

– چه خبرا دنیا

نگاهی به انیتا انداختم

...چه زودم پسر خاله میشه...

– بله ما اینیم دیگه...

نفسم و با صدا بیرون دادم

...سلامتی...چه خبر از شماها چیکارا میکنین؟ در

کدامین

کوچه ی زندگی قرار دارین تعریف کنین ببینم

میلاد از آینه نگاهی بهم انداخت

– منو انیتا که در کوچه ی عشقیم

انیتا خودشو از بین منو مامان جلو کشوند و گونه ی

میلاد

و بوسید

...رضا تو چی

– من در کوچه ی تنهایی قرار دارم فرزندم

انیتا با تعجب بهم نگاه کرد منم بهت زده بهش نگاه
کردمو

هر دو زدیم زیر خنده

— به چی میخندیدن!؟

— تو و تنهایی؟؟؟ باور نکردنیه

...اره واقعا

رضا برگشت به سمتمون

— تنهام دیگه ، تنهایی که شاخ و دم نداره

نگاه اش از روی انیتا به سمت من سور خورد و روم قفل
شد

— درست نمیگم ؟

...چی بگم ... !

واسه این که دست برداره و بحث و عوض کنم یه
نگاهی به

مامان انداختم

هندزفری تو گوشش بودو سرشو به صندلی تکیه داده
بود

و چشماش و بسته بود...

...خب بگو ببینم انیتا خونه ی ما که آماده ست؟

— آماده ی آماده...

بلاخره بعد از گذشت نیم ساعت ماشین از حرکت
ایستاد

مامان و بیدار کردم

پیاده شدیم

نگاهی به نمای بیرونی خونه انداختم

انیتا با ارنج اش به پهلوم زد

– چگونه؟

...ظاهرش که عالیه ، بریم بینم داخل اش چگونه...

انیتا جلو جلو رفت کلیدو از توی کیف اش در آورد و

توی

قفل چرخوند در باز شد

وارد شدیم

حیات بزرگ و زیبایی بود یه استخر دقیقا وسط اش

قرار

داشت بقیه ی حیات پر بود از گل و گیاه یه تاب هم

گوشه

ایی از حیات و در برگرفته بود

بعد از طی کردن مسیر حیات به خونه رسیدیم

کاری از EXCHANGE GROUP

مامان و انیتا مشغول صحبت بودن

منم کنجکاویم گل کرده بودو به تمام گوشه و کنارای
خونه

سرک کشیدم

وارد یه اتاق شدم که لوازم مرتب چیده شده ی سفیدو
مشکیش دلم و برد...

سریع به سمت تخت بزرگ کنار پنجره رفتم و روش
ولو

شدم

....اخیششش

انقد خسته بودم ک دوست داشتم سی سال بخوابم
پلکام اروم اروم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

.

.
.
.

صدای الارم گوشیم به اوج رسید

نسبت بهش بی اهمیت بودم تا قطع شه و به خوابم

ادامه

بدم

اما انگار نه انگار به محض این که قطع شد دوباره به

صدا

در می اومد

به سختی تکونی به خودم دادم

از شدت اعصابانیت مغزم داشت منفجر میشد دستم و

به

سمت کیف ام بردم

کمرم به شدت درد میکرد

کردم با دیدن اسم انیتا با حرص دندونامو به هم
فشردم و

سریع وصل کردم

...بنااال

– عه عشقم اين چه طرز حرف زدنه؟

...اول صبحی منو از خواب بیدار کردی داری بهم

درس

اخلاق میدی...

دنبالت بریم بیرون

...نمیا

- مگہ دست خودتہ بیست دیکھ ی دیگہ اونجام
...خواااہم میاد انیتا بفهم...

– ساعت دو بعد از ظهره هنوز خوابی؟!

با شنیدن جمله اش پاشدم و نشستم

...واقعا؟!

۱-اره

بی اختیار نگاہم به سمت ساعت روی دیوار رفت
نفس عمیقی کشیدم

...باش بیا منتظرم

قطع کردم

پاشدم و دستی توی موهام کشیدم

از توی اینه نگاهی به خودم انداختم مثل جن شده
بودم

موهای پریشون ، خط چشم ریخته شده زیر چشمم ،
لباسای

بیرونی که خواب بهم مجال در آوردنشونو نداده بود...
سریع پریدم تو حمام و دوش گرفتم یه لباس راحتی
پوشیدم

دوباره روی تخت ولو شدم و به سقف اتاقم زل زدم
یاد روزی افتادم که حسین با هزار التماس و خاهش از

خانواده اش رضایت گرفت و بعد دوماه از زندان آزاد
شدم...

یاد آخرین باری که چشمای پر از بغضشو دیدم...
یاد آخرین حرفاش...

یاد همون لحظه هایی که منو واسه ی همیشه از صفحه
ی

زندگی اش محو کرد و ازم خواست دیگه هیچ وقت
جلوی

چشماش ظاهر نشم

با به یاد آوردن خاطرات قدیمی بعد از بارها اشک تو
چشمام جمع شد

با صدای در پاشدم و خودمو جمع و جور کردم

...بیا تو

انیتا وارد شد

– عه تو که هنوز آماده نشدی

...سلام ات کو؟

– وقت هست واسه سلام احوال پرسی پاشو پاشو
آماده شو

جلو اومد دستم و گرفت و به سمت اینه کشوندم
به سمت کمد رفت

...ول کن انیتا برو پایین من خودم آماده میشم
– باش میرم ولی زود بیایی ها ، من و نکاری...

...باشه تو برو میام

از اتاق خارج شد

در کمد لباسمو باز کردم

یه نگاه کلی به لباسا انداختم

یه بلوز حریر استین مچی با شلوار جذب روشنی

پوشیدم

موهام و ویو کرد پشتم انداختم

کفشای پاشنه بلندمو پوشیدم کیف مشکیمو برداشتم

و

خارج شدم

یه راست به اشپزخونه رفتم

مامان انیتا با دیدم حرفشون قطع شدو با تعجب سر تا

پامو برانداز کردن

...چیه؟ چی شده؟!

— اینطوری میخوای بیای؟!

— دنیا این چه سرو وضعیه ...

سر تا پامو نگاه کردم

...چشه مگه؟

— چش نیست، اینجا که امریکا نیست دختر با این

سرو

وضع بری تو خیابون میگیرن هزار تا بلا ملا سرت

میارن...

...وا مامان... میخوای بگی مردم تهران بی جنبه ان...

نگاهی به انیتا انداخت

— نگاش کن نصیحت میکنی هزارتا حرف میزاره تو

دهن

ادم...

– حرف زدن با این فایده ایی نداره خودتو ناراحت نکن

مرجان جون

...انیتااا ، این به درخت میگن حرف دهندو بفهم

با اعصابنیت راه اتاقم و در پیش گرفتم یه رو پوش
سفید

بلند برداشتم و روی لباسام پوشیدم شال سفیدمو هم
روی

موهام انداختم یه رژ مات به لبام زدم و عینک دودیمو
برداشتم و توی کیف ام گذاشتم اش

بی اهمیت از کنار اشپزخونه رد شدم و از خونه خارج
شدم

به سمت ماشین رفتم و نشستم بلافاصله انیتا هم

اومدو

نشست

همزمان با روشن کردن ماشین...

– دنیا تو کی میخوای از تنهایی دریایی؟

از حرفش تعجب کردم

...وا

– وا نداره

... چرا گیر دادی به تنهایی من؟!

– خب عزیزم تو که نمیتونی تا آخر عمرت تنها بمونی

...من اینطوری راحت ترم شما کلاه خودتو بچسب که

باد

نبره

– چقد تو بی اعصاب و بد اخلاقی من موندم رضا دلشو
به

چیه تو خوش کرده

از شدت تعجب چشم داشت از حدقه در میومد
...منظورت چیه!؟

– رضا دیروز دو ساعت به منو میلاد التماس کرد که
باهات

حرف بزنیم باهم ارتباط....

صدام بالا رفت

...اون پسره ی احمق چه غلطی کرده...
@VipR

– چیکار کرده مگه؟ قتل که نکرده ازت خوشش اومده

...چطور شد تو اون چند ساعت یهو عاشق شد ؟...

اشغال

– یه قرار بزارین باهاش حرف بزن اگه به تفاهم

نرسیدین...

...یعنی چی انیتا ؟ معلوم هست چی داری میگی... بزن

کنار

پیاده میشم

– صبر کن اصلا غلط کردم خوبه

...گفتم بزن کناررر

– بخدا قول میدم دیگه در موردش حرف نزنم

سعی کردم خودمو اروم کنم

چندتا نفس عمیق کشیدم و سرمو به سمت شیشه

برگردوندم

...کارم به جایی رسیده اون پسر ی بی عرضه که دم
به

دقیقه با این و اون میپره...

– بخدا رضا پسر خوبیه

دوباره اعصابم خورد شد

...خوبه که خوبه بجهنم

– باشه باشه اروم باش

چند دقیقه ایی تو سکوت گذشت

– بریم بستنی بزنیم بر بدن...

ماشین متوقف شد

عینک دودی ام و به چشمم زدم

وارد یه کافی شاپ شدیم

دقیقا گوشه ی کافی شاپ کنار پنجره یه میزو دوتا
صندلی

قرار داشتن به سمتشون رفتیم و نشستیم

دوتا بستنی سفارش دادیم و منتظر شدیم

انیتا بهم چشمکی زد

– یه حرکتی بزن یه خورده از شهرت استفاده کن

...وا از شهرتم استفاده کنم واسه چی؟ واسه بستنی؟

– اره دیگه بستنی میخوام

با کنجاوی به انیتا نگاه کردم

– چیه!؟

...باردار که نیستی؟

– عمههه درد ، باردار کجا بود منو میلاد هنوز نامزدیما

...خب عزیزم تو میلاد چهار ساله نامزدین ، یه خورده
مغزتو بکار بنداز احتمال این که باردار بشی وجود داره
– من از این چیزا سر در نمیارم عزیزم شمایی که یه
شکم

زاییدی و تجربه داری...
با حرفی که زد واقعا ناراحت شدم بی حرف به صفحه
ی
خاموش گوشیم زل زدم و تد فکر رفتم
– دنیااا ناراحت شدی؟
...نه خوبم ناراحت چرا...
@Vip.Roman

– ببخش بخدا نمیدونستم ناراحت میشی و گر نه لال
میشدم

و حرفی نمیزدم

یه قطره اشک از چشمام چکید

...دلم واسش تنگ شده

– واسه کی؟

...دریا

صندلی اش و بلند کردو کنار صندلیم گذاشت

نشست و بغلم کرد

– قربونت برم عزیزدلم ...صبر کن ببینم...

خودشو ازم جدا کرد گوشیشو برداشت

از قیافه اش پیدا بود داشت دنبال چیزی میگشت

یه دستمال برداشتم اشکام و پاک کردم

...چیکار داری میکنی؟

– یه دونه عکس از دریا دارم ، دارم دنبال اون میگردم

داشتم از خوشحالی بال در میوردم

...جدی میگی؟

– اوم... تو که نمیدونی چقد شیرین و با نمکه مثل ماه

میمونه

با شنیدن حرفاش اشتیاقم واسه دیدن عکسش بیشتر
شد

اما در عرض چند ثانیه پشیمون شدم

...نمیخوام ببینمش

با تعجب سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

– چرا؟!

...اگه ببینم عکسشو دلتنگیم بیشتر میشه اون که

مال من

نیست ، خانواده ی مقدم سایه ی منو با تیر میزنن
چطور

باید تصور کنم که دریا هنوز هم دخترمه... اصلا من
احمقم

که دارم درمورد چیزی که هیچ وقت اتفاق نمیوفته
حرف

میزنم ، بیخیال
غم از چهره ی انیتا مبارید گوشه اش و خاموش کردو
روی میز گذاشت

گارسون و از دور دیدم که داشت به سمتمون میومد

عینک ام و برداشتم به چشمم زدم

بستنی هامون آورد و مشغول شدیم

پاشدیم کیف هامون و برداشتیم

جلو جلو راه افتادم

کل کافی شاپ داشتن با چشماشون قورتم میدادن به
ماشین رسیدم

خبری از انیتا نشد برگشتم پشت سرمو نگاه کردم
...بیا بشین بریم دیگه

— دنیا من معذت میخوام مجبور شدم ادرس بدم
با تعجب و ترس بهش نگاه کردم
...چی داری میگی؟

یهو رضا اومدو کنار انیتا وایساد

— سلام خوبی

با دیدنش امپر چسبوندم نگاهم و ازشون گرفتم
تند تند قدم بر میداشتم که ازشون دور بشم

— دنیا تورو خدا یه لحظه صبر کن

به سمت اش برگشتم

...ببند دهن تو عوضی ...فک نمی کردم همچین آدمی

باشی

— چیکار کردم مگه ، عاشق شدن گناهه

لحظه به لحظه با حرفاش بیشتر اعصابانیم میکرد

...من زن بهترین رفیق ات بودم چطور میتونی همچین

حرفی و بزنی هان ؟

— حالا که نیستی ، خیلی وقته بین تو و حسین همه

چی

تموم شده اونم زن گرفت و تموم شد رفت پی کارش

با این که تو این چهار سال حتی یک لحظه م به خودم

اجازه ی فکر کردن به حسین و نداده بودم و کاملاً
فراموشش کرده بودم
با شنیدن حرف رضا انگار یک پارچ آب یخ خالی کردم
رو

سرم ، بغض کردم
اما به روی خودم نیوردم
...بدرک که ازدواج کرده ، بعداً باهات حرف میزنم...

اصلاً نفهمیدم چی گفتم...!
یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه...

– دنیا چرا انقدر زود برگشتی؟!
...ول کن مامان الان اصلاً حوصله ندارم
سریع راه اتاقم و در پیش گرفتم

کیف ام و یه گوشه پرت کردم و رو پوشم و در اوردم

نشستم و از توی اینه به خوردم زل زدم

...لعنت به من ، اصلا مگه مهمه ازدواج اون پسره ی

احمق

، اصلا اگه ازدواج نمیکرد عجیب بود با اون قیافه ی

حال

بههم زنش...

اشک از چشمام سرازیر شد

داشتم به قلبم دروغ میگفتم فقط واسه این که

آرومش

کنم

...معلومه که مهمه ، خدایا من چرا اینجوری شدم ، بعد

چهار سال با وجود تمام روزایی که بدون اون گذشت
هنوزم

با بیاد آوردنش قلبم از جا کنده میشه

یه دل سیر گریه کردم

روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم

.

.

.

وارد اشپزخونه شدم...

– سلام دختر گلم

...به به چه بویی ، چی پختی مامان ؟

– حدس بزن

یه خورده بو کشیدم

...کوفته ؟

– باریکلا دختر باهوشم ، بیا کمکم میزو بچینیم...

...باش

میز و چیدیم و نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم

★★★

"

حسین

در حالی که کت چرمی دریا تو دستم بود

به تک تک اتاق ها سرک کشیدم اما انگار آب شده

بود رفته

بود تو زمین...

...دریااا...مامان دریارو ندیدی ؟

مامان در حالی که ظرفای شام و به کمک بتول خانوم

جمع

میکرد...

– تو اتاق پدرت دیگه...

دندون هامو از حرص بهم فشردم

...چرا زودتر نمیگی یه ساعتی عین مرغ پرکنده دارم

بال

بال میزنم

– اخه من از کجا بدونم که داری دنبال...

بدون وایسادن و شنیدن ادامه ی ظرفای مامان نگاه ام

و

ازش گرفتم و از پله ها بالا رفتم

در اتاق کار پدر و باز کردم

دریا و داشت واسش دلبری میکرد و پدر هم هر

و کرش هوا

بود

...دریااا

پدر ساکت شد دریا هم دست از رقصیدن برداشت و با

ترس

بهم زل زد

...بدو بیا کتو بپوش بریم خونه...

با دیدن اخمم به اغوش پدر پناه برد

— میخوام پیش اقاجون بمونم

— حسین بزار بمونه دیگه ، بچه گناه داره میبریش

اونجا ،

تنهایی بهش فشار میاره

... شما نگرانش نباشین پدر... بدو بیا بریم دریا وقت خوابته...

لبای کوچولو شو اویزون کرد

— نمیخوااام

... فردا باید ببرمت مهذا ، دوس نداری دوستاتو ببینی

— میخوام پیش اقا جون بمونم بابایی

پدر با ذوق روی موهاشو بوسید

— قربون دخترم برم من...

... نخیر ، مثل این که مرغ شما یه پا داره

— بزار بمونه دیگه فردا خودم میبرمش مهد

نفسمو با صدا بیرون دادم

— یعنی من تنهایی برم خونه ؟

— چیه ، تنهایی اذیت میکنه؟...چند بار بهت گفتم
حرف

مامانتو گوش بده با اون چند نفری که واست انتخاب
کرده

دو کلمه حرف بزن بین باهم تفاهم دارین یا نه ، بلکم
هم ،

تو از تنهایی در در اومدی هم این بچه انقد آلاخون
والا

خون نمیشد

دریا داشت با کنجکاوای به منو پدر نگاه میکرد همش

ابروهام و بالا مینداختم که ادامه نده ولی انگار نه
انگار...

...این چه حرفیه اخه...

— حالا اون چند نفرو ول کن ، مربی مهد دریا رو چی
اونم

نمیخوای ؟

اخمام تو هم رفت

...چی؟...مربی مهد دریا!؟

— دخترم اون چیزی که به من گفתי و به باباتم بگو...
دریا لحن و صدای خوشگل بچه گونه اش شروع به

حرف

زدن کرد

— تینا جون گفت...

...تینا کیه؟؟

— مربی مون دیگه...

...اها خب

– گفت بابات نازه...

پدر با شنیدن حرف اش زد زیر خنده ، داشتم از

خجالت اب

میشدم

– بعدم درمورد مامان پرسید...

...تو چی گفتی؟

– گفتم رفته یه سفر شاید دیگه برنگرده...اونم کلی

خوشحال شد

نگاه پر از خشمم و از دریا و پدر گرفتم درو محکم بهم

کوبیدم

کت دریارو روی مبل توی نشیمن انداختم و بدون

خدا حافظی از خونه خارج شدم...

سوار ماشین شدم حرکت کردم

بیست دقیقه ایی نگذشت که به خونه رسیدم

سوئیچ و کلید های خونه رو روی میز آینه ی جلوی در

پرت

کردم و کت ام و در اوردم

دستم و به سمت کلید برق بردم و طولی نکشید که

همه جا

روشن شد

با دیدن خونه ایی که پشه هم محض دلگرمی توش پر

نمیزد

دلم گرفت

با حسرت نفسم و بیرون دادم

به سمت اشپزخونه رفتم دوباره خاطرات منو تو دام
خودشون کشیده بودن و به قلبم چنگ میزدند
یه لیوان لبریز از اب سر کشیدم
واسه خواب به سمت اتاقی رفتم که تنها وسیله ایی که
داشت یه تخت یک نفره ، یه کمد لباس و آینه ی قدی
بود و
بس...
exchange group

از جلوی اتاق خوابی که حتی با نگاه کردن به در قفل
شد

اش خاطرات گذشته جلوی چشمام رژه میرفتن رد
شدم
@Vip Roman

روی تخت ام دراز کشیدم و به سقف خیره شدم
توی گذشته غرق شدم

نا خدا گاه کلید تو دست ، خودم و جلوی در اتاق

خواب

قدیمی دیدم

با این که میدونستم با ورود بهش حالم بدتر میشد

مثل

دیونه ها کلید و توی قفل انداختم و چرخوندم اش

در باز شد

وارد شدم

لامپ و روشن کردم

با بغض نگاهی به دیوارهای اتاق انداختم

هنوزم عکس دو نفرمون به دیوار بود

انگشتم و روی قاب بزرگ اش کشیدم انگشتم خاکی

شد

از آخرین باری ک در اتاق و قفل کرده بودم و اجازه ی
ورود

و از همه گرفتم ، چهار سال می گذشت

به سمت تخت رفتم و روی لبه اش نشستم

دستم و به سمت بالشی بردم که دنیا سرشو روش
میزاشت

زیر بینی ام گرفتم اش هنوزم بوی عطر موهاش و
میداد

بغضم ترکید

بعد رفتن اش خودم و به درو دیوار میزدم که فراموش
اش

کنم اما نشد

لحظه به لحظه با خاطرات بین مون می جنگیدم ، تمام

چیزایی و که منو یادش می انداخت و خاکستر کردم
اما به خودم اجازه ی نابود کردن این اتاق و ندادم...
درشو واسه ی همیشه قفل کردم و کلیدشو تو جاهای
دور از

دسترس خونه پنهان می کردم که سمت اش نرم... اما
هر

بار با بیاد آوردن گوشه ایی از خاطراتم مثل احمق ها
کل

خونه رو زیر و رو میکردم و کلیدو پیدا می کردم...

★★★

دنیا"

با احتیاط از پله ها پایین رفتم

– به به دنیا خانوم مثل این که بالاخره بعد یک هفته
تصمیم

گرفتی بری سر کاری که بخاطرش منو از اون سر دنیا
کشوندی اینجا...

در حالی که به سمت آینه ی جلوی در میرفتم...
...بس کن مامان خودتم میدونی هدف از برگشتن من
، exchange group

بستن قرارداد با شرکت میلاد نبوده و نیست
– صبر کن ببینم

نگاهی بهش انداختم

چشماشو ریز کردو کنجکاو بهم نگاه میکرد

– هدف ت چیه هان ؟

اب دهنمو قورت دادم

...هیچی

سریع به سمت در خروجی رفتم که در برم از سوالی

که ازم

پرسید

که دستم و گرفت و به سمت خودش برگردوند

– جواب منو بده

...عه ولم کن مامان دیرم شده...

دستم و ل کرد بدون خدا حافظی از خونه خارج شدم و

به

سمت ماشین ام رفتم

دوست داشتم دوباره مثل قدیما دور هم جمع بشیم

من ،

مامان ، کوروش...

بابایی که قبل این که مامان ولمون کنه و بره هنوز
کاملا

توی لجن زار غرق نشده بود اما به محض رفتن مامان
به

تباهی رفت

آخرین باری که دیدم اش اونم دقیقا عین من دستبند
به

دست بودو واسه شنیدن نظر نهایی دادگاه از
بازداشتگاه

بیرون آورده بودن اش...

و حکمی که گرفت...!

حبس ابد بود...

چهار سال گذشت.

اما حتی یک لحظه به ملاقاتش فکر نکرده بودم

رسیدم

پیاده شدم

...اووو پس میلاد حق داشته ، همچین ریسک بزرگی
بکنه و

یکی از بهترین مدلای امریکایی رو بکشونه به ایران...

از حرف خودم خنده ام گرفت

طبق چند وقته گذشته عینک دودی بزرگ و مارک

دارمو به

چشمم زدم

وارد شدم

ادرس دفتر کارشو گرفتم و به سمت اش رفتم
یهویی حس کردم پاشنه ی کفشم در رفت دستم و به
دیوار

گرفتم که زمین نخورم

...اه لعنتی

پامو این ورو اونور کردم که بفهمم مشکل از کجای
کفشه...

خداروشکر کفشم سالم بود

- اخی پاشنه ش کنده شده؟...میخوای بغلت کنم و تا
مقصد

برسونمت خوشگله

سرمو بالا بردم

مردی تقریباً چهل ساله با قیافه‌ی حال بهم زن و کت

و

شلوار مارک دارش ، دقیقاً رو به روم قرار داشت...

از این که به خودش اجازه داده بود این مدلی باهام

صحبت

کنه اعصابانی شدم

اما سعی کردم خودمو کنترل کنم

در حالی که از حرص داشتم میترکیدم لبخند زدمو به

سمتش رفتم

با دسته م یقه شو مرتب کردم

...نه عزیزم من از خر سواری متنفرم

در حالی که لبخنده‌ش محو شدو رنگش پرید بی

اهمیت از

کنارش رد شدم و به راه ام ادامه دادم

با دیدن تابلوی "مدیرعامل" متوجه شدم جلوی اتاق
میلادم

در زدم

طولی نکشید که در باز شد و رضا جلوم ظاهر شد
با دیدنم کلی ذوق کرد
- سلام دنیا خوبی؟

دستشو به سمتم گرفت و اسه این که جلوی چند نفری
که تو

اتاق بودم ضایع نشه بر خلاف میلم بهش دست دادم و
با

لبخند جوابشو دادم

...مرسی تو خوبی؟

– با دیدن تو خوب شدم...بفرمایین...

دستمو بزور از توی دست اش بیرون کشیدم و وارد
شدم

میلاد جلو اومد

– به به خوش اومدی دنیا جان
جلو رفتم به میلادم دست دادم
...مرسی

– خب دیگه بچه ها برین بیرون بعدا در مورد بقیه اش
صحبت میکنیم

دوتا خانم و اقایی که نشسته بودن و پاشدن و بیرون
رفتن

– بفرما بشین

جلو رفتم و روی صندلی نشستم و پا پشت پا انداختم

— رضا برو دوتا قهوه بیار

— من برم ???

— پ ن پ من برم؟

— بگو بیارن

میلاد اخماش توهم رفت

— حالا همیشه این یه بارو تو بری بیاری هان؟

سر یه قهوه داشت بحثشون تبدیل به دعوا میشد

...خیلی خب بچه ها دعوا نکنین ، اصلا میخواین من

برم

بیارم

رضا با اخم به میلاد نگاه کرد

— نه خودم میرم ، شما با اقا میلاد تنها باشین

از اتاق خارج شدو درو محکم بست

با تعجب به میلاد نگاه کردم

تیکه ایی که رضا به میلاد انداخت خیلی حرف توش

بود

نکنه با ورودم به شرکت باعث بشم رابطه ی بین

میلادو

انیتا از هم بیاشه

بدجور تو فکر رفته بود

— خب چه خبرا

نفس عمیقی کشیدم

...سلامتی ، ببخش دیر اومدم

– نه بابا اشکال نداره به انیتا گفتم بهت بگه چند روزی
استراحت کنی خستگی سفر در کنی ، بعد بیای
...واقعا ؟!

– اره ، انیتا چیزی بهت نگفته بود ؟!
انیتا حتی یه کلمه هم در این مورد باهام حرف نزده
بود

ولی واسه این که مشکلی بینشون پیش نیاد...
...چرا بهم گفته بود فراموش کرده بودم...مرسی
– خاهش میکنم ما که یه دنیا خانم بیشتر نداریم
در جواب حرفش یه لبخند تحویل اش دادم
در باز شدو رضا وارد شد با یه سینی تو دستش...
قهوه ام و جلوم گذاشت و رو به روم نشست

— خب میلاد نمیخوای در مورد اون موضوعی که

درموردش

باهات صحبت کردم حرفی بزنی؟

— بس کن رضا...

رضا دستاشو روی میز کبوند که باعث شد از جام بپرم

— یعنی چی بس کن ، اگه دنیا رو عاشق کنم بازم این

حرف

و میزنی؟ ... بازم جلومو میگیری؟

...چی داری میگی رضا!!؟ ...درمورد چی داری حرف

میزنی؟

— حرف مفت میزنه عزیزم تو خودتو درگیر نکن...

— عزیزممم؟...انیتا میدونه دوسش داری؟

با شنیدن حرفای رضا قلبم به تپش افتاد انقد ذهنم
بههم

ریخته بود که پاشدم و سریع از شرکت خارج شدم
سوار ماشین ام شدم و حرکت کردم
دیگه داشت حاله از تمام مردای دورو برم بههم میخورد
پامو روی گاز گذاشتم و در حد توان فشار دادم
انقد پام و نگه داشتم و با سرعت رانندگی کردم که تا
حدودی اعصابانیتم تخله شد...
کلیدو توی قفل انداختم و وارد شدم

کیفم ام پرت کردم روی مبل رو به روی TV ولو شدم
طولی نکشید که مامان با دهن باز چشای ور قلمبیده
جلوم

ظاهر شد

– چته دختر؟ باز که وحشی شدی

...ولم کن مامان اصلا حوصله ندارما

– دو ساعت نشده که رفتی ، چرا برگشتی؟

حوصله جواب پس دادن بهش و نداشتم بی اهمیت به

حرفاش به یه گوشه زل زدم

– چرا جواب نمیدی؟

...اعصابم خورده ماماااان...

– ای خدا یا من و بکش یا یه بلایی سر این بیار من

راحت

شم...

با شنیدن حرف اش واسه ی چند لحظه خون به مغزم

نرسید چشمام بسته شدو دهنم باز...

پاشدم

...چیه خسته شدی؟...حق داری ، باورم نمیشه یه

روزی

زمین و زمان و بهم ریختم که پیام پیش تو ، تویی که

مقصر

تمام بدبختی های منو بابا بودی

با ترس یه خورده عقب رفت

- چی داری میگی دنیا دیونه شدی

...فک کردی نمیدونم بابا رو ول کردی رفتی سراغ

یکی

دیگه ، قبل از این که پیام امریکا و با اون مرتیکه ی بی

همه

چیز ببینمت فک میکردم مقصر همه ی بدبختیام
کوروش ،

درحالی که تو منو بابا رو ول کردی و رفتی دنبال
عشق حال

خودت

یهو یه سمت صورتم بی حس شد

لعنتی باز زبونم سرمو به باد داد

بارها سعی کردم جلوی حرفامو بگیرم و چیزی نگم تا
حدودیم موفق شده بودم ، نمیدونم چی شد که همه ی
حرفای توی دلمو ریختم بیرون...

نگاهشو ازم گرفت و از خونه خارج شد

نفسمو با صدا بیرون دادم

تو اینه یه نگاهی به صورتم انداختم سرخ شده بود
...لعنت بهت اخه چطور دلت اومد ، این بلا رو سر
صورت

خوشگل ام بیاری...

چک خورده بودم دیگه کاریشم نمیشد کرد
نفسم و با صدا بیرون دادم

از گشنگی داشتم میمردم بی اهمیت به دعوای چند
دیده

پیش...

به اتاق خواب رفتم لباسامو عوض کردم
پریدم تو اشپزخونه در قابلمه ی روی گازو باز کردم
...اوم قرمه سبزی

یه میز خوشگله یه نفره واسه خودم چیدم و مشغول

خوردن شدم

تو این چند ساله بیخیالی و خیلی خوب یاد گرفته

بودم

بعد از این که یک بار بدست صوفیا مردم و دوباره زنده

شدم فهمیدم زندگی ارزش غم و غصه خوردن و نداره

هیچ

وقت نباید خودمو بخاطر چیزای بی ارزش ناراحت کنم

و

زجر بدم...

رمان : چند درجه بالا تر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

با این که من کاری کردم که مامان ناراحت بشه
تو این چند روز کاملاً باهاش قهر بودم و حتی یه کلمه
هم

باهاش حرف نمیزدم

بلاخره تصمیم گرفتم برم و یه اختلاتی باهاش بکنم...
از اتاق خواب خارج شدم و از پله ها پایین اومدم و به
سمت آشپزخونه رفتم
...هلوو مامی

یه نیم نگاه بهم انداخت و دوباره مشغول آشپزی شد
داشت بهم بی محلی میکرد
وارد آشپزخونه شدم و روی صندلی نشستم

کلی وسیله و مواد غذایی روی میز بود و چهار تا قابلمه هم

روی گاز و در حال پخته غذا...

سینک ام پر بود از ظرف کثیف...

...این همه غذا واسه دو نفره؟!

چند لحظه ایی گذشت

– دو نه و چهار...

...چهار نفر؟!...خبریه ، ما که کسی و نداریم

– انیتا و نامزده ش امشب میان اینجا...

پاشدم

جلو رفتم و کنارش وایسادم

...واسه چی میخوان بیان...

با حرص بهم نگاه کرد

– می‌گم می‌خواهی من ازت معذرت بخوام ؟

...خودت که میدونی من عادت ندارم بخاطر حرفایی
که

میزنم و میدونم درسته معذرت بخوام

– تک تک رفتارات عین اون بابای...

...هی هی بفهم داری درمورد کی حرف می‌زنیا

– دارم در مورد کسی حرف می‌زنم که تا آخر عمرش
بخاطر

کثافت کاریاش باید گوشه ی زندان اب خنک بخوره...

با این که کوروش در حق ام خیلی بدی کرده بود ولی
پدرم

بود بیشتر این که با مامان زندگی کرده باشم با اون
زندگی

کرده بودم با وجود تمام روزهای بدی که کنارش
گذروندم

نمیتونستم اجازه بدم در موردش اینطوری حرف بزنه
انگشت اشارمو به سمتش گرفتم
...حیف، حیف که....

با چشمای ور قلمبیده بهم نگاه کرد
نگاهمو ازش گرفتم به اتاق خوابم برگشتم
به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار کشیدم و به
منظره ی

رو ب روم خیره شدم...

حالا میفهمم کوروش چرا هیچ وقت سعی نکرد بهم
محبت

کنه هیچ وقت بهم اجازه نمیداد گریه کنم
وقتی هم که ضعیف شدم و در برابر احساسی که
نسبت به

حسین داشتم دید من و ترد کرد...

اون نمیخواست عاشق بشم!...

اون میدونست که عشق آدم و در برابر همه چی
ضعیف

میکنه

من چقد احمق بودم که هیچ وقت سعی نکردم بفهمم
اش...

دقیقا مثل خودش دل دادم و نابود شدم

دل دادم و ضعیف شدم

دل دادم و زندگیه خودم و اون و به گند کشیدم

من و کوروش ادمای قوی بودیم که تنها نقطه ضعفمون

قلبمون بود...

دلم واسش تنگ شده بود

ای کاش برمیگشتم به گذشته شاید هر کاری که

میگفت و

انجام میدادم

شاید هیچ وقت واسش شرط رفتن پیش مامان و

نمیگذاشتم

ای کاش قبل تمام این ماجراها حسین و میدیدم اون

موقع

تمام زورم و میزدم واسه بدست آوردنش
شاید اگه اینطوری میشد الان در کنارش بودم و باهم
به

زندگیمون ادامه میدادیم...

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم ذهنمو خالی کنم
از

افکار زجر اورم...

به سمت حموم رفتم

یه دوش درست و حسابی گرفتمو بیرون اومدم
با حوله ی حموم روی تخت دراز کشیدم چشمام و
بستم...

یهو با صدی مامان از خواب پریدم

...چیه؟ چی شده

– پاشو لباساتو بپوش بیا پایین انیتا و میلاد اومدن

...نمیام

با اعصابانیت به سمتم اومد

– دیگه داری غیر قابل تحمل میشی

...توهم داری غیر قابل تحمل میشی مرجان جووون

– نه دیگه اب من و تو توی یه جوب نمیره ، وحشی تر

از

اونی شدی که فکرشو میکردم ، اگه میدونستم با

برگشتن

تبدیل به اینی میشی که الان هستی هیچ وقت

نمیزاشتم

برگردی یا حد اقل واسه ی راحتی خودمم شده باهات

نمیومدم

زیر لب گفتم

...بجهنم که راحت نیستی

- چی گفتی؟

...ها؟...هیچی برو بیرون آماده شدم، میام

با نگاه اش داشت تیکه پارم میکرد

از اتاق خارج شد

پاشدم

یه جوراب شلواری زنبوری پوشیدم و یه تاپ سفید و

دامن

خیلی کوتاه جین پوشیدم

یه ارایش خوشگلم کردم و موهام و اتو زدم و ساده

بستم

کفشای مشکی پاشنه پنج سانتی مو پوشیدم

دستبنده فیروزه ایمو برداشتم

چند بار سعی کردم که دور مچم ببندمش اما نشد

با حرص روی میز آینه کوبوندمش و از اتاق خارج شدم

از پله ها پایین رفتم

با دیدن میلاد اعصابم بهم ریخت

با اخم جلو رفتم انیتارو بغل کردم

- چطوری عشقم

...هی بد نیستم تو چطوری

- خوبم مرسی

به میلاد دست دادم

- خوبی دنیا

...اره

رو ب روشن نشستم

...چه خبر انیتا

– سلامتی... چه خبر از تو ، شرکتمون و دوست داری

با این که آخرین باری که از شرکتشون بیرون اومدم
تصمیم

گرفتم که دیگه پامو توش نزارم...

نگاهی به میلاد کردم بهم زل زده بود

...اره عالی

– حسین واقعا دوست خوبی واسه میلاد بود تو راه

اندازی

شرکت خیلی بهمون کمک کرد ، اگه اون نبود محال
ممکن

بود میلاد تنهایی بتونه از پشش بر بیاد
انیتا میخواست با حرفاش بهم یاد اوری کنه که یه بار
ازدواج کردم و حق ندارم به میلاد نزدیک شم
بلاخره دختر بود و حسود...

هر چقدرم رابطه ی بین من و انیتا مستحکم بود چند
برابرش رو میلاد حساس بود
بهمش لبخند زدم

...خدا واستون حفظش کنه...

— مرسی عزیزم

— انیتا

— بله مرجان جون

— عزیزم یه لحظه میای کمکم...

از اونجایی که مامان دلخور بود از دستم انیتا رو صدا زد

انیتا نگاهی به من و میلاد انداخت برخلاف میلش با لبخندی مصنوعی...

– چشم او مدم

پاشد و رفت

گوشیمو برداشتم و یه خورده باهاش ور رفتم

چند دقیقه ایی تو سکوت گذشت

– چه خبرا دنیا؟

بدون نگاه کردن بهش...

...سلامتی

شروع کرد به حرف زدن که...

...من برم برمیگردم

پاشدم و راه افتادم به سمت اتاقم وارد شدم و درو
بستم

روی لبه ی تختم نشستم و توی فکر فرو رفتم

حتی یک لحظه م نمیخواستم باهاش تنها شم

چند دقیقه ایی گذشت

با شنیدن صدای در از فکر بیرون اومدم یهو میلاد
ظاهر شد

...تو اینجا چیکار میکنی

نگاهش رو درو دیوار اتاقم بود

– پس اتاقت اینه

با جمله ش تمام خاطرات گذشته جلوی چشمم مرور
شد یاد

روزی افتادم که حسین واسه ی اولین بار وارد اتاق
خواب

ساختگیم شد و دقیقا همین سوال و پرسید

پاشدم و به سمتش رفتم

مچ دستشو گرفت و به سمت در کشوندمش

...برو بیرون

– چرا ازم فرار میکنی؟

...چرا باید فرار نکنم؟ ...چرا باید وایسم و شاهد

نابودی

زندگی بهترین دوستم باشم اونم سر احساس احمقانه

ی تو

– تورو خدا یه لحظه اروم باش بزار حرفایی بزنم که یه

عمره تو گلوم گیر کردن...

ناخداگاه مچ دستشو ول کردم

...زود ، نمیخوام انیتا من و مقصر این گفتگو بدونه پس

قبل اینکه که از اشپزخونه بیاد بیرون و شروع کنه به

جست

و جو دنبالت حرفتو بزن و برو

– نمیخوای بشینی

...نه راحتم

– باشه پس من میشینم

به سمت میز تحریرم رفت و روی صندلیش نشست

– بین دنیا از اولین باری که چشمم تو چشمت افتاد

شش

سال و خورده ایی میگذره

...خب؟

– من از همون موقع عاشقت شدم

زن غیر واقعی...

هوووو حرفای تکراری و حال بهم

یهو امپر چسبوندم

...پاشو برو بیروووون

– هیسس اروم باش بزار بقیه شو بگم

با دیدن بغضش اروم شدم و کنجکاو!

– بخدا من نه از سر هوس دارم این حرفارو میزنم نه یه

حس یکی ، دو روزه...حتی قبل ازدواج ات ، در مورد

احساسم با حسین صحبت کردم

داشتم از تعجب شاخ در میورددم حرفاش غیرقابل باور

بودن...

جلو رفتم روی لبه ی تخت نشستم

...اون چی گفت

– حسین ادم خودخواهی بود وقتی بهش گفتم کم

مونده

بودم شکمو سفره کنه با این که میدونست تو حق من
بودی

نه اون... شاید آه من بود که دامنش و گرفت و تو اون
بلا

رو سرش آوردی...

...چی داری میگی ، فک کردی چون اون داستان پیش
اومد

من فقط واسه رسیدن به هدفم باهاش زندگی کردم...

– داستانی که تو شروع کردی پایانش همین بود همه
هم

میدونن...

بغض کرده بودم یعنی واقعا حسین هم همین فکرو
میکرد

که بهم گفت برم و پشت سرمو نگاه نکنم
...تو داری اشتباه میکنی

– چیه ، نکنه فک کردی عاشقش بودی؟
...دیگه نمیخوام این بحث و ادامه بدم ، گمشو برو

بیرون

– هنوز مونده

...گفتم نمیخوام بشنوم

صندلی و آورد و روبروم نشست

– دیگه نمیخوام از دستت بدم

زل زدم بهش

...چی داری میگی زده به سرت... اصلا متوجه هستی

داری

با کی حرف میزنی و تو چه جایگاهی هستی

– کاملاً متوجه هم و هیچ وقت انقد مطمئن نبودم از

حرفم

...انیتای بیچاره فک میکنه دوشش داری درحالی

که...

– انیتا دیر یا زود باید بفهمه که منم عین خودش به

کس

دیگه ایی دل دادم و فقط از سر تنهایی به اون پناه

اوردم

...چهار ساله علاف تو شده بعد میگی واسه این که

تنها

بودی...

—اره اره واسه این که تنها بودم...نظرت در مورد من

چی

با اخم تو چشماش نگاه کردم

...نمیخوام ببینمت نه الان ، نه هیچ وقت دیگه ، تنها

زمانی

به دیدنت میام که کنار انیتا باشی و شب عقدت باشه

...فهمیدی

میدونستم که اگه بمونم تو اتاق بیرون برو نیست واسه

همینم پاشدم و به سمت در خروجی رفتم

...میرم تو اشپزخونه سرگرمشون میکنم ، تو هم تا

کسی

نیومده تو اتاقم ببینت و ابرو و حیثیت من بره بزن به

چاک...

درو باز کردم و خارج شدم

از پله ها پایین رفتم

— خب نگفتی چه بلایی سر اون دختره اومد که دختر

یکی

یدونه مو خفه کرد...

— صوفیا؟!

— اهوم

— واسه ی همیشه تو یکی از بهترین تیمارستان ها

کشور

بستری شد...

— جداً!؟

— اره بابا... دختره یه دیوونه ی به تمام معنا بود...

با این که گوشه ی دیوار ایساده بودم و حرفاشون و

میشنیدم

با صدای بسته شدن در اتاقم موندن و جایز ندونستم

لبخند زدم و وارد اشپزخونه شدم

— سلام سلام ، کمک نمیخواین

با نگاه کردن به انیتا دلم واسش سوخت چقد بدبخت

بود

این دختر بعد از داستان بردیا فک میکرد میلاد

دوشش

داره...

— سلام عشق من ، بیا بشین پیشم مرجان جون
زحمت

کشیده همه ی کارو خودش تنهایی انجام داده...
— این چه حرفیه دختر خوب ، زحمت کجا بود خیلی
خوشحال شدم که امشب اومدین بازم از این کاراتون
بکنین

— چشم چشم

مامان حتی یه کلمه هم باهام صحبت نمی کرد
— انیتا ، چه خبر از قوم بزرگ مقدم
...اهم_اهم

انیتا یه نگاهی بهم کردو خندید

— سلامتی همه خوبه ن ، مقدم بزرگ که درگیر شرکت

و این

حرفاس لیلاجونم که دکتره ، پیام که مثل همیشه

شرو

شیطون...

مامان برگشت و بهم نگاه کرد

— چه خبر از داماد سابق من...

نمیدونم چرا امروز همه میخواستن بهم یاد اوری کنن

که

یک زن مطلقه ام و این بدجور اعصابمو بهم

میریخت...

ولی کنجکاو بودم بدونم بعد من چه اتفاقی واسش

افتاد

— مگه دیدیش؟!

— نه والا ندیدمش ، زمانی که ایشون زندان بود یه نفر
بههم

زنگ زد گفت دخترت فردا آزاد میشه بیا ببرش ، فک
کنم

خودش بود دیگه ... چون ایشون که کسی غیر از
اوشون
نداشت

... نگفته بودی بهت زنگ زده

منتظر جواب شدم از طرف مامان اما جوابم و نداد منم
بیخیال با ناخن هام ور میرفتم

— صبر کن فک کنم عکسش و دارم

— جداً

مامان به سمت سینک رفت و دستاشو شست و خشک
کرد و

اومد کنار انیتا نشست

انیتا هم مشغول جستوجو تو گوشیش شد

یه دلم میگفت برم... یه دلم میگفت بمونم و عکس اش
و

ببینم

بدون این که کنجاوی از خودم نشون بدم بهشون
خیره

شدم

— اها اها پیداش کردم

گوشی و داد دست مامان...

عکس العمل مامان و زیر نظر گرفتم

اول چشماشو ریز کرد بعدم یه خورده عقب کشید تا
درست

تر بین اش...

— جدی که نمیگی؟

— نه بخدا خودش

انیتا گوشیشو ازش گرفت و صفحه شو به سمتم گرفت

بی اختیار نگاهم رو صفحه ی گوشی اش رفت

قلبم داشت از جا کنده میشد

دلم واسش تنگ شده بود بغض گلومو گرفت

پاشدم و واسه خوردن اب به سمت یخچال رفتم

مامان دوباره گوشی و از انیتا گرفت

و یه نگاه به عکس انداخت چپ چپ بهم نگاه کرد

– واقعا که هر کس جای تو بود خودشو میکشت
لیوان ابی که تو دستم بودو یه جورده با حرص و
اعصبانیت کبوندم روی میز که هزار تیکه شد
...زندگی من به تو هیچ ربطی نداره ، گرفتی
انیتا با دهن باز و چشای قلمبه بهم خیره شد
– دنیااا

طولی نکشید که میلاد با ترس و لرز وارد اشپزخونه
شد

– چی شده!؟

...به تو هم هیچ ربطی نداره...
صدام اوج گرفته بودو رگای بدنم از شدت اعصبانیت
در

حال ترکیدن بودن

— صداتو بیار پایین دختررر

...همینه که هست

پاشدو یه چک محکم زد تو صورتم

دیگه موندن و جایز ندونستم گوشیمو برداشتم و با
همون

لباسا خونه رو ترک کردم

اشک بود که عین بارون از چشمام میچکید

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن سرعتمو کم کردم

میلا بود

وصل کردم

مان حرف زدن و ندادم

بهش آ

...عوضی ، به اون کسی که زد تو صورتم بگو که دیگه

پی

من نگرد ، دنیا مرد ، برو به عشق و حالت برس...

قطع کردم و گوشی و سایلنت کردم کوبوندم رو

صندلی

بغلی...

چند دقیقه ایی گذشت

...لعنت بهت تو که جایی و نداری بری چرا خوتو زاب

راه

کردی اخه... نمیتونی دو دقیقه دهنتمو ببندی خفه خون

بگیری

داشتم با خودمم دعوا میکردم

کنار جاده وایسام

یه خورده فکر کردم

...اخه بعد چهار سال من کی و تو این شهر درندشت

دارم

گوشیم و برداشت

انیتا و مامان و میلاد هر کدوم بیش از ده بار زنگ زده

بودن

همه رو به بلک لیست اضافه کردم

و مخاطبام و بالا و پایین کردم

چشمم به اسم رضا افتاد

غرورم اجازه نمیداد شمارش و بگیرم

یه خورده فکر کردم

صفحه ی گوشی و خاموش کردم و سرم و به صندلی

تکیه

دادم

نیم ساعتی گذشت

ساعت نه شب بود

کم کم داشتم میترسیدم

هوا کاملاً تاریک بود و با صدای هر ماشینی که از کنار

ماشین ام رد میشد

ترس ام بیشتر میشد...

دل زدم به دریا و شماره شو گرفتم...

چندتا بوق خورد نا امید شدم داشتم قطع میکردم

که...

– الوو ، دنیا...

صدام و صاف کردم

...سلام خوبی

– مرسی عزیزم تو چطوری ، چه خبرا

...سلامتی ، خوبم

– شکر ، چی شد یادی از ما کردی خانوم

...کجایی؟

– خونه دیگه

...بین...

– جان بگو

...میخوام پیام پیشت

یه لحظه سکوت کرد

– داری سرب سرم میزاری؟

...نه جدی میگم

با ذوق شروع کرد ب حرف زدن...

– خوش اومدی قدمت روی چشم

دلم راضی به رفتن نبود ولی چاره ایی نداشتم

...مرسی ...آدرس بفرست

– باشه منتظرم

خداحافظی کرد...

به یک دقیقه نکشید که و آدرس و فرستاد

روشن کردم و راه افتادم

طبق آدرس راندم

به جلوی یه آپارتمان رسیدم

پیاده شدم

نگاهی به نمای بیرونیش انداختم اپارتمان لوکسی بود

وارد شدم

به سمت کانتر نگهبانی رفتم

یه مرد سی ، سی و پنج ساله بود

با دیدنم انگار تازه از خواب بیدار شده بود

چشماش عین وزق بیرون زدن

– سلام... بفرمایین...

...با یه اقایی به اسم رضا کار داشتم طبقه ی چند

میشینن؟

– رضا؟ ، فامیلیش چیه ؟

...نمیدونم

– یعنی چی خانم من که همیشه هر کی از در اومد گفت
با

رضا کار دارم ولش کنم سرشو بندازه پایین و بره تو
واحد‌ها

...حرف دهنتمو بفهم مرتیکه

سریع گوشیمو در اوردم و شماره رضا رو گرفتم و به
نگهبان
دادمش...

بعد از صحبت باهاش اجازه ی ورود و داد
با اعصابانیت گوشیم و ازش گرفتم و به سمت اسانسور
رفتم

به جلوی در واحد رسیدم

هنوزم دو دل بودم ای کاش برمیگشتم

بدون این که در بزنم

در باز شد

– سلاام خوش اومدی

با دیدن رضا لبخند زدم

...سلام مرسی

چشماش روی لباسام بود

– مهمونی بودی

...نه اومدнем داستان داره حالا بعدا واست تعریف

میکنم

وارد شدم

کل خونه رو توی یه نگاه بر انداز کردم

خونه زیاد بزرگی نبود ولی شیک و زیبا بود

...ببینم اینجا واحد ، ماحد خالی نداره منم یکشو

بخرم

خندید

– نه ، یعنی داره ولی فروشی نیستن...

...پس چین ؟

– اجاره...بشین واست یه چیزی بیارم بخوری

...اها

یه جوری نشستم و لم دادم که خودمم از راحتی خودم

خنده م گرفت

طولی نکشید

که رضا با سینی قهوه و کیک اومد

– بفرمایید

یه قهوه برداشتم

...مرسییی ، مزاحمتون شدیم اقااا

– این چه حرفیه خانوووم

مشغول خوردن قهوه م شدم

...رضا یه فروشگاه لباس سراغ نداری چند تا لباس بگیرم

– فروشگاه که...

مشغول جست و جو توی گوشیش شد

چند لحظه ایی گذشت

– بیا اینم فروشگاه

گوشیشو گرفتم هم زمان با نگاه کردن به لباسا و

سفارش

دادن...

...رضا میتونی یه خونه واسم پیدا کنی؟!؟

– واسه اجاره یا خرید؟

...اجاره، خرید...فرقی نداره

– والا واسه اجاره که به مجرد خونه نمیدن اما...

...صبر کن ببینم مگه توهم مجرد نیستی چی شده به

تو

خونه دادن هووم؟

خندید

– راستش این اپارتمان مال حسین، واسه همینه که...

باشنیدن اسم حسین شوک عجیبی بهم وارد شد
دوست داشتم پاشم برم اما خیلی ضایع میشد واسه
همینم

سرجام خشکم زد

– دنیا خوبی؟

...ها؟...اره خوبم ، میگم این رفیق شما خودش اینجا
زندگی میکنه؟

– نه بابا حسین ویلای درندشت و لوکسشو که ول
نمیکنه

بیاد یه همچین جایی رو بچسبه

نفسم و با صدا بیرون دادم ، زیر لب گفتم

...خداروشکر...رفت امدم که نداره

– نه بابا فقط بعضی وقتا دریارو میاره اینجا

...بعضی وقتا یعنی دقیقا کیا؟

– ماهی یکی ، دو بار...

...اهااا

دوباره لم دادم و شروع به تماشای لباسا کردم

...پس خونه واسم پیدا نمیکنی هان؟

پاشد اومدو کنارم نشست

از حرکت تعجب کردم

یه خورده به سرتا پاش نگاه کردم

– چیه؟

...حد و حدودتو حفظ کن...

لباسام و انتخاب کردم و مشغول سفارش شدم

تا یم ارسال لباسا دوازده بود

– تا حالا کسی بهت گفته چقد مغروری...

...اره همه میگن کلا ادم سگ اخلاقیم ، خودتو زیاد

درگیرم

نکن

– درگیرت شدم

با اخم بهش نگاه کردم

نوع نگاهه ش بیشتر اعصابانیم میکرد...

پاشدم به سمت در خروجی راه افتادم

– کجا

...برم بهتره

– نه نه بخدا قول میدم دیگه حرف نزنم

خیلی اصرار میکرد منم جایی واسه ی رفتن نداشتم
واسه

همینم موندن و به رفتن ترجیح دادم

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم

تا دوازده بیدار موندم فقط TV تماشا میکردم
رضا هم راه صدای الارم گوشیش بلند میشد و
واسه

صحبت میچپید تو اتاق ش...

اف اف به صدا درومد پاشدم و به سمتش رفتم

...بله

— سفارشاتونو اوردم

...بیا طبقه ی دوم واحد سه

طولی نکشید که لباسامو تحویل گرفتم
روی مبل نشستم و بسته هارو باز کردم
چند مدل شلوار و مانتو و... بودن دقیقا همون چیزی
که

میخواستم
رضا کم کم سرو کله ش پیدا شد
خدا حافظی کرد و گوشیش و تو جیب اش گذاشت
به سمتم اومد
- اووو چقد خوش سلیقه...
...ببینم تو خسته نمیشی؟
- از چی

...اسماشونو چطور یادت میمونه هووم؟

– در مورد چی حرف میزنی...

...درمورد دختر خانومایی که بهت زنگ میزنن ، سر

سام

گرفتم بخدا ، حداقل گوشت و سایلنت کن من که

رفتم

دوباره به همون حالت برش گردون...

خندید

– خب چیکار کنم تنهام...

...پا میشم میزنم تو دهنه تو تنهایی پس من چیم ؟

از حرفم خنده ش گرفت

اومدو رو ب روم نشست

– ببین من اگه یکی باشه که خوشگل باشه ، خوش

استایل

باشه ، خوش اخلاق باشه...

...خب دیگه چه آپشن هایی میخوای داشته باشه

– خب هر کسی به دلم نمیشینه میگی چیکار کنم

...تو هر کسی ب دلت نمیشینه و با هزار نفری؟

– بابا اینا واسه سر گرمی ان من دارم درمورد زن آینده

م

صحبت میکنم...

...این چیزی که تو میگی رو زمین پیدا نمیشه عزیزم ،

الکی

وقت خودت و تلف نکن...

– ولی من پیدا کردم

...جدا؟...کو به ما هم نشون بده ببینیم

– دنیا خودتو داری میزنی به اون راه یا واقعا نمیفهمی

منظورم کیه

اخمام تو هم رفت یه جورایی داستان و گرفته بودم

...منظورت چیه رضا!؟

– هیچی بیخیال ، امپر میچسبونی میزاری میری ، من
رفتم

بخوابم

...پس من کجا بخوابم

با لبخند به سمتم اومد

– میتونی بیای پیش من تختم بزرگه ها...

پسره ی هرزه معلوم نبود چند نفر باهاش رو اون تخته

خوابیده بودن اه اه...

اعصابانیتمو تو یه لبخند مصنوعی خلاصه کردم

...نه مرسی

کلا آب پاکی و ریختم رو دست اش...

لبخندش محو شد

– اتاق بغلی خالیه اونجا بخواب...

به سمت اتاق اش رفت

...کلیدش کجاست

معلوم بود حسابی داشت حرص میخورد

– روی عسلیه...

برگشت و به راهش ادامه داد

پاشدم لباسارو جمع کردم و به اتاقی که رضا گفته بود

رفتم

نگاهی به وسایلش انداختم

تخت یه نفره ی نسبتا بزرگ ، کمد و یه میزو صندلی
تحریر

و...

دوشش نداشتم ولی مجبور بودم امشب و اینجا سر
کنم

کلیدو از روی عسلی برداشتم و درو قفل کردم نباید
بین منو

رضا کوچکترین اتفاقی میوفتاد چون اصلا از
شخصیتش

خوشم نمیومد

لباسام و توی کمد اویزون کردم و درشو بستم روی
تخت

دراز کشیدم فردا باید قبل از این که اتفاقی بیوفته و
سرو

کله ی میلاد یا انیتا پیدا بشه از اینجا برم و دنبال یه
خونه

ی درست و حسابی بگردم
گوشیم و رو تایم هشت تنظیم کردم
دستم و به سمت اباژور بردم و خاموشش کردم...

.
. .

یهو از خواب پریدم
با این که معمولاً صبح ها وقتی تازه بیدار میشدم
هنگ بودم

، تند تند نفس نفس میزدم انگار میدونسم چقد دیر از

خواب بیدار شده بودم...

نگاهی به تایم گوشیم انداختم

ساعت ده بود

گوشی از شدت اعصابانیت کوبوندم روی تخت

...پدرسگ چرا بیدارم نکردی...

پاشدم لباسام و از توی کمد بیرون کشیدم

مانتو خردلی که بلندمو پوشیدم با شلوار مشکی

راسته

موهامو شونه زدم و شال مشکیم و روی موهام انداختم

و

از اتاق خارج شدم

رضا گوشی بدست دوباره مشغول بود...

پر چونگی اش بدجور رو مخ ام بود

نگاهی بهم انداخت با تگون دادن سرش بهم سلام کرد

منم دستم و به معنای خدا حافظی واسش تگون دادم

که

گوشی و قطع کرد و سریع به سمتم اومد

– حسین داره میاد بالا

قلبم از جا کنده شد

...چییی؟!... تو که گفתי امروزو نمیاد...

– من نگفتم امروز نمیاد گفתי ماهی یکی دوبار میاد

اینجا

...ای وای حالا من چه غلطی بکنم... عینک دودی

داری؟

–اره میخوای چیکار؟

...سریع برو واسم بیارش ، بدو تا نیومده...

به دقیقه نکشید که پرید تو اتاق اش و عینک دودی

شو

اورد

خدارو شکر عینک بزرگی بود به چشمم زدمش وشالم

و روی

لبام کشیدم

به سمت در خروجی رفتم

– خداحافظی نمیکنی؟

اینم تو این موقعیت فاز برداشته بود واسه من

بزور لبام و ازهم باز کردم

...خدافظ

درو بستم به سمت اسانسور رفتم

انقد اضطراب داشتم که دل درد گرفته بودم

درب اسانسور باز شد

با شنیدن صداش کم مونده بود عینکم و واسه دیدنش

پایین بکشم

اما خودم کنترل کردم و سعی کردم بی اهمیت باشم

داشت با نگهبان صحبت میکرد

با سرعت از کنارشون رد شدم

— نگاه کنین تورو خدا ، هفته ایی ده تا از اینا شب

میاد

صبح میره ، بخدا دیگه نمیتونم دهن همسایه هارو
ببندم...

احمق بی همه چیز ، کم مونده بود برگردوم و یه جوری
بزنم

تو دهن نگهبانه که فاتحه ی دندوناشو بخونه...

به سمت ماشینم رفتم و نشستم

گوشیم و از توی جیبم در اوروم

...الوو بین رضا این گربه ملوسه داره میاد بالا وای

بحالت

اگه در مورد اومدن من چیزی بهش بگی ، بفهمم

حرفی زدی

دهنت سرویسه ها

بهش اجازه ی حرف زدن و ندادم سریع قطع کردم و
گازشو

گرفتم تا جایی که امکان داشت از اپارتمان دور شدم
پشت چراغ قرمز بودم که واسه گرفتن ادرس بنگاه
املاک

شماره ی انیتارو از بلک لیست بیرون کشیدم و بهش
زنگ
زدم

هنوز بوق اول کامل نشده بود که صدای بلندو جیغ
جیغوش

توی گوشم پیچید

– کجایی تو دیوونه میدونی از دیشب تا حالا چند بار
بهت

زنگ زدم ، کم مونده بود کار به کلانتری بکشه و
عکست و

عین احما بچسبونیم رو روزنامه به عنوان گمشده...
زدم زیر خنده یه لحظه خودم و تصور کردم رو روزنامه
ایی

که با قلم درشت بالاش نوشته شده بود گمشده...
- میخندی؟

...میگی چیکار کنم؟

- کدوم گوری بودی هان؟

...به تو چه ، ادرس بنگاه املاک نداری واسم بفرستی؟

- برو همون گورستونی که بودی بگو برات بفرستن

گوشی و قطع کرد

خیلی به شخصیتم برخورد کلی حرص خوردم
به ناچار تصمیم گرفتم به میلاد زنگ بزنم
شماره ی اونم از بلک لیست در اوردم و روی گزینه ی
تماس

کلیک کردم
وای خدایا نکنه میلادم گوشه ی و قطع کنه من بدبخت
شم
اصلا دوست نداشتم دوباره برگردم پیش رضا...
تو همین فکر بودم که....
- الوو دنیا کجایی؟

...سلام
- ببخش عزیزم از بس بهت زنگ زدم و جواب ندادی
دیدم

اسمت افتاد هول کردم ، الان شرکتم بیا ببینمت...
...خاهش میکنم اشکال نداره ، نه شرکت نمیام ،
ادرس

چندتا بنگاه و نداری واسم بفرستی؟

– بنگاه میخوای چیکار؟!

...میخوام خونه بگیرم

– خونه بگیری؟!...یعنی نمیخوای برگردی پیش
مامانت؟...

...نه دیگه نمیخوامش ، داری بفرستی یا نه؟

– کجایی الان؟

...تو خیابون

– بیا شرکت باهم بریم چند تا بنگاه سراغ دارم

...خودم میرم نمیخواه تو بیای به کارت برس

— عه ، گفتم بیا دیگه ، منتظرم

گوشی و قطع کرد

خدا رو شکر بر خورد میلاد مثل انیتا نبود اما بخاطر

حرفایی

که دیشب زد دوست نداشتم باهاش رو در رو شم

باید چیکار میکردم ؟ ...

تو فکر بودم که صدای بوق ماشین هایی که پشت سرم

بودن توجه ام و جلب کرد...

حرکت کردم و راهی شرکت میلاد شدم

.

.

.

پیاده شدم یه راست به دفترش رفتم

...سلام

– سلااام ، خوبی تو

...مرسی

سرتا پام و بر انداز کرد

– مثل همیشه شیک پوش و زیبا...

...وقت واسه این حرفا زیاده پاشو بریم ، من تا آخر

شب

باید خونه پیدا کنما

با خنده کت شو پوشید و پشت سرم راه افتاد

از شرکت خارج شدیم

به سمت ماشین ام رفتیم

– من میروم

نگاهی بهش انداختم

سوئیچ و به سمتش پرت کردم و نشستم

حرکت کردیم

– خب چه خبرا؟

میلی به صحبت کردن باهاش نداشتم نمیخواستم
احساسی

نسبت بهش درمن بوجود بیاد... حتی از فکر کردن
بهش هم

اعصابم خورد میشد

باید احتیاط میکردم

– با تو عما

...سلامتی

– دیشب کجا بودی؟

...هتل

– حتما هم با رضا رفته بودی...

لعنت بهت رضا اخه چقد دهن لقی توو میمردی اگه
نمیگفتی...

...اره خونه ی رضا بودم

– مگه من مرده بودم که رفتی خونه ی رضا ، به خودم
میگفتی تا...

با نگاهی که بهش انداختم... لال شدو دیگه حرفی نزد
...چرا باید به تو میگفتم!؟

– خب...

...خب که چی؟...میلااد تو مثل این که متوجه نیستی ،
تو

یه مرد متاهلی و از نظر همه یه مرد متاهل نباید به
سمت

یک زن مطلقه بره

با بالا رفتن صداش بی اختیار حرف تو دهنم ماسید
- معلوم هست چی داری میگی دنیا ، همه غلط کردن
سکوت من باعث شد که اونم ادامه نده...

ماشین از حرکت ایساد

پیاده شدیم و وارد بنگاه شدیم

جای بزرگ و لوکسی بود

سلام کردیم و روی صندلی های چرمی رو به روی میز

صاحب بنگاه نشستیم

میلاد شروع به حرف زدن کرد

از اونجایی که اون اول شروع کرد همه چیه بهش

سپردم و

سکوت کردم

بعد از گذشت چند دقیقه

– خانم شما چه نوع خونه ایی مد نظر تونه؟

...راستش من ویلایی و بیشتر میپسندم

از جاهای حال گیر مثل اپارتمان متنفر بودم

– اها بله

نگاهی به میلاد انداخت

– زن و شوهرین دیگه...

من و میلاد به هم نگاه کردیم
اومدم که بگم نه که یهو میلاد...
— بله

با حرص چندتا نفس عمیق کشیدم که عین بمب
نترکمو

هرچی از دهنم در میاد و بهش بگم
— تشریف بیارین

هردوتا پاشدیم و جلو رفتم
از روی لپ تاپ شروع کرد به نشون دادن و تعریف از
ویلاهای توی لیست اش...

نیم ساعتی گذشت حسابی خسته شده بودم

— اینو ببینین چگونه بنظرتون؟

برای آخرین بار زوم کردم رو صفحه ی لپ تاپش

دوباره شروع کرد به شرو و ر گویی

ولی واقعا این بار چشمم ویلا رو گرفته بودا

خیلی لوکس بنظر میومد

...همین و میخوام

نگاهی بهم انداخت

— قیمت خیلی بالاستا

...مهم نیست ، میلاد پاشو بریم ببینیم اش

میلاد همزمان با پاشدنش چشمی گفت صاحب بنگام با

دیدن ما پاشد و بعد از این که همه چیو به بقیه ی

همکاراش سپرد جلوجلو راه افتاد

با ذوق سوار ماشین شدم و حرکت کردیم

طولی نکشید که رسیدیم

وارد شدیم اولین چیزی که توجه مو جلب کرد حیاط
دنچ و

دلبازش بود

نمای بیرونیش عالی بنظر میومد

صاحب بنگاه بعد از باز کردن در خونه بفرمایی به ما
گفت و

وارد شدیم

بهترین ویژگی اش مبله بودنش بود

چون اصلا حوصله خرید لوازم خونه رو نداشتم و از
همه

مهمتر من سریع میخواستم ساکن شم نمیتونستم تا
شب

پرش کنم...

بعد از دیدن خونه و پسندیدن پای قرار داد رفتیم و
طولی

نکشید که سند خونه رو گرفتم

میلاد چند تا خدمتکار آورد و تا شب خونه مثل دسته
ی گل

شد

یکی از اتاقارو واسه خواب کردم و لوازم و باب
میلم چیدن داخلش...

گوشیم و از توی جیبم در آوردم و شماره ی رضارو
گرفتم

...

– الوو

...سلام چطوری؟

– بد نیستم تو چطوری؟

عجیب بود حال بدشو از پشت گوشی کاملاً احساس کردم

...چیزی شده؟!

– حالا بعداً بهت میگم

...خب الان بگو

– الان حال ندارم ، کاری داشتی زنگ زدی؟

...ها؟!...اره گفتم لباسامو واسم بیاری

– کجایی؟

...خونه

– پیش مامانتي ديگه

...نه خونه ی خودمم

— اوه چه زود ، مبارکه

...مرسی ، میاریشون دیگه؟

— اره اتفاقا دارم لوازمو جمع میکنم ، مال توروهم

جمع

میکنم میارم

...لوازمتو چرا؟!

— باید دنبال خونه بگردم

...اتفاقی افتاده؟ ، تو که راضی بودی از خونه ت!

— به لطف شما ...گربه ملوسه صبح اومدو شوتم کرد

بیرون...

...هوی هوی حرف دهندو بفهم آخرین بارت باشه بهش
میگه

گربه ملوسه ها

– چیه نکنه هنوزم...

...نخیرم ، پاشو جمع کن بیا اینجا

– مزاحم تو نمیشم ، خودم یه فکری میکنم دیگه
صدامو خشن کردم

...گفتم پاشو بیا ااینجا ، منتظرم

بهش مهلت حرف زدن ندادم سریع قطع کردم

دیشب تو اون موقعیت بهم پناه داد واسه همینم
احساس

میکردم بهش مدیونم

راه نشیمن و در پیش گرفتم میلاد نشسته بود و چایی
میخورد

دوتا خانومی هم که واسه کمک اومده بودن تو
اشپزخونه

در حال اشپزی بودن...

واسه تشکر جلو رفتم و رو به روش نشستم
...میلاد ممنون بخاطر امروز اگه تو نبودی...

لیوان چایی شو روی میز گذاشت

– این چه حرفیه که میزنی وظیفه بود ، به انیتا زنگ
زدم

بیاد پ پشت تنها نباشی

...وای چرا بهش زنگ زدی اخهههه

– چرا...نباید زنگ میزدَم؟!؟

...اخه ادرس و میده به مامان ، حوصله شو ندارم

– یعنی چی؟ ، یعنی تو حوصله مادر تو نداری؟

...نه

– یعنی میخوای تنهایی اینجا زندگی کنی

...اره

– دیونه میشیا

...دیونه نمیشم تو نمیخواد نگران من باشی

جلوتر اومد

– ولی من نگرانتم

بهش زل زدم و چشمامو ریز کردم

زد زیر خنده

– چته تو اخه؟

...بنظرم پاشو برو من حوصله دردسر ندارم

قیافه ش جدی شد

– عه اینجور یاست

...ارههه

– منتظر انیتام

...باشه منتظر باش بعد برو

– شب تنهایی ، روح ، تاریکی ، جن و...

داشت با حرفاش میترسوندم

...همه رو خفت میکنم صبح تحویل میدم

دوباره زد زیر خنده

اف اف به صدا در اومد پریدم و جواب دادم

...کیه؟

یهو انیتا ظاهر شد

...بیا تو

– کی بود؟

...زن جنابعالی...

پاشدو جلو اومد

– کی گفته اون زن منه؟!

میخواستم جوابشو بدم که انیتا وارد شد

قهر بودن اش از دورم قابل تشخیص بود

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم

...مبارک باشه عزیز دلم...خوشبخت بشی

با تعجب و چشای ور قلمبیده خودشو ازم جدا کرد

به من و میلاد نگاه کرد

— قضیه چیه

...میلاد دو ساعته داره بامن در مورد تاریخ عقدتون

حرف

میزنه گفت نمیدونم چطوری به انیتا بگم که یک هفته

ی

دیگه تاریخ عقدمومه

انیتا جیغ بلندی کشید ، از خوشحالی تو پوست

خودش

نمیگنجید به سمت میلاد رفت و محکم بغلش کرد

میلاد رنگ عین گچ سفید شده بودو همه ش واسم

چشم

غره میومد

انگشتم و به نشانه ی لبخند بزن روی لبام کشیدم
که بزور لبخند مصنوعی روی لبش نمایان شد
بعد از کلی لب گرفتن و عشق بازی زورکی... انیتا به
سمتم

اومد و بغلم کرد

– بخشیدمت، فقط بخاطر خبر خوبی که بهم دادی
... عزیزم کاری نکردم که بخوای ببخشی

به سمت میلاد برگشت

– میلاد نگاه کن چقد پروعه... قدر منو بدون

میلاد با ابروهای گره خورده به سمتمون اومد و دست

انیتارو گرفت

— بریم عزیزم دیر وقته

در حالی که به سمت در خروجی میرفت

...اخ جوون عروسی

با این جمله م بیشتر حرص میلادو در اوردم

به سمتم اومد

مچم دستم و گرفت و تو چشمم زل زد

— دنیا جان این لطف تو هیچ وقت فراموش نمیکنم ...

یه جورایی حرفش تحدید امیز بنظر میومد

دست انیتارو گرفت و خارج شدن

هم خسته بودم هم گشنه

واسه همینم منتظر رضا واینستادم و یه راس واسه

خوردن

شام به اشپزخونه رفتم

بعد از خوردن شام هنوز پامو از اشپزخونه بیرون
نگذاشته

بودم که اف اف به صدا در اومد مطمئن بودم رضاست
واسه همینم بدون صحبت باز کردم

به سمت در رفته مو بازش کردم وارد حیاط شدم
داشت

چمدون بزرگشو از صندوق عقب بیرون میکشید که
چشمش

به من افتاد واسه همینم سرعت عملشو بیشتر کردو
به

سمتم اومد

از زیر چمدون سنگینش نفس نفس میزد

– چطوری تو...

...خوبم مرسی ، بزا کمک کنم

– تو ؟

...ورزشکارما

– نه مرسی نمیخاد خودم میبرم

...هر طور میلته

دست به سینه پشت سرش راه افتادم

به سمت اتاقی که واسش در نظر گرفته بودم

راهنمایش

کردم

چمدونشو روی زمین گذاشت

– اخیش

زدم زیر خنده

...گفتم بزار کمکت کنم

نفسشو با صدا بیرون داد

– نمیخواه کمک کنی برو واسه اقات یه لیوان آب بیار

دستمو بالا بردم محکم یه پس گردنی بهش زدم

آخ اش در اومد

...بخوای لاش*ی بازی در بیاری ، روزی سه بار همین
بلا رو

سرت میارما

با اخم به سمت در خروجی رفتم

...شام آماده ست برو بخور

راه اتاقم و در پیش گرفتم

درو قفل کردم

روی تخت ولو شدم

طولی نکشید که از شدت خستگی بی هوش شدم

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم ا الرحمن الرحيم "

"

حسین

ساعت یازده صبح بود

کت و شلوارمو پوشیده بودم

در حالی که ساعتو روی مچم تنظیم میکردم از اتاق

خارج

شدم

دریا از اتاقش خارج شد لباسای بیرونی که به تن داشت

توجه مو جلب کرد به سمت اش رفتم

دستاشو به سمتم گرفت

خم شدم و در اغوش گرفتم اش

...سلام ت کو بابا؟

— سلاام ، صبح بخیر

...صبح توهم بخیر ، جایی میای؟

بتول خانوم از اتاق دریا خارج شد و درو بست

— دریا خانومم میخواد باهاتون بیاد ، واسه همینم

اصرار

کرد لباساشو واسش بپوشم

...اره دریا؟

سرشو به معنای (اره) بالا و پایین کرد

فکر خوبی بود

دریا از هر کسی دل میبرد

مطمئن بودم رضا با دیدنش عذر خواهیم و می پذیرفت

...باشه پس ما میریم ، شما هم کارتون تموم شد

میتونین

برین

– ممنون اقا

بعد از خدا حافظی به سمت در خروجی راه افتادم

– اخ جوون شهربازی

...کی گفته میخوام ببرمت شهربازی؟

لبای کوچولو شو روی گونه م گذاشت

– میبری دیگه ... باشه؟

... نه

– بابایی من شهربازی دوس ...

... قربونت برم ، میخوام ببرمت یه جای بهتر

– کجا مثلاً؟

... پیش عمو رضا

– اخ جون رضااا

در حالی که کمر بند ایمنی شو میبستم با اخم بهش

نگاه

کردم

دستو روی لباس گذاشت

– ببخشید دیگه نمیگم ، منظورم عمو رضا بود دیگه

پشت فرمون نشستم و درو بستم

– موزیک میخوام

دستمو به سمت سیستم بردم و بقیه ی موزیکی که
دفعه ی

قبل ی نصف و نیمه پلی شده بودو پلی کردم
روشن کردم و حرکت کردیم

– اینو نه

به اجبار چند تا موزیک و پلی کردم که بالاخره
موزیکی که

باب میلش بود پیدا شد

با ذوق میرقصید و باهاش همخوانی میکرد

همونطوری که بعضی وقتا مغرور میشد شیطونیشم
حدو

مرز نداشت

با این که دنیا توی زندگیش کوچکترین نقشی نداشته
بود

اما تمام رفتارها و حرکاتش کپی برداری شده از اون بود
و

لحظه به لحظه من و بیاد اون مینداخت

طبق ادرسی که دیشب بزور از رضا گرفته بودم رفتم

که به یه ویلا رسیدم

...دریا بیرون نمیای تا خودم پیام باشه؟

– باشه هر چی شما بگین

وقتی حرف گوش کن میشد بیشتر میل به برعکس
اجرا

کردن حرفم و داشت واسه همینم درارو قفل کردم

★★★

دنیا"

مشغول خوردن صبحانه بودیم که اف اف بصدا در اومد

رضا سریع پرید و جواب داد

در خروجی و باز کرد و بدو بدو به سمت در حیاط رفت

از رفتاراش بدجور شوک زده شدم

به سمت اف اف رفتم تصویر کسی نبود واسه همینه ام

دکمه رو فشار دادم واسه شنیدن صوتشون

★★★

"

حسین

در باز شد و رضا ظاهر شد

...به به رضا خان چطوری

با سردی شروع به حرف زدن کرد

– خوبم

...میدونم بخاطر حرف دیروزم دلخوری ، ولی خب

بهم حق

بده تقصیر خودت بود ، باید سر قولی که داده بودی

میموندی که نموندی...

– توهم باید منو جلو همه ضایع میکردی به خانمانم

میکردی

؟

...اولا که جلوی همه نبود بعدشم ، اینجا کجاست که

اومدی

هان؟

– خونه ی یکی از دوستانه

...خدا شانس بده پس دوست جدیدته

– نه قدیمیه...

یه خورده کنجکاو شدم

...جدا ، کی هست حالا؟

– بعدا بهت میگم

همزمان با نگاه کردن به نمای بیرونی خونه...

...دمش گرم چه خونه ایی در اختیار گذاشته...

– در اختیار چی بابا ، یه چند روزی پیشش میمونم بعد

میرم

دنبال خونه...

کلید خونه ایی که قبل از ازدواجم توش زندگی

میکردم و

به سمتش گرفتم

– این چیه!؟

...چیه؟...پیازه

کلیدو گرفت

– پیازه کجاست

...پیازه خونه س میتونی بری اونجا مستقل زندگیتو

بکنی

جلو اومدو بغلم کرد

– بابا دمت گرمم رفیق...

از خودم جداش کردم

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم

...رضا حواست به رفتارات باشه ها همسایه های اونجا

همه

منو میشناسن ابرو ریزی نکنی حیثیت چندین و چند

سالمو

به باد بدی...

– عه حسین این چه حرفیه به من میاد اهل این کارا

باشم

به سرتاپاش نگاه کردم

بیشعوری و هیزی از سرو هیکلش مبارید

...والا کم نه...

– عه بس کن دیگه

...حالا بگو ببینم اینجا خونه ی کیه !؟

– بد جور گیر دادیا

...خب دوست من ، من و تو از بچه گی باهم بزرگ

شدیم

عجیبه که میگی یه دوست داری که من نمیشناسم

اش... exchange group

– ببینم حسین تو تا کی میخوای تنها باشی هان !؟

داشت بحث و عوض میکرد

...خوب بلدی بحث و عوض کنیا ، ولی من یکی و

نمیتونی @Vip Roman

دور بزنی...

– جدی میگم تنهایی تا کی ، بین من چند تا دخی

مخی

خوب سراغ دارما

لبخندم محو شدو اخمام تو هم رفت

دستم و روی سینه ش گذاشتم و به عقب هولش دادم

...هوی بفهم داری با کی حرف میزنیا

– الحق که درو تخته با هم جور بوده

صاف وایسادمو یقه ی پیرهنم و مرتب کردم

...منظور چیه ؟

– هیجی بابا

نگاهی به ماشین انداختم

دریا شیشه رو پایین داده بودو عین یه بچه گربه
سرش و

بیرون آورده بود و شکلات میخورد

– ای جونمم دریا رو آوردی ، چرا زودتر نمیگی

منو کنار زدو به سمت دریا رفت

هنوزم نگاهم روی نمای بیرونی خونه بود انگار داشتم
دنبال

چیزی میگشتم

برگشتم و به سمت رضا و دریا رفتم

رضا خم شدو دریارو از شیشه پایین کشیده شده
ماشین

بیرون آورد و بغل کرد

...هوووی بده ببینم دخترمو ناقص کردی

از تو بغلش بیرون کشیدم اش و تو بغلم گرفتمش

— حسین بده بغلش کنم

— بابایی میخوام برم پیش رضا...

با اخم به چشمای دریا زل زدم

سریع حرفشو پس گرفت

— عمو رضا

رضا شروع به خندیدن کرد

— بزار بچه راحت باشه حکومت نظامیه مگه...

دستاشو به سمت دریا گرفت...

دریا بهم نگاه کرد

— برم؟

...برو

به سمت رضا گفتمش

اونم محکم بغلش کرد

– قربونت برم دریا گلی

...منظورت دریا قلی که نیست؟

زد زیر خنده از شدت خنده صورتش قرمز شده بود

– نه بابا

دست به سینه به ماشین تکیه دادم و منتظر شدم

گفتگوی

دریا و رضا تموم بشه

– حسین بزار دریا بمونه پیش من

نگاهی خالی از احساس بهش انداختم

– چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟! ...مگه قتل کردم

...من چه میدونم کی داره تو این خونه زندگی میکنه ،
بعد

تو انتظار داری دخترم و ول کنم اینجا برم

— بخشید که من اینجا ما

— بابایی بزار بمونم دیگه

...دریااا

ترسید و حلقه ی دست اش و دور گردن رضا محکم
کرد

...چند بار بهت گفتم لوس بازی در نیار؟

— هوی چته ، بچه زهره ترک شد ارومتر

دریا بغض کرده بودو لبای کوچولوش تکون میخوردن
کم

مونده بود بزنه زیر گریه

به سمتشون رفتم دریارو تو بغلم گرفتم و پیشونی اش

و

بوسیدم

...قربونت برم دختر نازم

نگاهی به رضا انداختم

– مرتیکه ی بی رحم ، من رفتم دریا بای بای

دریا با چهره ی غرق غم واسه رضا دست تکون داد

هر دوتا داشتن با رفتاراشون با اعصابم بازی میکردن

...هوی صبر کن

به سمت اش رفتم و دریارو تو بغلش گذاشتم

...مواظبش باشیا ، بعد از ظهر که از شرکت برگشتم

میام

میبرمش

— مرسییی

روی موهای دریارو بوسیدم و ازشون جدا شدم

★★★

دنیا"

با شنیدن صدای حسین و حرفایی که زدن اشک تو
چشمام

جمع شد معلوم بود که زندگیش خیلی بهتر از زندگيه
منه ،

کلی سوال توی ذهنم بود رضا گفته بود حسین ازدواج
کرده

اما در مورد تنهایش حرف میزد...

با شنیدن صدای در یه مسیر طولانی و دویدم و روی
یکی از

مبلا نشستم

اصلا دوس نداشتم بفهمه فال گوش وایساده بودم و
همه ی

حرفاشونو شنیدم

خیلی طبیعی جوری که شک نکنه سرم و اروم به
سمت در

برگردوندم

با دیدن دختری کوچولویی که تو بغلش بود

یه حدسایی زدم پاشدم و به سمتشون رفتم

شوک عجیبی بهم وارد شد زبون تو دهنم نمیچرخید

سعی

میکردم که اسمشو بیارم اما زبونم قاصر بود

بغض کردم بودم

— دریاست

...می میدونم

همونطوری که اون بهم زل زده بود منم بهش خیره
شده

بودم

— این کیه عمو!؟

— این...

رضا با شیطنت بهم نگاه میکرد یجورایی انگار

میخواست

همه چیو لو بده و بهش بگه که کیم...

...من چیزم....

— اسمش پرنسسه

— واقعا؟!

جلو تر رفتم دستام و به سمت دریا گرفتم

...خانم کوچولو میای بغلم

اولش یه خورده خودش و به رضا چسبوند

دلم کلی گرفت کم مونده بود جلوش زار بزنم

دستام و پایین اوردم و بهش خیره شدم

چند ثانیه ایی گذشت

خودشو به سمتم کشید و دستاشو دور گردنم انداخت

محکم بغلش کردم

...قربونت برممم

محکم بغلش کردم و فقط بوش میکردم

یه خورده حالم بهتر شد...

واقعا انیتا راست میگفت به زیبایی ماه بود

موهای بلند و چشمای درشت و رنگی صورت تپل و
بانمک و

بینی سر بالا و کوچولو

...ببرمت بهت خوراکی بدم بخوری خوشگلم...

— شکلاتم داری؟

...اره شکلاتم دارم...

درحالی که دریا رو به سمت اشپزخونه میبردیم نیم
نگاهی به

رضا انداختم

لباس اویزون شده بود

– ببخشید که با هزار التماس اجازه شو گرفتم اوردمش

پیش

خودما

درحالی که دریا روی صندلی میزاشتم با صدای بلند...

...لطفا ببندد

به سمت یخچال رفتم و سبد پر از میوه رو روی میز

گذاشتم

– خانم شما واقعا پرنسسی؟

پرنسس قربون اون لفظ قلم حرف زدنت بره

...اره ... معلومه که پرنسسم

– اگه راست میگی لباس ات کو؟

نگاهی به سر تا پام انداختم

...خب عزیزم لباسامو هر وقت بخوام برم بیرون

میپوشم

بههم زل زده بود

...خب بگو بینم سیب دوس داری یا پرتقال هووم؟

– اوووم... شکلات

...شکلاتم برات میگیرم قشنگم... بیا اول یه سیب

برات

پوست بگیرم بخوری که زودتر بزرگ شی

– سیب دوس ندارم

...پس چی دوس داری؟

– گفتم که شکلات دوس دارم

رضا رو صدا زدم

به دقیقه نکشید که پرید تو اشپزخونه

— به به مادر دخت...

یه سیب به سمت اش پرت کردم که حرفشو قطع کنه

— چرا خشن بازی در میاری دیوونه...

یه لبخند زورکی روی لبام اوردم

...سیب و به سمت پرت کردم که بخوری دیگه... برو

زنگ

بزن واسه دریا شکلات بیارن

— دریا شکلات نمیخوره مگه نه عمو؟

— نه ، من شکلات میخوام

واقعا که خوشم اومد بدجور رضا رو ضایع کرد

زدم زیر خنده

— بله دیگه دنیا خانم...

این بار واقعا دیگه اعصابم بهم ریخت

یه سیب دیگه برداشتم و یه جوری به سمت اش پرت
کردم

که به کله ی پوکش اصابت کرد

دندونامو بهم فشار دادم یه جوری که دریا متوجه
حرفام

نشه...

...اسم منو و جلو بچه صدا نزنن

— اخخ خدا لعنت کنه...

نگاهی به دریا انداختم

چشمای درشت و جذابشو بین منو رضا میچرخوندو

همه

چیو ضبط میکرد

رضا با غر غر راهشو کشید رفت

– پرنسس رضارو چرا زدی؟

...بی ادبی کرد حقش بود

– منم بی ادبی کنم میزنیم؟

نگاهی به قیافه اش معصومش انداختم

...قربونت برم چرا باید این کارو بکنم اخه...پاشو

برمت

بیرون

با ذوق شروع کرد به حرف زدن

– شهربازی؟

...اووووم...اره شهربازی

– اخ جونم ...مرسی

با ذوق دستاشو دور گردنم حلقه کرد

به اتاقم رفتم سریع لباسام و پوشیدم یه ارایش
خوشگلم

کردم و کیفم و برداشتم

از پله ها پایین رفتم

یهو رضا جلوم ظاهر شد

– کجا میخوای بری؟

...دریا رو میبرم شهربازی

– جدی که نمیگی...

...وا یعنی چی؟!

– حسین دو سه ساعته دیگه میاد دنبالش میخوای
منو

بدبخت کنی

...زود برش میگردونم

– نمیزارم ببریش ، اگه اتفاقی بیوفته قبل از این که
حسین

خفه ام کنه باید خودمو زنده به گور کنم ، تورو خدا
واسه

من دردسر درست نکن

...اتفاقی نمیوفته قول میدم

– اصلا امکان نداره...

اخمام تو هم رفت

...من میبرمش توهم هیچ غلطی نمیتونی بکنی ، اوکی

از کنارش رد شدم و به سمت دریا رفتم

حسابی غرق تماشای کارتونی بود که از TV پخش

میشد

...دریا پاشو بریم

با ذوق از مبل پایین اومد و دستم و گرفت

باهاش احساس آرامش عجیبی بهم دست میداد

بی توجه به رضا به سمت در خروجی رفتیم سوار

ماشین

شدیم و حرکت کردیم

– پرنسس تو گفתי وقتی میای بیرون لباساتو میپوشی

پس

چرا نپوشیدی ؟

...خب گفتم لباس معمولی بپوشم که فقط پیش تو
باشم ،

اگه اون لباسارو بپوشم کل بچه ها جمع میشن
دوروبرم

دیگه جایی واسه تو نمیمونه...تو دوست داری این
اتفاق

بیوفته؟

– نه...من فقط میخوام مال من باشی

...قربونت برم دختر زیبا

بعد از چند بار پرس و جو از این و اون بالاخره به یکی
از

بزرگترین و زیباترین شهربازی ها رسیدیم

پیاده شدم و دست دریا رو گرفتم و وارد شدم

دریا تقلا میکرد که بره به سمت هم سن و سالاش

اما من میترسیدم دستشو ول کنم

اروم اروم به سمت سُس رُسرهِ ها قدم برمیداشتم اما

دریا

سعی به بدو بدو داشت

ذوق و شوقش واسه بازی اونقدر زیاد بود که دلم نیومد

باهاش بدو بدو نکنم و که زودتر به مقصد برسه...

به سمت پله های رنگی سُسرُسرهِ ها رفتیم خم شدم....

...جایی نمیریا باشه؟

— چشم

دستشو ول کردم و تند تند از پله ها بالا رفتم و شروع

به

بازی کرد

از نگاه کردن به ذوق و شادی بچه گونه اش لذت
میبرد

روی نیمکت رو به روی سُر سُر ها نشستم و مشغول
تماشاش شدم

گوشیم به صدا در اومد از کیف ام بیرونش کشیدم
رضا بود با حرص وصل کردم

– الو

جوابشو ندادم

– الوووو

– زودتر بگو سرم شلوغه

– چرا جواب نمیدی ، کجایی؟

...دوست دارم ، به تو چه...

— دنیا تورو خدا دریا رو برگردوند بخدا تو امروز با این

کارت ، یه کاری دست من میدی که تا ابد...

...ای بابا رضا گفتم که مواظبشم ، چرا مثل پیرزنا
حرف

میزنی بزار بچه یه خورده بازی کنه میارمش دیگه
— دلم شور میزنه زودتر بیاین

...اوخی عزیزمم

— مسخره میکنی ؟

...اره گم شو...

قطع کردم و برگشتم به سمت سُس رُسرهِها

یه خورده اینور اونورو نگاه کردم خبری از دریا نشد

ترس عجیبی به دلم افتاد

پاشدم و بدو بدو به سمت بچه هایی رفتم که داشتن
بالا

پایین میپریدن و بازی میکردن

کل محدوده ی سرسره هارو با این که وسعت اش زیاد
بود

زیر و کردم

کم مونده بود بزنم زیر گریه نکنه اتفاقی واسش افتاده
بود

خدایا اگه یکی دزدیده باشش چی چه خاکی باید تو
سرم

بریزم...

اشکام سرازیر شد

نه راه پیش داشتم نه پس...

به سمت خانومی رفتم که از وقتی وارد پارک شده
بودم یه

جا وایساده بودو پسرشو به بازی تشویق میکرد
...خانم یه دختر کوچولوی چهار ، پنج ساله ندیدین
- چه شکلیه؟

...چشماش رنگی ، موهایش چتری و بلند بودن...
- عه چرا دیدمش اتفاقا اومد ازم پرسید چرخ و فلک
کجاست منم راهنمایش کردم
...واقعا که...

سریع از خانومه جدا شدم و بدو بدو به سمت چرخ و
فلک

رفتم

انقد شلوغ بود که انگار نصف مردم شهر واسه بازی

اومده

بودن

به سمت نگهبانی رفتم که کنارش وایساده بودو کمک

میکرد

بچه ها و خانوادها داخل کابین بشینن

توی دلم به خدا التماس میکردم که اتفاقی نیوفتاده

باشه

واسش...

انقد دویده بودم که نفس نفس میزد

...اقا ببخشید یه دختر بچه ی چهار ، پنج ساله ندیدین

چشمای رنگی و...

— اهااا اره اره دیدم

...خب کو؟ کجاست؟

— اومد اینجا اصرار کرد... ناز بود و بانمک دلم نیومد

دلش و

بشکنم... نشوندمش داخل یکی از کابینا

...چییی شما خیلی غلط کردی نمیگی بچه زهله

ترک میشه

— خانم اروم باشین با خانومم فرستادمش مواظبشه

با شنیدن جمله اش نفس راحتی کشیدم

...ببخشید تورو خدا یک ساعته دارم دنبالش میگردم

،

میشه متوقف کنین چرخ و فلک و...

— نه به هیچ عنوان نمیشه ، صبر کنین متوقف شد
بهتون

میگم بیاین ببرینش

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم سه ساعت از لحظه
ی

خروجم از خونه گذشته بودو با گذشته هر ثانیه
اضطراب و

دلشورم بیشتر میشد

کنار وایسادم و منتظر شدم

ده دقیقه گذاشت

بلاخره چرخ و فلک متوقف شد

سریع جلو رفتم

...اقا تورو خدا بچه ی منو بدین من برم

از این که التماس کردم احساس حقارت و اعصابانیت

عجیبی بهم دست داد

- چشم صبر کنین

یهو صدام بالا رفت

...یعنی چی اقا من صبر کنم تا همه اینا بیان پایین

کیفم و باز کردم هر چی پول توش بودو در اوردم و تو

جیب نگهبانه گذاشتم

خدارو شکر اثر کرد

طولی نکشید که کابینی که دریا توش بود پایین اومد

با دیدن دریا انگار از مرگ نجات پیدا کرده بودم

جلو رفتم و محکم بغلش کردم

...قربونت برم من...دیگه منو تنها نزاریا

– پرنسس خفه شدم

راست میگف بچه ، خیلی به خودم فشارش داده بودم
گونه شو بوسیدم دستشو گرفتمو سریع از شهر بازی
خارج

شدیم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم بین راه وایسادم و
از

سوپر مارکت کلی شکلات واسش گرفتم

بیست دقیقه ایی گذشت به خونه رسیدیم

خدا خدا میکردم حسین نیومده باشه اصلا دوست

نداشتم

باهاش رو در رو شم اونم دقیقا موقعی که بی اجازه ش

دریا رو از خونه برده بودم بیرون ، شک نداشتم اگه

کاری از EXCHANGE GROUP

میفهمید من تو این خونه زندگی میکردم خون به پا
میکرد

وارد خونه شدم

رضا با شنیدن صدای منو دریا جلومو ظاهر شد

نفسشو با صدا بیرون داد

– خدا رو شکر

...باباش که نیومده؟

– نه ، زنگ زد گفت اماده ش کنم یکی دوساعت دیگه
میاد

دنبالش ، فک کنم کارش طول کشید

کلی از این که میتونستم یه خورده دیگه با دریا وقت

بگذرونم خوشحال شدم

به سمت اتاق خوابم راه افتادم

...ما میریم یه خورده استراحت کنیم و شکلات

بخوریم

وارد اتاق شدیم

نایلون شکلاتارو روی عسلی کنار تخت گذاشتم

دریا کنجکاویش گل کرده بود همه جای اتاقمو نگاه

میکرد

...بیا بریم دستامونو بشوریم

— باشه

دستشو گرفتم و به سمت دستشویی برم

یه چهار پایه زیر پاش گذاشتم که قدش به رو شویی

برسه

آستین هاشو تا زدم و دست و صورتشو شستم

روی صندلی نشوندمش موهاشو شونه زدم و از پشت
بستم

...بزا کفشاتو در بیارم لالا کنی

بعد از در آوردن کفشای خوشگل کوچولوش روی تخت
خوابوندمش و پتو رو روش کشیدم...

...دریا به بابا نگی امروز رفتیم شهربازیا باشه
- چرا نگم!؟

...چون بی اجازه ش رفتیم ناراحت میشه ، رضارو دعوا
میکنه

- باشه نمیگم

دستم به سمتش گرفتم

...قول؟

به هم دست داد

— قوله قول

...قربونت برم ، حالا چشمتو ببند لالا کن

اروم چشماشو رو هم گذاشت

به صورت معصوم و زیباش خیره شدم

یاد اولین روزی افتادم که چشماشو باز کردو با دیدن

چشمای رنگیش کلی ذوق کردم

یاد وقتی که با شنیدن خبر باردار شدنم از شدت غم و

غصه

اشک میریختم و فک میکردم باعث و بانیه تمام

بدبختیام

میشه...

– پرنسس میشه پیشم بخوابی؟

کلی خوشحال شدم

پتو رو کنار زدم و کنارش خوابیدم و روی هر دو تامو

کشیدمش

دریا جلو اومد و خودشو بهم چسبوند

دیگه نمیتونستم ازش دل بکنم

حس وابستگی عمیقی تو این چند ساعت بینمون

بوجود

اومده بود

...دریا بازم میای پیشم؟

جوابی در مقابل سوالم نشنیدم

نگاهی بهش انداختم

غرق خواب بود

اروم پیشونیشو بوسیدم و چشمامو بستم

★★★

"

حسین

تقریبا بیست دقیقه ایی منتظر موندم که بالاخره رضا

دریارو

اورد

...چرا انقد لمسی تو بیست دقیقه س منو کاشتی

نگاهی به دریا انداختم

...خوابه؟

سرشو به معنای اره بالا و پایین کرد

دریا ازش گرفتم که متوجه چشمای قرمزش شدم

کاری از EXCHANGE GROUP

...رضاا؟

— چیه

تا حالا گریه ی رضا رو ندیده بودم

...گریه کردی؟!

— نه ، میگم بیشتر دریارو بیار اینجا هم این بچه از تنهایی

در میاد هم ما سرگرم میشیم

...ما؟

سریع خودشو جمع و جور کرد و حرف و عوضشو کرد

— منظورم من بود...

...نگفتی خونه ، خونه ی کیه؟

— ای بابا توهم گیر دادیا ، برو بچه خوابه اذیت میشه

...نمیخواهی دعوتی کنی پیام تو؟

— خونه که خونه ی من نیست

...جمع کن فردا برو همون خونه ایی که کلیدشو بهت

دادم ،

دوست ندارم آواره ی خونه ی مردم باشی...خداافظ

دریا رو اروم روی صندلیای عقب خوابوندم

پتوشو از صندوق عقب اوردمو روش کشیدم

هوا کاملا تاریک شده بود

نشستم و حرکت کردم

★★★

دنیا"

چشمامو باز کردم دقیقا نمیدونم ساعت چند بود

دریا روی تخت نبود اما نایلون شکلاتاش هنوز روی

عسلی

بودن

هراسون از تخت پایین اومدمو سریع به سمت اتاق

رضا

رفتم

درو باز کردم

...چیکارش کردی

رضا از خواب پرید

- چيو؟ چيو چيكار کردم؟

...دریا، کجاست؟

دستی توی موهاش کشید

— اهاا ، حسین اومد بردش دیگه

چشمام پر از اشک شد

...ای خدااا من چقد بدبختمم

روی زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم

زار زار گریه میکردم

رضا اومد کنارم نشست

— داری گریه میکنی ؟

مثل این که باورش نمیشد

هیچ وقت سعی نکردم خودمو در مقابلش ضعیف

نشون بدم

اما این بار فرق داشت

...ای کاش بیدارم میکردی ازش خدافظی کنم

– آخرش که باید میرفت

صداش گرفته بود

نگاهی به چشمام انداختم اونم داشت گریه میگرد

...تو چته

– دلم واست میسوزه ، هم واسه تو هم دریا... بهش
گفتم

بیشتر بیارتش اینجا

پاشدو به سمت تختش رفت

گریه م بند اومده بود نمیدونم از تعجب بود یا این که

احساس میکردم یکی هست که درکم میکنه

از جام پاشدم و به سمتش رفتم

...اگه نیاره چی

– باید دوباره خودتو به زندگی که قبل دیدن دریا

داشتی

وقف بدی...

...چرا شکلاتاشو بهش ندادی

– چون خواب بود

...خب...

– خب؟

...فردا اول صبح میبریشون واسش...

– نه من این کارو نمیکنم

...چرا تو دقیقاا همین کارو میکنی...شب خوش

از اتاقش خارج شدم

به اشپزخونه رفتم و تا خوده صبح تنهایی توی تاریکی

نشستم

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم

"

حسین

تقریباً ده دقیقه ای می‌شد که دریا از خواب بیدار شده

بود و

مدام گریه میکرد

کم مونده بود سرمو به دیوار بکوبونم از دستش...

حتی یک لحظه دست بر نمیداشتم

وسط گریه هاش یه چیزایی میگفت که حتی متوجه یه

کلمه شونم نمیشد

از روی صندلی که روش نشسته بودم پاشدم و به
سمتش

رفتم

...دیریا قربونت برم گریه نکن که حداقل بفهمم چی
میخواهی

دوباره شروع کرد به حرف زدن

...خدایا خدایا

عروسکی رو که همیشه بغل میکردو میخوابید
برداشتم و به

دیوار کوبوندم

با دیدن اعصابانیتم ساکت شد

نگاهش رو عروسکش قفل شد

– چیکار کردییی؟؟؟

یه جوری جیغ زد که با تمام وجودم متوجه کیپ شدن
گوشام شدم...

از تخت پایین رفت و عروسکشو برداشت

مدام قربون صدقه ش میرفت

با دیدنش از کاری که کردم پشیمون شدم به سمتش
رفتم و

بغلش کردم

...قربون دختر خوشگلم برم

– من قهرم...

...عه چرا، دلت میاد با بابایی قهر کنی هووم

– تو هاپومو پرت کردی...

...خب ببخشید

عروسکشو به سمتم گرفت

– از خودش معذرت خواهی کن

به عروسکه نگاه کردم و واسه این که دریا اروم بشه

شروع

کردم به معذرت خواهی

...حالا بریم صبحانه بخوریم

– اهوم

...قربون برم من...

میز چیدم و کنارش نشستم

...خب دخترم بگو بینم واسه چی گریه میکردی

– واسه پرنسس ، اخه من وقتی خوابیدم پیشم بود ،

ناراحت شدم رفته بود...

زدم زیر خنده

...قربونت برم حتما خواب دیدی

– نه خواب نبود

...پس چی بود هووم؟

– مگه تو منو نبردی پیش رضا؟...نه عمورضا؟

...خب؟

– اون اونجا بود

کارد پیرو تو پیرو فرو بردم

...ای رضای مارموز...

میدونستم داشت با یه دختر زندگی میکرد فقط از این

تعجب میکنم که چرا ازم مخفیش میکردو نمیگفت...

– مار موز چیه !؟

...منظورم مار و موز بود ، حالا اینارو بیخیال ...بگو

بینم

چه شکلی بود

– خوشگل بود ، عمو رضا قبل این که بریم پیشش

گفت

میخواه باهاش ازدواج کنه

...جدا؟

– اوم ، انقدم مهربون بووود که نگو

...نه بابا ؟

– تازه واسم شکلاتم گرفت

...خب دیگه چیکارا کردین

– باهم رفتیم...

یهو با دستش جلوی دهنشو گرفت

...کجا رفتین؟!

– هیجا

داشت یه چیز یوازم پنهان میکرد

...مگه بهت نگفتم دروغ گفتن کار زشتیه؟

– عه بابایی بزار صبحانمو بخورممم

چای و انقد هم زده بودم که سرد شده بود

اف اف به صدا در اومد

چای و جلوش گذاشتم

...صبحانتو بخور تا پیام

– چشم

پاشدمو به سمت اف اف رفتم

رضا بود...!

دعوتش کردم بیاد داخل...

به سمت در خروجی رفتم و درو باز کردم

...سلاام چطوری؟

– سلام مرسی خوبم تو چطوری ، دریا چطوره ؟

...خوبیم

کیسه نایلونی که تو دستش بود توجه مو جلب کرد

بالا آوردش و به سمت ام گرفتش

– مال دریاست بگو پرنسس داده

ازش گرفتمشون پر بود از انواع شکلات

...دست پرنسس درد نکنه ، بگو ببینم از کی تاحالا

من

غریبه شدم ، میخوای زن بگیری و نمیگی

– کی اینو گفته !؟

...دریا

– ای بابا این بچه آلو تو دهنش خیس نمیخوره

...هوی داری درمورد دختر من حرف میزنیا

– خیلی خب بابا ، چرا جوش میاری ...اره میخوام

بگیرمش

...مبارکمهه... بگو ببینم من چندمین نفریم که دارم

خبر

ازدواجتو میشنوم

– بخدا اولی ، بعدشم فعلا که چیزی معلوم نیست

...نه بابا چی معلوم نیست ، تو که داری باهاش زندگی

میکنی ...رضا تو بله رو بگیر من خودم یه عروسی
واست

بگیرم که همه انگشت به دهن بمونن

شروع به خندیدن کرد

– حالا که اینطوریه میخوام زودتر جوال مثبت بگیرم و
رو

دستت خرج بزارم

...تا باشه از این خرجا

– امروز نمیری سر کار؟

...نه خونه م میخوام امروزو با دریا بگذرونم

– اها

...بیا تو

— نه دیگه باید برم کار دارم

...اووو سرت شلوغه ها... باشه برو سلامت

— ای بابا ، کاری نداری ؟

...نه خدافظت

بعد از خدافظی درو بستم

به سمت اشپزخونه رفتم

دریا زیر پاش صندلی گذاشته بودو داشت ظرفارو

میشست

شکلاتارو روی میز گذاشتم

به سرعت به سمتش رفتم

...عه عه دختر چیکار میکنی ، کل لباساتو خیس کردی

که...چند بار بهت گفتم از این کارا نکن هان...
از روی صندلی بلندش کردم و به سمت اتاقش بردمش
و

لباساشو عوض کردم

...بشین با عروسکات بازی کن قربونت برم

لباسای خیسشو جمع کردم از اتاق خارج شدم
توی لباسشویی انداختم...

چشمم به شکلاتا افتاد

کیسه ی نایلونی و برداشتم و به سمت اتاق دریا راه
افتادم

...خب دریا خانم بیا نگاه کن دوستت چی واست
فرستاده

با کنجکاوی به سمتم دوید

– چین اینا!؟

با دیدن شکلات ها کلی ذوق کرد

– اینارو پرنسس فرستاده!؟

...اره

– بابایی دوس دارم برم پیشش...

...الان که همیشه قربونت برم

– چرا همیشه!؟

...خب عمو رضا شاید دوست نداشته باشه ما

مزا حمشون

بشیم

لباش اویزون شد

– یعنی دیگه پرنسس و نمیبینم

دلم نیومد بهش نه بگم

...معلومه که میبینیش...

– کی؟

دوباره اف اف بصدا در اومد

پاشدم

دریا هم پشت سر من از اتاق خارج شده بود

– بابایی کیه؟

...نمیدونم عزیزم ، امروز که من تصمیم گرفتم بمونم

خونه

، همه دارن میان دیدنمون

– واقعا همه میخوان بیان!؟

...نه دخترم شوخی کردم

با دیدن تصویر میلاد سریع باز کردم و برای استقبالش
به

سمت در خروجی رفتم

– کی بود؟

...عمو میلاده

– اخ جوون

با ذوق اومدو کنارم وایساد

میلاد از دور دست تکون دادو لحظه به لحظه بهمون

نزدیکتر میشد

— سلام چطوری؟

...مرسی عالی

— سلام عمو...

سریع از زمین بلندش کرد و تو بغلش گرفتش محکم
گونه

شو بوسید

— سلام عشق عمو خوبی؟

— مرسی شما خوبین

— اره

...چه خبرا میلاد بیا تو یه چای باهم بخوریم

— نه مرسی باید برم

دستشو تو جیب کتھ اش کرد

— کارت دعوت عروسیمه...

به سمت ام گرفتش

...جدی میگی؟!

ازش گرفتمش

...بابا مبارکت باشه رفیق ، حتما مزاحمتون میشیم

— این چه حرفیه مراحمی داداش

دربارو پایین گذاشت

— خوشگلم تو برو تو اتاقت من با ، بابا یه حرف

خصوصی

دارم

— نمیخام

دریا دستمو محکم گرفت و از جاش جم نخورد

کلی به حرکتش خندیدم

میلاد زیر لب حرف میزد و قیافه خنده دار تر از همیشه
شده

بود

— خدا بگم چیکارت کنه... بفرسته ش بره کارت
دارمم

...ضروریه؟

یه خورده فکر کرد

— یه جورایی ... بعدا زنگ میزنم بهت میگم

★★★

دنیا"

انیتا کارت عروسی شو بهم داده بود و رو به روم
نشسته

بودو با پر چونه گیش رو مخم رژه میرفت
— اره دیگه رفتیم لباس عروسم گرفتیم و وقت
تالارو...

اها...

— دنیا تو نمیخواهی چیزی بگی؟
...وای انیتا ول کن ، دیشب و اصلا نخواستیدم اعصابم
خورده

— وا چرااا!؟

...بیخواب شده بودم

— نکنه جاییت درد میکنه

...نه بابا خوبم

به قصد رفتن به اتاقم و استراحت پاشدم

– کجا!؟

...برم یه خورده بخوابم سرم درد میکنه

– یعنی من برم دیگه؟

...میخواهی بری؟

– چه میدونم وقتی تو داری میری بخوابی باید برم
دیگه

...رضا الاناست که برسه ها

– رضا رو چیکار دارم من اومدم پیش تو باشم ، مثلا دو
روز

دیگه عروسیمه ها

...خب عزیزم مبارک باشه خوشبخت شی ، الان من
چیکار

کنم؟

– من در حال حاضر به یکی نیاز دارم که یه خورده
باهام

صحبت کنه از دلشوره هام کم شه
دلم واسش سوخت ، کاملاً بی کسی شو درک میکردم
واسه

همینم خواب بیخیال شدم و پای حرفاش نشستم

چند ساعتی باهام گپ زدیم و ناهار خوردیم

میلادم کم کم سرو کله ش پیدا شد

درو باز کردم

...سلاام اقا داماد

خیلی سرد جواب سلاممو داد و وارد شد

انیتارو صدا زد طولی نکشید که انیتا از اشپزخونه پرید

بیرون

— بیا بریم عشقم

— باشه عزیزم صبر کن کیفم و بردارم

انیتا به سمت مبلی رفت که کیفشو روش گذاشته بود
میلاد

جلو اومدو شروع کرد به یواشکی حرف زدن

— امروزو شانس آوردی که به حسین نگفتم برگشتی
ایران ،

دفعه ی بعدی از این خبرا نیست

...اها الان میخوای تلافی کنی؟

— تو اینطوری فک کن
@Vip Roma

...تو که بی رحم نبودی

— الان میخوای مخمو بزنی که نگم

...تو اینطوری فک کن...

— خب دیگه بریم

میلاذ ازم جدا شد

انیتا باهام رو بوسی کردو و هر دوتا خارج شدن

داشتم به سمت اشپزخونه میرفتم

که رضا از پله ها پایین اومد

— رفتن؟

...اره ...شکلاتارو به دریا دادی؟

— به دریا که نه...

...پ چیکارشون کردی؟!

— دادمشون به گربه ملوسه گفت میده به دریا...

از حرص دندونامو بهم فشار دادم تا عکس العملمو دید
پا به

فرار گذاشت

از خستگی و سردرد نمیتونستم راه برم

یه راست به اتاقم رفتمو گرفتم خوابیدم

.

.

.

.

— دنیااا

چشمامو باز کردم

رضا بود

...چیه؟ چی شده؟

– من دارم میرم کاری نداری

پاشدم و نشستم نگاهی به ساعت رو به روی تخته
انداختم

دوازده ظهر بود

...کجا میخوای بری؟

– خونه ی خودم

...خونه ی خودت؟! ...مگه تو خونه داری؟

– اره ، یعنی نه ، حسین کلید خونه شو داد گفت برم
اونجا

...کدوم خونه ؟

– همونی که مجردی توش زندگی میکرد دیگه... کاری
نداری؟

...یعنی واقعا میخوای بری؟

–اره دیگه

غرورم اجازه نداد بهش بگم از تنهایی میترسم

...باش برو سلامت

– مواظب خودت باش ، فردا تو عروسی میلادو انیتا

میبینمت

بهبش لبخند زدم

...توهم مواظب خودت باش

خداحافظی کرد و از اتاقم خارج شد

پاشدم و جلوی اینه وایسادم

...حالم ازت بهم میخوره ، نمیتونستی فکتو باز کنی

بگی

نرو

به سمت حموم رفتم بعد از گرفتن یه دوش واسه خرید ،

مرید واسه عروسی راهی فروشگاه شدم

بعد از کلی جست و جو از این فروشگاه به اون

فروشگاه

بلاخره...

یه کت و دامن کوتاه و تنگ مشکی گرفته م با جلیقه و

کراوات

فیت تنم بودم خودم از نگاه کردن به خودم لذت

میدردم

به خونه برگشتم لباسامو توی کمدم گذاشتم هوا کم

کم

داشت تاریک میشد

حوصله اشپزی نداشتم واسه همینم زنگ زدم و شام

سفارش دادم

شاممو خوردم و مشغول تماشای TV شدم

باید یه فکری بحال خودم میکردم

مرجان خانومم که اصلا انگار نه انگار

کاش حداقل بابا بود

دلم میخواست ببینم اش...

دلم براش تنگ شده بود

حتی واسه غر زدن و بد اخلاقیاش...

گوشی برداشتم و شماره ی انیتارو گرفتم

– سلااام چطوری عزیزدلم

...خوبم عروس خانوم تو چطوری؟

– مرسی عالییی ، چه خبرا

...سلامتی ...میگم انی تو خبری از کوروش نداری

– بابات ؟!

...اوم

– چی شده یاد اون افتادی؟

...هیچی همینطوری یهوئی...

– والا آخرین باری که دیدمش دوسال پیش بود اونم

فقط

واسه یسری بازجویی و اینا...

...نمیدونی کدوم زندانه؟

– زندان و که...اگه زندانشو عوض نکرده باشن چرا

میدونم

...میتونی ادرسشو بفرستی؟

—اره عزیزم میفرستم واست

...مرسی عشقم کاری نداری؟

— نه عزیزم بای بای...

طولی نکشید که ادرس و فرستاد

هنوز کاملاً مطمئن نبودم از ملاقات باهاش

اما مطمئن بودم که بیشتر از مامان بهش نیاز داشتم

باید میرفتم میخوابیدم TV رو خاموش کردم و به اتاقم

برگشتم

روی تختم دراز کشیدم

چشمام و بستم

.

.

.

ساعت ده بود که بیدار شدم

ابی به دست و صورتم زدم موهامو شونه زدمو گوجه

ایی

بالای سرم بسته مو واسه خوردن صبحانه به اشپزخونه

رفتم

یه میز خوشگل چیدم و مشغول شدم

بعد از شستن ظرفا از اشپزخونه خارج شدم داشتم

واسه

انتخاب یه میکاپ خوشگل داشتم به اتاقم میرفتم که

اف

اف به صدا در اومد

با تعجب به سمت اش رفتم

همه که درگیر رسیدگی به خودش واسه امشب بودن
یعنی

کی میتونست باشه!؟

عجیب بود

با دیدن تصویر مامان اخمام تو هم رفت

...اخره تو خجالت نمیکشی بعد یه هفته اومدی چی
بگی؟

با همون بلوز شلوار راحتی که به تن داشتم از خونه
خارج

شدم

اصلا دوست نداشتم تو خونه راش بدم حوصله جرو

بحثاشو که دیگه اصلا نداشتم

در حیاط و باز کردم

...چیه؟ چی میخوای؟

– وا این چه مدل حرف زدنه

...همینه که هست

– اخه دخترم ، عزیزم ، یه خورده با وقار و متین باش ،
یه

خورده سعی کن رفتار و حرکات شبیه یه دختر باشه
...من همینم که هستم نمیتونی تحمل کنی چرا میای
خونه

م

– فعلا که تو انقد پرو شدی منو راه نمیدی پیام تو ،
اخره ادم

مادرشو دم در سر پا نگه میداره

...حوصله تو ندارم هر حرفی میخوای بزنی و بزنی ،

باید برم

واسه امشب آماده شم

– عه حوصله نداری ، مرجان نیستم اگه برنگردم

امریکا و

ولت کنم تا دوباره بدبخت شی

...داری تهدید میکنی یا چی؟...واقعا تو فک میکنی

من

خیلی خوشبختم الان...تو اصلا میفهمی تنهایی یعنی

چی

– خب عزیزمن تو که خاستگار داری چرا شوهر

نمیکنی از

این فلاکت خودتو نجات بدی...

...چی داری میگی ، برو هزارتا کار ریخته سرم

داشتم درو میبستم که مانع ام شد

– رضا اومدو درموردت باهام حرف زد

با شنیدن جمله ش درو باز کردم

...چیکار کرد؟

– خب پسره خوبیه جوونه از همه مهمتر خوشگله و

خوشتیپه ، بابا تو چه شانسی داری دختر ، اخه کی

میاد یه

زن مطلقه رو بگیر ، زن این نشی باید زن یه نفر بشی

هم

سن و سال مرحوم بابابزرگته ها

حرفاش دلمو اتیش زد

تازه بیست و پنج ساله م شده بود
چقد تحقیر امیز باهام حرف میزد داشتم از خجالت اب
میشدم میرفتم تو زمین...

همسن و سالای من بیشترشون ازدواج نکرده بودن و
من از

همین الان یه زن مطلقه به حساب میومدم و تا آخر
عمر این

مهر روی پیشونیم بود

بغض کرده بودم

...برو گمشو دیگه نمیخوام ببینمت ، بدون توهم

زندگیمو

میتونم بگذرونم

درو محکم بستم و وارد خونه شدم

چقد من بدبخت بودم

وقتی مامان خوده ادم درمودت اینطوری حرف بزنه
دیگه از

بقیه چه انتظاری باید داشت...

چند تا نفس عمیق کشیدم و یه لیوان اب خوردم
نباید واسه حرفای بیخودی ادما خودم و اذیت میکردن
صورتم شستم و به اتاقم رفتم

یه موزیک شاد پلی کردم

لباسامو از کمد بیرون اوردم و روی تخت گذاشتم
یه دوش گرفتم و با حوله ی حموم نشستم و مشغول
ارایش صورتم شدم

موهامو اتو کشیدم لخت لخت شدن

لباسامو پوشیدم و کفشای چرم پاشنه بلندمو پوشیدم

جلوی آینه با عشوہ یه چرخ زدم

...چه خوشگل شدی امشب...

کلی به حرف خودم خندیدم

واقعا کت و دامنم خیلی زیبا بودن

تنگ بودنشون باعث نمایان شدن برجستگی باسن و
سینه

هام شده بود و کمرمو خوش فرم نشون میداد

همینش باعث زیبایش شده بود

کراواتمو خوشگل بستم و نصفشو زیر جلیقه ام بردم

یه لاک زرشکی همرنگ رژم به ناخونام زدم

کلاه لبه دار مشکیمو روی سرم گذاشتم کیف زیر
بغلیمو

برداشتم

گوشی و کلیدای خونه رو توش گذاشتم و خارج شدم
هوا کاملا تاریک شده بود

نشستم و حرکت کردم

نیم ساعتی گذشت

به جلوی تالار رسیدم

صدای موزیک تو ماشین ام شنیده میشد و به شیطنت
و

رقص وادارم میکرد اما جلوی خودمو گرفتم

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم

یه خورده تالاره واسم اشنا بود

وارد شدم

مثل همیشه با عشوه راه میرفتم و همینم بیشتر باعث

جلب

توجه بقیه میشد

بی توجه به نگاهای بقیه همه جا رو برانداز کردم

دقیقا همون تالاری بود که خودم توش عروس شدم

یه یادش بخیری زیر لب گفتم

میلاد و انیتارو از دور دیدم مدل طور از روی فرش

قرمز

راه رفتم که به انتهایش رسیدم از چند تا پله ایی که

جلوم

بود بالا رفتم

میلا د با دیدنم قرمز شد معلوم بود حسابی تحریکش
کرده

بودم

جلو رفتمو بهشون دست دادم

...وای چقد خوشگل شدی انیتاا

— مرسییی عشقمم تو چقد ناز شدی پدر سوخته

بغلش کردم و در گوشش گفتم

...بابامو چیکار داری فحش میخوای بدی به خودم

فحش

بده

— لعنتی بد جور تحریکم کردی...

ازش جدا شدم و به حرفش خندیدم

...اگه همجنس گرایی شدی همینجا بگو... میلاد و

بدبخت

نکن

زد زیر خنده

میلاد جلو اومد

...چه خوش تیپ شدی میلاد

— مرسی عزیزم به خوشتیپی شما که نمیشیم

...نه بابا جدی ؟

—اره والا...انیتا یاد بگیر

—وااا من باربی ام

...اخی عزیزممم

— والا...من لاغرو استخونی دوست دارم

— خب شاید من استخونی دوست نداشته باشم
...عه میلاد بس کن ، روز عروسی شاد باشین بگین و
بخندیدین امروز فقط روز رقص و آوازه...

— دنیا برو یه خورده واسمون بخون
...ول کن انیتا میخوای انگشت تمام کنی
— این همه ادم واسه جلب توجه دارن خودشونو دار
میزنن

...نچ نچ نمیخوام
— برو بخون دیگه...

...حالا بعدا شاید یه چیزی خوندم

— خب برو برقص

...اونم بعدااا

— اوه اوه مامانت داره میاد...مادر دختری امشب چه
کردین

همه رو دیوونه کردین

به پشت سرم نگاه کردم

مامان اومدو به میلاد و انیتا تبریک گفت

حتی یه کلمه م باهاش حرف نزدم

از کنارشون رد شدم و به جمع مهمونا پیوستم

یه لیوان مشروب برداشتم

به استیج رقص یه نگاهی انداختم

رضا مثل همیشه با چند تا پلنگ ، ملنگ در حال رقص

بود

یه جورایی خاطرات شب عروسیم واسم زنده شد...

تالاریه تغییراتی کرده بود اما هنوزم همون حال و

هوارو

داشت

تو فکر بودم که یهو چشمم به پریا افتاد سریع رومو

ازش

برگردوندم

...وای خدایا این اینجا چیکار میکنه؟

انقد هنگ کرده بودم که یادم رفته بود میلادو خانواده

ی

مقدم باهم در ارتباط بود

نکنه مقدمم اومده باشه ، یا زن ش ، یا

وای اصلا دوست نداشتم باهاشون چشم تو چشم شم

به نیم رخ وایساده مو زیر چشمی به پریا نگاه کردم
خدارو

شکر فاصله ی زیادی بینمون بود

دقیقا مثل قبلنا زیبا بود

این خانواده از یه چی اصلا کم نمیوردن اونم جذابیت و
زیبایی بود

باسنمو به میز مشروب تکیه دادم و پشت به پریا
وایسادم

مشغول خوردن مشروبم شدم

بدجور ذهنم درگیر شده بود

...یعنی ممکنه دریا هم اومده باشه...

بیست دقیقه ایی گذشت

هر احمقی میومد مشروب بخوره با لذت نگاهی به
سرتا پام

مینداخت بعد از این که کنف اش میکردم گورشو گم
میکرد

– خانم

به سمتش برگشتم یه اقا با قیافه ایی معمولی ، ته
ریش و

موهای بلند از پشت بسته شده بود
و انتظار داشت کت و شلوار و نوع برخوردش متشخص
نشونش بدن...

اما وقتی دل ادم گند باشه با هیچ چیزی نمیشه
لاپوشونیش کرد
...بفرمایین

— به من افتخار رقصیدن و میدین

منم سعی کردم دقیقا عین خودش باهاش صحبت کنم

...بفرمایین تا دوتا حرکت روتون پیاده نکردمو پخش

زمین

نشدین

رنگش پرید اب دهنشو قورت داد

یهو یه خانومه پشتش ظاهر شد

از قیافه ش معلوم بود باهاش نسبتی داره

چپ چپ بهم نگاه میکرد

— خانوم چرا دست از سر شوهر من برنمیداری هان؟

...چی داری میگی زنیکه؟

معلوم بود از اوناس که استاد ابروریزی و دادو قاله
واسه

همینم سعی کردم زیاد دهن به دهنش نزارم
جلو رفتم

...خانوم شما جلوی شوهر تو بگیر که بقیه رو محکوم
نکنی

اقاها خشکش زده بود

با اعصابیت از کنارشون رد شدم

تند تند قدم بر میداشتم فقط دوست داشتم یه جایه
اروم

بدور از چشم بقیه پیدا کنم که تا آخر عروسی بشینم
و

منتظر پایان عروسی بشم

زیر لب همه اش به زن و مرده فحش میدادم
...مرتیکه ی عوضی اخه تو به چه جراتی به خودت
اجازه

ی...

یهو به جسمی برخورد کردم
اروم یه خورده عقب کشیدم متوجه شدم با کله رفتم
تو
سینه ی یه مرد...

اروم سرم و از روی کت و شلوار مارک دار و زیباش به
سمت کراوات و بعد صورتش بردم
با دیدن لباش نفس توی سینه ام حبس شد
خدا خدا میکردم حدسم درست نباشه

کلاهم مانع دیدن صورتش میشد واسه همینم اروم

برداشتمش

– توو؟

وای خدایا! قلبم داشت از جا کنده میشد سریع

دستامو از

روی سینه اش برداشتم و خودمو ازش جدا کردم

اولین دیدار بعد چهار سال یه چیزی انگار محکم

گلومو

گرفته بود

اخمش قاطی تعجبش شده بود

به جرات میتونسم بگم جذابتر از همیشه شده بود

جا افتاده تر و دلچسب تر

بزور شروع به صحبت کردم

...ب ب بخشید

سرمو پایین انداختم

داشتم سریع از کنارش رد میشدم که بازوم و گرفت

– تو مگه دیپورت نشده بودی؟

در مقابلش وایسادم

...چرا باید دیپورت میشدم؟! ...مگه من تو کار لباس

زیر

بودم که دیپورت شم

– والا اون لباسایی که شما میپوشیدی کمتر از لباس

زیر نبود

...فک نمیکردم پیگیر کارام باشی...

دستاشو تو جیب شلوارش کردو با احم به یه گوشه

خیره

شد

– واسه چی برگشتی ؟ بهت گفتم رفتی دیگه بر نگرد

سرمو پایین انداختم

...نمیدونم ، ولی اینو میدونم که دلیلش تو نبودی

از کنارش رد شدم

دیگه نمیخواستم برم یه جای بی سرو صدا

راهی که اومده بودمو برگشتم فک نمیکردم انقد از

دیدنم

ناراحت و اعصابانی بشه یا حداقل اعصابانیت اش و به

روی خودش بیاره...



"

حسین

با دیدنش دلم اشوب شد دقیقا مثل اولین روزی که

دیدم

اش...

پشت سرش راه افتادم

به سرتاپاش نگاه کردم

...لعنتی تو کی میخوای زشت و نجسب شی

صورتش دقیقا مثل قبلنا بود معصوم و خیره کننده

و استایلش زیبا و تحریک کننده

به جمع مهمونا پیوستم

به میلاد یه نگاهی انداختم یعنی واقعا اون نمیدونست
که

دنیا برگشته

سریع به سمتش رفتم

مچشو گرفتم و از انیتا دور شدیم

...تو چرا نگفتی بودی این دختره برگشته؟

– دنیارو میگی؟...اونو که سعی کردم بگم دریا خانوم
پا

فشاری میکرد که فضولی کنه

درحالی که با اخم به دنیا نگاه میکردم که تو جمع
مهمونا با

این اون بگو بخند میکرد...

...یعنی تو نمیتونستی بهم زنگ بزنی؟

– خب حالا فک کن من بهت گفتم که برگشته ،

میخواستی

چیکار کنی؟

...اگه میفهمیدم محال ، ممکن بود پیام

– یعنی واقعا نمیومدی !؟

یه خورده فک کردم

...نه بابا بخاطر تو میومدم

– مطمئنی بخاطر من؟

بهش نگاه کردم

...منظورت چیه؟

– چه میدونم تو بیست دقیقه س به طرف خیره شدی

...چی داری میگی ؟...من دارم دریارو نگاه میکنم

– دریا که اون طرف پیش لیلا خانومه

واقعا هم راست میگفت اصلا نمی فهمیدم دارم چی
میگم و

چیکار می کنم...

اعصابم خورد شد

...ای بابا توهم گیر دادیا

ازش جدا شدم یه مسیری و قدم زدم و روی یه

صندلی

نشستم

★★★

دنیا"

با چندتا دختر هم سن و سال خودم گرم گرفته بودم

یهو مسخره ترین موزیکی که تو کل عمرم شنیدم در

شروع

به پخش شد

خاطر خواه میمونی...

خاطر خواه میمونی...

ناخداگاه زدم زیر خنده

چندتا دختریم که تازه باهاشون آشنا شده بودم زدن

زیر

خنده...

به خودم اجازه ی ندادم ارکسترا عروسی و به گند

بکشن

پاشدمو به سمت استیج راه افتادم

به خواننده رسیدم

با دیدنم چشاش عین وزق بیرون زدن فک کنم
خودشم

باورش نمیشد همچین دافی و تور زده باشه...

دست از خوندن برداشت

...میشه منم یه موزیک بخونم

– بله بله حتما

پشت میکروفن وایسادم

اووف از این منظره چقد ادما دیدنی بودن احساس
غرور

میکردم و حسابی جو گیر شده بود

ژست خواننده هارو گرفتم

کم مونده بود بزنم زیر خنده اما جلوی خودمو گرفتم

اسم اهنکی که عاشقش بودمو به خواننده گفتم اونم به

نوازنده هاش گفتم

شروع کردن

حتی با ریتمش کل مهمونا پایین استیج جمع شدن

شروع به

رقص و پیر پیر میکردن

چندتا رقص نور بزرگی که توی تالار بود

فضارو بیشتر شبیه به پارتی کرده بود تا عروسی...

همه اش جیغ و سوت میزدن واسم و با انرژی که بهم

میدادن ذوقمو واسه اجرا بیشتر میکردن...

صدبار هم دنیا بیان باز تویی انتخابم...

سلام چطوری عشقم...

الان حرفت بود اتفاقا...

همه میگن پسره بدیه...

خب همه تو اشتباهن...

.

.

.

مو مشکی جذابی تو...

آخ چقد نابی تو...

نگم برات چقد میخواست...

اونی که میخواستی تو...

★★★

"

حسین

کل مهمونا جمع شده بودن و واسشون میخوند
بر خلاف میلیم نشستیم و به خودم اجازه ی پا شدن
ندادم
بدجور اعصابم خورد شده بود
با این که هزار تا بلا سرم آورده بود بازم یه چیزی ته
دلم
منو به سمتش میکشوند دلم نمیخواست کسی غیر از
خودم
از وجودش لذت ببره
زیر لب...
...استاد جلب توجه...
— بابا ، بابا...
نگاهی به دریا انداختم

...جانم عزیزم

– پرنسس داره اهنگ میخونه ، پاشو منو بغل کن ببر
اونجا

که ببینتم

...پرنسس؟!

خدایا نکنه منظورش...

حتی از فکر کردن به ملاقات دریا باهاش مغزم سوت
میکشید

با اخم و اعصابانیت به استیج خیره شدم

★★★

دنیا"

بلاخر درخواستا تموم شدو از استیج پایین اومدم

میلا د به سمتم اومد

— بابا دمت گرمم

...قابلی نداشت

— پرنسس

یعنی واقعا داشتم درست میشنیدم صدای دریا بود یا

گوشام مشکل پیدا کرده بودن

یهو چشمم به دریا افتاده بود که با لباس عروس

خوشگل

موهای ویو شدش شبیه فرشته ها شده بود

بدو بدو داشت به سمتم میومد

کلی ذوق کردم

میلا دو بیخیال شدم و به سمتش رفتم

یهو زمین خورد

وای اون لحظه انگار رو دلم پنجول کشیدن

دویدم به سمت اش

همزمان حسین که از زمین بلندش کرد بهش رسیدم

...قربونت برم چی شدیی؟

— پرنسس دلم برات تنگ شده بود

دستاشو دور گردنم حلقه کرد

...ای جانم منم دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم

حسین مات و مبهوت بهمون نگاه میکرد

به چشمام خیره شد

چند لحظه ایی گذشت اخماش تو هم رفت

دریارو ازم جدا کرد

— بابایی میخوام پیشش بمونم...

— برو پیش عمه تا پیام

— نه نه نمیخوام

با اخم بهش نگاه کرد

دریاهم مثل بقیه ازش حساب میبرد با ناراحتی
دستشو ول

کردو سرشو پایین انداخت و رفت

نگاهم روش بود هرزگاهی نگاهی بهم مینداخت و به
راهش

ادامه میداد

پریارو دیدم که بهم خیره شده بودو از نگاه پر از خشم
اش

معلوم بود که بدجور ازم بدش اومده

یه جورایی بهشون حق میدادم

– دیگه نمیخوام دورو بر دریا پیدات بشه فهمیدی

تا چشمم تو چشماش میوفتاد نگاهشو ازم میگرفت و

به

جایه دیگه ایی خیره میشد

...من نمیخواستم اینطوری بشه

– حالا که شده دیگه حق نداری نزدیکی اش بشی

بفهمم دو

بر زندگی من داری میپلکی زندگیتو نابود میکنم

بد جور بغض گلومو گرفته بود

اشک تو چشمام جمع شده بود با اعصابانیت تمام ازم

جداشد

به سمت پریا رفت

نمیدونم چی بینشون رد و بدل شد که دریارو بغل کرد

دریا هم گریه میکرد

به سمت در خروجی راه افتاد

...مامان قربونت بره ، تو بدون من خوشبخت تری
عمرم

از دور بهش لبخند زدم و واسش بوس فرستادم

– دنیااا ، چی شد ؟!

به سمتش برگشتم

...هیچی انیتا هیچی

– خوبی ؟!

...اره خوبم

– پس این اشکا چیه...

...زیادی مشروب خوردم نمیفهمم دارم چیکار میکنم

– دنیا دیگه به من دروغ نگو؟...من که میدونم واسه ی

چیه...

...سیگار نداری

– سیگاررر؟!

...اره دیگه سیگار

– مگه تو سیگار میکشی؟!

...اره

– ببخشید چرا من باید تو لباس عروسم سیگار بزارم؟

★★★

"

حسین

انقد حالم بد بود که دیگه گریه های دریا هم واسم غیر
قابل

تحمل نبودن چون اصلا بهش اهمیت نمیدادم

به خونه رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و درو باز کردم

دلم واسه دریا میسوخت از بس گریه کرده بود بیحال

روی

صندلی افتاده بود

...دریااا ، قربونت برم دخترم پاشو بریم بخوابیم پاشو

مثل افسرده ها شده بود بد جور نگرانش شدم

اروم تو اغوشم گرفتم اش

یه خورده تب داشت

در ماشین و بستم و راه حیاط و طی کردم

وارد خونه شدم

به سمت اتاقش بردمش روی تخت گذاشتمش بیدار
بودو

چشماس خیس بود

اما انقد بیحال بود که شک میکردم از بیدار بودنش
کتم و در اوردم

یه دست لباس راحتی از توی کمدش بیرون اوردم
...دریااا

جوابمو نمیداد

...دختر خوشگلم ، بابایی رو نگاه کن

به یه گوشه خیره شده بودو غم از چهره اش مبارید
روی زمین پایین تختش نشستم و به تخت تکیه دادم
بی اختیار بغض ام ترکید و اشکام سرازیر شد
خدا لعنت کنه دنیا کم سر من بلا آوردی حالا نوبت
این

طفل معصومه ، اخه تو چی از جون من میخوای
کلی نفرینش کردم

به دقیقه نکشید که پشیمون شدم
با دستم اشکامو پاک کردم

دوست نداشتم دریا فک کنه گریه کردم و غرورم
بشکنه

به سمتش برگشتم چشماش و بسته بودو خوابش برده
بود

لباساشو در اوردم و لباس راحتی هاشو واسش

پوشیدم

بدنش داغ شده بود

پتوشو دورش پیچوندم و بغلش کردم

سوئیچمو برداشتم

روی صندلی های عقب خوابوندمش

روشن کردم و حرکت کردم

به نزدیکترین بیمارستان بردمش

بعد از معاینه ی دکتر دارو هاشو گرفتم و به خونه

برگشتم

بدجور حالش بد شده بود

روی تخت گذاشتمش و پتو رو روش کشیدم

و تا خوده صبح کنارش نشستم

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

بعد دوسال پاک بودن دوباره به سیگار پناه آورده بودم

تو اینه به خودم نگاهی انداختم

انقد گریه کرده بودم که زیر چشمام پف کرده بود و

سرم

داشت میترکید

زیر سیگاریم پر شده بود از ته سیگار...

یه اهنگ غمگین پلی کردم

اخه ادم چقد طاقته غصه داره ...

چجوری میشه خنده روی لبم پا بزاره...

دوباره اشک پشت اشک...

تمام کارم شده بود

غم و غصه و سیگار...

دوباره داشتم افسرده میشدم

باید خودمو از چاهی که داشتم توش غرق میشدم

نجات

میدادم

حسین از من متنفر بود پس در نتیجه منم باید ازش

متنفر

میشدم

منم باید ازدواج میکردم و زندگی جدیدی تشکیل

میدادم

همه چی که عشق نیست

شاید کلید حل مشکلات همون حلقه ایی باشه که بعد
از

ازدواج دستم میکردم

دیگه مردا کمتر به سمتم میومدم ، ماما تو چشمام
نگاه

نمیکرد و نمیگفت که لیاقتم یه پیرمرد همسن و سال
بابا

بزرگمه ، دیگه از این تنهایی خلاص میشدم و حد اقل
یه هم

خونه داشتم و....

پاشدم و لباسامو عوض کردم

به اشپزخونه رفته مو معده خالی یه قرص مسکن بالا

انداختم

یه نیمرو درست کردم و خوردم

اومدم به انیتا pm بدم که بیاد پیشم که یادم افتاد

ازدواج

کرده و حتما الان ماه عسل تشریف داره

یهو چشمم به آخرین pm که داده بود افتاد

ادرس زندان بود

دو دل بودم بین رفتن یا نرفتن به ملاقات بابا

راهی جز این نداشتم من بودم یه جهان پر از تنهایی و

غم

...

به اتاق ام رفتم و موهامو شونه زدم و یه خورده به

خودم

رسیدم

یه لباس ساده پوشیدم و راهی زندان شدم

پیاده شدم

وارد شد

– هی خانوم کجا؟!

یه سرباز با تابلوی ایست توی دستش جلو اومد

...اومدم ملاقات

– یه لحظه صبر کنین هماهنگ کنم ببینم اجازه ی

ورود میدن

یا نه

به کانکس نگهبانیش رفت و تلفن و برداشت...

– اسم زندانی تون؟

...کوروش ، کوروش راد

یه تماسی گرفت و بعد بهم اجازه ی ورود داد

یه خانم اومد بهم چادر مشکی داد

با تعجب به چادر تو دستم نگاه کردم

– خانوم بیوش چادر تو

چادرو باز کردم

...چطوری باید بیوشمش؟

ازم گرفتش و روی سرم انداخت اش

– جلوشو بگیر که خاکی نشه

...باشه مرسی

– گوشی ، ساعت یا هر چیز دیگه ایی داری بده

...هیچی همرام نیست همه رو تو ماشین گذاشتم

– بفرما داخل

وارد شدم

یه اتاق خیلی بزرگ پر از میز و صندلی بود

وارد شدم

با دست به یه میز اشاره کرد

– بشین

نشستم و منتظر شدم

همه ش تو فکر بودم یعنی من کاره درستی و کرده بودم؟

کاش میشد برگردم

از رو به رو شدن با کوروش میترسیدم

حتی با آوردن اسمشم لرزه به جونم میوفتاد

چرا اینطوری شده بودم

تا قبل از این که پیام اینجا همچین احساسی نداشتم

یهو صدای باز شدن در و شنیدم

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم

نمیتونستم برگردم به سمت اش...

چشمامو باز کردم

و سرمو بالا اوردم

– دنیااا

با دیدنم اشک تو چشماش جمع شد

عجیب بود کوروش و اشک...!

...س...سلام

– خوبی دخترم؟

با دیدن سرو وضعش بغض گلومو گرفت

...اره... تو خوبی ...بشین

رو به روم نشست

...موهات چقد سفید شدن...

– سوغاتی زندان دیگه ، پیرو فرتوت شدم رفت...

دخترم

...نه اصلا... هنوزم جذابی بابایی

– قربون حرف زدنت برم تو که نمیدونی چقد دلم واسه

حرف زدنت تنگ شده بود...

سرمو پایین انداختم

...خدانکنه

– چقد چادر بهت میاد

...جدا؟... اینو دم در بهم دادن...

—اره خیلی بهت میاد...

سکوت عجیبی بینمون برپا شد

—دنیا من اینجا دارم میپوسم بابا...

سرمو بالا بردم و بهش نگاه کردم داشت اشک
میریخت

اعصابم خورد شد اون ابهت کجا رفته کوروش خان؟

جلوی دخترت گریه میکنی؟ تویی که میگفتی تو
سخت

ترین شرایطم اشک نریز...

وقتی که شکسته شدن غرورشو دیدم

پا روی غرورم گذاشتم پاشدم و برای اولین بار تو

اغوشش

رفتم و زار ، زار گریه کردم

به اندازه ی تمام بدختیام محتاج اغوشش بودم

شاید یکی از اصلی ترین دلیل های اشکاش پشیمونی

بود...

چون کوروشی که من دیدم اصلا شبیه کوروش چهار

سال

پیش نبود

ازش جدا شدم

...قول میدم بیارمت بیرون ، دیگه نمیزارم این تو

بمونی

— نه ، مقدم رضایت نمیده خودتو تحقیر نکن دنیا...به

زندگیت برس ، زندگی کن ، خوشبگذرون ، منم خیلی

زنده

باشم بیست ساله دیگه ، بقیه شم میگذره دیگه

اومدم که حرف بزنم

یهو در باز شد

— خانم وقت ملاقات تمومه ، بفرمایین بیرون

چادرم روی زمین افتاده بود

خم شدم برش داشتم و روی سرم انداختم

بابا پیشونیمو بوسید

— مواظب خودت باش

بهش لبخند زدم

...شماهم مواظب خودتون باشین

آخرین نگاهم و بهش انداختم و خارج شدم

سوار ماشین شدم و حرکت کردم توی راه به تمام

حرفاش

فکر کردم

مدام تصویرش جلوی چشمم میومد

دیگه نمیخواستم تقاص پس بده

نباید بقیه عمرشو بخاطر اشتباهاتش تو زندان

میگذرون

باید بیرونش میوردم

چهار سال برای تنبیه کافی بود

باید خودمو واسه رو به رو شدن با مقدم و خانواده اش

آماده میکردم

★★★

"

حسین

پریا و مامان تو این چند روز همه اش اینجا بودن و به
دریا

رسیدگی میکردن

– حسین بزار ببرمش پیش خودم بخدا اونجا باشه
بهتره

...ای بابا پریا توهم گیر دادیا میخوای بری برو چرا
میخوای

دریارو ببری

دست از اشپزی برداشت و با ملاقه به سمتم اومد

یه خورده خودمو عقب کشیدم

– واقعا برات متاسفم ، بگو از تنهایی میترسم چرا الکی
دادو

بی داد میکنی ، این بچه داره افسرده میشه ...ای الهی
اون

دنیا گور به گوری بمیره هممون راحت شیم

دیگه داشت با حرفاش اعصابمو بهم میریخت پاشدم

یهو صدام بالا رفت

...کی گفته من از تنهایی میترسم هان؟...مثل پیرزنا

نفرین

میکنی به اون چه اصلا ، اون داره زندگیشو میکنه

ماهم

زندگیمونو...

چشماشو ریز کرد

- تو داری بخاطر اون احمق سر من داد میزنی

داشت دعوا مون اوج میگرفت که مامان از اتاق دریا
خارج

شد و پا در میونی کرد

— بچه ها ، بچه ها...ارومتر دریا تازه خوابیده ها
بیدار

بشه مسئولیتش پای خودتونه ها

با اخم نگاهی به پریا انداختم و دوباره نشستم

— مامان این پسر ت آخرش دریارو بدبخت میکنه

از شدت اعصابانیت مشتمو محکم روی میز کوبوندم

پریا با حرص از اشپزخونه خارج شدو به سمت اتاق
دریا

رفت

مامان اومدو رو به روم نشست

— اخه پسر من ، عزیزم این چه کاریه که داری با خودت
این

بچه میکنی

...دارم چیکار میکنم مگه..!

— دریا همون اندازه که به یه پدر نیاز داره به یه مادرم
نیاز

داره اینو خودتم میدونی

...ای بابا ، باز داری شروع میکنی ماما

— من دارم بخاطر خودت میگم ، تا کی میخوای عمرت
و تو

تنهایت تلف کنی

پاشدم و یه لیوان برداشتم مشغول ریختن چای شدم

...شما نمیخواد نگران من باشی

– من نگران این طفل معصومم که داره تو ندونم
کاریای تو

زجر میکشه ، تو اصلا به آینده ش فکر کردی ، الان
بچه س

مشکلاتش و باهات در میون میزاره ، دو روز دیگه که
بره تو

سن نوجونی اونوقت میخوای چیکار کنی ؟... تو اصلا
میدونی یه دختر تو سن بلوغ چقد روحیه ش حساس
میشه
چقد...

پریدم وسط حرف اش...
...مامان توهم گیر دادیا ، دریا هنوز پنج سالش نشده

– تا چشم ببندی و باز کنی سیزده ، چهارده سالش
شده

تمام حرفاش عین حقیقت بودن ، من چقد خودخواه
بودم

که میخواستم بقیه ی عمرمو هم تو تنهایی بگذرونم
غافل از

این که تنهایی من یعنی تنهایی دریا...

به سمتش برگشتم

...میگی چیکار کنم؟

– بیا بشین

رفتمو روی صندلی رو به روش نشستم

...خب؟

– بگو ببینم دریا واسه چی یهو مریض شد

اصلا دلم نمیخواست داستان و واسش تعریف کنم

چون

تعریف کردن باعث یاد آوری میشد...

– پریا همه چیو در مورد دنیا بهم گفت...

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم

...من نمیدونستم رضا تو خونه ی اون زندگی میکرد و

گرنه

عمرا دریارو بهش میسپردم

– حالا که شده دیگه و معلومه این بچه بدبجور بهش

وابسته

شده

...منظورت چیه!؟

– برش گردون...

حرفاش غیر قابل باور بودن واسه ی چند لحظه
احساس

کردم دارم خواب میبینم

...معلوم هست داری چی میگی ؟ مثل این که یادت
رفته

چه بلاهایی سر من و شماها آورد...

– میدونم فک میکنی اون باعث و بانی تمام بدبختیااته

...فک میکنم؟...مگه نیست ؟ اگه اون بخاطر باباش

اون

کارارو نمیکرد من الان داشتم زندگیمو میکردم بدون

هیچ

فکرو خیالی...

– خوبه خودت داری میگی بخاطر باباش

...اون من و دریارو به کثافت کاریای باباش ترجیح داد
— دنیا هر چقدرم بد باشه یه مادره دریا با این که
نمیدونه

مادرشه بهش دلبسته ، حس بچه ها قوی تر از
ماهاست ،

شاید تو چون من همیشه کنارت بودم هر وقت که
خواستی

بههم درسترسی داشتی اون و درک نکنی ، اون کسی
که

میگی دلیل تمام بدبختیاته هر چقدرم بد باشه باز
هیچ

کس حتی خوده تو هم نمیتونی جاشو برای دریا پر
کنی

...پس چرا این و اون و معرفی میکردی واسه ازدواج؟!
- چون فک میکردم دنیا هیچ وقت بر نمیگرده ، گفتم
حداقل

یه سرو سامانی به زندگیت بدی و یه زندگی جدیدو
شروع

کنی ، حالا که برگشته چی از این بهتر...
بدجور توی فکر فرو رفته بودم
- خب نتیجه؟

...نه ، دیگه نمیخوامش...

- مطمئنی؟!

با این که میدونستم جوابی که میخواستم بدم حرف
دلم

نبود ولی...

...اره مطمئنم

اب پاکی و ریختم رو دستش اخماش توهم رفت

پاشدو به سمت اتاق دریا راه افتاد

– باشه پس یه وقت بزار با مربی دریا صحبت کن...

پشت سرش راه افتادم

...مربی دریا واسه چی؟!

نسبت به سوالی که پرسیدم بی توجه بود

وارد اتاق دریا شدیم

پریا لباساشو جمع کرده بودو توی ساک اش گذاشته

بود

...چیکار داری میکنی پریا؟! ...

اونم بهم بی توجهی میکرد

انگار نه انگار داشتم باهاشون صحبت میکردم

دریا خواب بود مامان جلو رفت و بغلش کرد

...بچه ام و میخواین کجا ببرین؟!

— میبریمش خونه تا وقتی تو سر عقل نیومدیم بر

نمیگرده

...مامان تورو خدا با من این کارو نکن...

جلو رفتم که ازش بگیرمش

اما بی فایده بود...

پریا بی اهمیت به من...

— مامان بریم دیگه...

انقد اعصابم خورد شده بود که دیگه حرفی واسه گفتن

نداشتم هیچ کاریم از دستم بر نمیومد

از اتاق خارج شدن و به سمت در خروجی رفتن

★★★

دنیا"

چند روزی گذشت ادرس و شماره تلفن وکیل بابارو از

انیتا

گرفته بودم

لباسامو پوشیدم و راهی دفترش شدم

ماشین و پارک کردم

و وارد شدم

به سمت کانتر رفتم...

...سلام

— سلام بفرمایین

...با خانم معینی کار داشتم

— اها بله ، تشریف داشته باشین تا بهشون اطلاع بدم

روی صندلی نشستم و منتظر شدم

ده دقیقه ایی گذشت

یه اقا و خانم از اتاق بیرون اومدن

— خانم بفرمایین

...مرسی

در زدمو وارد شدم

یه خانم تقریبا پنجاه ساله بود

با ورودم سرشو بالا آورد

...سلام

— سلام عزیزم بفرمایین

روی صندلی نشستم

– خب امرتون ؟

...من دنیا راد هستم دختر کوروش راد

یه خورده فک کرد

– اها بله ، پدرتون حکم ابد گرفتن

...بله ، ببخشید مزاحمتون شدم که یسری سوالارو

ازتون

بپرسم

– خاهش میکنم بفرمایین

...میخواستم بدونم اگه من بتونم رضایت کسی که

ازش

شکایت کرده رو بگیرم پدرم ازاد میشه یا نه

– یه لحظه

پاشدو به سمت قفسه ایی که پرونده های قطور و
رنگی

زیادی داخلش بود رفت

یه خورده گشت تا بالاخره پرونده ی بابارو پیدا کرد
روی میز گذاشت اش و نشست

– خب الان حدودا چهار سالی میشه که زندان هستن
...بله

– شاکی هاشون ، جهانگیر مقدم و حسین مقدم
هستن...که

اینطور که معلومه جرمشونم خیلی سنگین بوده
سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد

– جالبه شما هم باید همراه پدرتون زندان میبودین
که...

...رضایت دادن ازاد شدم

– و اما سوالی که پرسیدین ، بله با گرفتن رضایتشون
ازاد

میشن

نفس راحتی کشیدم

– در جریان که هستین پدرتون سند خونه و ماشین و
بقیه

ملک و اموالشون و سپردن به من؟...

...نه متاسفانه نمیدونستم

– راستش بهم وکالت دادن که همه رو بفروشم و
خسارت

وارد شده به خانواده ی مقدم رو جبران کنم ، اما اونا

قبول

نکردن

...مدارک و گرفتن دیگه؟!...

– بله مدارک و بهشون دادم...

...خب من دیگه برم ببخشید مزاحمتون شدم

– نه خواهش میکنم ، اگر کاری پیش اومد یا سوالی

چیزی

داشتین تماس بگیرین

...چشم خیلی ممنون خداافظ

از دفترش خارج شدم

به انیتا زنگ زدم

...سلام عزیزم خوبی؟

– سلام قربونت برم ممرسی تو چطوری

...فداتشم عالی...میگم انیتا خونه ی جهانگیر مقدم

– خب؟

...همونجایی که قبلا بود؟

– اره همونجاست...چطور مگه؟

...هیچی همینطوری

– نه دیگه هیچی همینطوری نیست ، چند وقته پیشم

ادرس

زندان بابا تو ازم گرفتی حتما یه چیزی هست دیگه

اصلا حوصله بحث کردن و توضیح دادن به انیتارو

نداشتم

...حالا بعدا واست توضیح میدم

— الان بگو خب

بحث و عوض کردم

...میگم الان کجایی انیتا؟

— ما عسلم دیگه...

...اها خوش بگذره عشقم خداافظ

— عه صبر کن...

سریع قطع کردم و روشن کردم و راه افتادم

★★★

"

حسین

انقد ذهنم درگیر بود که درست و غلط و نمیتونستم

تشخیص بدم

حس تنهایی بد جور از ارم میداد دیگه نمیتونستم
دوری

در یارو تحمل کنم

تو این چند روزی که گذشت حتی میل رفتن به
شرکت و هم

نداشتم

پوشیدم و راه افتادم

به دم در خونه مون رسیدم

پیاده شدم...

حتی نمیخواستم ماشین و داخل پارک کنم که مجبور

بشم

بمونم

— بله ؟

...منم بتول خانم باز کنین

— عه شمایین بفرمایین ، بفرمایین

در باز شدو وارد شدم

راه حیاط و طی کردم و وارد خونه شدم

چشمم به دریا افتاد معصومانه روی مبل نشسته بودو

عروسکش توی بغلش بود

تا حالا انقد اروم و گوشه گیر ندیده بودمش

با دیدن حالش عذاب میکشیدم

سریع به سمتش رفتم

موهاشو نوازش کردم

...دریا ، قربونت برم خوبی؟

سرش و اروم بالا آورد

— بابایی کجا بودی؟

...دورت بگردم پاشو ببرمت شهر بازی پاشو...

— نمیخوام

نگاهی به عروسکش انداختم

...میخواهی به هاپوی واقعی واست بگیرم هووم؟

یهو صدای مامان فضا رو در برگرفت...

— عه حسین کی اومدی...

به سمت مامان برگشتم از دستش دلخور بودم نباید

دریارو

ازم جدا میکرد

خیلی سرد جوابشو دادم

...تازه رسیدم

— حتما تصمیمتو گرفتی دیگه ، اره؟

...اره ، زن نمیگیرم

اخماش تو هم رفت

— یعنی چی؟...حرف تو گوشت نمیره نه ؟ منم
نمیزارم

دریارو ببری تو غار تنهاییت تا زمانی که مغزتو بکار
ندازی

دریا همینچا میمونه

...چی داری میگی مامان ، دریارو نگاه کن ، بنظرت از
وقتی

اوردینش اینجا حالش بدتر نشده؟

جلو اومدو دریا رو بغل کرد

رو در روش وایسام

...دخترمو عین عروسک هی از این دست به اون

دست

میکنین ، بابا بخدا من سلاحشو بهتر شماها میدونم

انقد

اعصاب منو خورد نکنید

بتول خانم از اشپزخونه بیرون اومد

— اقا بنظرم حرف مرجان خانم و گوش بگیرین ، حرف

بدی

نمیزنن

...من که نگفتم حرف بدی میزنه ، من فقط گفتم فعلا

امادگی شروع یت زندگی جدیدو ندارم

با اشاره ی مامان به اشپزخونه برگشت

— میخوای دریارو چیکار کنی هان؟...تصویر دنیارو که

نمیتونی تو ذهنش پاک کنی تا وقتی که امدگی

ازدواج و

پیدا کنی...

...دریا فراموشش کرده

— مطمئنی؟

...از خودش بیرس

— میپرسم اگه فراموش کرده باشه میتونی ببریش

دریا دستاشو دور گردن مامان حلقه کرده بودو سرشو

روی

شونه اش گذاشته بود

— دریاا دختر خوشگلم

سرشو بالا آورد

— میخوای بابا ببرت پیش پرنسس

یهو حالش از این رو به اون رو شد خودمم داشتم شاخ

در

میوردم

— اره اره ، بابایی منو میبری پیشش

واقعا دیگه حرفی واسه ی مقابله با حرفای مامان

نداشتم

...باشه ، دنیارو بر میگردونم

— افرین حالا شد

...بهش اجازه میدم هفته ایی یک بار بیاد پیشش

— وا هفته ایی یه بار؟...من فک کردم واسه همیشه

میخوای

برگردونیش

...چی داری میگی مامان مگه به همین راحتیست ،

هیچ

وقت بلاهایی که سرم آورد و فراموش نمیکنم ، نزارین

،

بزنم زیر حرفی که زدم

— خیلی خب...بیا دختر تو بگیر

دریارو تو بغلم گذاشت

نشستم و روی پام گذاشتمش

— خب الان چی شد؟...منو میبری پیش پرنسس یا نه

روی موهاشو بوسیدم

...قربونت برم ، شاید پرنسس و بیارم پیشت

– جدی میگی بابایی؟

...اره عزیزمم

– اخ جون پرنسس...من هاپوی واقعی ام میخوام

ای بابا چه غلطی کردم

...نه دیگه یا پرنسس یا هاپو...

– پرنسس

...افرین دخترم...بعدشم مگه هاپوی خودت چشه

عروسکشو بالا آورد

– بوسش کن دلش برات تنگ شده

...تو ادمو به چه کارایی وادار میکنی بچه

لبامو روی عروسک پشمنی اش گذاشتم که بابا وارد

خونه

شد

پاشدم و به سمتش رفتم

بهش دست دادم

...به به پدرجان ، خسته نباشی

— سلام پسرم خوبی ، چه عجب پیدات شد ، بالاخره

تصمیمتو گرفتی

...اره دیگه ، مجبوری یه چیزی گفتم

به سمت دریا اومدو با لحن بچه گونه شروع کرد به

حرف

زدن

— سلام دریا خانم گل ، چطوری عشق من

— سلام خوبم

گونه ی بابارو بوسیدم

— ای جانم ، خستگیم در رفت

★★★

دنیا"

نگاهی به نمای بیرونی ویلاشون انداختم

دقیقا همون مدلی بود

جلو رفتم و دستمو رو دکمه ی اف اف گذشتم

طولی نکشید که جواب دادن

— دنیا خانم؟؟؟

صدای بتول خانم بود

چقد دلم براش تنگ شده بود خانم مهربون و

دوستداشتنی

بود

اگه اون نبود شاید من هفت تا کفه ن پوسیده بودم زیر

خاک ، جونیکه صوفیا میخواست ازم بگیره رو بتول

خانم

با به موقع رسیدنش نجات داد...

با روی باز جوابشو دادم

...سلام خوبی بتول خانم

– ممنون خانم خوش اومدین قربونتون برم ، بفرمایین

در باز شد

اروم اروم راه افتادم

تنها چیزی که به فضای حیاط سرسبز و بزرگشون

اضافه

شده بود

یه تاپ و سُر سُرِه بود که اونم مطمئن بودم واسه بازی
دریا

بود

یهو حسین و دیدم که دریا تو بغلش بودو و به سمت
در

خروجی میومد

خداروشکر سرش رو شونه اش بودو متوجه هم نشد

دوست نداشتم باهاشون برخورد کنم

با دیدنشون کلا بیخیال رضایت شدم

سریع برگشتم

میخواستم قبل رسیدن اونا خارج شده باشم

هنوز به در خروجی نرسیده بودم که...

— صبر کن

سرجام خشکم زد یعنی واقعا با من بود...!

دقیقا پشت سرم وایساده بود چون سایه شو جلوی پام

میدیدم

به سمتش برگشتم

— پرنسس

با ذوق دستاشو به سمتم دراز کرد نا خداگاه یه قدم

جلو

گذاشتم که بغلش کنم اما با دیدن نگاهای حسین

عقب رفتم

سرمو پایین انداختم

...ببخشید ، اگه میدونستم اینجا یین نمیومدم

— پرنسس دیگه منو دوست نداره...

— نه عزیزم پرنسس هنوزم دوست داره

سرمو بالا بردم یعنی درست شنیده بودم...

دریارو به سمتم گرفت کوپ کرده بودم

دستامو به سمتش کشیدمو دریارو بغل کردم

محکم خودشو بهم چسبوند

...قربونت برم دلم برات تنگ شده بود

— منم دلم تنگ شده بود

نگاهی به حسین انداختم دستاش تو جیبش بودو

بهمون

نگاه میکرد

تا چشمم تو چشماش افتاد دوباره نگاهشو ازم گرفت

— دریا بسه دیگه ، بریم

— میشه بیشتر پیشش بمونم؟

— نه دخترم بریم میخوام برات همون چیزی که گفتی و

بگیرما

— نمیخوام ، میخوام پیش پرنسس باشم

دوباره با اخمش دریارو ازم جدا کرد

دستش و گرفت و از کنارم رد شدن

— راستی

سعی نکردم به سمتش برگردم

— ادرس شرکتو از انیتا بگیر وقت کردی یه سر بیا

کارت

دارم

وای خدایا یعنی چیکارم داشت!؟

انگار تو دلم رخت میشستن...

با شنیدن صدای بسته شدن در...

به سمت در ورودی خونه راه افتادم

مامان حسین با اخم به استقبالم اومد

– سلام امری داشتین

با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت یه جوری که انگار قلبم
تو

گُلوم گیر کرده بود

با من و من جواب دادم...

...سسلام ببخشید مزاحمتون شدم ، آقای مقدم

هستن

برگشت و به سمت در ورودی رفت

پشت سرش راه افتادم

وارد خونه شدم

مقدم پا پشت پا انداخته بود و TV تماشا میکرد

جلو رفتم

ازشون خجالت میکشیدم واسه همینم همه اش سرم

پایین

بود که چشمم تو چشماشون نیوفته

...سلام

نگاهشو از TV گرفت

پاشدو اومد روی نزدیکترین مبل نشست

— به به خانم راد ، امری داشتین؟

...میتونم بشینم

اخماش تو هم بود دستشو به سمت مبل کشید

رفتم و نشستم

زن اش هم اومدو روی مبل رو به روم نشست

— خب نگفتی

یهو پریا با سرو صدا وارد خونه شد

— ماماااان کجایی بیا ببین....

با دیدن من حرفشو ادامه نداد با اخم به سمتم اومد

— توووو؟...تو اینجا چه غلطی میکنی؟

— اروم باش پریا

— نه میخوام بدونم این حیوون باز واسمون چه خوابی

دیده ، داداشمو بدبخت کردی بس نبود ، تو اصلا
میدونی

بعد تو چه بلایی به سرش اومد هان ؟

دستام یخ زده بودن

چونه ام میلرزید

بغض کرده بودم

حرفی برای گفتن نداشتم

مامانش پاشدو ارومش کرد و به اتاق اش بردش...

اشکام روی دستای لرزونم میچکید

— حرفتو بزن

...اقای مقدم من اومدم ازتون خاهش کنم ، رضایت
بدین

بابام بیاد بیرون

– چی کار کنم؟!...رضایت بدم؟!

جلو رفتم و جلوش زانو زدم

...اقای مقدم بهتون التماس میکنم رضایت بدین
...بخدا

بابام پشیمونه از کاراش ...بخدا دست برداشته ، به
حرمت

رفاقتتون

– پاشو دختر جون پاشو...

با پوزخند شروع کرد به صحبت کردن

– تو به کسی که سرت کلاه میزاره میگی رفیق؟ ، به
کسی که

قصد نابود کردن زندگیتو داره میگی رفیق؟... حالا
اینارو

بیخیال... با کاری با پسرم کردی چیکار کنم هووم؟
در مقابل حرفاش فقط سکوت کردم
– نکنه میخوای از اونم بگذرم

سعی کردم باهاش صحبت کنم
من نیومده بودم که حرفاشو بشنوم اومده بودم که
حرفامو

بزنم و رضایت بگیرم
...از من نگذرین ولی اونو ببخشین ، بخدا من بجز اون
کسی

و ندارم ، نزارین بقیه ی عمرشو توی زندان بگذرونه ،
من

نمیتونم بدون بابام زندگیم و بگذرونم ...تورو خدا ،
بهتون

التماس میکنم

التماس کردم و تحقیر شدم...

وای چقد این حس وحشتناک بود

خدایا اگه نتیجه نده چی ؟!

سرم و بالا بردم و بهش نگاه کردم...

معلوم بود حرفام روش تاثیر گذاشته بود

پاشدو یه خورده این ور اون ور رفت

— الان کدوم زندانه؟



"

حسین

یقه ی پیرهنمو مرتب کردم تو آینه اخرین نگاهم و به

خودم

انداختم

از اتاق خارج شدم

از کنار اتاق دریا رد شدم

چند قدمی عقب رفتم و در زدم

...دریااا...قربونت برم بدو دیگه دیر شد

– دارم میام یه لحظه...

به سمت خروجی رفتم و سوئیچ و از روی میز آینه

برداشتم

– خوبه بابایی؟...

برگشتم یه نگاهی به سرتاپاش انداختم

...قربونت برم لباساتو که خودم واست پوشیدم ...یه

ساعت رفتی تو اتاق داری چیکار میکنی؟

– عه باباا چرا بهم توجه نمیکنی...نگاه کن این دوتا

گل سرو

به موهام زدم

...ای جانم چقد خوشگل شدی نفسم...

سوئیچ و توی جیبم گذاشتم خم شدم و گل سراسو جا

به

جا کردم

...الان بهتر شد ، بدو بریم که مهدت دیر شد

کیف کوچولو شو تو دستم گرفتم و جلو جلو راه افتاد با
ناز

و عشوه راه میرفت از نگاه کردن بهش لذت میبردم
درو برایش باز کردم و نشست کیف اش و بهش دادم و
کمر بندشو بستم

خودمم نشستم و حرکت کردیم
بیست دقیقه ایی گذشت

به مهد رسیدیم
مربی دریا جلوی در بود و بچه هارو به داخل راهنمایی
میکرد

دریا شیشه رو پایین داد و واسش دست تگون داد

تا اومدم کمر بند خودم و دریارو باز کنم مربیه سرشو
از

شیشه تو آورد

یه خانم بیست و هشت ، نه ساله بود...

با این که کلی از لوازم آرایش استفاده کرده بود

چهره اش معمولی ونچسب بنظرم میومد...

— سلااام دریا جان چطوری عزیزم...

— مرسی خوبم

— شما خوبین آقای مقدم

...خیلی ممنون

— چه خبر

کم مونده بود بزخم زیر خنده

پس مربی ، مربی که میگفتن این بود
فضول و پر حرف...

حوصله اش و نداشتم نگاهی به دریا انداختم
خیلی کنجکاو چشماشو بینمون میچرخوند
...عزیزم نمیخواهی بری ، کل دوستات رفتنا
— اره عزیزم بیا ببرمت

درو باز کردو دریا پایین رفت درو بست
...خیلی ممنون ، مواظب اش باشین
شالشو مرتب کرد و از خوشحالی لبخند کش داری زد
— شماهم مواظب خودتون باشین
...منظورم دریا بود

یهو رنگش پرید و لبخندش در افق محو شد

— اها بله

دستی واسه ی دریا تکون دادم
روشن کردم و راهی شرکت شدم

★★★

دنیا"

آخرین امضارو هم کردو خودکارو روی میز گذاشت

— من رضایت دادم ، حسین و میخوای چیکار

کنی؟...اون

رضایت بده نیستا

...خیلی ممنونم از تون واقعا نمیدونم چطوری از تون

تشکر

کنم

بی خدافظی نگاهشو ازم گرفت و به سمت در خروجی
رفت

کیفم و برداشتم و دنبالش رفتم

صداش زدم

...اقای مقدم

به سمتم برگشت

جلو رفتم

...من خیلی بهتون بدی کردم ، نمیخوام نظرتونو در

مورد

رضایتی که دادین عوض کنم ، ولی بخدا تقصیر من

نبود

...انقد بابا بد بود که فک میکردم دوستاشم مثل

خودشه ان

...تا قبل از این که ببینمتون فک میکردم شماهم مثل

اون

قلب سیاه و بی رحمی دارین اما وقتی باهاتون آشنا

شدم

یکی از بهترین ادمای زندگیم شدین و هیچ وقت

خوبیاتونو

فراموش نمیکنم

– واسه این بود که از پشت خنجر زدی؟

بغضم ترکید

...من فقط میخواستم پیشتون بمونم ...اون گفت اگه

مدارک و واسش نبرم یه بلایی سر حسین میاره و

زندگیمو

نابود میکنه ...نمیخواستم از دستش بدم

– تو چه کاری گفته بودو انجام میدادی چه انجام
نمیدادی

پسرم و از دست میدادی ، چون از راه غلط وارد شدی
سرمو پایین انداختم یه جورایی قلبم اروم شد از این
که

تونسته بودم بعد از سالها حرفایی که تو دلم مونده
بودو به
زبون بیارم

– من بخشیدمت ، ولی اعتماد بهت کار من نیست
...دیگه

نمتونم بهت اعتماد کنم مگر این که واسم ثابت بشی...
از کنارم رد شد سوار ماشین شدو گازشو گرفت
با استین ام اشکام و پاک کردم

ذهن ام درگیر جمله ی آخرش بود...

برای بار هزارم مردونگیش و بهم ثابت کرد

از این که تونسته بودم رضایتش و جلب کنم خیلی

خوشحال بودم

نشستم و حرکت کردم

به اتاق خوابم رفتم لباسامو عوض کردم موهامو جمع

کردمو دم اسبی بستم گوشیم و از توی کیفم در اوردم

و

شماره ی انیتارو گرفتم

روی تختم نشستم

بعد از بوق سومی جوابمو داد

...س لاااا ممم

– چقد بد موقع زنگ زدی اه

...عه مزاحم شدم؟

– اره خیلی...

...خب باشه من قطع میکنم به کارت برس

اومدم قطع کنم که...

– نه نه قطع نکن ، میلاد پاشد رفت

زدم زیر خنده

– چته خول شدی

...خاک تو سرت کنم... یاد بگیر وقتی داری کارای

خاک بر

سری میکنی گوشیتو خاموش کن

– ببخشید دیگه ما مثل شما حواس جمع نیستیم

...لطف کن ببند

– باشه بابا حالا واسه چی زنگ زدی ...نگو که زنگ
زدی

حالمو بررسی که اصلا باورم نمیشه
وای داشتم روده بر میشدم استارت خنده ام زده شده
بود

واسه همینم نمیتونستم جلوشو بگیرم

– مرض خب حرفتو بزن کار دارم
یه خورده سکوت کردم و بعد یهوایی
...ادرس شرکت حسین و میخوام
– اوووو حسین ، اولاً حسین نه و آقای مقدم بعدشم...
...هوی دوسال زن اش بودما...

– دو سال؟...یه جوری میگی دوسال هر کی ندونه
فک

میکنه کمه کم بیست سال زن ش بودی

یهو صدام بالا رفت

...میشه فکتو ببندی و ادرس و بفرستی

– تا نگی میخوای چیکار نمیفرستم

...انیتا قهر میکنم!!

– ای بابا من که سازمان اطلاعات و ارتباطات نیستم که
دم

به دقیقه زنگ میزنی ، ادرس و شماره تلفن ازم میگیری

دیگه حوصله شنیدن بقیه ی شرو و راشو نداشتم

گوشیو

قطع کردم و با حرص روی تخت کوبوندمش

روی تخت ولو شدم

...خدایا! کارم به جایی رسیده واسه گرفتن ادرس
شرکتش

باید منت این و اون و بکشم

یهو صدای pm گوشیم بلند شد

برداشتتم و pm و باز کردم

انیتا ادرس و فرستاد

...ای ولا حالا شد

پاشدم و به سمت کمد لباسم رفتم

مشغول انتخاب شدم

باید واسه فردا بهترین لباسم و میپوشیدم

یهو به خودم اومدم...

...خاک تو سرت اویزون ، طرف زن گرفته ، از تو

متنفره بعد

تو داری واسه این که به چشمش بیای خودتو به درو

دیوار

میزنی...

مانتویی که توی دستم بود و روی تخت پرت کردم

اشکام سرازیر شد

به چی باید دلم و خوش میکردم

به پدری که تو زندانه و معلوم نیست تا کی باید اون تو

بمونه

به رضایتی که باید از کسی میگرفتم که سایه مو با تیر

میزنه

یا به مادری که معلوم نیست الان ایرانیه یا برگشته و
بیخیال

من داره به زندگی نکبت اش ادامه میده...

چقد من بدبخت بودم حتی یه خانواده ی درست و
حسابیم

نداشتم که حداقل شبا تنها نباشم و از ترس تاریکی و
رعدو

برق و هزار کوفت زهر ماره دیگه تن و بدنم نلرزه ...
نیم ساعتی گذشت بعد از کلی فکر و خیالای
بیخودی...

...بی خیال بابا ، بجهنم

پاشدم و یه دوش گرفتم

یه عسرونه خوردم و گرفتم خوابیدم



"

حسین

کارم تموم شده بود

برگه هایی که از صبح داشتم مینوشتم و امضا کردم و

جمع

کردم و توی گاو صندوق گذاشتم

کتم و برداشتم و پوشیدم

از اتاق خارج شدم

– آقای مقدم کارتون تموم شد

...اره دیگه تموم شد

– فردا ساعت چند میان

...مثل همیشه نه و ده اینجام

— اها بله

...خدافظ

— بسلامت

از شرکت خارج شدم

نگاهی به ساعت انداختم

...ای وای

نیم ساعت دیر کرده بودم

سریع نشستم و حرکت کردم

گوشیم به صدا در اومد

میلاد بود

وصل کردم

...الوو سلام

– سلام خوبی؟

...مرسی تو چطوری؟

به سرعت رانندگی میکردم

– قربونت ... کجایی؟

...تو خیابون

– حسین بی زحمت یه سر به شرکت بزن من که
خودت

میدونی تا یک هفته ی دیگه تهران بیا نیستم

...الان که نمیتونم بزا واسه فردا

– نه نه الان باید بری ، برو رضا هم اونجاست

اصلا دل خوشی از رضا نداشتم

من احمق میخوام کارم کنه یه سرو سامونی بگیرم

دست از دختر بازی و در به دری برداره غافل از این که
عاشق دنیا شده بود...

...ای بابا میلاد توهم گیر دادیا ...نیم ساعته دریا دم در
مهد

منتظره بعد من دخترمو ول کنم برم شرکت کوفتی تو
- چرا عصبی میشی دو دقیقه نمیتونی بری بشینی

اونجا رضا
قرار دادو به گند نکشه

...نه نمیتونم

- باشه بدرک

قطع کردم

...مرتیکه ی گاو...

به مهد رسیدم

مربی دریا دستشو گرفته بود

تا ماشین و دید بدو بدو از خیابون رد شدو درو باز کرد

...سلااام خوب هستین

– مرسی

...ببخشید دیر شد

– نه بابا خاهش میکنم

دریا نشست

کمر بندشو بستم

اصلا باهام صحبت نمیکرد

معلوم بود کلی میخواد غر بزنه سر این که چرا دیر

رسیدم

و این حرفا...

— آقای مقدم میتونین منو تا یه جایی برسونین

— اره اره میرسوننت بیا بشین تینا جون

مربیه درو باز کردو روی صندلی های عقب نشست

عجب پرویی بود بدون این که یه کلمه بهش بگم

بشین

میرسونمت...

مجبور شدم حرکت کنم

یه مسیر کوتاهی و رفتیم

از اینه نگاش کردم

...عه ببخشید ، خانومه...

نذاشت حرفمو بزنم

— تینا هستم

چه ادمی بود انتظار داشت به اسم کوچیک صداش
کنم

...بله ، کجا تشریف میبرین

— چند تا خیابون اون ور تر...

مشغول رانندگی شدم...

یهو چشمم به اینه افتاد صاف زل زده بود بهم سریع
نگاهمو

ازش گرفتم که فکر بدی به سرش نزنه

نگاهی به دریا انداختم روشو اونور کرده بودو به

خیابون

نگاه میکرد

...قربون قهر کردنتم برم

— چیزی فرمودین

...نخیر ، گوشاتون مشکل داره ها

— مرسی که نگرانمین

دختره کلا شیش میزد

چند تا خیابونی رفتیم

میلاد از دستم ناراحت شده بود باید یه سر به شرکتش

میزدم چون اگه اتفاقی مبوفتاد از چشم من میدید

منتظر بودم دختره بگه بزن کنار اما خبری نشد

...خانوم کجا پیاده میشین؟

— رد کردین که...

خدایا خودت شفا بده این بنده تو...

کنار خیابون وایسام

...راستش من یه کاری واسم پیش اومده خودتو

تا کسی

بگیرین برگردین ...البته ببخشیدا

— خاهش میکنم ، مرسی ...مواظب خودتون باشین

یه لبخند مصنوعی روی لبام اوردم

پیاده شدو درو بست

نفسمو با صدا بیرون دادم

...خدارو شکررر

دربا هنوز تو همون حالت بود فقط سرشو به صندلی

تکیه

داده بود

واسه این که مطمئن بشم خواب نیست سرمو جلو

بردم

با دیدنم بیشتر روشو ازم برگردوند

...دریااا...قربونت برم خب کار داشتم

– کارت از من واست مهم تر بود؟

...معلومه که نه عشق بابا...قول میدم دفعه ی بعد سر

وقت برسم

شروع کرد به گریه کردن

– دیگه نمیخوام ، تو که نمیتونی تو خونه پیشم بمونی

منو

میزاری مهد که تنها نباشم...فک میکنی من تو مهد

تنها

نیستم؟...وقتی ام که تعطیل میشه دیر میای دنبالم ،

خودم

میدونم اصلا واست مهم نیستم

...قربونت برم این حرفای قلمبه سلمبه رو از کجا یاد
گرفتی

– من مامان میخواام

نا خداگاه زدم رو ترمز...

...چی میخوای؟!

دست از ریختن اشک تمساح برداشت...

– مامان... همه ی دوستانم مامان دارن من چرا نداشته

باشم

!؟

...پس کاره مامان و پریاست

– نخیرم اونا چیزی نگفتن

...دریا رو اعصاب من نرو

– حالا که اینطوری شد من همین فردا مامان میخوام

...دختر اخه من از کجا واسه تو مامان پیدا کنم

صدای بوق ماشینا به اوج رسید

روشن کردم و حرکت کردم

پیاده شدم و دریای قهر قهر و رو از ماشین پیاده کردم

و

دستشو گرفتم و وارد شرکت شدیم

– کجا داری منو میبری؟

...بعدا میفهمی

– گشتمه...

...مگه مهد...عصرونه نخوردی؟

– خوردم دوباره گشتمه...

...دریا جان ، عزیزم ، دخترم تحمل کن میریم باهم

شام

میخوریم دیگه...

افتاده بود روی دنده ی لج و بهانه های الکی میگرفت

و

کاری میکرد اعصابم خورد شه

در زدمو وارد دفتر میلاد شدم

کسی جز رضا تو دفتر نبود

پاشدو به استقبال اومد

— سلاام چطورین

برخلاف میلم بهش دست دادم

...مرسی

خم شدو دریارو بغل کرد

— چطوری عشقم

— خوبم رضاا

با اخم به دریا نگاه کردم

...بیا اینجا ببینم

از بغلش بیرونش کشیدم و پایین گذاشتمش

...دخترم دیگه بزرگ شده آخرین بارت باشه بغلش

میکنیا

— من بغل میخوام

رضا زد زیر خنده

— بزار بچه ، بچه گیشو بکنه

دست دریارو گرفتم و جلو رفتم و روی صندلی
نشوندمش

خودمم کنارش نشستم

...میلاد گفت پند نفر میان واسه قرارداد و اینا

— عه حتما گفته مواظب من باشی دهنمو بی موقع باز
نکنم

...اره دقیقا همین و گفت

در به صدا در اومد یه خانومی وارد شد و دوتا قهوه ی
روی

میز جلومون گذاشت

چشمش به دریا افتاد

— ای جانم چقد نازه

...لطف دارین

— شبیه خودتونه ها

نگاهی به رضا انداختم زیر زیرکی میخندید

— میتونم ببرم بهش خوراکی بدم؟

...دریا میری؟

— اهوم

از صندلی پایین گذاشتم اش دست خانمه رو گرفت و
از

اتاق خارج شد

...خب رضا ، نگفته بودی

— چيو؟

...جدیدترین رابطه تو ، جدیدترین عشقتو ، قول

ازدواجم

بهش دادی اره؟

– کیو میگی؟

...خودتو نزن به اون راه

– کدوم راه من اصلا متوجه منظورت نمیشم

...دنیا رو میگم

یهو رنگه اش پرید لیوان قهوه رو برداشت و عین اب
سر

کشید

اولش خجالت کشید اما بعد یهو...

– اره دوسش دارم...میخوام باهاش ازدواج کنم
برای چند لحظه حس کردم قلبم از تپش ایستاد

با این که بعد از اون کاری که باهام کردم سعی میکردم
به

خودم بیاورونم که دیگه نمیخوامش اما حس عجیب
دیگه

نرسیدن بهم دست داد

یعنی واقعا من هنوزم امیدوار بودم

مدام خودمو سرزنش میکرد

گلوמו صاف کردم و لبخند زور زور کی روی لبام اوردم

...اها... خوشبخت باشین

– مرسی

سکوت فضای اتاق و در بر گرفت

قهوه مو برداشتم

یه جوری وانمود میکردم که اصلا برام مهم نیست...

...اونم تورو میخواد دیگه درسته؟

– معلومه که میخواد... اصلا اولین کسی که این

پیشنهادو

داد اون بود

نمیتونستم باور کنم

تنها راه باور کردنم شنیدن از زبون خوده دنیا بود

چشماشو ریز کرد

– ببینم تو واقعا دنبال چی؟ فک کردی فقط خودت

خوبی ،

فقط خودت میتونی اینو اونو جذب کنی

دیگه داشت اعصابمو خورد میکرد هر چی من جلوی

خودمو

میگرفتم اون بیشتر میرفت رو اعصابم

— یا...

یهو عین بمب ترکیدم

...بس کن دیگه پسره ی احمق ، اگه میدونستم

میخوام

باهات هم کلام شم پامو تو این شرکت کوفتی

نمیزاشتم

از جام پاشدم و به سمت در خروجی رفتم و درو باز

کردم

دوتا مرد میان سال دقیقا رو به روی من قرار گرفتن

از قیافه هاشون پیدا بود همون کسایین که واسه

بستن

قرار داد اومدم

اما این مانع رفتن من نمی شد...

خیلی سرد و سریع سلام کردم و از کنارشون رد شدم
تقریبا هوا تاریک شده بود و شرکت خالی از کارمند
بود

دریا رو صدا زدم

صدام توی سالن خالی پیچید

متوجه صداش شدم دنباله اش و گرفتم

در زدم و دستگیره رو چرخونوم

دریا روی صندلی نشسته بود و با خانمه می‌گفت و

می‌خندید

تا قبل از دیدن اون صحنه فک میکردم نیاز دریا به

مادر یک

نیاز زود گذره اما با دیدنشون تازه معنی حرفای مامان

و

فهمیده بودم...

از صندلی پایین اومد خانمه دستشو گرفت و به سمتم

اومدن

ازش تشکر کردم و دریا رو بغل کرد و به سمت در

خروجی

شرکت راه افتادم

دستاشو دور گردنم حلقه کردو سرشو روی شونه ام

گذاشت

– بابایی لالا دارم

...ای جانم دخترم ، دیگه داریم میریم خونه

نشستیم و حرکت کردیم

کاری از EXCHANGE GROUP

طولی نکشید که رسیدیم

شام خوردیم

دریارو خوابوندم و اباژورو روشن کردم و چراغ اتاقش

و

خاموش...

درو اروم بستم و به سمت غار تنهاییم راه افتادم

روی تختم دراز کشیدم و نفسمو با صدا بیرون دادم

همه اش حرفای رضا رو توی ذهنم مرور میشد

یعنی واقعا دنیا عاشق رضا شده بود

باورش سخت بود خیلی سخت...

قسم خوردم اگه حرفای رضا راست باشه منم یکی و

بیارم

که واسه دریا مادری کنه...

خودم تنهایی رو دوست داشتم

حاضر بودم زندگیمو همینطوریم ادامه بدم

اما دریارو باید چی کار میکردم؟...اون بدون مادر
شاید

اونی نمی شد که همیشه آرزوش و داشتم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

برق لبمو روی لبام کشیدم

یه تیکه از موهای فرفری مو توی صورتم انداختم

پاشدم و

یه نگاهی به خودم انداختم

شلوار جذب قد شصت و مانتوی بلند و جلو باز

و همچنین بلوز حریر یقه دلبری

خط سینه هام پیدا بود

یه خورده دودل شدم یه چیز دیگه ایی بپوشم... دیگه

خیلی استایلم تو چشم بود

...بیخیال بابا کی میخواد سینه هامو دید بزنه...

صندل پاشنه بلندمو پوشیدم

شالمو مرتب کردم کیف مشکیم و سوئیچ ماشینم و

برداشتم از خونه خارج شدم

★★★

"

حسین

برگه ی صورت جلسه رو امضا زدم و دادم به بیاتی
از اتاق خارج شد

میلا د پنج دقیقه ایی میشد که اومده بود
...خب چه خبرا شاه داماد ، ماه داماد

– سلامتی

...هنوز که یک ماه نشده چی شد برگشتی

– واسه قرار دادی که دیشب باید بسته میشد ولی
بخاطر

رضای کله پوک ، موکول شد به فردا...

...جدا...من رفتم شرکت ها نشد که بمونم

– اره رضا یه چیزایی گفت

...فک نمی‌کردم انیتا بیخیال یه هفته ی اخر ماه عسل

بشه

چی شد قبول کرد؟

– بابا قبول نمی‌کرد ، قول یک ماه ترکیه رو ازم گرفته

که

برگشته

...اووووف زده ترکوندتتا

– تقصیر توعه دیگه اگه یه خورده دندون رو جیگر

میزاشتی

و صبری که هیچ وقت تو وجودت ندیدم و به کار

میگرفتی.... اینطوری نمیشد الان قرار داد سر جاش

بود

منم سر جام

...میلاد باز داری شروع میکنیا اصلا حوصله بحث
کردن با

تو یکی و ندارم ، اگه اومدی اعصابمو خورد کنی پاشو
برو

– تو همیشه همینی بی اعصاب و بد خلق...
...اره من همینم نمیخواین باهام رو در رو شین نیاین
...والا

، مگه من مجبور تون کردم

– معلومه که نمیایم

بیست و چهار ساعته میزدیم تو سرو کله ی هم اما به
یاد

ندارم دلخور یا مون بیشتر از یک روز طول کشیده باشه

بیشترم رضا و میلاد تحمل میکردن کنار میوندن تا
من...

سوئیچشو از روی میز برداشت و به سمت در خروجی
رفت

منم به بهانه ی گفت و گوی با بیاتی پاشدم و پشت
سرش

راه افتادم
میخواستم قبل از بیرون رفتن اش از شرکت از دلش
در
بیارم

ولی غرورم اجازه نمیداد
چند قدمی تا کانتر منشی فاصله داشتیم که میلاد
خشکش

زد

جلو رفتم و نگاهی به قیافه اش انداختم

چشماش داشت از حدقه در میومد

به رو به رومون نگاه کردم

دنیا داشت با یکی از کارمندا صحبت کنه

لباسای تنگش برجستگی های بدنشو تو چشم میکرد

و استایلیشو زیباتر از همیشه نشون میداد

– نگاش کن تورو خدا ، لعنتی جون میده واسه...

با دستم یه پس گردنی محکم بهش زدم

...هوی حرف دهندو بفهم

خدا بگم چیکارت کنه خودت کم تو چشمی این چه

لباساییه

که میپوشی همین کارارو میکنی که رفیقامم بهت

چشم

دارن

حرفاش تموم شد و داشت به سمتمون میومد

بدن مانکن طور و زیباش هر مردی و تحریک میکرد

اخمام توهم رفت

...ببینم تو نمیخوای بری؟

— داشتم میرفتم ولی حالا که دنیا اومده میخوام بمونم

یه

خورده گپ بزنیم... جووون راه رفتنشو

...در مورد عمه ت میخوای باهاش گپ بزنی

— اره اره

...اون حرفی با تو نداره راهتو بکش برو

— از کجا معلوم اومدیم و داشت

— سلام

با اومدن اش حرفام و ادامه ندادم...

میلا د بهش دست داد

— سلاممم خانوم خانومااا

لپ میلا دو کشید

— شیطان ماه عسل خوش گذشت

— باور کن الان بیشتر از ماه عسل داره بهم خوش

میگذره

لبخندش محو شد

دیگه داشتم امپر میچسبوندم

...میگم میلاد من میرم یه زنگی به انیتا بزنم تو چیزی

نمیخواهی به توضیحاتم اضافه کنی

با شنیدن حرفام دیگه خودش داستان و گرفت

لبخندش در افق محو شد

— نه من چی دارم اخه... من برم دیگه

...بسلامت

دنیا براش دست تکون داد

— خدافظ

به سمتم برگشت

★★★

دنیا"

نگاهش اخموش روی سینه هام قفل شد

– این چه مدل راه رفتنه ، وسط سالن فشن شوء راه

انداختی

اخماش بدجور تو هم رفته بود

نگاهشو ازم گرفت و به سمت دفترش راه افتات

پشت سرش راه افتادم

زیر لب گفتم...

...تو برو به زن خودت گیر بده منو چیکار داری

مرتیکه

وارد شدیم

خدایش شرکت اش رو دست نداشت از بس لوکس و

زیبا

بود

پشت میزش نشست و عینک مطالعه شو به چشمش
زد

...جذاب لعنتی اخی تو چرا نقد تو دل برویی

سرشو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت

– چیزی گفتی؟

منتظر بودم بگه بشین اما انگار نه انگار

کیفم و روی میز گذاشتم رو پوشمو در آوردمو نشستم

دقیق نمیدونم واسه چی بهم زل زده بود

شاید واسه راحت بودن بیش از حدم بود

واسه همینم دلشو نشکوندم پا پشت پا انداختم و لم

دادم

...هیچی ...خب بگو ببینم واسه چی گفتی بیام

اخم روی پیشونیش پاک بشو نبود سرشو پایین
انداخت و

مشغول نگاه کردن به برگه های جلوش شد

نگاهی به روی میز انداختم

لیوان قهوه دست نخورده روی میز بود خم شدم
برداشتمش

سرد شده بود

بی میل روی میز گذاشتم اش

– الو خانم بیاتی دوتا قهوه لطفا

میدونستم بخاطر من گفت قهوه بیاره واسه همینم

افتادم

رو دنده ی لج...

...من نمیخورما

– من تورو چیکار دارم ، واسه خودم گفتم بیاره

با این حرفش حرصم در اومد

اخه کی دوتا قهوه رو باهم میخوره که تو دومیش باشی

جونت در میومد میگفتی واسه من گفتم بیاره...

سکوت اتاق رو در بر گرفته بود دیگه داشت حوصله ام

سر

میرفت

– راستی مبارک باشه

با تعجب بهش نگاه کردم

...چی مبارک باشه!؟

به خودش اجازه نمیداد تو چشمام نگاه کنه همه ی

حرفاشو

فیس تو میز میزد

– همین جریان تو و رضا دیگه

وای رضا خدا لعنت کنه باز فکتو باز کردی حرف مفت

زدی

...کدوم جریان؟!

با اعصابیت سرشو بالا آورد

– مگه تو نمیخواهی باهاش ازدواج کنی؟

اخ اخ اخ چقد دلم میخواست حرصش بدم از اونجایی

که

یادم افتاد ازدواج کرده دیگه نتونستم جلوی خودمو

بگیرم

...اره خب

رنگ تو صورتش نمود تو همون حالت خشک شد

...چیه مگه گناهه ازدواج؟!

یه تکونی به خودش داد

– نه واسه همینم گفتم مبارک باشه

...مرسی ...مال توهم مبارک باشه به پای هم پیر شین

زبونم یه چیز میگفت درونم داشت اتیش میگرفت

اولش گفت:

– مرسی

ولی بعد به خودش اومد

– منظورت چیه به پای هم پیر شین؟!

...رضا گفت مثل اینکه ازدواج کردی یا داری ازدواج

میکنی

یه همچین چیزایی...

– اووو رضا مثل این که خیلی چیزارو بین من و تو رد و

بدل

کرده

...اره دیگه

– مرسی از تبریکت اره دارم ازدواج میکنم

وای وای اون لحظه کم مونده بود پس ببوفتم احساس

میکردم جریان خون تو بدنم قطع شده با صدای در به

سمت

اش برگشتم

بیاتی بود با دیدنش لبخند زدم

با ذوق به سمتم اومد و قهوه هارو روی میز گذاشت

بغلش و برام باز کرد پاشدمو بغلش کردم

— الهیی من قربونتون برم خانم دلم براتون یه ذره
شده بود

...خدانکنه عزیزم دل منم واست تنگ شده بود

اداهش شروع شد اشکایی که اصلا زیر چشمش
نریخته

بودن و با گوشه ی مغنه ش پاک کردو عینکشو روی
بینیش
جا به جا کرد

— وای چقد خوشگل شدین

بهش لبخند زدم و زیر چشمی به حسین نگاه کردم
داشت سرتا پامو بر انداز میکرد با دیدن نگاهم خودشو
به

اون راه زد که مثلاً داشتم یه جا دیگه رو نگاه میکردم
و این
حرفا...

...مرسی عزیزم توهم خوشگل شدی

—اره دیگه ادم تغییر میکنه ، چند ساله که نبودین
نکبت اگه دلت برام تنگ شده بود خب امار روزشم تو
مشتت بود
...چهار سال دیگه...

—خانم بیاتی نمیخواین برین سرکارتون ، این حرفارو
بزارین

واسه یه وقت دیگه
—بخشید اقا الان میرم

باهام خدافظی کردو رفت

یکی از قهوه هارو برداشتم و به سمت میزش رفتم
دوس

داشتم عکس العملشو ببینم

کنجکاو بهم نگاه میکرد

یه برگ دستمال برداشتم

روی میز گذاشتم قهوه رو روش گذاشتم که جای لیوان
روی

میز نمونه

منتظر تشکر شدم

اما دریغ از کوچکترین تشکری

به سمت صندلی ام رفتم و نشستم

مشغول خوردن قهوه ام شدم

...نگفتی

- چيو ؟

مثل اين كه كاملا هوش از سرش پريده بود

...واسه چي گفتي بياي ؟

- اهااا هيچي همينطوري

...وا ، اين همه راه منو كشوندي تا اينجا ، كه بگي

هيچي

- اره مشكلي داري ؟

...معلومه كه دارم اقااا

- مشكل تو مربوط به من نميشه

از چشماش ميخوندم كه كلي داشت بهم ميخنديد

با حرص کیفم و روپوشم و برداشتم و به سمت در راه
افتادم

هنوز به در نرسیده بودم که...

– میتونی هفته ایی یکی دوبار بیای دریارو ببینی

سرجام خشکم زد

به سمتش برگشتم

...سرکاریه؟

– مگه من همسن و سالتم که سرکار بزارمت

...خوبه چهار ، پنج سال ازم بزرگتریا...

– همونشم خلیه...

داشتم از خوشحالی بال در میوردم واقعا بهم اجازه ی

دیدن دریارو داد؟!

جلو رفتم

...یعنی دریارو میتونم ببینم دیگه درسته!؟

– فقط هفته ایی دو بار

...باشه بابا ، مرسیی واقعا نمیدونم چطورب ازت تشکر

کنم

– تشکر نمیخواد فقط مواظب رفتارات باشا ، از این

لباساهم دیگه نپوش ، دلم نمیخواد دخترم یه چیزی

مثل تو

بشه

★★★

"

حسین

– خیلیم دلت بخاد مگه من چمه هان

اخ که من چقد دلم میخواد دریا دقیقا عین تو بشه...

...چت نیست ؟

– نه دوتا از این مشکلاتی که دارم بگو که خودمم

بدونم

...گفتم که...

– نه نگفتی

اعصابش حسابی خورد شده بود

از نگاه کردن به قیافه ی اعصابانش لذت میبرم

به صندلی تکیه دادم و نسبت به حرفاش خودمو بی

اهمیت

نشون میدادم

...الان این چیه که پوشیدی هووم

نگاهی به سر تا پاش انداخت

– کدومو میگی...

نفسمو با صدا بیرون دادم

...تو میدونی اگه با همین لباسات از خونه تا اینجا

دوبار از

ماشینت پیاده میشدی یه گوشه خفت میکردن بلا ،

ملا

سرت میوردن

– مادر نزائیده...

...اتفاده مادر زائیده خفت کن خوبشوهم زائیده

@Vip Roman

– برو بابا

به سمت در خروجی رفت دستگیره چرخون

سرجاش وایسادو به سمتم برگشت

– کی میتونم پیام پیش دریا؟

...دوشنه و پنج شنبه...

بی خدا حافظی قیافه ی اخمو و جدیشو ازم گرفت و

خارج

شد

★★★

دنیا"

لعنتی انقد اعصابمو بهم ریخت که یادم رفت در مورد

بابا

باهاش صحبت کنم

هر چند این کسی که من میدیدم عمرا رضایت میداد

خیلی تغییر کرده بود

رام نشدنی بود

باید افسارشو تو چنگم میگرفتم

هووووف درو باز کردم و نشستم

یهو یه ماشینی بغل ماشینم وایساد

– بخورمت خانومییی

...برو گمشو مرتیکه

شیشه رو دادم بالا ترسیدم بیادو به قول حسین خفته
م کنه

باید یه فکریم واسه ی این ماجرا میکردم

از ماشین پیاده شد و شماره ایی که روی کاغذ نوشته
بودو

به شیشه چسبوند و اشاره میکرد شیشه رو بدم
پایین...

روشن کردم و تا سر حد مرگ گاز دادم از شو دور شدم
مسیری کوتاهی رفتم پشت چراغ قرمر وایسادم
تو فکر بودم که با تقه ایی که به شیشه زده شد نگاهم
به

سمتش رفت

یه پسر بچه ی ده دوازده ساله بود با یه دسته گل
بزرگ

مثل این که گل فروش بود

اخى دلم براش سوخت

شیشه رو دادم پایین

...جانم عزیزم

دسته گلشو به سمتم گرفت

– گل میخرین

یهو یه فکری به سرم زد

...اگه اون چیزی که میخوام و واسم پیدا کنی کل

گلاتو

میخرم یه پول خوبیم بهت میدم

لبخند روی لباش اومد

– جدی میگین خانوم

...اره عزیزم بده گلاتو

دسته گل و گرفتم و روی صندلی گذاشتم از تو کیفم

پول

گلارو دو برابر اون چیزی که پسره میگفت و در اوردمو

بهش دادم

– ممنون خانوم... هر چی میخواین و واستون میارم

شما لب

تر کنین

اوو چه سرو زبونیم داشت

...اسمت چیه؟

– کوچیک شما کیوان...

...ببینم اقا کیوان تو میتونی یه چاقو واسه من پیدا

کنی از

اینا که لات و لوتا تو جیبشونه

– منظور تون ضامن داره

...اره اره همون... میتونی؟

– معلومه که میتونم خانم... اصلا من کارم همینه

...برو بینم چیکار میکنی ...من یه خورده جلو تر

وایمیستم

– باشه الان بر میگردم

رفت

چراغ سبز شد

واسه این که داد راننده های پشت سرم در نیاد جلو

رفتم

بغل خیابون ماشین و متوقف کردم

بیست دقیقه ایی گذشت

دیگه داشتم نا امید میشدم روشن کردم

– خانوم بیا اینم چاقوی تیزو برنده بکشی رو سنگ

میشکنه

...بده بینم

ازش چاقو رو گرفتم چند باری پشت و روش کردم

...خب حالا چطور باید ازش استفاده کنم

ازم گرفتم

– بین خانوم اینو میزنی باز میشه

...اووو خب بقیه ش

– اینطوریم تاش میزنی میزاری تو جیبت...

ازش گرفتمش و چند باری امتحانش کردم

...خب حالا چقد باید بدم

– هرچی کرمتونه...

کیفم و باز کردم هر چی پول نقد توش بودو به پسره

دادم

– خانوم هر وقت کاری چیزی داشتین من همین دورو
برام به

هر کی بگی کیوان حرفتون و بهم میرسونه

...باشه عزیزم ، مواظب خودت باش

چاقو رو تو کیفم گذاشتم شیشه رو دادم بالا و حرکت
کردم

یاد حرفای حسین افتادم

برای دیدن دریا دل تو دلم نبود

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم

امروز سه شنبه بود

...اه بخشی شانس

اگه دو روز زودتر میرفتم شرکت دیروزو میتونستم برم

پیشش

حالا با گندی که زدم چیکار کنم رضارو کجای دلم
بزارم که

یک روزم نمیتونم تحملش کنم

تقریبا نزدیک خونه بودم که ماشین رضارو از دور
دیدم

یهو صدای الارم گوشیم بلند شد

سرعتمو کم کردم و از توی کیفم بیرونش اوردم
...اوف حلال زاده م هست

وصل کردم

...الو

— سلام عشقمم کجایی

از تعجب داشتم میمردم چطور به خودش اجازه میداد

اینطوری صدام کنه؟

اصلا چطور جرات کرده بود؟

...بگو ببینم چه مرگته؟...

– یه ساعته دم در منتظریم

...منتظرید؟؟؟

دقیقا پشت ماشینش بودم

– اره دیگه

قطع کردم و پیاده شدم

جلو رفتم و تقه ایی به شیشه زدم

سریع پیاده شد

نگاهی به سر تا پام انداخت

– اووووف

جلوی سرعت دستمو گرفتم و زدم تو گوشش دوس
نداشتم

محکم بزنم فقط میخواستم بهش بفهمونم حق نداشت
پشت سرم به حسین بگه که قرار ازدواج کنیم اونم
بدون

هماهنگی با من...

– چرا میزنی

...حقت بود... تو به چه حقی رفتی به حسین گفتم
قراره

ازدواج کنیم هان؟

– مگه قرار نیست؟

...معلومه که نه...

یهو یه آقای میان سال با یه خانم چادری از ماشین

پیاده

شدن

خانومه گفت:

– سلام دخترم خوبی ، من مادر رضام

به اجبار...

...سلام مرسی شما خوبین

پدرش ادم سر به زیری بود

باورم نمیشد خانواده ی رضا یه همچین ظاهری داشته

باشه

ان...

از سرتا پاشون حياء مبارید

رضا کاملاً برعکس اونا بود

پدرش بهم سلام کرد و حالمو پرسید

جلوشون معذب شدم ای کاش لباس پوشیده تری تنم

بود

...عه ببخشید من کلیدارو بیارم بریم تو...

سریع به سمت ماشین ام رفتم کیف ام و اوردم و و درو

باز exchange group

کردم

...ببخشید منتظر موندین بفرمایین

مامانش وارد شد

– ممنون دختر گلم @Vip Roman

بعدم پدرش و بعد خودش

پشت سرشون راه افتادم در خونه رو باز کردم وارد
شدن...

خدارو شکر همه جا مرتب بود

...بفرمایین بشینین ، بفرمایین

سریع به سمت اتاقم رفتم

لباسامو در اوردم یه مانتوی بلند پوشیدم و کمر بند
نازک و

خوشگلشو بستم

خدارو شکر آستین هاشم مچی بودن

شالمو روی موهام انداختم و تا حد ممکن جلو اوردمش

از اتاقم خارج شدم

از پله ها پایین رفتم و وارد اشپزخونه شدم

دکمه ی چای ساز و فشار دادم

یه جا میوه ایی برداشتم و میوه هارو خوشگل داخلش

چیدم پیش دستی ها و چاقو های میوه خوری و آماده

کردم

یهو رضا پرید تو اشپزخونه

- چطوری عروس خانوم

اروم اروم حرف میزدم که نشنون...

...با این گلی که تو کاشتی عالی...

- چیکار کردم مگه؟... بالاخره تکلیف من باید روشن

بشه یا

نه...

...عه عه رضااا من کی به تو قول روشن کردن تکلیف

و

دادم که داری این حرف و میزنی

– خب من دوست دارم ، میگی چیکار کنم

...بنظرت این جمله واسه ی تو خیلی تکراری نیست

– نه نیست

...تو چشمای من زل میزنی و میگی نیست!؟

– عزیزم عشقای قبل تو سوء تفاهم بودن

...دیگه زیادی داره زبون تو دهنتم میچرخه ، بپا

نبرمش

– تو چقد بد اخلاقی یه خورده بخند با روی بازرز

صحبت

کن

...ببند بابا ، این پیش دستی هارو بردار دنبالم بیا

با لبخند میوه هارو روی میز گذاشتم
مامانش با چهره ی اروم و مهربونش بهم نگاه میکرد
- چند سالت دخترم؟

مکت کردم یه نگاهی به رضا انداختم
25... سالمه

- عزیزم خیلی سنت کمه که...
بهش لبخند زدم
...بله

پدرش به حرف اومد
- با پدر مادرتون زندگی میکنین؟
...نه پدر مادرم جدا شدن منم مستقل زندگی میکنم
- چرا با پدر یا مادرتون نیستین؟!

اومدم کل داستانو بریزم رو داریه که یهو رضا پرید
وسط

صحبتامون...

— مادرش امریکاس پدرشم شرکت داره مشغوله

نمیتونستم بزارم بهشون دروغ بگه

...نه مادرم فک کنم ایران باشه ، پدرمم زندانه

به به چه خانواده ی گل و بلبلی داشتم من...

مادرش یه نگاهی به پدرش انداخت و دوباره به من

نگاه

کرد

— انشا که زودتر ازاد بشن

...مرسی

مثل این که دیگه حرفی واسه ی گفتن نداشتن سکوت
کردن

...بفرمایین میوه میل کنین

– ممنون

پاشدم که واسه آوردن چای به اشپزخونه برم که مادر
...

– عه ببخشید دخترم

با لبخند به سمتش برگشتم

...جانم

– الان دیگه اذان میتونیم اینجا نماز بخونیم؟

از حرفش شوکه شدم

...عمه بله حتما

– مهر دارین؟

مهر؟... هزار تا سوال توی ذهنم رد و بدل شد

مهر چه ربطی به نماز داشت؟

با نگاه کنجکاوانه ایی که بهش کردم دیگه خودش

داستان

و گرفت

– پیدا میکنم عزیزم تو برو به کارت برس

یه لبخند مصنوعی روی لبام اوردم و رومو ازش

برگردوندمو به سمت اشپزخونه رفتم

هنوزم سوالای زیادی توی سرم بود

مشغول ریخته ن چای ها شدم

یهو رضا تو اشپزخونه ظاهر شد داشتم زهله ترک

میشدم

...تو چرا مثل جن یهو ظاهر میشی؟

– این حرفا چی بود جلوشون زدی ، نمیگی من با هزار
زور از

شهرستان کشوندمشون اینجا

...تو پدرو مادرتو از شهرستان کشوندی اینجا واسه
گرفتن

جواب نه؟! exchange group

– قرار نیست نه بگی

...چیه فک کردی تو عمل انجام شده قرار میگیرم و
میگم

ارههههه @Vip Roman

یهو گوشیش به صدا در اومد

با ابرو به جیب اش اشاره کردم

...جواب بده دیگه

– این یکی رو هم بخاطر تو دک میکنم فقط بخاطر توو
گوشیشو از توی جیبه اش در اوردو از اشپزخونه خارج
شد

و به سمت در خروجی رفت

...اره جون عمه ت

چهارتا چایی ریختم و کنارشون شکلات گذاشتم و
وارد

نشیمن شدم

با دیدن پدرمادر رضا سر جام خشکم زد

تا حالا کسی و در حال نماز خوندن ندیده بودم

اروم چای ها رو روی میز گذاشتم و نشستم و

تماشاشون

کردم

چه صحنه ی ارامش بخشی...

رضا وارد نشیمن شد انگشت اشارمو به معنای هیس

روی

جلوی لبام قرار دادم

اومدو کنارم نشست

– باهاش کات کردم...

گرمای دهن اش توی گوشم پخش شد

اروم اروم شروع به حرف زدن کردم

...عه برو اونور حوصله تو ندارم

– میگم با طرف کات کردم میگی برو انور!؟

...انتظار داری چی بگم؟

پاشدم شماره ی رستورانی که همیشه ازش غذا

سفارس

میدادم و گرفتم و به انداز تعداد کوبیده با مخلفات

سفارش

دادم

بهشون گفته بودم راحت باشن اما بازم احساس

میکردم

معذبه ان...

از این نظر خداروشکر میکردم که رضا حسابی پرو

بودو

کاملا برعکس اونا انگار خونه ی عمه اش بود

صدای اف اف شنیدم جلوی در رفتم و غذاهارو تحویل

گرفتم و پولشونو حساب کردم

وارد اشپزخونه شدم و مشغول آماده کردن میز ناهار
شدم

– ببخشید مزاحم شدیم

صدای مامان رضا بود برگشتم به سمتش

...نه بابا این چه حرفیه

– به به کدبانویی ها خوش به حال مادرت

...مرسی لطف دارین ، خیلی وقته با مادرم زندگی

نمیکنم

جلو اومدو کمکم داد میزو بچینم

خانم فوق العاده مهربونی بود

– منو مثل مادرت بدون کاری چیزی داشتی به خودم

زنگ

بزن دخترم...

...ممنونم...بخشید میشه اسمتونو بیرسم

— مریم

با شنیدن اسمش یاد چهار ساله پیش افتادم یاد پدر

مادر

قلا بيم که دقيقا مثل پدر و مادر رضا با محبت و

مهربون

بودن

شاید همه ی مریم ها این شکلی باشه ان...خدا میدونه

...چه اسم قشنگی...مدتها پیش خانومی و میشناختم

به

اسم مریم دقيقا مثل شما گل بود

— عزیزم ، لطف داری

چند ثانیه ایی گذشت

هنوزم چادر سرش بود

...چادرتونو در بیارین ، راحت باشین

لبخند زد

– اینطوری راحت ترم

...جدا؟

– اره دیگه عادت کردم ...میدونی یه جورایی چادرم
بخشی

از وجودم شده

...من فک میکردم خیلی سخت باشه سر کردن چادر

– نه اصلا سخت نیست...تا حالا سعی کردی بپوشی؟

...راست اش نه...

یه جورایی به سمتش گرایش داشتم اما هر بار با فکر کردن

بهش یه چیزایی مثل حرف اطرافیان مانع ام میشد و فکر

میکردم غیر ممکن ترین چیز زندگیم میتونست باشه
- میخوای امتحان کنی؟

...اووم حالا اگه خواستم بعدا بهتون میگم

- باشه عزیزدلم هر طور راحتی ...بی زحمت چند برگ
نعنا

بزار رو ماست ها

...چشم

میزو خوشگل چیدیم و مشغول خوردن ناهار شدیم

خیلی وقت بود با یه خانواده ی کامل سر یه میز
نشسته

بودم

– بابا نمیخواهی در مورد اصل قضیه حرفی بزنی

— چی بگم پسرم ، باید با پدر مادرشون صحبت کنم
که

میگن ، نیستن

– خب با خودش صحبت کن

پریدم وسط بحثشون

...عه راستش من قبلا ازدواج کردم و این که از

همسرم جدا

شدم...

میخواستم با این حرفم اب پاکی و بریزم رو دست رضا

که...

— اینو خودم بهشون گفتم

— بله رضا گفته بود

...یعنی شما با این قضیه مشکلی ندارین؟!

مامانش گفت:

— راستش اولش مشکل داشتم ، از اونجایی که رضا خیلی

اصرار میکرد پذیرفتم اش... و این که الان که اومدم و از

نزدیک دیدمت فهمیدم چه فرشته ای هستی ، ماشا خوشگل و خانوم.... @Vip Roman

...مرسی لطف دارین... اما من...

— مامان دنیا راضیه

واسه رضا چشم غره ایی اومدم اما انگار ن انگار...

— عه پسرم فک کنم یه خورده وقت بهش بدی فکر

کنه بهتر

باشه ها

نفس راحتی کشیدم خدا رو شکر خطر از بیخ گوشم رد شد

...اره باید فکر کنم...مرسی

مشغول خوردن شدیم

تقریبا دوساعت بعد از نهار با فرصت دادن بهم واسه فکر

کردن به درخواست رضا رفتند...

درو بستم وارد نشیمن شدم

صدای الارم گوشیم و شنیدم به سمت مبلا رفتم اما

روی

هیچ کدومشون نبود

یهو توجه ام به سمت اشپزخونه جلب شد

...خدایااا، اخه تو... تو اشپزخونه چیکار میکنی؟

واقعا زده بود به سرم با وسایل خونه و وسایل شخصی

ام

صحبت میکردم

تنهایی بدجور روی مخ ام تاثیر گذاشته بود

گوشیو برداشتم

میلااد بود

وصل کردم

...هلوو میلاد

– هلو دنیا خوبی ؟

...مرسی عزیزم تو چطوری ، انیتا خوبه

– قربونت من خوبم اونم خوبه

...شکر چه خبرا

همزمان یه چای واسه خودم ریختم و وارد نشیمن
شدم

– سلامتی ، میگم یه مهمونی جمع و جور گرفتیم واسه
فردا

شب توهم بیا

...کیا میان؟ کیا نمیان؟

– همه میان دیگه

...اها بعد تو به این مهمونی میگی جمع و جوره ، ها؟

خندید

– خب ما بخوایم یه مهمونی جمع و جورم بگیریم ، با

دوست

و آشنا و همکارو این و اون میشه...

...میشه یه پارتی مستی

– اره دقیقا ، میای دیگه؟

روی مبل رو به روی TV نشستم و چای ام و روی میز

گذاشتم

...حالا شاید اومدم

– بیا دیگه ، نباشی صفا نداره

...نباشم صفا داره

— نه به خدا نداره ، بالاخره یه چند تا دختر خوشگل
مشگلم

باید تو مهمونی باشه دیگه واسه جلوه دادن به
مهمونی...

نه؟

...اها تو میخوای از من استفاده ی ابزاری بکنی هان؟
— نه بابا من غلط بکنم ، فقط...

...فقط؟

— دوست دارم باشی دیگه

نفسمو با صدا بیرون دادم

...باشه بابا میام

— مرسییی ، کاری نداری

...نه گمشو

گوشیو قطع کردم و مشغول خودن چایی و تماشای

TV شدم

★★★

"

حسین

چاره ایی نداشتم باید یه جوری سرو ته دروغی که به
دنیا

گفته بودم و هم میورد

دلم نمیخواست بفهمه از سر لج و این حرفا ، جریان
ازدواج

و تایید کردم

واسه همینم به مامان گفتم

اونم برای اولین نمونه مربی دریارو انتخاب کردو یه وقت

ملاقات باهاش و توی شرکت گذاشت

دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم

تا منو دید پاشد و سلام کرد

سریع به سمت میز کاریم رفتم

...سلام سلام ببخشید دیر شد ...بفرمایین

– ممنون

نشست

یه نگاهی بهش انداختم غرق در ارایش بود و حتما از

نظر

خودش سنگ تموم گذاشته بود

همیشه عادت داشتم قبل از نشستن کت ام و در

میوردم

اما دوست نداشتم فک کنه جلوش خیلی راحتم و

واقعا

قرار بینمون اتفاقی بیوفته

...خب شروع کنین

– اووم من اسمم تیناست ، 29 سالمه ، توی یه خانواده

ی

چهار نفره متولد شدم ، فرزند دومم

...اها بله ...منم که خودتون میدونین دیگه...

یه خنده ی ریزی اومد

– بله

...پدرو مادرتون با این که میخواین با کسی ازدواج

کنین

که قبلا با یه کس دیگه زندگی کرده و یک فرزند دارع

مشکلی ندارن؟

— نه اونا میگن هر چی تو بگی ، منم با هر کی که دوس

داشته باشم ازدواج میکنم دیگه

یه جوری عشوه میومد که حالمو بهم میزد

خدایا خودت یه راهی بزار جلوی پام من نمیتونم این و

تحمل کنم

...نصف عمرم که تلف شد نزار بقیه شم به فنا بره

— عه ببخشید شما چیزی گفتین

به خودم اومد دیدم یه ساعت زل زدم به طرف و
در حال

دعا کردن واسه رهایی از این فلاکتم

لبخند زدم

...نه... راستش من نمیتونم همین جلسه ی اول نظرم و

راجب شما بگم ، چون فقط من نیستم بلاخره دریا هم
باید

شمارو بپذیره دیگه

– دریا جون خیلی منو دوس دارن از اون بابت خیالتون
راحت

اخه من از جهت دیگه خیالم ناراحته...
...خدایا گیر چه ادمی افتادم تنها امیدم خودتی

– فک کنم بازم یه چیزی گفتینا

...نه نه داشتم یه چیزو توی ذهنم مرور میکردم ،

حالا

اینارو بیخیال ، بنظرم یه چند جلسه ی دیگه هم

بزاریم

بیشتر باهم آشنا بشیم ، چطوره؟

داشت ذوق مرگ میشد

– عالیه ، کی؟ کجا؟

چقدم عجله داشت

...به مادرم میگم بهتون بگه

– باشه

یه خودکار و کاغذ از توی کیف اش در آورد شروع به

نوشتن کرد

پاشد و روی میزم گذاشت اش

...این چیه ؟

– شماره کاری داشتن با خودم تماس بگیرین ، لازم نیست

اول به مادرتون بگین

...اها... میتونین برین

زل زده بود بهم...

....خانم باشمام ، گفتم میتونین برین

– اها! بله...مرسی

از اتاق خارج شد

نفسم و با صدا بیرون دادم

پاشدم و کتمو در اوردم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده: مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

ساعت 7 بود موهامو اتو کشیدم ساده بستم

شیک ترین لباسمو پوشیدم مدل ماهیه کوتاه بود و

یقه ش

یقه شم قایقی بود

از اونجایی که رنگش یه طوسی خوشرنگ بود کفشای

پاشنه بلند مشکی پوشیدم

روی صندلی نشستم یه ارایش خوشگلم کردم و پا

شدم

موهای لختم و باز کردم و مثل ابشار پشت کتفم
افتادن و تا

روی کمرم اومدن

کیف زیر بغلیم و برداشتم

تو اینه به خودم نگاه کردم

از نگاه کردن به خودم لذت میبرم

...به به...

یه نگاه نهایی تو اینه به خودم انداختم و راه افتادم

تقریبا ساعت نه بود که رسیدم

اووف بزنه و بکوبه اونم چه بزنی بکوبی واقعا از لحاظ

روحي به يه خورده پير پير و رقص نیاز داشتم

درو برام باز کردن ماشین و پارک کردم و پیاده شدم

همه تو بودن کسی جز نگهبانای دم در بیرون نبودن

ماشین های زیادی توی حیاط پارک شده بودن

یه نگاه بهشون انداختم

...تورو که نمیشناسم ، تورو هم نمیشناسمم ، تو مال

رضایی

یهو چشمم به ماشین حسین افتاد که مثل الماس

میدرخشید

...امشب یه بلایی سرت بیارم که به دست و پام

بیوفتی

بگی تورو خدا برگردد

زدم زیر خنده

چه دیونه ایی بودم من

با ناز و عشوه به سمت در ورودی راه او فتادم

...قر تو کمرم فراوونه نمیدونم کجا...

اومدم که بقیه شو بخونم و بین راه قر بدم که چشمم
به

دوتا پسری افتاد که با دهان باز بهم زل زده بود
...اهم_اهم

اخمی روی پیشونیم اوردم و به راهم ادامه دادم
وارد شدم

از شدت بالا بودن صدای موزیک ناخداگاه حس رقصم
تشدید شد اما جلوی خودم و گرفتم
یه اقایی به سمتم اومد

– جووون چه خانومی

بی اهمیت به حرفش از کنارش رد شدم
یهو میلادو دیدم واسم دستی تگون داد و حرفشو
قطع

کردو به سمتم اومد

نگاهی به سرتاپام انداخت

- چطوری خوشگل

...خوبم ملسی ، انیتا کجاست ؟

یهو اومد که دستم و بگیره سریع عقب کشیدم

از حرکتم شوکه شد

- بابا بیا بریم یه خورده برقصیم

...برو با زنت برقص من وقت این کارارو ندارم

- امشب میخوام فقط با تو برقصم

...وای وای بوی خیانت میاد

– بزار بیاد به من و تو چه...

...هوی هوی منو قاطی خودت نکن ، نزار بزنم امشب

و

زهرمار کنم

– جووون

...گمشو

کنارش زدم و و یه چرخ تو جمع زدم

تقریبا هیچ کدومشونو نمیشناختم

یهو چشمم به حسین افتاد...

داشت با یه مرد همسن و سال خودش صحبت میکرد

...لعنتی چرا بین این همه ادم چشم من فقط تورو

میبینه

مطمئنن همه محو تماشاش بودن

پیرهن سرمه ایش عضلات خوش فرم بدنشو تو چشم

میکرد

و شلوار طوسی جذب و کفشای چرم و براقش

خدایا داشتم دیونه میشدم

نا خداگاه داشتم به سمتش میرفتم

که با صدای انیتا متوقف شدم

به سمت اش برگشتم

- چطوری تو ؟

محکم بغلش کردم

...عوضی دلم برات تنگ شده بوددد

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد

– با این استایل کوفتیت کاری میکنی که من به چشم

نیاما

خندیدم

...وای انیتا بعضی وقتا با حرفات ادمو میترسونی

خودمو به زور ازش جدا کردم

هنوزم نگاهم به سمت حسین میرفت

مردی که کنارش بود رفت جا واسه ی من بدجور باز

شده

بود

واسه همینم وقت و تلف نکردم

...انیتا من برم

— کجا ، بیا بریم برقصیم

...برو برو ، اتفاقا میلاد داشت دنبالت میگشت

انیتارو دک کردم

لیوان مشروبی که تو دستم بودو تا ته سر کشیدم
لیوان و

روی لبه ی میز بین راه ام گذاشتم و

به سمت حسین رفتم

★★★

"

حسین

ناخداگاه چشمم به دنیا افتاد داشت به سمتم میومد

نگاهم رو اندامش موند

عوضی تا وقتی که تو جلوی چشمی چطور میتونم به
کس

دیگه ایی نگاه کنم

– سلام آقای مقدم

نمیخواستم درگیر چشماش بشم با احم به لیوان تو
دستم

نگاه کردم

– جواب سلام واجبه ها

از طرف دیگه هم نمیتونستم کنارش باشم و چیزی
نگم

...سلام

– خوبی

...اره

– منم خوبم ها

واسه این که باهاش چشم تو چشم نشم در حالی که
تمام

فکرم پیشش بود به رو به روم خیره شدم

اونم سرشو برگردوند

ناخداگاه نگاهم به سمت اندامش رفت نمیدونم چقد
گذشته

بود

که یهو سرشو برگردوندو متوجه نگاهم شد

– هوی چشاتو درویش کن

...این همه مرد دارن با چشماشون میخورنت بعد من

این

وسط چشمامو درویش کنم

– این همه مرد غلط کردن

هنوزم غدو یه دنده بود

– زن ات کجاست ندیدمش؟

...مثل این که خیلی ذوق داری واسه دیدنش

– اره اره دارم میمیرم ...دلم میخواد زودتر ببینمش ،
خیالت

راحت شد...

...اره اره راحت شد

– کوشش؟

...چیکارش داری؟

– میخوام ببینم چه شکلیه

...نگران نباش از تو خوشگل ترو خانم تره...

–اره واسه همینه چشات رو من قفل میشه

کم مونده بود بزنم زیر خنده خیلی سعی میکردم
جلوی

خودمو بگیرم از این که غرورم اجازه نمیداد بخندم در
عذاب بودم

...شوهر تو کجاست؟

– شوهر منو چیکار داری؟!

...میخوام بینم رابطه تون چطوریه که چشات قفل
شده تو

چشمای من

– خیلی هم رابطه مون خوب و عالیه ، بعدشم بالاخره
ادم

میخواد با یکی حرف بزنه تو چشماش نگاه میکنه
دیگه...

...برو برو حوصلت و ندارم

— منم حوصله تو ندارم اقا||

از کل کل کردن باهاش لذت میبردم
ازم جدا شد و کم کم داشت دور میشد
ای کاش یه خورده دیگه پیشم میموند
هرزگاهی بی اختیار بهش نگاه میکردم

★★★

دنیا"

لعنت بهت نمیتونی بهم لبخند بزنی نمیتونی حالم
و

بپرسی نا سلامتی یه زمانی بهم ابراز علاقه میکردیا

کاری از EXCHANGE GROUP

– بیشعور تو که گفתי میلاد داره دنبالم میگرده که

برقصیم

کو پس؟

...نه داشت ازم سراغتو میگرفت

– دروغ گووو

...باشه بابا دروغ گفتم خوب شد

دست به سینه کنارم وایساد

– این رضا کجاست؟...شنیدم اومده خاستگاریت

...کی همچین حرفی و زده؟!

– خودش گفت

...خودش غلط کرده

– یعنی نیومده؟!

دلم نمیخواست داستان و باز کنم اما مجبور بودم ،
مجبور

بودم حتی واسه ی جلوی چشم حسین هم شده به
رضا

اهمیت بدم

...اره اومده

– وای عزیزمم ، تو چی گفتی ؟

...فعلا هیچی دارم فک میکنم در موردش...

– پس حتما قضیه جدیه که داری فک میکنی دیگه...

...اره یه جورایی

– خوشبخت بشی عزیزدلممم

محکم گونه مو بوسید...

....عهههه ولم کن انیتا

میلاذ به جمعمون اضافه شد

— جمعتون جمعه گلتون کمه

— تو کجایی یه ساعته دارم دنبالت میگردم

— همین دورو برا عشقمم

لبای همدیگه رو بوسیدن

تا اونا مشغول عشق بازی بودن

ازشون جدا شدم و به گوشه ایی پناه اوردم

روی صندلی نشستم و پا پشت پا انداختم

با این که خیلیا در حال رقص و رفت و امد بودن گه

گذاری

چشمم به حسین میوفتاد که دقیقا رو به روی من در
فاصله

ی خیلی دوری نشسته بود

من اینجا تنها ، اون اونجا تنها چه دنیای عجیب و
غریبی

چند ساله پیش اصلا فکرشو نمیکردم همچین اتفاقاتی
واسم بیوفته

چند سال پیش تنها فکرو ذکرم رفتن به امریکا بود
اصلا اعتقادی به عشق نداشتم فک میکردم احساسی
که به

بردیا داشتم عشق بودو و چقدرم مزخرف تو ذهنم
تصویر

سازی شده بود

اما حالا چی؟...

عشق رو تجربه کردم و تو عمیق ترین نقطه ی
وجودم

احساسش کردم و حالا معشوقه ی من توی دور ترین
نقطه

ی زندگیم قرار داره و هیچ وقت منو اون در کنار
همدیگه
قرار نخواهیم گرفت

– دنیا

سرمو بالا بردم

...چیه؟

– انیتا گیر داده میگه باهم برقصیم ...پاشو برو به
موزیک

دیش برامون بخون

...ولم کن بابا مگه من دیجی خانوادگیتونم ، به اونی که

اوردی بخونه بگو درخواستتو عملی کنه

- یعنی چی ؟ ...یعنی نمیخونی ؟

...نه

- خاهش میکنم بخاطر انیتا

حرفاشو مدل التماسی میزد

...گفتم نه

- بخاطرر منن

...اوه اوه تو که دیگه عمرا

- داری کاری میکنی دیگه چیزی ازت نخواه...

...خب نخواه ، چه بهتر...

داشت میرفت که دستشو گرفتم

...باشه فقط همین یه بار...

بهم لبخند زد

قبل از این که من برم پشت میکروفون خودش رفت و
اعلام

کرد همه برن کنار که جا باز شه واسه رقص تانگو
طبق حرفش همه کنار وایسادن و یه دایره ی خیلی
بزرگ

جای خالی تشکیل شد

با رقص نورا هیجان خوندن و رقصیدن برای من و بقیه
چند

برابر شد

موزیک انتخابی و به نوازنده دادم و شروع به نواختن
کردن

جفت های زیاد روبروی همدیگه وایسادن و شروع
کردن به

رقص تانگو...

قطع میکنم حرفتو یهو...

میگم بد جور عاشق تو شدمو...

چیزی نمیگی و ساکتی ، میگم چته...

میگی توی شوکمو...

زل میزنی تو چشمامو میخندی...

چقد رمانتیک پلکاتو میبندی...

شروع شده دیگه خوشیمون...

مهمون دلمی چند سال و اندی...

موزیک تموم شد بین تمام سرو صداها و درخواست
های

که میدادن زیر چشمی به حسین نگاه کردم
نگاهش روم قفل شده بود اما به محض این که متوجه
نگاهم شد مشغول صحبت با بغل دستی اش که یه
خانوم

جوون بود شد

یه نگاه دقیق تر به خانومه انداختم

یعنی واقعا خودش بود!؟

کسی که تونسته بود جای منو واسش پر کنه یا بهتره
بگم

کسی که بعد از من تونسته بود قلبشو تصرف کنه اون

خانوم مو بلوند لاغر اندام بود؟!؟

از نظر استایلم بهم میومدن از حسودی داشتم منفجر

میشدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم

چون دور بودم صورت دختره رو نمیتونستم واضح

بینم

خوشبحالش حتما خیلیم همدیگه رو دوست دارن

وای با هر فکری که توی سرم میومد اعصابم خورد

میشد

میکروفون و نوازنده هارو رها کردم و وارد جمع مهمونا

شدم

یهو یه نفر دستمو قاپید

از اونجایی که تند تند راه میرفت مجبور بودم مسیری

که

داشت میرفت و باهاش همکاری کنم و برم
یه اقا با قد متوسط از دستش متوجه تیرگی پوستش
شدم

استایل قلمبه و ورزشی...

یعنی کی میتونست باشه تند تند از بین مهمونا رد
شدیم و

داشت به سمت یه اتاق میبردم

ترس عجیبی قلبم و فشرد

با دستی که رها بود مچ دستشو فشار دادم ک به
سمتم

برگشت

صورت معمولی داشت و تا حالا یک بارم ندیده بودمش
کاملا نا آشنا بود

با لبخندی که گوشه ی لبش بود هولم داد که با کتف
محکم

به دیوار چسبیدم.... داشتم خودم جدا میکردم که جلو
اومدو خودش بهم چسبومدو مانع حرکتم شد

– اوووم چه جیگرییی

...ولم کن مرتیکه عوضیی

با تقلا کردن بیشتر به سمتم میومد و بیشتر دوست
داشت

قصدشو عملی کنه

سرشو توی گردنم فرو برد

نمیتونستم حرکت کنم نگاهی به دورو برم انداختم

بدور از جمع مهمونا بودیم

هر چی جمعیت و دید زدم نه میلاد نه انیتا نه هیچ

کس

دیگه ایی...

پسره سرشو بالا آورد و به قصد بوسیدن لبام صورتشو

اروم

اروم نزدیک آورد

بوی عطرش حالمو بهم میزد

تمام زورمو توی دستم انداختم محکم زدم تو گوشش

همین باعث شد یه خورده ازم فاصله بگیره

از فرصت استفاده کردم هولش دادم و پا به فرار

گذاشتم

بین بدو بدو هام به پشت سرم نگاه کردم دستش رو

صورتش بودو با خشم شروع به دویدن به سمتم کرد

وارد جمع مهمونا شدم

هراسون اینورو اونورو نگاه کردم

خبری از هیچکدوم از کسایی که میشناختم نبود همه

ناشناس بودن

★★★

"

حسین

دختری که کنارم وایساده بود با پر حرفیاش داشت

روی

مغزم رژه میرفت

هر فنی و میزد واسه این که بهش پا بدم

دیگه حوصله ی شنیدن مزخرفاتشو نداشتم

واسه همینم به بهانه ی جواب دادن به تلفن ام ازش
جدا

شدم و به سمت حیاط راه افتاده م
یهو با جسمی که محکم به بازوم اصابت کرد سرم و به
سمتش برگردوندم

دنیا بود با ترس و لرز بهم نگاه میکرد و نفس نفس
میزد
با دیدن وضعیتش ناخداگاه حالشو پرسیدم
...خوبی!؟

– میتونم کنارت بمونم؟

...چی!؟...منظورت چیه!؟

– فقط واسه ی چند لحظه...

دل‌م نیومد درخواستشو رد کنم اما نمیخواستم با روی
باز

ازش استقبال کنم با اخم می‌ج دستش و گرفتم و به
سمت

همون جایگاهی رفتم که دختر رو پیچونده بودم

★★★

دنیا"

دستمو تو دستش فشار داد و همین باعث شد ضربان
قلبم

که از ترس مثل بمب درون سینه‌ام میکوبید و پایین
بیاد

دختر مو بلوند بادیدنمون اخم کرد و روشو از مون

برگردوند و رفت

به سمت مبل هایی که یه جورایی جدا از مهمونا بودن

رفتیم

نشستم

نفس عمیقی کشیدم

خدا رو شکر که حسین اینجا بود

به پشت سرم نگاه کردم

همه در حال رقص و پای کوبی بودن و هیچ کس تو حال

خودش نبود

وای دوباره اون پسره

رومو ازش برگردوندم

نگاهی به دورو برم انداختم

حسین نبود...!

خدایا! باید چیکار میکردم؟

یه قطره اشک از چشمام چکید

...لعنتی گفته بودی کنارم میمونی...

دوباره برگشتم و به پسره نگاه کردم داشت به سمتم

میومد

★★★

"

حسین

...باشه قربونت برم ، تو که فعلا پیش پریایی بگیر

بخواب

خودم میام میبرمت خونه دیگه

– باشه بابایی خداافظ

از پشت گوشی برام بوس فرستادو قطع کرد

گوشیم و تو جیبم گذاشتم و به سمت مبلی رفتم که
دنیا

روش نشسته بود که یهو متوجه مرد جوونی شدم که
کنارش نشسته بود

از دستی که دور کمرش حلقه زده بودو به خودش
چسبونده

بودش متوجه رابطه شون شدم

با اعصابانیت جلو رفتم و روی مبل رو بروشون نشستم
چقد تو بی رحمی دختر چطور میتونی جلوی چشم
من با

یکی دیگه لاس بزنی
به خودم اومدم و دیدم دارم شاهد عشق بازیش با
یکی

دیگه میشم

نتونستم تحمل کنم

پاشدم که برم که یهو بین موزیکی که با صدای بلند

پخش

میشد...

– ولم کن ، بخدا جیغ میزنما

چند قدمی عقب رفتم

یه خورده دقیق تر بهشون نگاه کردم

مثل این که پسره داشت اذیتش میکرد و حرکاتی که

روش

پیاده میکرد زورکی بود

کنترلمو از دست دادم به ثانیه نکشید که یقه پسره تو

مستم

بود

دوتا چک نرو ماده تو خوابوندم زیر گوشش...

....گورتو گم کن دیگه نبینمت

بین اعصابانیتم یه نگاهی به دنیا انداختم بدجور

ترسیده

بود

...دختره ی نفهم چند بار بهت گفتم مواظب رفتارات

جلوی

این و اون باش...پشت میکرفون وایمیستی و واسشون

میخونی؟...اونم با این لباسا؟

اشک تو چشماش جمع شده بود

حتی ذره ایی از خودم نسبت بهش دلسوزی نشون

ندادم

پاشدو رو به روی وایساد

— همه اش تقصیر تو بود بهت گفتم میخوام کنارت
بمونم

ولی تو رفتی

...من کف دستمو بو کرده بودم که یارو دنبالته

نگاهامون توهم قفل شد

قلبم داشت از جا کنده میشد

واسه ی چند لحظه همه چیو فراموش کرده بودم ...

دیگه تاقطم طاق شد یه قدم جلو گذاشتم

★★★

دنیا"

یهو دستی روی باسنم به صورت دورانی کشیده شد

— جووون چه دختری

رضا بود!

تمام اعصابیت اون لحظه ام تبدیل به چک محکمی
شد که

زدم تو گوشش

به خودم اومدم مات و مبهوت تو چشمام زل زده بود

دستشو روی جای چک گذاشت

دندوناشو بهم فشرد و رفت

....وای چیکار کردم!؟

دقیقا زمانی متوجه شدم که کار از کار گذشته بود

نباید میزدمش...

نباید تمان اعصابیت امشبم و رو رضای بیچاره خالی

می‌کردم

اومدم که برم دنبالش یهو حسین محکم بازمو تو
دستش

گرفت

سرمو برگردوندم

قیافه ی اخمو و اعصابانیش باعث شد گرهه ابرو هام باز
بشه

– عذرخواهیت و بزار واسه بعدا ، میری یه بلایی سرت

میارن

بازومو محکم به سمت خودم کشیدم که باعث شد

دستمو

رها کنه

بدو بدو دنبال رضا رفتم

وارد حیات شدم

ماشینش سر جاش نبود

به سمت ماشینم رفتم درو باز کردم و گوشیمو

برداشتم

شمارشو گرفتم

جواب نداد...

چند باری گرفتمش اما انگار نه انگار...

نا امید نشستم

نگاهی به لباسام انداختم

از خودم متنفر بودم سرو وضعم باعث شد برم زیر

منت

حسین...

درو بستم سوئیچ و چرخوندمو بدون خدا حافظی از
میلادو

انیتا حرکت کردم

- .
- .
- .

به خونه رسیدم

لباسمو در اوردمو پرت کردم یه گوشه کفشامو هم یه

جوری

پرت کردم که به دیوار برخورد کردن و دوباره جلوی

پام

افتادن

به سمت دستشویی رفتم صورتم و شستم و موهام و
بستم

بیرون اومدم و راهی اتاق خوابم شدم

★★★

"

حسین

چقد راحت اونو به من ترجیح داد

فکر میکردم همه چیو فراموش کرده باشه ولی نه دیگه
تا

این حد...

انگار نه انگار که یه زمانی یه چیزی بین من و اون بوده
باشه حتی به غلط حتی به اجبار یا حتی به دروغ...

دیگه حوصله ی سرو صدارو نداشتم

حوصله ی ادمای دوروبرم که دائما در حال بزن و
بکوب و

خوش گذرونی بودن و نداشتم

اصلا من غمگین وسط این همه ادم الکی خوش چیکار
میکردم

من حتی از این که خودم و الکی خوش هم نشون بدم
دلَم

میگرفت

پاشدم و راه خروجی و در پیش گرفتم

– حسین

به سمت میلاد برگشتم دقیقا پشت سرم بود

...چیه ؟

– کجا پسر تازه شروع شده قراره مشروب بزнім

...ول کن میلاد اصلا حوصله ندارم

– چیه چی شده ، ناراحتی؟

...نه خوبم فقط یه خورده سرم درد میکنه برم بهتره

– مطمئنی خوبی؟

...اره داداش...از طرف من از انیتا خدافظی کن

– باشه برو بسلامت

نگاهمو ازش گرفتم

از خونه خارج شدم نشستم و راه افتادم

تقریبا بیست دقیقه بعد دم در بودم

دستمو به سمت داشبورد بردم و ریموت و برداشتم

یهو یاد دریا افتادم

...ای وای

سریع سرو ته کردم و با سرعت روندم

از ماشین پیاده شدم و به سمت اف اف رفتم

...منم باز کن

– الانم نمیومدی

...پریا رو مخ من نرو که امشب اصلا حوصله ی جرو

بحثاتو

ندارم ، بزن درو

– حفته همون پشت در بمونی ، ساعت دوازده شبه

عمر

بزارم دریارو ببری

...ببین من بخاطر این حرفتم شده اگه از دیوار اومدم

بالا

نمیزارم دریا امشب پیشت بمونه

– باشه ، پس سعی کن از دیوار بیای بالا چون این در
باز

بشو نیست

...پر...

حرف تو دهنم ماسید

...خدا بگم چیکارت کنه ، تو کی میخوای ادم شی ،

خواهررر دشمن جون

گوشیمو از اوی جیبم بیرون اوردمو شماره ی مامان و

گرفتم

– الوو حسین کجایی ، نمیای دریارو ببری

...مادر من ، یه ساعته دم درم دخترت نمیزاره پیام تو

– پریا؟

...نه عمه ی من

به دقیقه نکشید که در باز شد

وارد شدم

سریع از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم

مامان به استقبالم اومد

– خوبی تو

...اره مامان ، دریا کجاست؟

– بالاست دیگه

از پله ها بالا رفتم بی در زدن میخواستم وارد اتاق پریا

بشم که یهو...

هر چی دستگیره رو چرخوندم باز نشد

در زدم

...پریا! باز کن درو

– گفتم که دریا امشب اینجا میمونه

...ببین من امشب به اندازه ی کافی اعصابم بهم ریخته

هست بدترش نکن که بد میبینی

دوباره در زدم

...با تو عما ، باز کن درو

از بالا مامان و صدا زدم

از پله ها بالا اومد

داشت به سمتم میومد

– چیه چی شده !؟

...بیا ببین این چی میگه...

اومدو در زد

— پریاا

— چیه مامان

— باز کن درو ، دریا صبح پاشه بینه تو اتاقش نیست

شروع

میکنه به گریه کردنا...خودتم که خوب میشناسیش

شروع

کنه دیگه ول کن نیست

— قربون گریه اش برم ، میبرمش شهربازی دیگه

گریه نمیکنه

...الانم میخوام بخوابم برین

یهو صدام و بالا بردم

....پریاا باز کن تا درو نشکوندم

— وای حسین ، بابات داره واستراحت میکنه ها

...اعصاب ادمو بهم میریزه ، بخدا باز نکنه درو

میشکونمش

یهو در باز شد

— بیا ، بیا ببرش

جلو رفتم و از تو بغلش بیرون کشیدمش به چنان

خواب

عمیقی فرو رفته بود که اگه توپم در میکردم بیدار

نمیشد

...حیف ، حیف که خوابه

— برو بابا

واسش چشم غره ایی اومدم که ترسید ، درو محکم

بهم

کوبید

...خب دیگه ما بریم

– صبر کن یه پتو بیارم بیچی دور بچه سرما میخوره

...هوا خوبه ، پتوش توی ماشینه ...خدافظ

راه خروجی و در پیش گرفتم

دستم و روی موهای بلندش کشیدم

...تمام وجودم

– بابایی اومدی؟

...قربون صدای خابالودت برم ...اره داریم میریم خونه

ی

خودمون

دستاشو دور گردنم حلقه کرد

تنها دلیل زنده بودنم

اگه تو نبودی من چطوری باید نفس میکشیدم اونم با
وجود

این همه درد و غم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده: مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

نمیدونم دقیقا ساعت چند بود که یه تکونی به خودم
دادم

بدنم کوفته بود

بدجور ماساژ لازم بودم

پاشدمو نشستم

نگاهی به ساعت انداختم با دیدن عقربه ایی که یازده

رو

نشون میداد چشام از حدقه بیرون زدو سر جام میخ

کوب

شدم

از تخت پریدم پایین

یه دوش ده دقیقه ایی گرفتم

مانتوی بلندو شلوار راسته مو روی تخت پرت کردم

...وای وای دیر شد

حتما الان حسین فک میکنه چقد بی اهمیت نسبت به

دریا

که بجای این که سر صبح برم

الان دارم میرم

دیگه نمیخواستم با لباسای عجب و جقم ادما منت
نجات

دادن جونمو بزارن سرم

مانتوی بلندو شیکی که تا زیر زانو هام میومدو پوشیدم
و

دکمه های خوشگل اش و بستم

شلوار راسته ی مشکی ام و هم پوشیدم

یه ارایش ملایم کروم و برق لبم و به لبام زدم

از اونجایی که مانتوم سرمه ایی بود نقش و نگار روی

استینش سفید

رو سری ساتن سفیدمو روی مو هامو انداختم

یه سمت اش و دور گردنم پیچ دادم و از جلو گره زدم

کفشای پاشنه بلندم و پوشیدم نصف پاشنه شون زیر
دمپای

شلوارم محو شد

کیف مشکی دستی ام و برداشتم و کلیدو گوشیم و
کیف

پولمو توش گذاشتم

چشمم به چاقوی ضامن دار افتاد

اومدم که درش بیارم

...از کجا معلوم که لازم نمیشه؟

پشیمون شدم

زیپ کیفم و کشیدم

از اتاق خارج شدم پله هارو طی کردم از خونه خارج

شدم

و به سمت ماشینم رفت

نشستم و حرکت کردم

یه ربع گذشت

دوباره داشتم همون خیابونهایی رو طی میکردم که

خیلی

وقت بودم دلم واسه یه بار دیگه ازشون گذشتن تنگ

شده

بود

سرعتمو کم کردم

خیلی چیزا تغییر کرده بود

خیلی چیزا سر جاش نبود...

خیلی چیزا اضافه شده بود...

با وجود این همه هنوزم همون حال و هوا رو بهم
منتقل

میکردن

★★★

"

حسین

دستای دریا شستم و خشک کردم
با ذوق به دستاش نگاه میکرد

– تمیز شد

روی موهاشو بوسیدم

...برو با عروسکات بازی کن تا من ظرفای ناهارو بزارم
تو

ماشین ظرف شویی...

– نمیخوام ، میخوام کمکت کنم بابایی

...عزیزم لباسات کثیف میشن برو

با سماجت سر جاش وایسادو بهم نگاه میکرد

بی توجه مشغول گذاشتن ظرفا تو ماشین ظرف شویی

شدم

اما گه گذاری زیر چشمی بهش نگاه میکردم

هنوزم تو همون حالت بود

این همه شباهت اش به دنیا عجیب بود بعضی وقتا

احساس میکردم دارم با اون صحبت میکنم و به اون

نگاه

میکنم

یه صندلی از صندلیای میز ناهار خوری برگردوندم و

دریا رو

روش گذاشتم

...بشین اینجا ، تا من کارمو انجام بدم

چرخید به سمت میز...

شروع کرد به بزن بکوب و خوندن

سعی کردم نسبت به حرکاتش بی اهمیت باشم اگر

زوم

میکردم روش اعصابم خورد میشد

یهو شروع کرد به جیغ زدن

دیگه نتونستم تحمل کنم

...دریاااا بس کن دیگه

بدون ذره ایی توجه به کارش ادامه میداد
آخرین بشقاب و تو ماشین ظرفشویی گذاشتم به
سمت

سینک رفتم و دستام و شستم

به سمت میز ناهار خوری برگشتم
انگار نه انگار...

به سمتش رفتم

دستایی که مدام روی میز میکوبیدشون و گرفتم و
مانع

ادامه ی بزن و بکوبش شدم

تقلا میکرد

...بس کن بچه ، سرممم رفت

– کجا رفت

دستامو زیر بغلش گذاشتم و بلندش کردم و تو بغلم

گرفتمش

– ولم کن ، ولم کن

به سمت اتاق خوابش راه افتادم

– نمیخوام برم تو اتاقتم ، TV میخواممم

...تو باید تنبیه بشی که بفهمی کارت چقد زشت بود

– کارم زشت نبود ، خو من گناه دارم بابایی ، همه اجی

و

داداشی دارن باهاشون بازی میکنن ، اما من تنهام

سر جام ایستادم

کم کم داشت دلم واسش میسوخت پایین اش گذاشتم

بههم زل زده بود

– منم میخوام

...چی میخوای؟!

– داداشی میخوام

دستشو گرفتم و به سمت مبل رو به روی TV بردم
...اخه دختر من داداشی از کدوم گوری واسه ی تو
بیارم ،

تا دیروز مامان میخواستی الان داداش تکلیف مارو
روشن

کن

– من هم مامان میخوام هم داداشییی

...باشه واست سفارش میدم بیارن ، چیزه دیگه ایی

نمیخوای؟

– جدی میگی بابایی؟!

...اره دیگه

– نه دیگه هیچی نمیخوام فقط این دوتا

صورتمو جلو بردم و دوتا انگشتشو که به نشانه ی عدد
دو

بالا برده بودو بوسیدم

...قربونت برم ...بزا برات فیلم بزارم ببینی

انیمیشن گیسو کمند روی صفحه ی TV نمایان شد

– اخ جووون

با ذوق مشغول تماشا شد

یهو متوجه صدای اف اف شدم

دریا انقد غرق تماشا بود که یادش رفته بود بپرسه کیه
پاشدم و به سمت اف اف رفتم
با دیدن دنیا شوک عجیبی بهم وارد شد ناخداگاه به
سمت

میز اینه رفتم و موهام و مرتب کردم
یهو به خودم اومدم

دوباره داشت با وجودش روم تاثیر میزاشت

مثل قبلنا با دیدنش از خودم بی خود میشدم

تو اینه به خودم زل زدم

...یادت رفته چه بلاهایی سرت آورد ، چقد جلو این و
اون

تحقیرت کرد ، چقد بدبختی کشیدی که فراموشش
کنی ،

اصلا اینا همه رو بیخیال یادت رفته دیشب چطوری
رضا رو

بهت ترجیح داد... تا کی میخوای افسار تو بدی دستش
تا ،

کی میخوای اجازه بدی تورو مثل یه احمق دنبال
خودش

بکشونه

دندونامو از حرص بهم فشردم

به سمت اف اف رفتم و درو زدم

و در ورودی و نیمه باز گذاشتم

★★★

دنیا"

در نیمه باز بود

وارد شدم

خونه همون خونه بود

اصلا فکرشو نمیکردم ممکنه دوباره برگردم به این

خونه و

دوباره بتونم توش نفس بکشم

چشم از تماشا برداشتم

کسی به استقبالم نیومد

سالن و رو طی کردم

وارد نشیمن شدم TV روشن بودو داشت یه انیمیشن

عروسکی خوشگل و پخش میکرد

- الانم نمیومدی...

به سمت حسین برگشتم

گره ابروهاش باز شدنی نبود و لحظه به لحظه میزان

تنفرشو بهم یاد اوری میکرد

...ببخشید دفعه ی بعدی سعی میکنم زودتر پیام

– از کجا معلوم شاید دفعه ی بعدی در کار نباشه

از کنارم رد شد و رفت

یعنی واقعا این آخرین باریه که من میام اینجا ؟

اخه چرا ؟ من که کاری نکردم

به سمت TV رفتم

یهو چشمم به دریا افتاد

غرق تماشای TV بودو اصلا متوجه حضورم نشدن بود

رفتم و کنارش نشستم

اروم گونه شو بوسیدم

صور تشو به سمتم چرخوند

با دیدنم جیغ بلندی کشید

— پرنسس

محکم بغلش کردم

...قربونت برممم

— اومدی که بمونی اره؟

...اوممم ، شاید اره ، شایدم نه ولی تا آخر شب

پیشتم

— وای ، خوشحالم کردی...

...عزیز دلمم ، دلم برات خیلی تنگ شده بود

— منم دلم تنگ شده بود

از مبل پرید پایین و دستم و گرفت

— بیا بریم اتاقمو بهت نشون بدم

دستم و مدام به سمت خودش می کشون کیفم و رها
کردم

و دنبالش راه افتادم

به سمت اتاقش رفتم

دریا فک میکرد اولین باره که میام خونه شونو اولین
باره

که پامو توی اتاقش میزارم

سعی نکردم ذوق و شوقی که داشت واسه نشون دادن

اتاقش بهم و از بین ببرم

تمام لوازم اتاقشو در دیواراش ترکیب رنگ سفید و

گلبهی

بود

انواع عروسک تو سائزای مختلف

تخت بزرگ و خوشگلش

اتاقش از شدت تمیزی و مرتبی برق میزد

...واای چقد نازه دریااا

دستم و گرفت و به سمت عروسکاش بردم

انگشت اشاره شو به سمت عروسک سگ اش کشید

– این لوسی ، اینم ماریا

شروع به معرفی کرد

بعد معرفی همه

– اینم عشق منه

یه عروسک خوشگل بود که از بلاهایی که سر موهاشو

سرو

صورتش آورده بود معلوم بود کلی دوشش داره و مال

خیلی وقته پیشه

روی لبه تخت نشستم

...وای چقد خوشگله

– اره خیلی ، بزار لباساشم برات بیارم

به سمت قفسه ی کتاب داستانش رفت و یه باکس نقره

ایی

برداشت

...بیام کمک؟

– نه خودم میارمش ، من دیگه بزرگ شدم پرنسس

یهو جعبه از دستش افتاد و کله لباسای کوچولو

موچولوی

عروسکش کف زمین پخش شد

سریع به سمتش رفتم

...الهی قربونت برم عزیزم ، اشکال نداره خودم

جمعشون

میکنم

بغض کرده بود

– کثیف شدن دوباره

لباسارو جمع کردم تو جعبه گذاشتم

جعبه رو برداشتم و دست دریارو گرفتم

روی تخت گذاشتم اش

پیشونیشو بوسیدم

...خوشگلم ناراحت نباش کثیف نشدن که...

تک تک لباسارو نگاه کردم حتی یه دونه لکه هم

روشون نبود

— نگاه کن

چشمم به لباس سفیدی افتاد که تو دستش بود لکه ی

خیلی

خیلی ریزی روش بود و همین باعث ناراحتی دریا شده

بود

...عزیز دلم پاشو بریم بشوریمش پاشو

دستشو گرفتم از اتاق خارج شدیم

وارد اشپزخونه شدیم

حسین نشسته بودو با گوشیش ور میرفت

با دیدنم دوباره اخماش تو هم رفت

خدایا من شنیدم تو بدترین گناه‌ارو هم میبخشی ای
کاش

این بنده هات یه خورده شون به تو میرفت

به سمت سینک رفتیم

دریا برگشت به سمت اش

— بابایی ، پرنسس و دیدی؟

—اره

— بهش سلام کردی؟

یه نگاه زیر چشمی بهم انداخت

—اره

اره جون عمه ت ...والا ما که سلامی نه دیدیم نه

شنیدیم

پرنسس واسه منم صندلی بزار کمکت کنم

یه صندلی برداشتم و کنار خودم گذاشتم دریا روش
وایساد

اب و باز کردم و لباس و زیرش گرفتم و بامواد شوینده
شروع کردیم به شستن اش

دریا وسواسی تر از این حرفا بود

دقیقا شده بود عین حسین البته تا جایی که یادمه
حسین

در این حد دیگه گیر نمیداد...

— پرنسس یه بار دیگه هم بشوریمش دیگه تمیز تمیز
میشه

...قربونت برم این دیگه بار چهارمه که داریم این کارو

تکرار میکنی ، پاره میشه ها

— نه نه من قول میدم پاره نشه...

...نگاش کن تمیز تمیز شده

— نه هنو کثیفه

یهو حسین و پشت سرم احساس کردم

برگشتم

— برید کنار ببینم

لباس و ازم گرفت

دوباره شوینده رو برداشت و روش ریخت

شروع کرد به غر غر...

— چند بار بهت گفتم مواظب باش اینا دوباره کثیف

نشن

هان ؟

— از دستم افتاد بابایی...

دلم واسه دریا سوخت

از روی صندلی بلندش کردم و تو بغلم گرفتم اش

اروم در گوشش زم زمه کردم

...قربونت برم ناراحت نباش الان تمیز میشه دیگه

جلو رفتم و مشغول تماشای حسین شدم

بیش از سه بار لباس و شست چنان به هم میمالیدش

که

انگار شاش سگ روش بود

دیگه داشت اعصابم خورد میشد

...بسه دیگهههه

با اخم بهم نگاه کرد و باعث شد از حرفم پشیمون بشم

...باشه اصلا ادامه بده

واسه این که بهم بفهمونه حرفام براش هیچ اهمیتی
نداره

یه بار دیگه شستش و شیراب بست

لباس تو دستش از اشپزخونه خارج شد

...کچا بردش دریا؟

— داره میبره حیاط پشتی جلو افتاب بزاره خشک

شه

...اها

— پرنسس منم ببر ...لطفااا

...باشه قشنگم

پشت سرش راه افتادم وارد حیاط پشتی شدیم

واای از دیدن درختچه هایی که حالا دیگه واسه
خودشون

تبدیل به درختای بزرگی شده بودن و گل و گیاهها
دهنم وا

موند

...وای چقد خوشگله اینجا

دریا تقلا میکرد که بزارمش پایین

منم طبق میلش این کارو انجام دادم

حسین لباس و روی بندی که چندید لباس کوچولوی
دیگه

هم روش پهن بود گذاشت و بهش گیره زد

دریا بدو بدو به سمت بوته ی گل رز رفت

— این گل منه پرنسس

به سمتش رفتم

...وای چقد نازه دریااا

— مرسی چشات خوشگل میبینن

کلمات قلمبه سلمبه ایی که به کار میبرد هیرت اور
بود

پیشونیشو بوسیدم

زیرچشمی نگاهی به حسین انداختم داشت بهمون
نگاه

میکرد

تا متوجه نگاهم شد روشو از مون برگردوند

— ااخ دستممم

نگاهمو از حسین گرفتم و ترس و لرز به سمت دریا
برگشتم

...چی شد ...ببینم دستتو

حسین هم دقیقا مثل من ترس توی چهره اش موج
میزد به

سمت دریا اومد

روی زانو هام نشستم که هم قدش شم

دریا گریه میکرد

— دستم اوف شد

نگاهی به انگشتش انداختیم مثل این که خار رفته بود
توی

دستش ...

یه کوچولو خون اومد

— قربونت برم گریه نکن ، چیزی نیست زود خوب
میشه

— بابایی درد میکنه

روی موهاشو بوسید

— اخه تو چرا باید به گلا دست بزنی بهت گفته بودم

سمتشون نرو

— میخوام واسه پرنسس گل بچینم

از روی زمین بلندش کردو تو بغلش گرفته ش و به
سمت در

ورودی خونه رفتن

انگار نه انگار که منی هم وجود داشت

بغض گلوم و می فشرد

اونجا بود که فهمیدم من توی زندگیشون هیچ جایی
ندارم



"

حسین

وارد اشپزخونه شدم

دست دریارو نگاه کردم

— بابایی چسب زخم بزن

...دخترم چسب زخم لازم نیست خودش خوب میشه

— نه چسب زخم بزرزن

واسه این که گریه هاش بند بیان و فک نکنه که برام

اهمیتی

نداره

یه چسب زخم اوردم و اروم دور انگشت کوچولوش

پیچ

دادم

بغلش کردم و صورتشو شستم

صورتشو خشک کردم

به اتاق خوابش بردمش

روی تخت خوابوندمش و پتو رو روش کشیدم

— بابایی برام اب میوه بیار فشارم افتاده

زدم زیر خنده

...بچه اخه تو این حرفارو از کجا یاد گرفتی...

— بیار دیگه...

...باشه الان میارم ، امر دیگه ایی ندارین

— نه

از اتاقش خارج شدم و درو بستم

انقد درگیر دریا شده بودم که فراموش کرده بودم که
دنیا

هم تو حیات پستی کنارمون بود

به سمت دری که منتهی میشد به حیات پستی رفتم
دقیقا همونجایی که دریا رو بغل کردم و به خونه اوردم
روی زمین نشسته بود

★★★

دنیا"

– خانم با شما

با صدای حسین از فکر بیرون اومدم

سریع با آستین ام اشکامو پاک کردم

به سمتش برگشتم

چشماشو ریز کرد

دوست نداشتم متوجه اشکام بشه

یه بار دیگه دستم و روی گونه هام کشیدم و از زمین

بلند

شدم

چهره ام یه جوری بود که اگر یه دل سیرم گریه میردم

و

بعد اشکامو پاک میکردم کسی متوجه نمیشد

حسین تنها کسی بود که با یک نگاه متوجه حالم

میشد

بدون این که بهش نگاه کنم از کنارش رد شدم و وارد

خونه

شدم

همینطوری داشتم به راهم ادامه میداد که یهو سر جام

وایسادم

داشتم کجا میرفتم؟

من که جایی تو این خونه نداشتم

به اشپزخونه میرفتم؟

یا به اتاق دریا و از خواب نازش بیدارش میکردم؟

شاید دیگه وقت رفتن بود

حسین از کنارم رد شدو به سمت اشپزخونه رفت

کیفم و از روی مبل رو به روی TV برداشتم و واسه این

که

بهش رفتم و اطلاع بدم به اشپزخونه رفتم

داشت توی لیوان اب میوه میریخت

...من اگه واسه ی همیشه برم...

سرش و بالا آورد

همه ش به زمین نگاه میکردم از این که تو چشماتش
نگاه

کنم برای بار دوم بغضم بترکه میترسیدم

...دریا میتونه با نبودنم کنار بیاد؟

– فک میکنی با رفتنت به دریا لطف میکنی؟ ... اگر

پای دریا

وسط نبود نمیذاشتم حتی یک لحظه ام تو این خونه

بمونی

...من؟...

– تو چی؟ هان؟

داشت با حرفاش اشکم و در میورد اما جلوی خودمو
گرفتم

...من برم اون راحت تره

– اون که صد درصد ولی حالا که بی عقلی کردی و
تشریف تو

اوردی حق نداری اذیت ش کنی
...تو فک کردی خوشی زده بود زیر دلم که اون
مدارک

لعنتی و واسه بابام بردم

بطری اب میوه رو روی میز کوبوندو نشست

– بس کن ، نمیخوام صداتو بشنوم

دستشو کلافه توی موهایش فرو برد

...نمیخوام اتفاقات گذشته رو مرور کنم ولی...

– پس لطف کن خفه خون بگیرر

اولین بار بود که همچین برخوردی و ازش نسبت به
خودم

میدیدم

بهش حق میدادم و ازش انتظار روی خوش و نداشتم
دیگه سعی نکردم حرفی بزنم

بی اختیار اشکام روی گونه م چکیده شد

من برای اون مرده بودم و الان حکم یه غریبه رو
داشتم

لیوان روی میزو به سمتم سر داد

– ببرش واسه دریا

اروم جلو رفتم لیوان و برداشتم و از اشپزخونه خارج
شدم



"

حسین

برای چند لحظه اختیار زبونمو از دست دادم و

نفهمیدم چی

گفتم

از حرفی که زدم پشیمون عصبی بودم

اما انگار یه کسی در گوشم میگفت

حقش بود

باید همینطوری از خودم دور نگه اش میداشتم

طولی نکشید که...

بغض گلومو می فشرد

دلم براش می سوخت

شاید نباید اونطوری باهاش حرف میزدم

یعنی کارم اشتباه بود؟

پاشدم از اشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاق دریا

رفتم

دستگیره رو چرخوندنو وارد شدم

— پرنسس کی میخوای لباستو بپوشی؟

— قول میدم به همین زودیا لباسمو بپوشم

— اخ جوون

مشغول خوردن اب میوه ش شد

جلو رفتم

زیر چشمی به دنیا نگاه کردم

مژه های بلندش خیس بودن

...دریا میخوای بریم بیرون؟

— پرنسس هم میاد؟

...نمیدونم از خودش پرس

★★★

دنیا"

— پرنسس میای؟

دلم گرفته بود

برای خالی کردن خودم به یه غار تنهایی نیاز داشتم
مثل

اتاق خودم

فقط یه گریه ی طولانی میتونست حالمو بهتر بکنه

...نه عزیزم ...من نمیتونم پیام

— پس منم نمیام بابایی

...تو برو من باید برم خونه کار دارم ، قول میدم دفعه
ی

بعد زودتر بیام پیشت دیر ترم برم ...باشه؟

— میخوای بررری...نه نه نمیزارم بری

...گفتم که قول میدم دفعه بعد بیام لباسم و هم بیارم
چطوره

یه خورده فکر کرد

— لباستو میاری؟

...اره

— قول؟

...اره قربونت برم

— باشه برو

گونه شو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم از اتاق
خارج

شدم

مثل این که حسین هم پشت سرم خارج شد
به سمت کیف ام رفتم و از روی مبل برداشتمش
سرمو پایین انداختم...

...خدافظ

به سمت در خروجی راه افتادم

— قرار بود صبح بیای ، شب بری... ظهر اومدی هنوز
ساعت

شش نشده

...نمیتونم بمونم ، کار دارم

—اگه کارت از دریا مهمتره ، باشه برو

بغضم اجازه ی صحبت کردن و بهم نمیداد

دستگیره رو چرخوندم و خارج شد

★★★

"

حسین

سعی کردم نگه اش دارم

چون میدونستم حالش بد بودو تنهایی حالش و بدتر

میکرد

اما رفت

شاید این بار نوبت دریا بود

دریارو ول کردو رفت دنبال کارش...

— بابااا

با صدای دریا ذهنمو خالی کردم از فکرای توی سرم
اما مگه

افکارم دست بردار بودن

...جانم دخترم

— تو اصلا به من اهمیت نمیدی... نمیدونی دستم اوف
شده

نمیتونم لباسامو بپوشم...

دوباره غر غرا شروع شدن

به سمت اتاقش رفتم

به چهار چوب در تکیه دادم

...چیه عزیزم چی میخوای

— مگه تو منو نمیخواهی ببری بیرون ؟

...چند دقیقه پیش یه خانومی گفت که ...نمیاممم

— من نگفتم

...عه عه تو روی من نگا میکنی و دروغ میگی

— خب من گفتم ببخشید

...میدونی که تو بدترین شرایطم که باشی همیشه باید

راستشو بگی؟

— اره میدونمم ...این و بیست بار گفتم

...بیست بار گفتم ولی تو که حرف گوش کن نیستی

★★★

دنیا"

روی تختم دراز کشیدم

اشکام از گوشه ی چشمم میچکید و به سمت
گوشام^۱ سر

میخورد

مثل یه مرده به سقف خیره شده بودم

حالم بد بود خیلی بد...

دوباره داشتم افسرده و گوشه گیر میشدم

شاید شده بودم و خودم خبر نداشتم

پاشدم و نشستم

دستم به سمت عسلی برده و پاکت سیگارمو برداشتم

با انگشتم دوبار زیر پاکت زدم

یه نخ سیگار از پاکت به سمت بالا پرید

سیگار و بین لبام گذاشتم پاشدمو دنبال فندک نقره
ایی

رنگم گشتم

یادم رفته بود آخرین بار کجا گذاشته بودمش

تمام اتاق و زیر و رو کردم

آخر سرم چشمم به عسلی افتاد فندک هم روی عسلی
بود

از بس حالم بد بود و گریه کرده بودم

چشمام همه چیو تار میدیدن

و از بس ذهنم درگیر بود

چیزای دم دستم آب میشدن میرفتن تو زمین

یه تکونی به فندک دادمو سیگارو روشن کردم

با هر پوکی که به سیگار میزدم عین ابر بهاری اشکام

سرازیر

میشد

زندگيه پر از خلع و درد...

مگه يه دختر تا چه حد ميتونه تحمل کنه

تا چه حد ميتونه به روی خودش نياره که کسی متوجه

نشه

، که غرورش خراش بر نداره ، که همه با ترحم بهش

نگاه

نکنن...

★★★

"

حسین

دریا دیشب انقد بازی و ورجه وورجه کرد که فک نکنم
تا

ساعت دو بعد از ظهر از خواب بیدار بشه...

واسه ریختن چای به سمت اشپزخونه رفتم

که متوجه صدای اف اف شدم

با کنجکاوی به سمتش رفتم

میلااد بود

...بیا تو

درو زدم و به اشپزخونه رفتم

دوتا لیوان گذاشتم و توشون چایی ریختم

میلااد یهو با دادو قال وارد خونه شد

— دریااااا... عموو کجایی بیا بین واست چی گرفتم

سریع از اشپزخونه خارج شدم

انگشت اشارمو جلو لبام گرفتم

....هیسس ...خوابه

به اشپزخونه اشاره کردم

...بیا چای...

دوتا نایلون بزرگ تو دستش بود

وارد اشپزخونه شدو روی میز گذاشتشون

...اینا چیه ان؟

– چه میدونم پفک و هله هوله دیگه

...مگه قحطیه ...کمتر میگرفتی

– اره قحطیه ...دریا کجاست دلم براش یه ذره شده

چای ها رو روی میز گذاشتم

...خوابه

– برم بیدارش کنم

داشت میرفت که مچشو گرفتم

...ازار داری؟...بزا بخوابه بچه...بگیر بشین

– وا

نشست

– چه خبرااا

...هیچی ... تو چی

– منم هیچی

...چی شد اومدی

– گفتم امروز جمعه س خونه این پیام یه سر بزنم

با انگشتش رو میز میکوبید

زیر چشمی بهش نگاه کردم

انگار میخواست یه چیزی بگه و نمیگفت

...بزن

– چیه؟!

...اون حرفی که میخوای بزنی نمیدونی چه جوری

بزنیش

– ها؟ ...نه هیچی نیست

...باشه هر جور میلته

چند ثانیه ایی توی سکوت گذشت

– میگم داستان رضا و دنیا رو شنیدی؟

...کدوم داستان؟

– همین قضیه ازدواجشون دیگه

...اره تا حدودی

– مثل این که بینشون شیکر اب شده

...بین کی؟!

– ای بابااا پرتیا ، رضا و دنیارو میگم دیگه

...اها...خب به ما چه

– یه جووری وانمود میکنی که انگار اصلا برات مهم نیست

...چرا باید واسم مهم باشه؟!

– ببخشید که قبلا دختره با تو بوده

دوس نداشتم که فک کنه هنوزم بین منو اون چیزی وجود

داره

...احمق ... تو چرا زودتر بهش پیشنهاد ندادی ... تو که

شرایطت بهتر از رضا بود...

با چشمای از حدقه بیرون زده بهم نگاه میکرد

– جدی که نمیگی!؟

...کاملا جدی میگویم ...بلاخره چشمت دنبالش بود ،

بعید

میدونم الانم نباشه

–اره خب الانم چشمم دنبالشه میمیرم و زنده میشم

واسه

این که حتی یه نگاه زیر چشمی بهم بکنه...اصلا بزار

حقیقتو بهت بگویم وقتی که برگشت ایران بهش

پیشنهاد

ازدواج دادم اما قبول نکرد...اون منو دقیقا مثل تو زیر

پاهاش له کرد ... فک کنم قربانی بعدی رضا باشه

دروغ داشت اتیش می‌گرفت

تند تند نفس میکشیدم کم مونده بود فکشو بیارم

پایین

اما جلوی خودمو گرفتم ، سعی کردم خودمو کنترل
کنم

...افرین کاره خوبی کردی بلاخره ادم باید حرف دلشو
بزنه

دیگه ... باریکلا

— اون یه سک*سی رام نشدنیه

اون داشت با حرفاش کاری میکرد که کنترلم و از
دست بدم

و یه حرکتی بزنم که عالم و ادم متوجه بشن که منه
احمق

هنوزم یه چیزی ته دلم می‌گه که هنوزم امیدی هست
پاشدم و شکلات خوری پر از شکلات و روی میز ،
بینمون

گذاشتم

— دیگه چه خبرا

نشستم

اعصابانیتمو تبدیل به لبخند کردم

...منم دارم زن میگیرما

— میدونم

لبخندم محو شد با کنجکاوی یه ابرومو بالا انداختم

...کی بهت گفته!؟

– پریا...

...آی دهن لق...

خندید

– حالا جدیه قضیه یا سرکاریه

...نه بابا جدیه ، واقعا میخوام ازدواج کنم

– پس یه عروسی افتادیم دیگه...

...ارهههه

– حالا چه شکلی هست؟...خوشگله؟

...هی بد نیست

– پس باید خیلی خوشگل باشه

...گفتم بد نیست

– بد نیست تو یعنی حرف نداره

...عه؟ منظورم از زشت چیه اونوقت؟

– یعنی یه چیزی بین معمولی و خوشگل

به لیوان چای ایم نگاه کردم

...معیار نظر سنجیه من با تو فک کنم خیلی فرق

میکنه

– اره دیگه ، حالا بگو ببینم نظرت در مورد دنیا چیه؟

سرمو بالا اوردم

...زشت ترین دختریه که تو عمرم دیدم

– عههههه؟

...اره

– پس اون عمه ی من بود چند ساله پیش وقتی حرف
میزد

با ذوق بهش زل میزد و هوش ازو سرش میپريد
...اره فك كنم عمه ی تو بود

– پس اون يه زشته ، فراموش نشدنيه
به چای اشاره کردم
...فك كنم يخ كرده...

مشغول خوردن چای اش شد خدا خدا می کردم پاشه
بره

ديگه حوصله ی حرفاشو نداشتم

– چيه چرا اينطوری نگاه میکنی؟!

...هيچی

– تازگیا رضا رو دیدی ...انقد تغییر کرده بینیش شاخ
در

میاری

...نه بابا

– بخدا جدی میگم... با کل دخیا کات کرده ، گوشه گیر
شده

باید بیای و ببینی

...باریکلاا از رضا بعیده

– دنیاست دیگه رو هر کی یه جور تاثیر میزاره ،

رضارم

اینجوری رام خودش کرد

...تورو چجوری رام خودش کرده

زد زیر خنده

– من کشته ی اندامش و چشاشم...

...اووو...میلاد واقعا چطور میتونی

– چيو چطور میتونم

...این که همزمان دونفرو دوس داشته باشی و میگم

– دنیا عشق اولمه سیصد سال دیگه ام ببینمش بازم

قلبم

واسش میتپه

...انیتا چی؟

– اون هست دیگه...

...واقعا حالم ازت بهم میخوره...انیتا چطوری داره

باهات

زندگی میکنه ...نکنه را به راهم ابراز علاقه میکنیا

فلان

درسته ؟

– وا ز نمه ها

...خاک تو سرت

– چراا

...ببند فکت و دیگه نمیخوام ادامه بدی

– توهم خولیا

چشمم به دریا افتاد از اتاقش اومده بود بیرون داشت
با

دستاش چشماشو میمالید

...عه قربونش برم

میلاد برگشت به سمت

– ای جونم دریااا

از اشپزخونه پرید بیرون دریا با دیدنش ذوق کرد و بدو
بدو

به سمتش اومد و پرید تو بغلش

— الهی من قربونت برم

— عمو نگاه کن دستم اوف شده

میلاد دل به دلش میداد و باهاش بچه گونه حرف میزد

— قربون دستت برم... چرا اوف شده

— داشتم واسه پرنسس گل میچیدم که درخته نیش ام

زد

میلاد سرشو به سمتم برگردوند

— دنیا!؟

بی توجه نگاهمو ازش گرفتم لیوان چای هارو برداشتم

و

توی سینک گذاشتم و مشغول شستنشون شدم
با حرفاش روز جمعه ایی مو به گند کشید ای کاش
نمیومد.

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

دوباره با احساس تنگی نفس از خواب پریدم

تو این چندروزه مدام سرفه میکردم

هر چقدرم اب میخوردم انگار نه انگار

فردا دوشنبه بود موعد رفتن پیش دریا...

بهش قول داده بودم که لباس پرنسسی مو ببرم ببینه

واسه

همینم باید میرفتم لباس می‌گرفتم که پیشش بدقول
نشم

گوشیم و برداشتم و شماره ی انیتارو گرفتم

بعد از بوق سوم جواب داد

– سلام سلااام

...سلام خوبی

– مرسی تو چطوری

...هعی بد نیسم

– صدات یه خورده گرفته اس ، سرما خوردی؟!

...نه بابا خوبم ، میگم انیتا وقت داری امروز بریم خرید

– اره چرا ندارم ، من واسه خرید همیشه وقت دارم ،

کی

بیام؟

...یکی دوساعت دیگه اینجا باش

– باش بای بای

...خدافظ

گوشی و قطع کردم و روی عسلی کنار تختم
گذاشتمش

یه نفس عمیق کشیدم

سینه ام خس خس میکرد

عجیب بود حتی ذره ایی احساس گلو درد یا تب
نمیکردم

پا شدم و به حموم رفتم بعد از دوش گرفتن

سر کمد بهم ریخته ام رفته ام از روزه جمعه تا الان
تنها

کارم خواب بودو سیگار...

یه شلوار جین روشن برداشتم با یه مانتوی سفید

کتونی های اسپرتمو هم پوشیدم و شالمو روی موهام

انداختم

چشمم به اینه افتاد

زیر چشمام گود شده بود

شبه معتادا شده بودم

یه کرم پورد زدم و بعدشم کانسیلر واسه رفع کبودی

زیر

چشمم یه ریملم به مژه هام مالیدمو برق لبمو به لبام

زدم

یه خورده بهتر شد

کیفم و برداشتم و از اتاق خارج شدم
از پله ها پایین اومدم کیف و روی مبل گذاشتم و به
سمت

اشپزخونه رفتم

معدم داغون شده بود از بس که بی اشتها شده بودمو
هیچی نمیخوردم

میز صبحانه رو آماده کردم و مشغول شدم

بیست دقیقه بعد سرو کله ی انیتا پیدا شد

نشستیم و حرکت کردم

★★★

"

حسین

کمر بند حوله ی صورتی کوچولو شو و اشش گره زدم

کاری از EXCHANGE GROUP

دستشو گرفتم به سمت حموم بردم

– بابایی کی اجازه میدی خودم حموم کنم؟

...هر وقت بزرگ شدی

– کی بزرگ میشم؟

بعضی وقتا با سوالاش ادم میزاش تو منگنه...

...اووووم ...هر وقت بهت اجازه دادم رژ بزنی اون موقع

دیگه میتونی تنهایی حموم کنی

– اونوق کی اجازه میدی رژ بزنی؟

با اخم به قیافه ی کنجکاوش نگاه کردم

لباشو اویزون کرد

– باشه اصلا من رژ نمیزنم

در حموم و باز کردم

...برو تو

عادت داشت میشست تو وان و بازی میکرد

واسه همینم قبل از این که بیارمش ، وان و پر کرده

بودم

– اردک هام کو؟

...آخرین بار کجا دیدیشون

– اوووم.... تو اتاقم

...تو اتاق؟!...مگه بهت نگفتم جای اون اردک ها تو

اتاق

نیست

– ببخشید خوو

همیشه اخمم براش یه جور تنبیه بود

سر شو پایین انداخت و زیر چشمی بهم نگاه میکرد

جلو اومد و پشت دستمو بوسید

الهی من قربونت برم دختر مهربونم...

دوس داشتم بغلش کنم

اما نه نباید نقطه ضعفمو دستش میدادم چون به شدت
اهل

سوء استفاده بود

...تو وان نمیریا تا من پیام

– چشم

از حموم خارج شدم به سمت اتاقش رفتم

★★★

دنیا"

پیاده شدیم و وارد فروشگاه بزرگ و زنجیره ایی
شدیم

– دنیا شنیدم رفتی پیش دریا...

...از کی شنیدی

– از میلاد دیگه

...یادم نمیاد به میلاد در موردش چیزی گفته باشم

– بابا دیروز رفته بود دریا رو ببینه فهمید

...اها ، اره ...جناب مقدم بهم اجازه داده دو روز در

هفته

رو برم پیشش

– جدی میگی ...چقد خوب...این لباسم حتما واسه

دریا

میخواهی بگیری درسته

...اره یه جورایی ، یه حرفی زدم خودمم توش

موندم... حالا

مطمئنی اینجا اونی که من میخوام و داره

– اره بابا ، یه بار با پریا اومدیم واسه تولد دریا لباس

گرفتیم

...اووو

وارد فروشگاه شدیم

انیتا و حرفایی که به فروشنده میزدو بیخیال شدم و به

محو تماشای لباسا شدم

همه شون زیبا بودن ولی من دنبال بهترینشون بودم

یهو چشمم به لباس گلبهی افتاد

یقه اش دلبری بود و پایین دامن خیلی بزرگ و
خوشگلش

گلای ریز گلبهی

به سمت فروشنده برگشتم

...ببخشید خانم از این مدل سایز کوچکتر شو هم
دارین

— بله ...چه سایزی میخواین

...اوم ، واسه یه دختر بچه چهار ، پنج ساله

جلو رفتم

...انیتا عکس دریا رو داری

—اره اره صبر کن

چند لحظه بعد صفحه ی گوشیش و رو به روی
فروشنده

قرار داد

— ای جانم ... این که عروسکه ... دختر شماست؟

یهو انیتا پرید وسط بحث

— نه دختر منه

— ولی شبیه ایشونه ها

...اره خانم دختر منه ...لباس و دارین یا نه؟

— یه لحظه صبر کنین...

دست انیتا رو گرفتم و به سمت لباسی که سائز خودم
بود

بردم

...چطوره

— وای عالیہ... به میلاد بگم یکیم واسه ی من بگیره ،

خیلی

خوشگله

...اره حتما بهش بگو

— خانما بیاین

برگشتیم و به سمتش رفتیم

...چقد نازه...دقیقا اندازه ی دریاست

— خانم اینو بزارین ، میبریم

دستم و به سمت لباسی کشیدم که اندازه ی خودم بود

...اونو هم میخوایما

— فک نکنم اون اندازه ی شما باشه

...چطور مگه

— اخه شما یه خورده تپل تر بنظر میاین

اخمم تو هم رفت

...نه اندازه ...من خودم سایز خودم و بهتر میدونم یا

شما؟

ترسید

— بله حق با شماست

به سمت لباس رفت و از تن مانکن در آوردش

دست انیتا دادمش

به سمت اتاق پرو رفتیم

لباسامو در اوردم

چشمم به انیتا افتاد

— جونرز

...مرض

لباس و از دستش گرفتم و درو بستم
لباس و پوشیدم با این که دستم به زیپ اش نمیرسید
که

ببندمش

اما زیبا بود و دوست داشتنی
درو باز کردم

پشتش بهم بود

...انیتا زیپشو ببند

به سمتم برگشت

چشاش وزقی شد

– وای دنیا... چقد خوشگل شدی

جلو اومد

– وای وای بخورمت

بی اهمیت به حرفاش پشت بهش وایسادم

زیپش و خیلی راحت کشید و کمر بندشو بست

به سمت انیتا برگشتم

فروشنده اومد

— ماشا ، انگار واسه ی شما دوختن

...مرسی

دوباره پشت به انیتا وایسادم و زیپشو باز کرد

لباسامو پوشیدم

به سمت فروشنده رفتم

لباس خودم و دریا رو تحویل گرفتم

حساب کردیم و از فروشگاه خارج شدیم
دو جفت کفش هم گرفتم و گل سرهای خوشگل و
گلبهی

رنگ واسه موهامون

انیتاهم چیزایی که لازم داشت و خرید
به رستوران رفتیم یه ناهار دیش خودیم و به خونه
برگشتیم
خریدارو تو اتاقم گذاشتم یه لباس راحتی پوشیدم و
یه

راست رفتم پایین

...وای وای خونه خیلی بهم ریخته اس
مشغول جمع کردم میز صبحانه ایی که صبح به حال

خودش ولش کردم و رفتم شدم

—اره ، خیلی بهم ریخته اس

یه نگاهی بهش انداختم

...من میگم بهم ریخته اس توهم باید بگی؟

— خب چی بگم حقیقت و گفتم عزیزم

به سمت یخچال رفت و درشو باز کرد

...شپش توش جفتک میندازه ، یه فکری بحالش بکن

...میبینی که دستم بنده ...گوشیتو بردار شماره ی

سوپری

رو اون کارته ...زنگ بزن چیزایی که لازمه رو سفارش

بده ،

خودم حساب میکنم

کارت رو برداشت

نشست و شروع کرد به نوشتن لیست بلند و بالای
خوراکیا

همه ی ظرفای کثیف و توی سینک گذاشتم و شستم

یه دستمال برداشتم و همه جارو گرد گیری کردم

و کف اشپزخونه رو طی کشیدم

چهل دقیقه ایی طول کشید

ولو شدم روی صندلی اشپزخونه

...وای مردم

دستمو دراز کردم و دفترچه ی جلوی انیتا رو برداشتم

تقریبا ده برگه شو پر کرده بود

...چیکار کردی؟

– هووف بالاخره تموم شد ...یکی دوساعته دیگه

میارنشون

...زنگ بزن میلاد بیاد میخوام یه غذای خوشمزه واسه

شام

درست کنم

– جووون ...باشه چشمم

یک ساعتی گذشت

خریدا رسیدن انیتا مشغول جا دادنشون تو یخچال و

کابینتا شد

منم دست به کار شام شدم

طولی نکشید که سرو کله ی میلادم پیدا شد

انیتا و میلاد مشغول تماشای TV بودن

سه تا چای مшти ریختم و کنارشون قندو شکلات
گذاشتم

با یه حرکت موهایی که این ور واونور شونم ریخته
بودن و

پشت کمرم ریختم

سینی چای و برداشتم و وارد نشیمن شدم
به سمت میلاد و انیتا رفتم

— به به

سینی چای هارو روی میز گذاشتم و روی مبل تکی
نشستم

...خب چه خبرا

— هعی میگذره

انیتا کله ش تو گوشیش بود

از ته مبل خودمو جلو کشیدم و یه چای برداشتم

— شنیدم میری پیش حسین

کم مونده بود چای پیره تو گلوم

عصبی شدم

...مرض و میری پیش حسین

— وای، دنیا داری با عشق من صحبت میکنیا

...ببند دهنتو

انیتا با چشمای ور قلمبیده بهم زل زد بعدشم لباسو

کج کرد

و به مبل تکیه داد

...اصلا من نمیفهمم شما دو تا چرا تو کار من دخالت

میکنین

— دخالت چیه یه سوال پرسیدم فقط

...اره اره میرم

— خب برو...از خداوند منان میخوام که لذت رو بهت

منتقل

کنه

...میلاد میام میزنم تا

دستاشو به نشانه ی تسلیم بالا برد

— باشه باشه هر چی تو بگی

سکوت فضا رو در برگرفت

— وای گشتمه این شام چی شد پس

— میلاد

— چیهههه؟!

— زشته

— کی گفته زشته ... دنیا از خودمه دیگه

واسه شام فسنجون پخته بودم

به لطف اشپزیای حسین تا حدودی به اشپزی علاقه

مند

شدم

امریکا که بودم انقد غذا سوزوندم و دوباره درست

کردم که

بلاخره یاد گرفتم چند مدل غذا رو درست کنم

چای و روی میز گذاشتم و پاشدم

...من میرم میز شام و آماده کنم

— پیام کمک...

...نخیررر...انیتا تو بیا

انیتا لباسو اویزون کرد

— خسته ام

...وا مگه کوه کندی که خسته ایی

— عشقم خسته اس دیگه خودم میام

سریع پاشدو جلو جلو راه افتاد به سمت اشپزخونه

منم مجبور شدم پشت سرش برم

میلاذ مشغول گذاشتن بشقاب و قاشق قاشق چنگالا

روی

میز شد

منم مشغول کشیدم غذا...

— میگم دنیا از رضا خبر نداری؟

...نه ...آخرین باری که دیدمش تو مهمونی خونه ی

شما بود

— اها

دوباره سکوت فضا رو در بر گرفت

— دریا معلومه خیلی بهت وابسته شده ها

یهویی صورت خوشگل دریا اومد جلوی چشمم

...اره قربونش برم

خندید

— حسین ام میخواد زن بگیره

پشتم به میلاد بود

لبخندم محو شد

...میلاد عین پیرزنا وایسادی داری امار این و اونی به

من

میدی

– مثل این که حالت خوش نیستا ، اخه من چه اماری

بهت

دادم

...همین ازدواج حسین

– اها! این بهم ات ریخت

گره ابرو هام محکم تر شد

...معلومه که نه ، ازدواج اون به من چه ربطی داره ،

مبارکش باشه خوشبخت شه

– واقعا؟

برگشتم به سمتش قیافه ی اخمو مو که دید ساکت شد

– حتما راس میگی دیگه

و دوباره سکوت

اعصابم چنان بهم ریخته بود که دلم میخواست دارش

بزنم

– مثل این که زنشم خیلی خوشگله

با ملاقه ی تو دستم برگشتم به سمتش دوید پشت میز

دندونامو بهم فشوردم

...میلاد ادامه بدی میکشمت

– اخه من که این حرف و از خودم در نیوردم خودش

گفت

...اون به من هیچ ربطی نداره ، نه خودش نه زنش ، نه

خانوادش... اگر هم من میرم خونه ش فقط فقط بخاطر
دریاست... و گر نه منم دارم ازدواج میکنم... همونطوری
که

ازدواج من به اون ربطی نداره ازدواج اونم به من ربطی
ندارهههه

انقد ادامه دار شدن حرفام که به نفس نفس افتادم و
شروع

کردم به سرفه کردم

انیتا هم وارد اشپزخونه شد

— چه خبر تونه ارومتر

— بابا نفس بگیر خفه شدی

سرفه هام شدت گرفت یه صندلی عقب کشیدم و

نشستم

انیتا یه لیوان لبریز از اب روی میز گذاشت

همه شو سر کشیدم

سرفه هام کمتر و کمتر و کمتر شد تا این که کاملاً از

بین رفت

انیتا و میلاد میز نصف و نیمه چیده شده رو کامل

کردن و

شروع کردیم به خوردن شام

— به به بنازم دستپخت و ، یاد بگیر انیتا

...ببخشید دیگه هول هولکی شد

— عه میلاد

— یه زن باید بلد باشه غذا بپزه دیگه ، تا کی من از

بیرون

بگیرم هووم؟... دنیا بنظرم یه وقت بزار این انیتارو هم

کدبانو کن

ژست همه چی دانا رو گرفتم

...وقتم پره

میلا د هی میخورد هی تعریف میکرد

— خوشبحال رضا ...فک کنم یک ماهه سی کیلو اضافه

وزن

پیدا کنه

— حالا نکه شما خیلی لاغر ، مردنی

— به لطف غذاهای بیرون منم بهره ی کمی از شکم

نبردم

زدم خندیدم

...بسه دیگه شامتونو بخورین از دهن افتاد

شام و خوردن بعد شامم یه خورده باهم گپ زدیم و رفتن

انقد خسته بودم که سرم رو بالش نرسیده خوابم برد ساعت هشت صبح بیدار شدم

بعد از یه دوش یه لباس خوشگل و گوگولی پوشیدم و یه

خورده ارایش کردم

صبحانه مو خوردم

وسایلمو جمع کردم و به سمت در خروجی راه افتادم

همه ش تو ذهنم چیزایی که باهام بودو مرور کردم که

چیزی جا نمونده باشه

دوتا نایلون و لباسا رو داخل صندوق عقب گذاشته ام

در ماشین باز کردم و نشستم

یه ربع بعد جلوی ویلاش بودم

به سمت اف اف رفتم

پنج دقیقه ایی جلوی در معطل بودم که یهو بدون سلام

،

علیک در باز شد

متنفر بود از انتظار اعصابم خورد شده بود

سوار ماشینم شدم و وارد شدم

گوشه ایی پارکش کردم لباسا و خرت و پرتارو از

صندوق

عقب بیرون کشیدم و به سمت در ورودی خونه راه

افتادم

در زدم

یهو در باز شدو حسین با قیافه ی خابالو و اخموش
ظاهر

شد

چون دیر درو برام باز کرده بود سعی نکردم بهش

سلام کنم

کنار رفت

وارد شدم

– این وقت صبح اینجا چیکار میکنی؟!

در حالی که اینور اونورو نگاه میکردم واسه دیدن دریا

جوابشو دادم

...این وقت صبح؟...مثل این که دشمن تو دیدی

– کاش دشمن ام و میدیدم

نفسمو با صدا بیرون دادم

به سمتش برگشتم

...ببینم تو کی میخوای بری سر کارت هان؟...دفعه

قبلیم که

اومدم خونه بودیا

با این حرفم دیگه خودش گرفت که منم میلی به

دیدنش

نداشتم

–اولا ، دفعه ی قبلی پنجشنبه بود من پنجشنبه ها

نمیرم سر

کار ...دوما ، ترجیح میدم هر وقت جنابعالی تشریف

اوردین

اینجا ، خونه باشم

چند قدمی جلو رفتم

...عهه ترجیح میدی؟

تو چشمام زل زده بود

چشمای جذابش ادمو به هر کاری وادار میکرد

قبل از این که حرکتی بزنم

نگاهمو ازش گرفتم وارد نشیمن شدم

...دریا کجاست؟

به سمت اشپزخونه راه افتاد

– خوابه...اینا چین تو دستت؟

...قول

– چی؟!

...قولی که به دریا داده بودم

از دور یه نگاهی به سرتا پام انداخت

— اها

لباسارو روی مبل گذاشتم

به سمت اتاق دریا رفتم

اروم درو باز کردم و وارد شدم

ساعت 10 صبح بود و من تایم از خواب بیدار شدنش و

نمیدونستم

جلو رفتم و روی لبه ی تخت ش نشستم

به صورت خوشگلش زل زدم

دستمو اروم روی گونه ش کشیدم

یه خورده تکون خورد

خوابش سبک بود

از این پهلو به اون پهلو شد
فک کنم متوجه حضورم شده بود
چشماشو باز کرد
با دست کوچولوش دستمو گرفت و با صدای خابالودش
شروع کرد به حرف زدن
- پرنسس
...قربونت برم
- کی اومدی
...چند دقیقه ای میشه
هنوز تو حالت خواب و بیداری بود
بیا پیشم بخواب
خم شدمو روی موهاشو بوسیدم

پتو رو کنار زدم و کنارش دراز کشیدم

محکم خودشو بهم چسبوند

هر موقع بغلش میکردم احساس مادر بودنم فوران

میکرد

دریا یه تیکه از وجودم بود

از خون من بود

از خون حسین بود

کسی که یه زمانی از ته قلبش دوستم داشت

دریا تنها نقطه ی مشترک بین من و اون...

★★★

"

حسین

صبحانه رو آماده کردم

یه دوش گرفتم

لباسامو پوشیدم

تقریبا ساعت یازده شده بود

به سمت اتاق دریا رفتم بدون در زدن دستگیره رو

چرخوندم

دنیا ، دریا رو بیدار نکرده بود هیچ

فک کنم خودشم خوابش برده بود

جلوتر رفته ام

یه جوری همدیگه رو بغل کرده بودن که واسه ی چند

لحظه

احساس گناه میکردم

گناه دور نگهداشتنشون از همدیگه

شاید تقصیر منم تو این قضیه کم نبوده باشه
شاید به اندازه ایی که دنیا بدی کرده بود منم بدی
کرده

بودم و انتقام گرفته بودم
دلم واسه هردوتا می سوخت اونا به همدیگه نیاز
داشتن

تو فکر بودم که متوجه نگاه دنیا شدم

سریع نوع نگاهمو تغییر دادم

- تو اینجا چیکار میکنی؟

...اتاق دخترمه من اینجا نباشم کی باید باشه

دنیا پاشدو نشست

دریا هم بیدار بودو خودشو به خواب زده بود

— پرنسس من هنو خوابم میادا

— پاشو میخوام یه چیزی بهت نشون بدم

دریا با ذوق پاشدو نشست

از تخت پایین اومدن

— ما میریم بیرون ، توهم بمون همینجا تو اتاق

دخترتت

از حرص دندونامو بهم فشردم

پشیمون شدم از دلسوزی احمقانه ی چند دقیقه ی

پیشم

پشت سرشون از اتاق خارج شدم

— دریا بیا صبحانه

★★★

دنیا"

این حرف اش یعنی این که فقط دریا بره واسه خوردن
صبحانه...

سعی میکردم نسبت به حرفاش بی اهمیت باشم
صورت دریارو شستم

کلی از این که پیشش بودم ذوق کرده بود
به سمت اشپزخونه رفتیم

واسه این که حرصشو در بیارم بدون تعارف و این حرفا
نشستم

صبحانه خورده بودم و میلی به خوردن نداشتم

ولی شروع کردم

اولین بار بود هر سه تایمون سر یه میز جمع شده
بودیم

بہش زل زدم

اصلا متوجه نشده بود

یہو چشمم تو چشمم افتاد

— چیه؟

...ھیچی

- این ادا اصول چیه در میاری ، نمیخوری پاشو پرو

...نمیرم

۱۔ اکبر ...

— پرنسس چای مو بده...

نگاهمو ازش گرفتم و چایی که انقد همه ش زده بودم
که

سرد شده بودو جلوی دریا گذاشتم
ته دلم کلی به عکس العملش نسبت به نگاهم خندیدم
اذیت کردنش همیشه حال میداد
بعد از صبحانه لباسارو برداشتم و همراه با دریا به
اتاقش
رفتیم

دریا با دیدن لباسا کلی ذوق کردم
همه اش بالا پایین میپرید که زودتر بپوشیمشون
واسه این که ذوقشو کور نکنم اول لباس اونو پوشوندم
فیت تنش بود زیپشو کشیدم و با کمر بند ساتن
مانندش یه

پاپیون خوشگل پشت کمرش درست کردم کفشاشو پوشید

موهاشو شونه زدم و با اتو مویی که با خودم آورده بودم موهاشو ویو کردم و گله سراشو روی موهاش زدم مثل فرشته ها شده بود

همه ش جلوی آینه ی قدی اتاقش میچرخید و خودشو نگاه میکرد

کفشای پاشنه بلندی که واسه خودمم گرفته بودمو پوشیدم

موهامو مدل موهای دریا ویو کردم و گل سرامو به موهام زدم

قبل از این که لباسمو بپوشم

صورتمو ارایش کردم

لباس و مثل شلوار بالا کشیدم

کاملا از بالا باز بود

فقط با بسته شدن زیپ و کمر بندش تبدیل به یه لباس

کامل

میشد

...دریا میتونی زیپشو ببندی؟

– وای چقد خوشگل شدی پرنسس

...مرسی عشق من

دریا قدش کوتاه بودو نمیتونست زیپشو ببندد خودمم

هر

چی زور زدم دستم بهش نمیرسید

– به بابا بگم؟

...نه نه بهش نگیا

– ولی اگه زیپشو نبندی یه جوریه

...چجوریه

– مثل مال من خوشگل نمیشه

...قربونت برم که انقد روک حرفتو میزنی

عمرا اگه به حسین میگفتم

اگه این کارو میکردم فک میکرد منظوری دارم و اینا

کلی باهاش ور رفتم اما نشد که نشد

کم مونده بود لباس و در بیارم و یه بلایی سرش بیارم

اما سعی کردم جلوی دریا اروم باشم

دریا به سمت در خروجی رفت

– بابایی

...وا خاک عالم...دریا دریا

دریا کلا از اتاق خارج شد و رفت

مجبور شدم منم برم

حسین در حال قربون صدقه رفتن اش بود

با دیدن من پاشد

سرتاپامو برانداز کرد

یه جورایی جا خورده بود

جلو رفتم

...میشه این زیپ و ببندی

– برگرد

پشت بهش وایسادم

...اصلا من موندم چرا این زیپ و در سترس آدمی قرار
نمی....

یهو گرمای دستاشو روی کمرم احساس کردم

جمله ام نا تموم موند

اروم اروم زیپ و بالا میکشید

وای داشتم دیونه میشدم

چشمامو بستم و نفسامو عمیق میکشیدم

فک کنم خودشم متوجه شده بود

واسه همینم سرعتشو کمتر کرد که بیشتر اذیتم کنه

بزور جلوی خودمو گرفته بودم

کم مونده بود جلوی دریا به کار جبران ناشدنی انجام
بدم

سعی کردم نسبت به کاری که داشت انجام میداد بی
اهمیت

باشم

داشت اعصابمو خورد میکرد

چیزی نمونده بود به سمتش برگردم و هر چی از دهنم
در

میدادو بهش بگم که یهو زیپ و کشید

به سمتش برگشتم

با لبخند مرموز گوشه ی لبه ش و نگاه جذب کننده
ش...

– تلف نشی

...تو تلف نشی من تلف نمیشم ، اقااا

دریا به سمت اتاقش رفت

نگاهم روش بود

یهو دوتا از انگشتاشو وسط سینه هام برد

سرمو به سمتش برگردوندم

تو چشماش نگاه کردم

عقب کشیدم

...چه غلطی داری میکنی!؟

شوکه شد

– چرا گارد میگیری ، داشتم نگاه میکردم این

قسمتشو

چطوری ساختن

...برو از روی لباس عمه ت نگاه کن بین این قسمتشو

چطوری ساختن

با این که لحن حرف زدم خیلی تند و اعصاب خورد کن بود

و حرفای درستی نزده بودم

اما یه جورایی هنوزم ذوق و تو چشماش میدیدم

مثل این که مخ شو کاملاً از دست داده بود

★★★

"

حسین

هنوزم غدو یه دنده بود

میتونست از موقعیت اش استفاده کنه و با هر مردی

بپره

اما نه دنیا همون دنیایی بود که من چند ساله پیش

میشناختم

به این راحتیا به هر کسی پا نمیداد

از این که میدیدم ویژگی اش از دست نداده بود

خوشحال

بودم

اون یه مرد به ظاهر زن بود و همین اون و نسبت به

بقیه

متمایز میکرد

به سمت اتاق دریا راه افتاد

خودمو از فکر بیرون کشیدم و به سمت اشپزخونه راه

افتادم

باید واسه ی ناهار یه چیزی درست میکردم

چهل دقیقه ایی گذشت

تقریبا ناهار آماده بود

روی صندلی نشستم

یهو صدای باندای ایستاده ی کنار میز تلوزیون مثل یه

بمب

توی گوشم پیچید

با اعصابانیت از جام پاشدم

هردوتا در حال رقص بودن

دلم میخواست برم بزنم خاموشش کنم که دلم خنک

شه اما

بیخیال شدم

از اشپزخونه خارج شدم و روی مبل نشستم
انگار نه انگار که بینشون یه فاصله سنی وجود داشت
هر کسی غیر از منم بهشون نگاه میکرد متوجه روحیه
بچه

گونه ی هر دوتا میشد

زیر لب گفتم

– مامان کوچولو

بی اهمیت به من میرقصیدن و جیغ و داد میکردن
از این که هر دوتا رو در روم قرار داشتن و حالشون
خوب

بود لذت میبرد

★★★

دنیا"

لباسامونو در آوردیم

لباس دریارو داخل کمدش گذاشتم مال خودمم تو
کاور

...دریا وقتی رفتم یادم بنداز ببرمش

– چشم

...قربون چشم گفتنت برم

– پرنسس همیشه بیشتر بیای

...نه همیشه

– چرا

...ببین دریا بعضی چیزای بی دلیل همیشه انجامشون

داد

باشه؟

— نه من میخوام که تو بیشتر بیای

دوس نداشتم دلیل این که نمیتونستم بیشتر پیام
پیششو

بهش بگم

...باشه حالا بعدا در موردش حرف میزنیم ...بیا بریم
که

کلی گشتمه
بوی غذا فضای خونه رو در برگرفته بودو همین باعث
احساس گرسنگی ام شده بود

شالمو روی موهام جا به جا کردم و یه ورشو روی شونه
م

انداختم

دست دریارو گرفتم و از اتاق خارج شدیم

کاری از EXCHANGE GROUP

یه راس به سمت اشپزخونه رفتیم

میز ناهار با رنگ و لعاب چیده شده بودو من دلم غش

میرفت واسه غذاهای خوشمزه ایی که بهم چشمک

میزدن

جلو رفتم

دریارو روی صندلی نشوندم

خودمم کنارش نشستم

حسین تو اشپزخونه نبود

چند دقیقه ایی منتظر موندیم که بالاخره سرو کله ش

پیدا

شد

اومدو رو به روم نشست

– خب بخورین دیگه

قاشقم و برداشتم

یه خورده از قرمه سبزی و تو دهنم گذاشتم

اووووم چقد خوشمزه هنوزم خوشمزه ترین غذاهای

دنیا رو

درست میکرد

حسین منتظر عکس العمل بود

...اه اه چقد بد مزه س

مثل این که میدونست دروغ گفتم

بی اهمیت به حرفم مشغول خوردن شد

– بد مزه س نخور...

...چون گشنمه دارم میخورم

— ما کسی و مجبور نکردیم

...نمیخور ما

میدونست اگه بیوفتم رو دنده ی لج لب به غذاهای

روی میز

نمیزنم واسه همینم در مقابل حرفم هیچی نگفت

نیم ساعت بعد

از سر میز پاشدیم

— بابایی نمیشه پرنسس بیشتر بیاد پیشم

نگاهی به دریا انداختم و بعد حسین

اونم به من نگاه میکرد

— نه نمیشه

— چرا ااخه

یهو اخماش تو هم رفت

– چون که همیشه ، دیگه ام با من بحث نکن برو تو
اتاق

دریا سرشو پایین انداخت و رفت

دلم براش سوخت

...چرا با بچه اینطوری حرف میزنی هان؟

– تو نمیخواه به من آموزش مکالمه با کودکان و بدی
انگشت اشاره مو به سمتش گرفتم و چند قدمی جلو
رفتم

...دفعه ی آخرت باشه که...

جلو اومد

– که چی ؟ هان ؟

دستمو مشت کردم و پایین اوردم

مظلوم نگاهش کردم

...هیچی ولی باهاش درست حرف بزن باشه؟...

تو چشمام زل زد

و بعد سریع نگاهش و ازم گرفت

مشغول جمع کردن ظرفای روی میز شد

جلو رفتم که بهش کمک کنم

چند دقیقه ایی گذشت

– رابطه ت با رضا چطوره؟

...رضا؟...هیچی خوبه

– میلاد میگفت بهم زدین و این داستانا

...بهم زدیم؟!...میلاد خیلی غلط کرده این حرف و زده

اصلا به اون چه ربطی داره

زیر چشمی بهم نگاه میکرد

– گفتم اگه چیزی شده پا در میونی کنم حل شه

اوه اقا میخواست پا در میونی کنه

اونم بین من و رضا...

یعنی با این حرفش کاملا بهم ثابت شد که دیگه هیچی
بین

منو اون نیست و چیزی هم اگه باشه چیزی جز اذیت
کردن

هم سر موضوعات بیخودی نیست

...مرسی ولی منو رضا رابطه مون خیلیم باهم خوبه

جونمون واسه همدیگه در میره

– خب خداروشکر

...تو چی

– من چی؟

...کی عروسی میگیرین کی چشممون به جمال خانمت

روشن میشه

– به زودی زود چشمتون به جمالش روشن میشه

...واو

– اون بشقابارو بده به من

اعصابمو با حرفاش خورد کرده بود

بشقاب هارو روی میز گذاشتم

...حوصله ندارم خودت بیا ورشون دار

روی صندلی نشستم

– یعنی چی؟

...یعنی همینکه که هست یا خودت بیا ببرشون یا من
نمیارم

واست

کمتر از دو قدم بینمون فاصله بود ولی حاضر نشدم
پاشم و

ظرفارو ببرم واسش

– دختره ی لوس

...هوی هوی حرف دهنه و بفهم

– لوسی دیگه ، من موندم اون رضای خول و چل چطور

میخواد از پس تو بر بیاد

پاشدمو در مقابلش وایسادم

...منم موندم اون زن کج و کله ت چطور میخواد با تو

زندگی کنه

– مگه تو دیدیش که میگی کج و کله س؟! ...

واقعا دیگه حرفی واسه ی گفتن نداشتم

...بزودی میبینمشون اقا!!

داشتم میرفتم که دوباره به سمتش برگشتم

...در ضمن غذا تم افتضاح بود دفعه ی بعدی یه چیزی

واست میارم که بفهمی اشپزی یعنی چی

– اره دیدم هیچی نخوردی

لبخند گوشه ی لب اش اعصابمو خورد میکرد

...گشتم بود مجبور بودم بخورم

– دوباره هم میگم من کسی و مجبور نکردم خانوم

...برو بابا

نگاهمو ازش گرفتم و

از اشپزخونه خارج شدم

وای نکنه این زنه واقعا خوشگل باشه

اگه از من خوشگلتر باشه چی؟ ... تا ابد باید خودمو از
این

و اون قایم کنم که نگن خوب شد اینو طلاق داد اونو
گرفت

داشتم به سمت اتاق دریا میرفتم که یهو چشمم به در
اتاقی

افتاد که قبلا اتاق خواب منو اون احمق بود

دلم میخواست داخلشو ببینم

دلم میخواست ببینم چه بلایی سرش اومده

چه چیزاییش تغییر کرده چه چیزاییش هنوز سر
جاشه

اه من چقد احمقم که فک میکنم ممکنه چیزی ازش
شبه

قبلنا باشه

برگشتم نگاهی به اشپزخونه انداختم

حسین و ندیدم

برگشتم و اروم اروم به سمت اتاق گام برداشتم

جلوی در بزرگ سفید رنگ اش ایستادم

دستمو به سمت دستگیره بردم...

★★★

"

حسین

از دستشویی خارج شدم

یهو چشمم به دنیا افتاد

جلوی در همون اتاقی بود که من به هیچ احدو ناسی

اجازه

ی نزدیک شدن بهش و نداده بودم

تند تند به سمتش گام برداشتم

پشت سر هم دستگیره رو میچرخوند که باز شه

یهو یه لگد به در زد

— اه لعنتی تو چرا باز نمیشی

بد جور ابرو هام بهم گره خورده بود

اون با چه جراتی به خودش اجازه ی نزدیک شدن به

این

اتاق و داده بود

...داری چیکار میکنی

سریع به سمتم برگشت از دیدنم ترسیده بود

– تو... تو که تو اشپزخونه بودی

...گفتم واسه چی اومدی اینجا

با بالا رفتن صدام

ترسش چند برابر شد

نفس نفس میزد و به من و من افتاده بود

– راستش... فقط یه خورده

...یه خورده چی هان؟

– کنجکاو شده بودم

...تو خیلی غلط کردی کنجکاو شدی ، اومدی سرک
بکشی

تو زندگی من یا پیش دریا باشی
با بغض تو چشمام خیره شده بود
- ببخشید

...حق نداری دیگه به سمت این اتاق بیای گرفتی؟
در مقابل حرفام فقط سکوت کرد
نگاه پر از بغضش و ازم گرفت و رفت
تا رفت عذاب وجدان یقه مو چسبید
اصلا نفهمیدم چی گفتم
خودمم بغض کرده بودم

چیکار کردم یهویی هر چی از دهنم در اومد بهش
گفتم

قبلا حداقل میتونستم جلوی اعصابانیتمو بگیرم اما
الان به

هر بهانه ایی اعصابانیت مو سرش خالی میکردم
غمگین ترین چیز ممکن این بود که من به یاد اون
کلیدو تو

قفل این اتاق میچرخوندم و واردش میشد
از اون طرفم فکر این که یه بار دیگه وارد اتاق بشه و
متوجه بشه که من با این همه ادعای قوی بودن هنوزم
در

مقابلش ضعیفم بهمم میریخت

★★★

دنیا"

اشغال چطور تونستی با من اینطوری حرف بزنی

فک کردی دوباره میزارم با حرفات بهمم بریزی

دیگه تموم شد

دیگه نمیزارم بچزونیم

با اعصابانیت گوشی و خرت و پرتامو جمع کردم

دلَم واسع دریا میسوخت از این که میدیدم با ناراحتی

سر

رو بالش میذاشت و میخوابید اعصابم خورد میشد

اون حتی بلد نبود با بچه چطور باید رفتار کنه

پیشونی دریا رو بوسیدم و بغلش کردم

...قربون برم نفسم نمیزارم پیش اقا غوله بمونی

دریا خواب بود واسه همینم نمیتونسم لباسمو ببرم

بزور کیفم دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم

خداوشکر خبری از حسین نبود

به سمت در خروجی راه افتادم

که یهو بازومو گرفت و سریع به سمت خودش برم
گردوند

– کجا؟!

...به تو چه

برگشتم که برم دوبار به سمت خودش برم گردوند

– گفتم کجا؟!...دریارو داری کجا میبری هان؟!

دستمو محکم به سمت خودم کشیدم که رهاش کرد

...گفتم به تو ربطی نداره...من نمیزارم دریا پیش روانی

مثل تو بمونه

– چی چی ... تو داری به من میگی روانی ؟

... معلومه که اره تو یه روانی به تمام معنایی ، چشما تو

میبندی و هر چی از دهنه در میاد به من و این بچه

میگی

... دریارو میبرم هروقت سر عقل اومدی یکی و

بفرست تا

بدم برش گردونه ، خودت بیای نمیزارم ببریش

ترس و تو چشماش دیدم

– یعنی ... یعنی چی این حرفایی که داری میزنی !؟

برگشتم و به سمت در خروجی راه افتادم

دستگیره رو چرخوندم و درو نیمه باز کردم

که یهو بسته شد

– نه تو جایی میری نه دریا... تا هر وقت که بخوای
میتونی

پیشش بمونی

وای داشتم از خوشحالی بال در میوردم ولی به روی
خودم

نیوردم
نمیدونستم تهدید کردنش انقد ممکن بود روش تاثیر
بزاره

وگرنه زودتر این کارو میکردم

با لبخند رضایت بخشی که بهش زدم نگاهشو ازم
گرفت و
رفت

دریا سرشو از روی شونه ام برداشت

– پرنسس پیشم میمونی؟

واای چقد خوب بلد بود نقش بازی کنه دقیقا عین

خودم

یعنی این همه مدت بیدار بودو همه ی حرفامونو

شنیده بود

زدم زیر خنده

...اره عشق من میمونم

– اخ جونم

حلقه ی دستاشو دور گردنم محکم کرد

– امشب باید پیش خودم بخوابیا

...بلههه چشمم

دریا رو روی مبل رو به روی Tv گذاشتم

– پرنسس گیسو کمند و بزار

...باشه عزیزمم

چند ثانیه ایی گذشت

دریا با دیدن شخصیتهای انیمیشن کلی ذوق کرد

گونه هاشو بوسیدم

نگاهی به اشپزخونه انداختم

حالا که رفتنم منتفی شده بود

باید واسه شام یه غذای خوشمزه درست میکردم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده: مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

۱۱

حسین

روی تخت دراز کشیده بودم

از حرفی که زدم اصلا احساس پشیمونی نمی‌کردم

حق با اون بود بعضی وقتا رفتارم با دریا درست نبود

با صدای الارم گوشیم

از فکر بیرون اومدم

دستمو به سمتش کشوندم از وسط تختم اوردمش

رضا بود

از وقتی که دنیا گفته بود قراره باهاش ازدواج کنه

حس

بدی نسبت بهش داشتم

حتی شنیدن صداشم حالمو بد میکرد

به ناچار وصل کردم

– الو سلام

...سلام

– خوبی

...مرسی

– دریا چطوره

...اونم خوبه

– کجایی؟

...خونه

– چرا مثل طلبکارا حرف میزنی،

...اصلا حوصله ندارم رضا حرفی داری بزن

– دلم واسه دریا تنگ شده دارم میام اونجا

...نهههه

یه خورده مکث کرد

– یعنی چی نه ، یعنی نیام!؟

پاشدم و نشستم

...نه بیا ولی امروزو نه بزار یه وقت دیگه

– چیزی شده!؟

...نه بابا ، میلاد و انیتا دارن میان تو بزا فردا بیا

– جووون پ امروز حتما میام دور هم باشیم

صدام بالا رفت

...گفتم بعدا

– باشه بابا چرا وحشی میشی

...ببند هر وقت خونه بودم زنگ میزنم بیای خدافظ

قطع کردم

کم مونده بود بیاد اینجا اون و این دختره جلوی چشم
من

شروع میکردن به دل دادن و قلوه گرفتن...

یهو متوجه بوی غذا شدم که کم کم داشت اتاقم و در
بر

میگرفت

از تخت پایین اومدم و به سمت در خروجی اتاقم رفتم

خیلی وقت بود کسی غیر از خودم غذا نپخته بود

بوی غذاش که عالی بود دلم میخواست ببینم شکل و

شمایلش چطوریه

دستامو پشت کمرم گذاشتم و وارد اشپزخونه شدم

پشت اش به من بود

یه لیوان برداشتم و توش اب ریختم

همزمان با اب خوردن زیر چشمی بهش نگاه میکردم

چقدم مهارت داشت

جالب بود

بی صبرانه منتظر تست غذاش بودم

★★★

دنیا"

ظرفای کثیف و جمع کردم

همه رو توی سینک گذاشتم

یهو برگشتم

...والای

یهویی با دیدنش ترسیدم دستم روی سینه ام بود و
نفس

نفس میزدم...

...تو کی اومدی

– همین الان

در بزنج و بستم

...امروز کلا فاز یهو ظاهر شدن برداشتی

– از کی تا حالا تو اشپزی میکنی؟

...به تو چه ربطی داره ...برو بیرون

– خیلی پرو شدیا مواظب رفتارت باش

از این که حرصشو در میوردم واقعا دلم خنک میشد

به سمتش برگشتم

اوه دوباره اخماش تو هم رفته بود

رو پنجه وایسادم که یه خورده صورتم به صورتش

نزدیکتر

بشه

...مواظب نباشم میخوای چیکار کنی؟

– خیلی کارا

به حالت اولیه برگشتم

...من میرم استراحت کنم ظرفارو بشور... تمیز بشوریا

میام

نگاه میکنم

یه قدم مونده بود که از اشپزخونه خارج شم

که بازومو گرفت

سرمو به سمتش برگردوندم

چنان فشار میداد که حس کرد خون توی رگام از

جریان

ایستاده بود

دستمو به سمت خودم کشیدم اما انگار نه انگار

...ول کن دستمو دردم گرفت

– ظرفایی که کثیف کردی و میشوری کف اشپزخونه

رو هم

یه طی میکشی بعد میای بیرون

...داری به من دستور میدی

– فک کنم اره

...اگه قبول نکنم چی؟

— راهی بجز قبول کردن نداری

دندونامو بهم فشاردم

...من این کارو نمیکنم

یهو فشار دستش بیشتر شد

...اخ اخ...باشه قبوله

— افرین

لبخندش نشانه ی قدرتش بود

دستمو ول کرد و رفت

با اون دستم بازومو ماساژ دادم

...اخ خدا لعنت کنه دستم فلج شد

بیشتر از درد دستم اعصابم از این خورد شده بود که

جلوش کم اوردم

میتونستم به راحتی کارایی که گفته بودو انجام بدم

اما چون حرف زور بود انجامش واسم مثل شکنجه بود

نگاهی بهش انداختم

پا پشت پا انداخته بودو با دریایی که دراز کشیده بودو

سرش رو پاش بود TV تماشا میکرد

به سمت سینک رفتم

از حرص زیادی نفسمو با صدا بیرون دادم

کلی ظرف بودن اخه من چطوری تنهایی می

شستمشون

چشمم به ماشین ظرفشویی افتاد

تا جایی که تونستم توی ماشین ظرفشویی
گذاشتمشون

بقیه رو هم خودم شستم

کف اشپزخونه برق میزد از تمیزی

اما از اونجایی که این روانی وسواسی ، حساس بود طی
و

تو دستم گرفتم و شروع کردم

یک ساعت بعد...

خسته و کوفته از اشپزخونه خارج شدم

هنوزم Tv در حال پخش همون انیمیشن بود

★★★

"

حسین

سرمو خم کردم

...دریا

تمام دیدش رو TV بود

— جانم

...ببین پرنسس واسمون غذاهای خوشمزه درست کرده ،

الان که اومد ببوسش بگو مرسی که غذای خوشمزه واسم

درست کردی...باشه؟

— چشم

...عا قربون دختر حرف گوش کنم برم

یهو دنیا اومد

دیدمو رو TV تنظیم کردم

...اهم

اونور دریا نشست

چند دقیقه ایی گذشت اما دریا چیزی نگفت انقد غرق
تماشای TV بود که فک نکنم یادش رفته بود چی گفتم

...دریا

– جانم

اروم در گوشش...

...بگو دیگه

برخلاف من که اروم صحبت میکردم اون معمولی بود

بهم نگاه کرد

– چیه؟...اها باشه

صاف و ایسادمو به TV خیره شدم

جلو رفت و گونه اش و بوسید

– پرنسس بابا گفت بوست کنم و بگم مرسی که

واسمون

غذاهای خوشمزه درست کردی

ای وای حیثیت ام بر باد رفت

چه غلطی کردم گفتم ازش تشکر کنه

بی حرف به دنیا نگاه کردم

– زبون بابا رو موش خورده که خودش نمیگه

– بابای زبونتو موش خورد؟

نگاهی به قیافه ی کنجکاو و چشمای درشت شده ی

دریا

کردم

دنیا زد زیر خنده

...من این حرفارو نزد

— دریا این حرفایی که زد یو که گفت بهم بگی

— بابا گفت

...عه بچه چرا دروغ میگی

— بابایی خودت گفتی

...هووووف

تکیه دادمو بی اهمیت دوباره به TV خیره شدم

نمیدونستم دست به یکی میکنن که من ضایع شم و

گر نه

عمر اون حرفارو میزنم

ده دقیقه ایی گذشت

— وای نگاه کن دریا گربه پنچول کشیده

— اوخی اشکال نداره

دریا مدام میبوسیدش

زیر چشمی بهشون نگا کردم

داشت بازو شو به دریا نشون میداد

با دیدن جای انگشتم روی پوست سفیدش شوک

شدم

یعنی انقد به دستش فشار آورده بودم؟

اصلا من چرا باید عذاب وجدان میگرفتم اون نازک

نارنجی

بود

انگشت میزدی قرمز میشد

— گربه ی بد

—اره گربه ی بی ادبه و بز دل...

مدام به من نگاه میکرد و کلمه ی گربه رو تکرار میکرد

داشت میرفت رو اعصابم

...حیف که یادم رفته بود جوجه ایی و گرنه کله تو

میکندم

— وای چقد خشن

— بابا تو گربه ایی؟

...ای بابا توهم اسم هر چی جک و جونوره بچسبون به

من

— بچه رو چیکار داری اخه؟

— گربه ی بد...—

رفت تو بغلش

واقعا دیگه بهم ریختم

اومدم که دوباره اعصابانیتمو رو هر دوتا خالی کنم
که...—

— عه دریا این چه حرف زشتی بود زدی ، معذرت
خواهی کن

، زود

دریا مظلوم بهم نگاه کرد

— باشه معذرت میخوام بابایی

★★★

دنیا"

بی توجه به دریا با اخم به TV خیره شد

کاری از EXCHANGE GROUP

اروم در گوش دریا...

...برو ببوسش و معذرت خواهی کن

اونم مثل من اروم حرف میزد

— چشم

به سمتش رفت و گونه شو بوسید

— بابایی ببخشید

انگار نه انگار

...ببخشش دیگه

سرشو برگردوند

— بخشیدم برو تو اناقت

— بابایی میخوام گیسو کمند بینم

— گفتم برو تو اناقت ، بقیه شو بعدا بین

سعی نکردم تو حرفاشون دخالت کنم
دریا از مبل پرید پایین رفت به سمت اتاقش رفت
حسین اعصابش خورد بود
زیر چشمی بهش نگاه میکردم
یهو عین بمب ترکید...
- وقتی تو جلوی بچه به من میگی گربه از بچه چه
انتظاری
داری
منم دقیقا مثل خودش
...وقتی تو بازومو مثل تمشک فشار میدی از من چه
انتظاری داری ، انتظار داری ازت تشکر کنم
- واقعا که...

سرشو به سمت TV برگردوند

اداشو دراوردم

...واقعا که...

نگام کرد

– ادای منو در میاری؟

...نه من کی ادای تورو در اوردم

– همین الان

...نخیرم اشتباه شنیدی ، خودتو به یه دکتری چیزی

نشون

بده فک کنم گوشاتم مشکل پیدا کردن

– ببند بابا

هین بلندی کشیدم

با چشای درشت نگاهش کردم

...چی گفتی!؟

- هیچی

...ولی تو یه چیزی گفتی

- مثل این که گوشتات مشکل دارنا خودتو به یه دکتری

چیزی نشون بده

وای خدایا دیگه حوصله شو نداشتم

به من گفت دهنتمو ببند زیر بارم نمیرفت

زیر زیرکیم داشت میخندید

پاشدم و به سمت اتاق دریا رفتم

وارد شدم

دریا داشت با همون عروسک مورد علاقه ش بازی
میکرد

جلو رفتم

...دریا

– جانم

...میای بریم میز شام بچینیم

با ذوق بهم نگاه کرد

– اره میام

❀Mahdokht...Moradi❀

از اتاق خارج شدیم

جلو جلو به سمت اشپزخونه رفت منم پشت سرش راه

افتادم

چشمم به میز افتاد

حسین همه ی کارارو انجام داده بود

یه میز خوشگل و تر تمیز فقط دوتا گشنه مثل منو

دریا کم

داشت که خاکشو به توبره بکشیم

سریا وایساده بود

به صندلیا اشاره کرد

دریا رو نشوندم خودمم کنارش نشستم

بی اهمیت بهش واسه خودمو دریا غذا کشیدم و

مشغول

شدیم

چند دقیقه ایی گذشت یه خورده سرمو بالا بردم و زیر

چشمی بهش نگاه کردم

عجیب بود نه تعریف میکرد نه میگفت بده

...چطوره؟

یه نگاهی بهم انداخت

— بده...

...پیش بینی شده بود... میتونی نخوری من کسی و

مجبور

نکردم

— ولی من اصلا حوصله ی پختن غذا اونم این موقع

شب و

ندارم واسه همینم مجبورم

...تو ادمی نیستی که به اجبار بخوای چیزی و بخوری

داشتم ازش اعتراف می‌گرفتم

دلم میخواست نظرشو در مورد اولین باری که طعم
غذامو

میچشید بدونم

– میخوای نخورم؟

...هر طور مایلی

مشغول شد

و همین یعنی این که غذام باب میلش بود

★★★

"

حسین

اووووم یکی از خوشمزه ترین غذاهایی که تا بحال
خورده

بودم

ته دلم دوست داشتم تشکر کنم

ولی دنیا ادمش نبود

واسه همینم بیخیال تشکر شدم و مشغول خوردن
غذا...

— بابایی دووغ

...عه دریا ...مگه داری با نوکرت حرف میزنی ...بگو بابا

لطفا بهم دوغ بدین

دنیا لیوانشو برداشت که واسش دوغ بریزه

— بزار خودم واست میریزم عزیزمم

سریع لیوان و ازش گرفتم

— وا

...وا نداره ، باید یاد بگیره با بزرگترش چجوری صحبت
کنه

– فک نمیکنی سر میز شام وقت تنبیه و درس و
تکلیف

نیست؟

...تو نمیخواد تو تنبیه و درس و تکلیف من دخالت
کنی

یه خورده سکوت کرد

– من فقط نظرمو گفتم

...نظرتوهم لازم ندارم

– واقعا که من دیگه حرفی واسه ی گفتن ندارم

پاشدو رفت

یه خورده تند رفتم ولی حقش بود

اگه باب میل اون دریا رو به امون خدا ول میکردم به
یکی

مثل خودش تبدیل میشد

پرو ، حرف گوش نکن ، مغرور و لجباز

ماشا ماشا ارثیه شوهم داشت

از فکر بیرون اومدم نگاهی به دریا انداختم
...دریا گفتی؟

لباشو اویزون کرد

— من دیگه دوغ نمیخوام...میخوام برم پیش پرنسس

نفسمو با صدا بیرون دادم

پاشدم از صندلی پایین اش گذاشتم بدو بدو از

اشپزخونه

خارج شد

میز شام و جمع کردم

بیست دقیقه بعد از اشپزخونه خارج شدم

داشتم به سمت اتاق خوابم میرفتم که چشمم به دنیا

افتاد

نوع نگاهش یجوری بود که ادمو وادار میکرد به

معذرت

خواهی

از روی تخت دریا پاشدو به سمتم اومد

★★★

دنیا"

سریع نگاهشو ازم گرفت و رفت

بیشعور به من گفت تو کارام دخالت نکن شاممو هم
نصف

نیمه ول کردم به امون خدا
حرص ام بد جور در او مده بود

دنبالش راه افتاد

...صبر کن ببینم

جلو رفتم و حق به جانب دست به کمر رو به روش
وایسادم

...من امشب کجا بخوابم؟

دستی تو موهاش کشید

– من که زن دارم برو پیش دریا

از حرص زیادی دندونام و بهم فشار دادم دلم
میخواست

چشماشو از کاسه در بیارم

...تو با خودت چی فکر کردی هان؟

از چشاش میخوندم که تنها مقصودش حرص دادن من
بود

و بس...

– چیه انتظار داری بگم بیا تو اتاق من بخواب من رو
زمین

میخوابم

...اره... من داشتم میرفتم این تو بودی که جلومو
گرفتی،

نکنه انتظار داری من رو زمین بخوابم؟

– چقد تو پرویی

★★★

حسین

به سمت همون اتاقی رفت که چند ساعته پیش بخاطر

فضولی در موردش کلی اعصابانیم کرده بود

دستگیره شو چرخوند

و دوباره و دوبار

به سمتم برگشت

...مگه این تو نمیخواهی؟

با اعصانیت به سمتش رفتم

از ترس خودشو به در اتاق چسبوند

جلو رفتم

— مگه نگفتم به سمت این اتاق نمیای

مظلوم نگام میکرد

...چیه بیا منو بخور

مظلوم نما تر از دنیا وجود نداشت

...خو فکر کردم این اتاقته ، از کجا میدونستم جای

دیگه

میخوابی

بجای دستش یه تیکه از استین لباسشو گرفتم

اصلا دلم نمیخواست دستم دست اش و لمس کنه

به سمت اتاقم بردمش

فک کنم امشب و باید تو اتاقی میخوابیدم که تک تک

خاطرات گذشته رو بهم یاد اوری میکرد

البته خواب که نه شب بیداری

دستشو از توی دستم پایین کشید

انقد این حرکت و محکم و سریع انجام داد که شوکه به
سمتش برگشتم

– مگه داری اشغال جا به جا میکنی احمق ، حالم ازت
بههم

میخوره عوضی...

اولین بار بود که همچین کلماتی و واسه صحبت کردن
باهام

بکار میبرد

عصبی بود

با دیدن خشمم اعصابانیت خودمو فراموش کرده بودم
از کنارم رد شد به سمت اتاقم رفت

واسه برداشتن کلید اتاق خواب پشت سرش رفتم

وارد اتاق شدم

★★★

دنیا"

نگاهی به اتاقش انداختم

یه تخت ، و یه عسلی کنار تخت و یک کمد لباس

داشت منو مسخره میکرد یا واقعا این اتاقش بود

از کنارم رد شد و به سمت عسلی رفت

میلی به صحبت کردن باهاشو نداشتم

واقعا که فک نمیکردم دیگه انقد ازم متنفر باشه که

گوشه ی

لباسمو بگیره دقیقا عین یه کیسه زباله ی بو گندو...

نمیدونم چی برداشت سرپا وایساد و بهم نگاه میکرد

بی توجه به سمت تختش رفتم

- بین من اصلا منظور بدی نداشتم ، فقط میخوام

فاصله ی

بینمون حفظ بشه ، چون بالاخره هم تو به یه نفر تعهد

داری

هم من

...مهم نیست برو بیرون نمیخوام بینمت

پشت بهش روی تخت دراز کشیدم نمیدونم چقد از

رفتنش

گذشته بود

معلوم بود کلی دختررو دوست داشت

اشکم در او مد چرا من نمیتونستم کسی و دوست
داشته

باشم

کاش منم میتونستم به کسی غیر از اون اهمیت بدم
هر چقدرم سعی میکردم به متنفر بودن ازش بازم یه
چیزی

منو به سمتش میکشوند

انگار قلب ساده ام نمیخواست باور کنه که اون دیگه
مال

یکی دیگه ست و من از محبتش از نگاهش و از توجه
ش

محرورم

من تنهای تنها بودم

پتو رو روی خودم کشوندم و سرمو توی بالشش فرو
بردم

تخت غرق بوی عطرش بود

دوباره اشک ، اشک ، اشک

★★★

"

حسین

کلیدو توی قفل انداختم و چرخوندم

در باز شد وارد شدم و درو بسته ام

سعی کردم بیخیال فضای اتاق بشم

اما نا خداگاه نگاهم روی وسایل کشیده میشد

به سمت تخت رفتم

روش دراز کشیدم

چشامو بستم

چند دقیقه ایی گذشت خواب به چشمام نمیومد

به پهلوی خوابیدم

چشمم به عکس دونفری روی عسلی افتاد

دستم به سمتش بردم و برش داشتم

منو اون فقط یک دیوار بینمون فاصله بود اما انگار

سالهاست که هر کدوممون به دور ترین نقطه ی ممکن

از هم

کوچ کردیم و قول برنگشته ان و بهم داده بودیم

بغض گلومو گرفته بود

ای کاش حرفام درمورد تعهد حقیقت داشت

کاش میتونستم عاشق بشم و اونو فراموش کنم

اما مگه اون فراموش شدنی بود

دست روی صورتش کشیدم

اشکام شروع به چکیدن کردن

به عکسش بوسه زدم

چقد دلم تنگ شده بود

واسه بغل کردنش واسه بوسیدنش...

شاید دلیل این که خودمو ازش دور نگه میداشتم این بود

که هر آن ممکن بود کنترلمو از دست بدم و به اندازه ی تمام

این سالها جلوش اشک بریزم و حرفای تو دلمو به زبون

بیارم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

چشمامو باز کردم

نمیدونم ساعت چند بود

ولی احساس خابالودگی عجیبی داشتم

فقط یکی دو ساعت خوابیده بودم

پاشدم

شالمو روی موهام انداختم و از اتاق خارج شدم

به سمت اتاق دریا رفتم

درواروم باز کردم تو اتاقش نبود

به سمت اشپزخونه رفتم

مشغول صبحانه خوردن بودن

فقط بخاطر دریا...

...سلام صبح بخیر

— صبح بخیر

— صبح بخیر پرنسس ، بیا پیش خودم بشین

روی موهاشو بوسیدم

روی صندلی کنارش نشستم

...قربونت برم

— چرا دیشب پیشم نخوابیدی هووم؟

...عزیز دلم گفتم یه جای دیگه بخوابم که تو راحت

باشی

— من راحت بودم ، تو دوس نداشتی پیشم بخوابی

اوه اوه دریا حسابی ناراحت شده بود

...خب ببخشید

— نمی بخشم

...یعنی الان قهری؟

— اهوم

بچه گونه باهاش صحبت کردم

...دلت میاد؟

با اخم بهم نگاه میکرد

...میخوای بعد صبحانه بریم شهر بازی؟

اخمش محو شد

— واقعا؟!

...اهوم

گونه مو بوسید

— من عاشق شهر بازیم

...عزیزم

عجیب بود حسین هیچ حرفی نمیزد

احساس میکردم تو فکر بود

زیر چشمی بهش نگاه کردم

حدسم درست بود

یه خورده چشماش قرمز شده بود

شاید از بیخوابی بود یا شایدم...

نه امکان نداره گریه کرده باشه

اون سنگدل تر از این حرفا شده بود

مثل یه بت بی احساس و مغرور...

...مثل این که دیشب خوب نخوابیدی...

— ها؟... نه خوابیدم

...قیافه ت که اینو نمیگه

حرفمو بی جواب گذاشت

گه گذاری توی فکر میرفت

شاید مریض بود

صبحانه رو خوردیم

دریا واسه انتخاب کردن لباس به اتاقش رفت

منم مونده ام کمکش ظرفارو جمع کنم

همه رو توی سینک گذاشتم

اف اف به صدا درومد

رفت که بینه کیه منم مشغول شستن ظرفا شدم

چند دقیقه ایی گذشت

یهو صدای رضا توی خونه پیچید

داشت دریا رو صدا میرد

دستامو شستم و از اشپزخونه خارج شدم

با دیدنم شوکه شد

نگاهی به حسین انداختم

واسه این که متوجه نشه هیچی بین منو و رضا نیست

به سمت رضا رفتم و بغلش کردم

...دلم برات تنگ شده بود

حسابی کوپ کرده بود

بعد چند ثانیه دستاشو دور کمرم حلقه کرد

— منم دلم برات تنگ شده بود



"

حسین

سرجام خشکم زد

غیرقابل تحمل ترین صحنه ی زندگیمو داشتم با

چشمای

خودم میدیدم

خواب نبود واقعی بود

چیزی که نمیخواستم جلوی چشمم اتفاق بیوفته

اتفاق

افتاد

بزور قدم برداشتم و وارد اشپزخونه شدم

مثل کسی که کل زندگیشو در عرض چند ثانیه باخته
باشه

روی صندلی افتادم

بغض و اعصابانیت انگار تمام وجودمو در بر گرفته بود
دختره ی احمق تو چطور میتونی این کارو با من بکنی
چطور؟...

دستای لرزونم و مشت کردم

تند تند نفس میکشیدم

★★★

دنیا"

چنان صدای شکستنی بگوשמ رسید که یه لحظه
احساس

کردم زلزله اومده و کل ظرفای اشپزخونه یهویی
شکستن

نا خداگاه به سمت اشپزخونه دویدیم

کل ظرف و ظروفای روی میز خورد و خاک شیر شده
بودن

...حسین ...چیکار کردی!؟

روشو از منو رضا برگردونده بود

یهویی

– برو بیروووووون

با صدای بلند از جام پریدم

قلبم تند تند میزد

صدای جیغ و گریه ی دریا تو کل خونه پیچید

اروم از اشپزخونه خارج شدم

دریا تو بغل رضا بود اما هنوزم گریه میکرد

جلو رفتم و بغلش کردم

...اروم باش عشق من...اروم باش

دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود

دریاهم مثل من قلب کوچولوش تند تند میزد

اصلا نمیدونم یهویی چه اتفاقی افتاد

...رضا تو برو

– تو این وضعیت کجا برم

...بری بهتره منم میمونم پیش دریا

– نمیخواد برو جمع کن وسیله مسیله هاتو بریم ،

دریارو هم

میبریم

...میخواهی ولش کنم و برم

چشماشو ریز کرد و یه قدم جلو اومد

...یعنی منظورم اینه که ، خب گناه داره ، بعدشم اون

روی

دریا خیلی حساسه ببینه بردیش هر دو تامونو میکشه

— غلط کرده

...عه این چه حرفیه میزنی ، دیگه نبینم جلوی دریا از

این

حرفا بزنی

دریا سرشو از روی شونه ام بالا آورد

— به بابای من میگی غلط کرده

دستشو جلو برد محکم زد تو صورت رضا

یهو عصبی شد

– اخ... شما خانوادگی دست بزن دارین اینم خون تو ،
تو

رگاشه که وحشی بازی در میاره

...وا رضااا

– من رفتم خدا حافظ

از کنارمون رد شدو رفت

سعی نکردم جلو شو بگیرم چون اصلا حوصله ناز

کشیدنشو

نداشتم

نگاهی صورت دریا انداختم

گونه هاشو بوسیدم

— بابا چرا داد زد؟

...نمیدونم

— بریم پیشش؟

...نه الان اعصابیه ، تو که نمیخواهی سرمون داد بزنه

میخواهی؟

— نه

...قربونت برم ، تو برو تو افاقه با عروسکات بازی

کن...بابا

هم زودی خوب میشه

— قول؟

...قوله قول

— باش

پایین گذاشتمش به سمت اتاقش رفت
با این که میدونستم حسین بی دلیل مثل یه شیر
زخمیه

اروم به سمت اشپزخونه قدم برداشتم
دستش تو موهایش بود و سرش پایین
پاورچین پاورچین طی و برداشتم و شروع کردم به
جمع
کردن خورده شیشه ها
یهو...

— مگه بهت نگفتم برووو چرا نمیفهمی ، چی از جون
من

میخوای هان؟

طی از دستم افتاد

برخلاف اون سعی کردم باهاش اروم صحبت کنم

...قلبم وایساد چرا داد میزنی دیوونه؟

چشماش کاسه ی خون بود

پس واقعا گریه کرده بود

اما چرا ، دلیلش چی بود

نکنه با نامزدش دعواش شده بود

اییی نه بابا ، این که بخاطر چیزای الکی گریه نمیکنه

یا شایدم این موضوع واسه من الکی بود...

اره درستشم همینه واسه من الکی بود چون از اونی

که

میخواست باهاش زندگی کنه ندیده و نشناخته متنفر

بودم

دلم واسش میسوخت

جلو رفتم

...میخوای باهام حرف بزنی هووم؟

– فقط برو بیرون نمیخوام ببینمت

در عرض یک ثانیه احساس دلسوزیم از بین رفت

منم مثل خودش شروع به حرف زدن کردم

...الان مثلا من برم بیرون همه چی درست میشه

دیگه

– اره درست میشه ، گم شو از جلوی چشمام

...خودت گفتی تا هر وقت بخوام میتونم بمونم

– من غلط کردم ، من بیجا کردم

حالش اصلا خوش نبود

داشت دری وری میگفت

هم به من نا سزا میگفت هم به خودش...

یه چیزی تو مایع هایه مستی و توهم

...فک کنم اصلا حالت خوش نیستا

با اعصابانیت از جاش پاشد که بره یهو دستشو به لبه

میز

گرفت

جلو رفتم

ناخداگاه دستشو گرفتم

داشت از تب زیادی میسوخت...

دستشو از تو دستم بیرون کشید
انگار دیگه توان داد زدن و هم نداشت
– دفعه ی آخرت باشه به من دست میزنیا

از اشپزخونه خارج شد
پشت سرش راه افتادم
حالش اصلا خوب نبود
میترسیدم بیوفته

هر چند اگرهم میوفتاد کاری از من بر نمیومد
به سمت اتاقی رفت که من دیشب و توش گذروندم
وارد شد

اروم روی تخت دراز کشید
بدی ویروس سرماخوردگی این بود که وقتی خرادمو

میگرفت در عرض پنج دقیقه ادمو زمین گیر میکرد

محو تماشاش شده بودم

چشماشو بسته بود

صورتش مثل قبلنا معصوم و دوس داشتی شده بود

جلو رفتم و پتورو روش کشیدم

اروم چشمامو باز کرد

– مگه بهت نگفتم نمیخوام ببینمت

...خب چشما تو ببند که نبینی

بزور پاشدو نشست

داشت از تخت پایین میومد

نکنه میخواست منو از خونه اش بندازه بیرون خودشم

از تب و لرز بمیره...!

– تو مثل این که حرف ادم حالت همیشه

تمام زورمو توی دستام انداختم

دستاموروی سینه اش گذاشتم و محکم هولش دادم از

حالت نشسته روی تخت افتاد

...چرا انقد لجبازی میکنی ، بگیر بخواب دیگه

اومد که حرف بزنه

انگشت اشارمو جلوی لبام گرفتم

...هیس هیسس ، خاموش

حرف نمیزد فقط نگام میکرد

چقد مظلوم شده بود

دل ادمو کباب میکرد

اما نه کافی بود یه خورده جون بگیره انوقت من و عین
یه

تیکه لباس جرواجر میکرد مینداخت تو کیسه زباله
میزاشت

جلو در...

نگاهمو ازش گرفتم

از اتاقش خارج شدم و درو بستم

خدارو شکر دیگه هیچ مقاومتی از خودش نشون نداد
یعنی

توانشو نداشت

انگار بمب توی اشپزخونه منفجر شده بود

اروم اروم تیکه های بزرگ شیشه رو جمع کردم

که یهو...

...اخ دستم

شیشه دستمو برید

پاشدم شیر اب باز کردم دستمو زیرش گرفتم

بعد از یه خورده جست و جو چسب زخم پیدا کردم

دور انگشتم پیچ دادم

بقیه ی شیشه هارو هم جمع کروم و کف اشپزخونه رو
جهت

مطمئن شدن از پاکسازی شیشه خورده ها چند باری
طی

کشیدم

تصمیم گرفتم واسه حسین سوپ درست کنم

یخچال و باز کردم و همه ی مواد مورد نیاز واسه

درست

کردن یه سوپ گرم و خوشمزه رو بیرون اوردم و روی
میز

گذاشتم

مشغول شدم

دو ساعتی گذشت سوپ کاملا آماده شده بود
داخل کاسه ی سوپ خوری کشیدم و روی میز
گذاشتم یه

خورده سرد بشه

یه لیوان اب برداشتم و کنارش گذاشتم

باکس نگهداری دارو رو برداشتم

هر دارویی که مخصوص سرماخوردگی بود و برداشتم
همه رو توی سینی و چند تا دستمال مرتب کنارشون

گذاشتم

سینی رو برداشتم و به سمت اتاقش راه افتادم

درو باز کردم و وارد شدم

سینی و اروم روی عسلی گذاشتم

نگاهی بهش انداختم

پیشونیش خیس عرق بود

چشماشو بسته بود

کم کم داشتم نگرانش میشدم

روی لبه ی تخت اش نشستم

با دستمال پیشونیشو پاک کردم

حتی یه تگونم به خودش نداد

اروم صداش زدم

...حسین

بزور چشماشو باز کرد

چه روزایی که من سرما میخوردم و تا خوده صبح کنار

تختم مینشست

حالا انقد واسه من بی رحم شده بود...

...خوبی

– نه حالم اصلا خوب نیست

بمیرم برات که انقد معصومی...

دلم میخواست بغلش کنم

تو ضعیف ترین حالت ممکن بود

...سرتو میتونی بلند کنی

اروم بالش و زیر سرش جابه جا کردم که بتونم بهش
دارو و

سوپ بدم

سینی رو روی پام گذاشتم

لیوان و دارو هارو برداشتم و روی عسلی گذاشتم

قاشق و تو دستم گرفت

بعد از فرو بردنش توی سوپ به سمت دهن اش

بردمش

لباشو باز کردو اروم قاشق و تو دهنش گذاشتم

اروم قورت اش داد

– بزار... یه... اعترافی بکنم

کنجکاو شدم

...بگو گوش میدم

– غذای تو ...یکی از...خوشمزه ترین غذاهایی بود که

خوردم

....اووو ، نکنه فک کردی داری میمیری یا توهم زدی
که

تعريفاتو داری به زبون میاری

– از کجا...معلوم شاید دارم میمیرم

...عهههه خدا نکنه ، سرما خوردگی تا حالا کسی و
نکشته

– چرا...با...رضا نرفتی؟

...والا اونطوری که تو غریبی فک کنم خودشو خیس
کرد

بعدشم پرواز کردو رفت

– خدا رو شکر

...چی؟

چشماشو رو هم گذاشت

...هوی اقاها

جوابمو نداد

دستم رو روی ته ریشش کشوندم

...حسین

تب اش خیلی زیاد بود

چشماشو باز کرد

– چیه...فک کردی...مردم

...میزنمتا...خودت که میدونی میتونم

– میخوای...ضعیف کشی.... کنی

...باز کن دهندو...

دوباره بهش سوپ دادم

...باید تا تهشو بخوری

– اصلا... میل ندارم

هر طوری بود

تا جایی که تونستم بهش سوپ دادم

سوپ و روی عسلی گذاشتم و دارو هارو جایگزین
کردم

یه دونه از قرصارو بین لباش گذاشتم

دستمو زیر سرش بردمو کمک کردم بشینه

لیوان اب و برداشتم که بهش اب بدم

– بده...خودم میتونم

لیوان و جلو بردم لبه شو بین لباس گذاشتم و اروم

حرکت

دادم

...خودم میتونم ، خودم میتونم... تو جون داری جوجه

– از وضعیت من... سوء استفاده ... نکن

زدم زیر خنده

خودشم میخندید

بقیه ی دارو هارو هم بهش دادم

اروم دراز کشید

پتورو روش کشیدم

لیوان و کنار ظرف سوپ گذاشتم

سینی و بلند کرد

– مرسی که

...که چی

– که موندی

...نه بابا...بگیر بخواب ..بای بای

از اتاق خارج شدم

ای وای دریارو فراموش کرده بودم

ظرفارو سریع به اشپزخونه بردم

یه ظرف برداشتم و واسه دریاهم سوپ کشیدم

ده دقیقه گذشت

به سمت اتاقش رفتم درو باز کردم

وسط تخت پر از عروسکه ش خوابش برده بود

وارد شدم و درو اروم بستم

سوپ و روی میز گذاشتم

با دستم موهاشو اروم نوازش کردم

...دریا...عشق من ...پاشو برات سوپ اوردم

چشمای خوشگلشو اروم باز کرد

– خوابم میاد پرنسس

...پاشو سوپتو بخور بعد بخواب

پاشدو نشست

عروسکاشو یه گوشه جمع کردم

دستمال پیشبندشو دور گرنش بستم

سوپ و جلوش گذاشتم

مشغول شد

– اووم چقد خوشمزه س

...قربونت برم نوش جونت

– پرنسس تو خیلی خوبی

...جداً ، از چه لحاظ اونوقت

– خب توهم خوشگلی ، هم مهربونی

...اووو خب دیگه چی

– غذاهای خوشمزه هم درست میکنی

...عزیزمم

– از وقتی که تو اومدی من دیگه بیخیال مامان و

داداشی

شدم

...مامان و داداشی؟

– اهوم به بابا گفتم میخوام گفت باشه واست سفارش میدم

، فک کنم تورو سفارش داد ، اخه من خیلی تنها بودم زدم زیر خنده

...قربونت برم تو چقد ساده ایی

– چی ام؟!

...هیچی ، بابایی میخواد واست مامان بیاره ها دیگه تنها

نیستی

– واقعا؟!

...اهوم

– یعنی هم تورو دارم هم مامان؟!

...اونشو دیگه نمیدونم

مطمئن بودم که بعد ازدواجش دیگه من اجازه ی ورود
به

خونشو نداشتم و این خیلی غم انگیز بود

دستاشو روی کمرش گذاشت و اخماش توهم رفت

- یعنی چی اونوقت

...یعنی ممکنه من دیگه نیام پیشش بجاش یه مامان

خوشگل و مهربون میاد

خدا اون روزو نیاره

دلم میخواد عروسیشون به تاخیر بیوفته تا من بیشتر

پیش

دریا باشم

– نمیخوام نمیخواام ، تو مامانم شو

...باشه باشه ، جیغ نزن بابایی خوابه

– یعنی تو مامانم میشی؟

من که از خدام بود دریا مامان صدام کنه

از ترس حسین و اطرافیان حتی یک بارم بهش نگفتم
بههم

بگه مامان...

مجبور شدم بگم اره که جیغ نکشه و گریه نکنه
...اره

– اخ جون من دیگه مامان دارم
با ذوق مشغول خوردن سوپ اش شد
یهویی بغض کردم

...من میرم بیرون سوپتو خوردی بگو پیام ظرفشو

ببرم

باشه؟

– باشه مامان

داشت اشکم در میومد

سریع از اتاقش خارج شدم

گوشه ی نشستم و زانوهامو بغل کردم

برای اولین بار دریا بهم گفت مامان و من خوشحال

بودم

با این که میدونستم اگه حسین متوجه میشد یا از

خونه

اش پرتم میکرد بیرون یا میزد زیر حرفش و دیگه

نمیتونستم هر وقت دلم خواست دریارو ببینم

نمیدونم چقد گذشت که صدای دریارو شنیدم

پاشدم اشکام و پاک کردم

نباید اجازه میدادم دریا به کلمه ی مامان عادت کنه

در اتاقشو باز کردم

جلو رفتم

— ماما...

...دریا دیگه به من نگی مامانا

— چرااا تو خودت گفتی...

...من اشتباه کردم ، من لیاقتشو ندارم

— لیاقت چیه!؟

...لیاقت ...لیاقت یه چیزیه مثله ، مثله...

— مثله چی!؟

...نمیدونم ولی اگه بهم بگی مامان دیگه نیام پیشت

— اخه چرا پرنسس من تورو دوست دارم

...منم تورو دوست دارم قربونت برمم واسه همینه که

میگم

نگو تا بتونم پیام پیشت

— ولی من مامان دیگه ایی نمیخوام ، من فقط تورو

میخوام

بغلش کردم

...دورت بگردم عزیزمم... ببین مامان دیگه میاد ،

واست

غذاهای خوشمزه درست میکنه ، میبرتت شهربازی ،

واست

عروسک میخره

– نمیخوام نه غذاهاشو دوست دارم ، نه عروسکاشو ،

شهربازیم میخوام با تو برم نه اون...اگه مثل نا مادری

سیندرلا باشه چی ؟ اگه منو بزنه چی؟

...غلط کرده... جرات نداره

– من اونو نمیخوام

...باشه ، هر چی تو بگی ...الان دیر وقته لالا کن فردا

در

موردش حرف میزنیم

سرشو روی بالش گذاشت

پتوشو روش کشیدم

– عروسکمو بده

عروسکشو توی بغلش گذاشتم

چشماش و بست

روی موهاشو بوسیدمو

چراغ اتاقشو خاموش

ظرف و لیوان اب و برداشتم

بیرون اومدم و درو بستم

خونه تاریک تاریک بود

لامپ های هالوژن رو روشن کردم

به سمت اشپزخونه رفتم

ظرفای کثیف و شستم

نشستم و بعد از پسورد گوشیم وارد قسمت pm شدم

(انیتا "سلام چرا هر چی بهت زنگ میزنم جواب

نمیدی؟؟؟... وکیل بابات بهم زنگ زد گفت رضایت

شاکی

اولیتو گرفتی دومیه چی شد؟...نگفته بودی دنبال

رضایت

گرفتن از مقدماتی واسه ازادی کوروش)

سریعا شمارشو گرفتم

نباید میزاشتم این قضیه جایی درز پیدا کنه اگه

حسین

میفهمید عمرا اگه میزاشت دیگه پامو تو خونه ش

بزارم

...الوو

– میمردی میزاشتی فردا زنگ میزدی مزاحم

...ببند بابا...زنگ زدم بهت بگم این قضیه رضایت و

ازادی و

اینا بین خودمو خودت بمونه بفهمم به اون میلاد

فضول و

دهن لق چیزی گفتمی من میدونم با توها

– با عرض معذرت هیچی بین منو میلاد پنهون نمی‌مونه

شاید

اگه زودتر میگفتمی نمیگفتم

...خاک تو سرت ، چرا دهنهت چفت و بس نداره ، به

اون

شوهر دهن لقت بگو اگه بفهمم بجز شما دونفر کسی

فهمیده

میکشمتون

قطع کردم

احساس گرسنگی بهم دست داد

وارد اشپزخونه شدم

واسه خودم نیمرو درست کردم

نیم ساعتی گذشت

از اشپزخونه خارج شدم

یعنی امشب و باید روی کاناپه میخوابیدم

دیگه از لباسای یکنواختم خسته شده بودم

دریا خواب بود

واسه همینم یک ساعته میتونستم برگردم خونه ی

خودم یه

دوش بگیرم لباسامو عوض کنم چند دس لباسم بیارم

اروم در اتاق دریارو باز کردم کیفمو برداشتم واسه
اطمینان

یه نگاهی به دریا انداختم

خوابه خواب بود

پاورچین پاورچین از اتاقش بیرون اومدم

به سمت در خروجی راه افتادم

خارج شدم

بیست دقیقه بعد...

کلیدو انداختم و وارد شدم

کیفم و روی مبل پرت کردم سریع به سمت حمام رفتم

یه دوش یه ربعی گرفتم

لباسامو تو ماشین لباس شویی ریختم و دکمه شو

فشار

دادم

سریع ار پله ها بالا رفتم

یه چمدون کوچولوی جمع و جور داشتم

لباس راحتی و چندمدل مانتو و...

رو مرتب تا زدم و داخلش گذاشتم

یه مانتوی طوسی با شلوار جذب مشکی و کتونی های

اسپرتمو پوشیدم

رو سری بزرگ مشکی مو روی موهام انداختمو یه

ورشو روی

شونه م انداختم

به مژه هام ریمل زدمو یه خورده از موهامو حالت دارمو

توی صورتم ریختم

زیپ چمدونمو کشیدم...

داشتم از پله ها پایین میومدم که چشمم به ساعت

افتاد

چیزی به ساعت سه نصف نمونده بود

چمدونمو جلوی در گذاشتم

یادم افتاد ماشین لباسشویی هنوز روشنه

دقیقا لحظه ایی که ادم عجله داره زمین و زمان دست

به

دست هم میدن که دیر تر برسه

لباسارو بیرون کشیدم و روی مبل انداختم

لواستر و خاموش کردم

درو بستم

بدو بدو به سمت ماشینم رفتم

چمدون و روی صندلیای عقب گذاشتم نشستم و

حرکت

کردم

همه ش خدا خدا میکردم که اتفاقی نیوفتاده باشه...

انقد تند روندم که ده دقیقه ایی رسیدم

چمدون و برداشتم راه حیاط تا خونه رو طی کردم

دستگیره رو چرخوندمو وارد شدم

همه جا غرق سکوت بود

چمدونمو گوشه ایی کنار مبل گذاشتم

در اتاق دریارو اروم باز کردم
عروسکش تو بغلشو تو خواب ناز بود
...خدا روشکر

درو بستم
به سمت اتاق حسین رفتم
درو باز کردم
دستم به سمت کلید برق بردم و اتاق روشن شد
با دیدنش نفسم بند اومد
خیس خیس بود
تیشرتشو در آورده بود
با ترس و لرز جلو رفتم
با این که صورتش اروم بنظر میومد

اما حالش اصلا خوب نبود

دستم روی پیشونیش گذاشتم

...خدایا حالا چیکار کنم... حسین بیدار شو

چشماشو اروم باز کرد

...خوبی... میخوای زنگ بزنم امبولانس

— نه... خوبم... برو بیرون... برو

...فک میکنی با این جمله ت لطف کردی در حقم

— سرو صدا... نکن... دریا خوابه

اصلا نمیدونم چی شد که یهو زدم زیر گریه

...پاشوو، پاشو ببرمت دکتر

چی داشتم میگفتم اون توان صحبت کردن و هم

نداشت

چه برسه به پاشدن

چشماشو رو هم گذاشت

سریع از اتاقش خارج شدم

باکس داروها و یه کاسه ی بزرگ آب و یه دستمال

نخی

سفید تمیز برداشتم

وارد اتاقش شدم

بدون این که بیدارش کنم

دستمال و خیس کردم بعد از پیچوندن و گرفتن ابش

روی

پیشونیش گذاشتمش

پشت سر هم سرفه میکرد

دستمال و روی گردن و کل بدنش کشیدم

بیست دقیقه ایی این کارو تکرار کردم

تبش پایین اومد

بهش دارو دادم

اروم اروم شد

پتورو تا روی سینه ش کشیدم

از شدت خواب سرم درد میکرد

یه صندلی بغل تخته ش گذاشتم و نشستم

سرمو روی لبه ی تخت گذاشتم و یکی از دستامو زیر

سرم

به دقیقه نکشید که خوابم برد...
@Vip Roman

★★★

”

حسین

چشمامو باز کردم

حالم خیلی بهتر شده بود

هوا کاملاً روشن بود

چشمم به دنیا افتاد

تو حالت نشسته خوابش برده بود

دستمواروم روی گونه ش کشیدم

چطوری میتونم فراموش کنم وقتی تو تک تک

خوابامی ،

وقتی جلوی چشمم راه میری ، وقتی صداتو میشنوم

چطوری میتونم فراموش کنم وقتی داری توی این

شهر

نفس میکشی

شاید تو بتونی اما من توانشو ندارم

دیشب ثانیه به ثانیه عذاب میکشیدم

با وجود این که هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم
کنارم موند...

کاش راهی واسه ی جبران وجود داشته باشه
درونم داشت اتیش میگرفت

قلبم از جا کنده میشد واسش

اما در ظاهر هر کاری واسه ترد کردنش میکردم

چه بلایی سر من اومده بود که نمیتونستم حتی مثل
یه ادم

معمولی باهاش حرف بزنم

پاشدم از تخت پایین اومدم

با این که خیلی خیلی حالم بهتر شده بود اما بازم
احساس

بدن درد داشتم

ملحفه ی روی تخت و برداشتم

از اتاق خارج شدم و از اتاق بغلی دوتا ملحفه و بالش و
پتو

برداشتم

بعد از پهن کردنشون روی تخت و گذاشتن بالش...

به سمت دنیا رفتم

اروم دستمو زیر بدنش انداختم و تو بغلم گرفتمش

با وجود این که خواب بود

احساس بیشتر از حس آرامش و بهم منتقل کرد
واسه ی چند لحظه نفس توی سینه م حبس شد محو
تماشاش شدم

یهو با تکونی که خورد ترسیدم
اروم روی تخت گذاشتمش و پتو رو روش کشیدم
هنوزم نگاهم روش بود
کاش همینقدر که تو خواب معصومی و میشه بهت زل
زد یا

حتی بغلت کرد تو بیداری هم همینطوری بودی
آخرین نگاهمو بهش انداختم و از اتاق خارج شدم
در اتاق و اروم بستم

– بابایی

به سمت ش برگشتم

معلوم بود تازه از خواب بیدار شده بود

...جانم دخترم

– پرنسس کو ؟

...هیس ، خوابه...بریم دست و صورتتو بشورم صبحانه

بخوریم

بدو بدو به سمتم اومد

بغلش نکردم که سرماخوردگی و بهش منتقل نکنم

دستشو گرفتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتیم

★★★

دنیا"

چشمامو باز کردم

نگاهی به دوروبرم انداختم

رو تخت بودم!...

انتظار هر چیزی و داشتم غیر این یکی...

سریع پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم

روسریمو روی موهام مرتب کردم

از اتاق خارج شدم

آخرین صحنه ایی که دیده بودم

حسین بی حال رو تخت بود و خوابالودگی خودم

یعنی حسین منو رو تخت گذاشته بود!؟

چه جالب بالاخره به خودش اجازه داد لمسم کنه

در اتاق دریا رو باز کردم

با دیدن جای خالیش به سمت اشپزخونه رفتم

— سلام پرنسس

...سلام عزیز دلممم

بعد از بوسیدن گونه ش به حسین نگاه کردم

— سلام صبح بخیر

...صبح بخیر ، خوبی

— اره بهترم

...رنگه ت یه خورده پریده ست ها مطمئنی خوبی

— اره اوکیم

کنار دریا نشستم

— خواستم بخاطر دیشب ازت تشکر کنم ، و همچنین

معذرت

خواهی بخاطر دیروز...

حرفشو قطع کردم

...بیخیال بابا مهم نیست

وای بهم لبخند زد

کلی ذوق کردم ولی به روی خودم نیوردم

در مقابل لبخندش بهش یه لبخند کوتاه زدم و مشغول

خوردن شدم

نمیدونم چقد گذشت

که با شنیدن صدای اف اف پاشد و رفت

★★★

"

حسین

خدای من پریا بود

میدونستم دنیارو ببینه کنترلشو از دست میده
چشماشو

میبنده و دهنشو باز میکنه

اصلا دوست نداشتم بعد از قضیه ی دیروز پریا

اعصابانیتشو روش خالی کنه

درو زدم

به سمت اشپزخونه رفتم

...ببین پریا اومده...اگه حرفی زد چیزی گفت به دل
نگیر...

— پریا؟...باشه

صدای پریا توی خونه پیچید

— حسین چرا درو باز میکنی خودت گم و گور

میشیی؟

به استقبالش رفتم

...سلام خواهر نازنینم چطوری

— خوبم ، این چه رنگ و رویه

...هیچی بابا یه خورده سرما خوردم

— اها...دریا کجاست ؟

یهو صداش بالا رفت

— خوشگل عمه کجایی...تو اتاقشه؟

اب دهنمو قورت دادم

...نه

— پس کجاست

یهو صدای دریا بلند شد

— عمه تو اشپزخونه ام

— الهی من قربون صدات برم

میخواست به سمت اشپزخونه بره که جلوش وایسادم

— وا معلوم هست چته تو

...واسه چی اومدی

— اخماشووو... اومدم دریارو ببینم دیگه

...حالا نمیشه بری بعدا بیای ببینیش

— برو بابا

دستشو روی سینه م گذاشت و کنارم زد

★★★

دنیا"

با دیدن پریا از جام بلند شدم

ابروهاش بهم گره خورد

نگاهش بین منو حسین رد و بدل شد

— این اینجا چه غلطی میکنه!؟

حسین به سمت دریا اومد

— دخترم برو تو اتاق ، تا نگفتم بیرون نمیای

— میخوام بمونم پیش پرنسس و عمه

— برو تو اتاق...بعدا میای پیششون ، باشه دخترم

— باشه بابایی

از صندلی پایش گذاشت

از کنار پریا رد شد و رفت

— گفتم این اینجا! چه غلطی میکنه

— اروم باش پریا چه خبرته

— مثل این که یادت رفته این افریته با همین قیافه ی

مظلومش چه بلایی سرت آورده

...من...

— ببند دهنتو نمیخوام صداتو بشنوم عوضی

جلو اومد

— باز چه نقشه ایی چیدی هان؟... بگو خجالت نکش

— پریاا

— حرف نزن که هر چی بلا سرت میاد ، سر همین

سادگیته

از یه طرف بغض بد جور گلومو گرفته بود

از طرف دیگه ام بهشون حق میدادم

— نگفتی؟

...من فقط بخاطر دریا اینجام

— بخاطر دریا؟...مگه واست مهمه...

...معلومه که هست

— ببین دختره ی بی همه چیز برادر من دیگه اون

عاشق

پیشه ی چند ساله پیش نیست که واست جونشو
میداد ،

نمیدونم به گوشت رسوندن یا نه ولی داره زن میگیره
با یه

نفر بهتر از تو خانوم تر از تو یا حداقلش اینه که اون
دزد

نیست نه؟

سرمو پایین انداخته بودم

زبونم بند اومده بود

— بس کن پریا این چرت و پرتا چیه که داری میگی
...منم دارم ازدواج میکنم ، این یعنی این که نه زندگی
این

اقا برام مهمه نه واسش نقشه چیدم...من فقط واسه
دریا...

— حدس میزدم رضای بیچاره رو هم با مظلوم
نماییتات
فریب بدی سر اون میخوای چه بلایی بیاری ...کارت
همینه

دیگه فریب این و اون و گند زدن به زندگیشون
اشکام سرازیر شدن
اونی که زندگیش به گند کشیده شد من بودم
یه دختر تنها و بی کس ...

اومدم از کنارش رد بشم که یهو دستمو گرفت
— دیگه پاتو تو این خونه نمیزاری دور زندگی حسین
و

دریارو خط بکش

نگاهم و ازش گرفتم و به حسین نگاه کردم
سرش پایین بود و هیچ حرفی نمیزد
شاید این حرفا حرفای اونم بود فقط روش نمیشد که
تو

روی خودم بزنتشون

چمدونی که دیشب کنار یکی از مبلا گذاشته بودم
هنوز

سرجاش بود

به سمتش رفتم

کیف و چمدون و برداشتم و به سمت در خروجی راه
افتادم

کاش حداقل فرصت میشد از دریا خداحافظی میکردم
قلبم داشت اتیش میگرفت

دختره هر چی از دهنش در اومد بهم گفت
دزد ، بی کس و کار ، افرितه و...

فقط من موندم چرا زبونم بند اومد و چیزی نگفتم
ای کاش منم حرفامو میزدیم که حداقل دلم خنک
میشد

دوباره باید همه چیو میریختم تو خودم...

پشت چراغ قرمز بودم

گوشیمو از توی کیفم در اوردم

شماره رضا رو گرفتم

با بوق دومی جواب داد

– سلام عشقم چطوری

تنها حسن رضا این بود که اگر بدترین فحشای جهان

و

بهش میدادی بدون عذر خواهی بعد یه مدت فراموش

میکرد

و همچنان سرد باهاش برخورد کردم

...سلام

– چه خبرا

...زنگ زدم بهت بگم من جوابم مثبت

مکت کرد

اصلا نفهمیدم چی گفتم ولی تو این شرایط این بهترین
تصمیم بود

– داری سر به سرم میزاری!؟

...نه جدی میگم...فقط الان نمیخوام عروسی بگیریم و
فلان و اینا... هر وقت آماده بودم خودم بهت خبر میدم
دیگه

– وای خدایا شکرت ، باورم نمیشه ، یعنی واقعا...

حوصله ی شنیدن بقیه ی حرفاشو نداشتم
قطع کردم و گوشیمو خاموش کردم

★★★

"

حسین

این جواب کارایی نبود که دیروز واسم انجام داد

نباید پریا اونطوری باهاش حرف میزد

عه عه هر چی از دهنش در اومد و گفت و منم

وایسادم و

فقط تماشا کردم

نمیدونم چه احساسی بود عذاب وجدان ، گناه یا...

هر چی بود داشت از درون نابودم میکرد

باید چی به دریا میگفتم

میگفتم عمه ی خل و چلت مامانتو از خونه پرت کرد

بیرون

منم وایسادم و تماشا کردم

دریا هراسون از اتاقش خارج شد

— بابایی پرنسس کجاست ؟!

با بغض حرف میزد

پریام پشت سرش خارج شد

— خوشگلم اون پرنسس نبود یه موجود وحشتناک بود
که به

شکل یه فرشته ظاهر میشد

دریا با مشت به جوش افتاد

— نه نه اون پرنسس بود تو بدی ، دیگه دوست
ندارمم،

دیگه نمیخوام ببینمت تو اومدی اون رفت ، تو اون و
فرستادی بره

— چیکار داری میکنی بچه ، نگاش کن این وحشی
بازیاش به

اون دختره ی حال بهم زن رفته ها...

دریا جیغ میزد و گریه میکرد

از اشپزخونه خارج شدم و به سمتشون رفتم

...پریا برو بیرون

— چی!؟

داد زدم

...گفتم برو بیروووون

— حیف من که واسه شماها فک خودمو خسته کردم ،

واقعا

که لیاقت همون جهنم چند ساله پیشه...

از کنارم رد شدو رفت

حرفاش پشیزی برام ارزش نداشتن

در یار و بغل کردم

...قربونت برم گریه نکن خودم پیشتم

– دیگه بر نمیگرده بابایی

دلَم نمیخواست بهش نه بگم ولی دیر یا زود حقیقت و

میفهمید

...نه دیگه بر نمیگرده

یهو صدای گریه هاش دو برابر شد

روی تخت اش گذاشتم

...میخوای ببرمت شهربازی؟

– نه من فقط اونو میخواممم

کاش میتونستم واسه ی همیشه برش گردونم

کاش میتونستم جلوی دهن این اون و بگیرم ، نزارم
اذیتش

کنن

کاش مطمئن میشدم که دیگه دست از کاراش برداشته
یا

این که هنوزم احساسی وجود داره یا نه...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

چند روزی میشد رضا پلاس شده بود روی مبل جلوی

Tv

هی Tv تماشا میکرد حرف میزد

دیگه داشتم دیونه میشدم

چه غلطی کردم

کاش تا ابد با تنهاییم سر میکردم

یعنی بقیه ی عمر نکبتمو باید با رضا سر میکردم

چهره اش تو دل برو بود

ولی پر حرفی و وراجیش زیبایشو میشست میبرد

– ای بابا این چرا مثل مترسک وسط زمین وایساده

...چیکارش داری شاید خسته اس

خودمم نمیفهمیدم دارم چی میگم خوابم میومدو بی

حوصله بودم

اُگ

اُگ ،

– اخه مگه زمین فوتبال جای استراحته ،

....گللله...خدایا شکرت ، دمت گرم شیر مادرت

حالات

باشه

با چشمای ورقلمبیده بهش نگاه کردم

بپر پر میکرد و داد میزد

...مادرش چیکارست این وسط ...این یابو گل زده

– ای بابااا...مگه متوجه نیستی بابا گل زد

...خب من چیکار کنم

کنترل TV و برداشت و خاموشش کرد

...داشتم میدیدما

– حوصله ادا سر میبری...پاشو یه خورده واسم

شیرین

بازی در بیار

یه پس گردنی بهش زدم

...وا...مگه من دلک توعم

– هووووف

پاشد و رفت

...حالا کجا داری میری

– دستشویی

...اها ، خوشبگذره

دستامو رو به اسمون گرفتم

....خداوندا یا این و ادم کن یه جوری که باب میل

باشه یا

نجاتم بده که تحملش واسه یه مدت طولانی خیلی

سخته... آمین

ظرف تخمه های روی میز و برداشتم

یهو اف اف به صدا درومد

برگشتم و نگاه کردم دیدم رضا داره جواب میده

واسه همینم بیخیال به خوردن تخمه هام ادامه دادم

★★★

" exchange group

حسین

بعد از گذشت چند روز دیگه نتونستم بهانه های

دریارو

تحمل کنم

دوباره شب ها تب میکرد و روزاهم همش تو خودش

بود

نگران‌ش بودم

با این که با شنیدن صدای رضا میلی به دیدن دنیا
نداشتم

اما به اجبار جلوی در منتظر وایسام
در باز شد...

– سلام چرا داخل نیومدی

سرمو بالا بردم

لباسای بازو تحریک کننده اونم جلوی رضا که با یه
نگاه

هوسش شعله ور میشد

با دیدنش اخمام تو هم رفت

...سلام

بههم زل زده بود

-خب؟

...خب که خب

-اومدی اینجا با اخم بههم نگاه کنی و بری

...نه اومدم بگم میشه تشریف بیارین دریا خانم و

بینین

البته اگه رضا جان بهتون اجازه میده و از

خوشگذرونیاش

میگذره

خداوشکر هر طوری که بود منظورمو رسوندم

با اخم بههم نگاه میکرد

وقتی حرص میخورد چقد بامزه میشد

تو دلم داشتم از خنده ریشه میرفتم

بهش زل زدم

منتظر جوابش بودم اما هیچی نمیگفت

بلاخره به حرف اومد

– این چند روزه با رضا خیلی خوشگذشت باز تو
اومدی

حالمو بهم زدی اه...!

لبخند گوشه ی لبم یه جوری که انگار اصلا وجود
نداشته

محو شد

یعنی در این حد ازم متنفر بود!

جدی شدم

...بخاطر خودم نیومدم ... دریا حالش بده همه ش بهانه
تو

میگیره فک کنم انقدی برات مهم باشه که یکی
دوساعت

خوشگذرونیتو ول کنی و بیا واسه دیدنش
- معلومه که مهمه...ولی با اون حرفایی که...
...گفتم که به دل نگیر

- به دل نگرفتم ولی غرورم بهم اجازه نمیده پامو تو
خونه

ایی بزارم که با خفت و خاری ازش پرتم کردن
بیرون...اره

من افریته م ، من بی همه چیزم یا حتی دزد ... شما
خوب

من بد

...ببین...

– نمیخوام هیچی بگی ، پریا همه ی حرفارو زد

حرفایی که

هم از طرف اون بود هم تو...

...من؟...من که چیزی نگفتم ، چرا منو قاطی این ماجرا

میکنی

– مهم نیست نه تو مهمی نه فکرات ، نه حرفات

...علاقه ی

نه به دیدنت دارم نه به حرفات و نه به هیچ چیز دیگه

ت...تنها دلیل این که به خودم اجازه ی ورود به خونه

تو

دادم دریا بود که اونم به لطف شما دیگه نمیتونم

بینمش

بغض گلومو گرفته بود

ضربانم رو هزار بود

تمام حرفای دلشو ریخت بیرون

همه رو ، رو در رو ، چشم تو چشم زد

دیگه برگشتی تو کار نبود

من احمق فکر میکردم هنوزم احساسی تو دلش هست

که به

سمتش کشیده میشم

اما نه این احساس کاملاً یک طرفه بود

– در ضمن ، گفتم دریا حالش بده فکرم درگیر شد ،

اگه

تونستی بیار بینمش ...منتظرم ...خدافظ

درو بست...!

اشک تو چشمام حلقه زد

نگاهی به خیابون انداختم

کسی نبود

گیج و ویج به سمت ماشین قدم برداشتم

سوار شدم و حرکت کردم

★★★

دنیا"

چه غلطی کردم

پشیمونم پشیمون

اشکام مثل بارون میچکیدن

دیگه نمیتونستم کنترلشون کنم

کاملا از خودم روندمش

کاش حرمت گذشته رو نگه میداشتم و حرفایی که

بخاطر

حرفای پریا تو دلم سنگ شده بودن بیرون نمیریختم

روی پله ها نشستم

دلم نمیخواست رضا اشکامو ببینه اونم دقیقا بعد رفتن

حسین

یهو در ورودی خونه باز شدم

اشکامو سریع پاک کردم

- دنیا چیزی شده؟!

...نه برو تو میخوام تنها باشم

– اخه تو داری گریه میکنی

داد زدم

...گفتم چیزیم نیس برو تو

– چرا داد میزنی اروم باش

بی اختیار شروع کردم به گریه کردن

جلو اومد که بغلم کنه

قضیه رو یه جوهره دیگه واسش تعریف کردم

...دریا مریض شده ، نمیتونم برم بینمش

– اخییی عزیزم ...میخوای خودم برم بیارمش

اروم شدم!

...واقعا ؟!

– اره خب

...اره اره ، فقط...فقط الان نرو بزار چند ساعت دیگه

برو

چشماشو ریز کرد

- چرا!؟

...هیچی همینطوری

- باشه هر چی تو بگی

...مرسی عزیزم

- حالا یه بغل بده

برخلاف میلم جلو رفتم و بغلش کردم

★★★

"

حسین

نیم ساعتی میشد که رضا واسه خندوندن دریا دلک
بازی

در میوردم

اما دریغ از یه لبخند دریا

— چرا نمیخنده!؟

...چه میدونم از خودش پرس

— چرا نمیخندی عمو؟

— پرنسس و بیار تا بخندم واست

— قربونش برم دریا هم مثل من به پرنسس وابسته

شده...میبینی چقد این دختر جذابه

...یه جوری حرف میزنی انگار در حد مرگ عاشقشی

–اره اره در حد مرگ ، بین چند ساله پیش که اون
داستان

افسردگی و اینا واست پیش اومد فک میکردم عقلتو
از

دست دادی چون دخترای دیگه با شکل شمایلای
دیگه م

بودن که کافی بود بهشون لبخند بزنی تا مثل سگ
بیات

بیوفتن ، اما نه من اشتباه میکردم ، دنیا فراموش
نشدنیه

...خوشحالی با زن سابقه ام ریختی رو هم اره
– چرا چرت و پرت میگی ، خوبه خودتم داری میگی

سابق... ببینم نکنه هنوزم یه چیزی این وسط هست که
ما

ازش بی خبریم

...ازش متنفرم ، هم از خودش هم از کسایی که به
سمتش

میرن... ببین ادم تا چه حد میتونه از یه نفر متنفر باشه
اول بالا ترم

؟... من از اون حد یه ل

فقط بهم نگاه میکرد

...بزودی تینا میاد هم واسه دریا مادری میکنه از
تنهایی در

میاد ، دیگه دست به دامن این اون نمیشم ، هم شک
و شبهه

های شماها تموم میشه

— اووو تینا خانم

جلو رفتم و دریارو بغل کردم

...دریا خوابش میاد ، میمونی بمون ، میری برو

یهو...

— نه

برگشتم به سمتش

...چی نه !؟

— منظورم این بود که بچه خوابش نمیاد که ، تازه

سرشبه

...واسه تو سر شبه ، وقت خوابشه

دریا سرشو روی شونه م گذاشته بود

بیحالیش ، سکوتش ، کنار اومدنش با هر حرفی که
میزدم

اعصابمو بهم میریخت...

ای کاش انقد خوب میشد که واسه اروم کردنش مجبور
میشدم سرش داد بزنم

خونه بدون صدای خنده هاش واسم جهنم بود
رضا مچ دستمو گرفت

...چته تو!؟

— بزار ببرمش پیش دنیا

دیگه نمیخواستم حتی اسمشو بشنوم

...پس تو اومدی با چاپلوسی دریا رو بقایای ببری پیش
اون

قاتل روحی

— قاتل روحی چیه ، حرف دهندو بفهم

...باشه من حرف دهندو نمیفهمم توهم گورتو گم کن

چهره

ی نصحت اذیتم میکنه

دوبار مچمو گرفت

— تورو خدا فقط امشب و بزار ببرمش پیشش اخه این

بچه

رو بین دلت واسش نمیسوزه

نگاهی به قیافه ی معصوم دریا انداختم

دلم واسش داشت اتیش میگرفتم

سرم و به سمت رضا برگردوندم

...میبینم که غلام حلقه بگوش خانم شدی

— ای بابا ، تو چت شده حسین قاط ز دیا امشب اصلا
حالت

خوش نیست

...نه اصلا حالم خوش نیست... دریا جایی نمیاد

— دریا! میخوای ببرمت پیش پرنسس

...خفه شو رضا...

— واقعا !؟

دریا گل از گلش شکفت

— اره اره میام

دستاشو به سمت رضا دراز کرد

اومد که بغلش کنه که یهو عقب کشوندمش

— بابایی بزار برم تورو خدااا

— بزار ببرمش دیگه

سر دو راهی بودم اگه میرفت با تنهاییم باید چیکار
میکردم

دوباره هزار تا فکر و خیال میومد سراغم
و در آخر
...برو

رضا تو بغلش گرفتش

— اخ جونم...مرسی بابا

...صبر کن کلاه و ژاکت شو بیارم هوا سرده

— باشه دم در منتظریم

...دم در دیگه به چه دردش میخوره ، همینجا وایسا
اومدم

— باشه بابا ، بی اعصاب

کلاه و ژاکت و نیم پوتهای چرمی گرمشو تو دستام
گرفتم

از اتاق خارج شدم

دریا رو ازش گرفتم و پایین گذاشتمش

موهاشو بستم کلاهشو سرش گذاشتم

ژاکت و نیم پوتهاشو پوشیدم واسش

یهو گونه مو بوسید

— دوست دارم بابایی

...قربونت برم دخترم منم دوست دارم ...قول بده فردا

صبح خونه باشی که باهم بریم شهربازی باشه؟

— چشم

پیشونیشو بوسیدم

— خیلی خب بریم دیگه

دستشو گرفت و به سمت در خروجی راه افتادن

...مواظبش باشیا

واسه دریا دست تکون دادم

رفت و درو بست

واسه سرگرم شدن و فراموشی خونه ی غرق در

سکوتم به

سمت TV رفتم

صدای الارم گوشیم بلند شد

از توی جیبم بیرونش اوردم

پریا بود

تقریباً دوساعتی از مکالمه مون میگذشت

بلاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم فهمیدم که

تنها راه

رهایی از این همه درد شاید ازدواج باشه حتی اگر با

کسی

باشه که هیچ احساسی بهش ندارم

واسه همینم بهش گفتم به دوستش بگه جوابم مثبت

وصل کردم

– وای حسین تینا داشت از خوشحالی بال در میورد

...سلامت کو

– سلام سلام سلاام...میگم تینا داشت...

نشستم

...خب تعجبی هم نداره

– اه اه تو دیگه داری شورشو در میاری ، بابا یه خورده

خوشحال باش داری زن میگیریا

...مگه اولین بارمه ، مثل این که تو ذوقت بیشتری

– وای اره من ، مامان ، بابا داریم پرواز میکنیم...مامان

میخواد باهات حرف بزنه ، از طرف من بای بای

...حوصله ندارم پریا حرفارو بزارین واسه بعدا

قطع کردم

اشتباه کردم یا شایدم درست ترین کارو انجام دادم

نمیدونم هنگ بودم و آشفته...

از یه طرف فکر کردن به این که بقیه ی عمرمو باید با
دختری سپری کنم که هیچ حسی بهش ندارم عذابم
میداد

از یه طرف دیگه خراب کردن پلایی هر چند کوچیکی
بود

که راهی برای برگشتن پیش دنیا بود
این وسط باید دریا رو چیکار میکردم اون بدون دنیا
نابود
میشد.

شاید با اومدن تینا ، دنیا رو فراموش کنه که امیدوارم
همینطور باشه...

★★★

دنیا"

با شنیدن صدای اف اف یه جوری از جام پریدم و به
سمتش

رفتم که کم مونده بود پام پیچ بخوره

سریع دکمه رو فشار دادم

در ورودی و باز کردم و منظر شدم

دریا با دیدنم واسم دست تکون داد

لحظه به لحظه فاصله ی بینمون کمتر میشد

یهو...

– پرنسس

یه جوری محکم بغلش کردم که انگار هزار سال بود

ندیده

بودمش

– دلم برات تنگ شده بود... چرا تنهام گذاشتی؟

از خودم جداش کردم

...قربون دل کوچولو موچولوت برم ، یهویی شد یه

کاری

واسم پیش اومد ببخش باشه

– نمیخوام نمیبخشم... میدونی چقد گریه کردم و

نیومدی

پیشم

...الهیی ، الان که پیش همیم دیگه بیا بریم شام

بخوریم

– شام خوردم ، باهم بازی کنیم

...بازیم میکنیم

– پس من برم تو اتاقت

...باشه برو منم میام پیشت

گونه ی تپل تپل خوشگلشو بوسیدم

پایین گذاشتمش

بدو بدو به سمت اتاقم رفت

...دریااا اروم از پله ها برو بالا

– چشمم

نگاهی به رضا انداختم دستاش تو جیباش بود و به

دیوار

تکیه داده بود

جلو رفتم

...مرسی ، اگه تو نبودی...

– این چه حرفیه من واسه عشقم هر کاری میکنی

لبخند زورکی روی لبام اوردم

با این که عاشقانه صحبت میکردو از عشقی که بهم
داشت

حرف میزد احساس خوبی نسبت به حرفاش نداشتم
- حسین میخواد تینارو بیاره باهم زندگی کنن فک
نکنم دیگه

بتونم دریارو بیارم پیشت

چشمامو ریز کردم

...تینا کیه!؟

- زن شه

مرده شوووور پس اسمش تینا بود

دلم میخواست داد بزnm هوار بکشم ، نمیدونم عصبی
بودم

یا داشتم حرص میخوردم یا حسودیم میشد
...اها، من که نمیزارم تینا خانومش دریارو ازم بگیره
به سمت اشپزخونه راه افتادم

– ای کاش حد اقل زورم به حسین میرسید یه چند
روزی
دریارو نگه میداشتم پیشت
...شاید تو زورت نرسه ولی من زورم میرسه دریا اینجا
میمونه

– یعنی میخوای چند روز نگهش داری؟! ...دنبال شر
میگردی
...نه بابا شر چیه

– میدونی اگه فردا صبح خونه نباشه حسین دمار از

روزگارمون در میاره ، همین الانشم با هزار زور و
التماس

راضیش کردم یه شب بیارمش پیشت
دوتا لیوار روی میز گذاشتم و توشون اب میوه ریختم
...تو نمیخواه دخالت کنی ، اگه تو بری خونه ی خودت
و

درو برای کسی باز نکنی اتفاقی واست نمیوفته نگران
نباش

– من نگران خودم نیستم نگران تو...
...بس رضا هر دو مون میدونیم که تو ازش میترسی پس
لطفا برو ، تهش اینه که میاد اینجا کلی سر من داد
میزنه

آخرشم دریارو میبره دیگه... اما اگه تو اینجا باشی
شاید

قضیه به همین راحتیا فیصله پیدا نکنه ها

– مثلاً داری با حرفات منو میترسونی

...نگو که نترسیدی

همونطوری که بهم نگاه میکرد تو فکر رفت

و چند لحظه بعد...

– باشه من میرم ، ولی یادت باشه چون تو خواستی ، و

گر

نه من که از کسی نمیترسم

...باشه یادم میمونه @Vip Roman

از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم راه افتادم



"

حسین

از رفتن دریا سه روزی میگذشت اما نه رضا گوشیشو

جواب

میدادو نه هیچ کس دیگه

پشت سر هم دکمه ی اف اف و فشار میدادم

انگار نه انگار

گوشیمو از توی جیبم بیرون اوردم

شماره ی دنیا رو گرفتم

بوق...

بوق...

بوق...

امیر چسبوندم

محکم به لاستیک ماشین لگد زدم

چشمامو بستم پشت سر هم نفس عمیق کشیدم

دوباره شمارشو گرفتم

اینبار بعد از بوق دومی...

...میشه بگی کدوم گوری هستی؟؟؟

— سلام بابایی

با شنیدن صدای دریا اعصابانیتم فرو کش کرد

...سلام قربونت برم خوبی؟

— اوم عالیم با پرنسس اومدیم پیتزا بخوریم ، دلم

برات

تنگ شده

...گوشی و بده بهش کارش دارم

— باش

— سلام عرض میکنم خدمت...

مثل خبر نگارا حرف میزد انگار من اعصاب شنیدن

حرفاشو

داشتم

...کجایی؟

— ما ال عان در بیرون هستیم

...عه در بیرون هستی؟

— بلی

...هر جا هستی دریا رو و در دار بیار خونه جلوی در

منتظرم



دنیا"

بدون خدافظی قطع کرد

زیر لب...

...بیشعور

گوشیمو توی کیفم گذاشتم

دریا آخرین تیکه ی پیتزاشو هم خورد

...خب دیگه عشقمم پاشو بریم

– کجا بریم پرنسس!؟

...بابات منتظره بریم که تحویلِت بدم

– یعنی دیگه نمیتونم پیش تو باشم

...نمیدونم ، فعلا تا عصبی نشده پاشو بریم

— خانم یه عکس باهام میگیرن

...اقای محترم من که گفتم اونی نیستم که شما فکر میکنید

— بابا باهاش مو نمیزنید بخدا

اعصابانی صدام بالا رفت

...ای بابا ، من اگه نخوام با شما عکس بگیرم باید کیو ببینم

بهت زده خودشو عقب کشید

دست دریا رو گرفتم و از کنارش رد شدیم

سوار ماشین شدیم کمر بندشو بستم پست فرمون نشستم و

حرکت کردم

★★★

حسین

نیم ساعتی گذشت

بلاخره سرو کله شون پیدا شد

با دیدن ماشین دنیا از ماشینم پیاده شدم و درو بهم

کوبوندم

ایستاد از ماشین پیاده شد

تو چشم ترین لباسای ممکن و پوشیده بود

سعی کردم نسبت به پوشش بی اهمیت باشم

در ماشین و واسه دریا باز کرد

دریاهم پیاده شد

ست کرده بودن

زیر لب...

...خدا بگم چیکارت کنه این چه سرو ریختیه واسه
خودت

و این بچه درست کردی ، خودت کم جلب توجه
میکنی...

جلو رفتم

دریا بدو بدو به سمتم اومد

دستامو براش باز کردم

محکم تو بغلم گرفتمش

بوی عطر دنیا رو میداد واسه این که روم تاثیر نزاره
سریع

پایین گذاشتمش

...تو به من یه قولی داده بودی نه؟

— نه چه قولی

داشت خودشو به اون راه میزد

...یعنی یادت رفته دیگه

— اهااا ، ببخشید بابایی با پرنسس رفتم شهر بازی

اخمام تو هم رفت

داشت جای منو واسه دریا پر میکرد نکنه ندونسته
داشتم

کاری میکردم که ازم بگیرتش

پاشدم

★★★

دنیا"

داشتم کیسه های بزرگ خریدارو از توی صندوق عقب

بیرون میوردم

برگشتم

...والای

کیسه ها از دستم افتادن

...روحي، جني چيزي هستي ما خبر نداريم

با ابروهای گره خورده بهم زل زده بود

– دستم به اون رضای خول و چل برسه تیکه بزرگه ش

گوششه

...هوی حرف دهن تو بفهم داری درمورد عشق من

حرف

میزنیا

خم شدم و خرت و پرتایی که کف زمین ریخته بودو
جمع

کردم و توی کیسه های نایلونی گذاشتم

– قرار بود دریا یک شب بیاد پیش تو ، فردا صبح اش
خونه

باشع

رو در روش وایسادم

...حالا که اومده چند روز مونده ، بپرس اگر بهش بد
گذشته

بود دیگه نیارش

– چه خوش گذشته باشه چه بد دیگه قرار نیست
ببینیش

...یعنی چی؟!

نگاهشو ازم گرفت و رفت

پشت سرش راه افتادم

...تو نمیتونی این کارو بکنی

برگشت

– چی؟...تو داری به من میگی میتونم چیکار کنم
چیکار نکنم

اشک تو چشمام جمع شد

با دیدنم یه خورده جا خورد معلوم بود روش تاثیر
گذاشت

ولی دوباره به حالت اول برگشت

...تو میخوای من و دریا رو از هم جدا کنی؟... در

صورتی

که میدونی که نه اون بدون من میتونه زندگی کنه نه
من

بدون اون

تند تند قدم برداشت و به سمتم اومد

– تو برای من هیچ اهمیتی نداری تنها دلیل این که
گذاشتم

شوهر احمق ات دریا رو ور داره بیاره اینجا این بود که
حالی که واسش درست کرده بودی داشت دیونه ام
میکرد

...امروز فرداست که تینا میاد دیگه لزومی نداره دریا
واسه

تلف کردن وقتش بیاد پیش تو

داشت تلافی حرفایی که زده بودمو سرم در میورد

گاهی وقتا سکوتم بیشتر روش تاثیر میزاشت
واسه همینم در مقابلش سکوت کردم و گذاشتم کل
اعصابیت و بریزه بیرون

...میزاری باهاش خداحافظی کنم؟

یه خورده مکث کرد

— برو

★★★

"

حسین

به سمت دریا رفت و مشغول خوش و بش شدن
ده دقیقه ایی گذشت حرفاشون که تمومی نداشت
جلو رفتم

...بسه دیگه

— بابایی پرنسس میخواد بره؟

...اره عزیزم

— یعنی دیگه نمیبینمش

دنیا بهم زل زده بود منتظر جوابم بود
نتونستم در مقابل نگاهش دل اون و دریا رو بشکنم
...حالا شایدم دیدی...

— اخ جوون

...دریا برو بشین الان میام میریم خونه

— خداافظ پرنسس

همدیگه رو بوسیدن به سمت ماشین راه افتاد
دنیا لبخند زد

– مرسی

...الکی دلتو خوش نکن دیداری قرار نیست اتفاق
بیوفته

...

لبخندش محو شد

– چرا دم به دقیقه بیشعوریتو به رخ من میکشی
...چون با بیشعورا باید مثل خودشو حرف بزنی که
متوجه

شن

– احمق

...عه حرف دهندو بفهم هی هیچی نمیگم پرو تر
میشه

– یعنی دیگه تموم شد؟

یه جورایی معنی حرفشو گرفتم
ولی دوس داشتم از زبون خودش بشنوم
...چی تموم شد!؟

– هیچی بابا ، برو بچه منتظره
احمق ، مغرور میمردی اگه حرف دلتو میزدی
– واسه چی وایسادی ؟
به خودم اومدم بهش زل زده بودم
...ببینم تو مثل این که یادت رفته کجایا ، چند ماهه
برگشتی اینور اب ولی هنو تفکرات مال اونور ابه ، با
این
سرو وضع بخوای بری تو خیابون کارت ساخته س ها
نگاهی به سر تا پاش انداخت

سرشو بالا آورد

– تو نمیخواه نگران سرو وضع من باشی من همینم که هستم

...هه نگران

– هه نگرانااا

بهش نگاه کردم که خجالت بکشد اما انگار نه انگار...
مثل قبلنا جذاب میخندید

...بیماریه ادا در آوردن گرفتی

فقط میخندید

کم مونده بود خودمم بزنم زیر خنده

...خدافظ

– ببای

به سمت ماشین رفتم

★★★

دنیا"

واسه دریا دست تگون دادم

...به امید دیدار...هووووف زندگيه من ديگه

به سمت ماشینم رفتم

نشستم ريموت زدم

در باز شد

ماشين و يه گوشه پارک کردم

خریدارو تو دستام گرفتم وارد خونه شدم

وارد اشپزخونه شدم و همه رو روی ميز گذاشتم

گوشيمم

کنارشون گذاشتم

از اشپزخونه خارج شدم تند تند از پله ها بالا رفتم

با دیدن اتاق خواب بهم ریخته م به خودم اومدم

بر گشتم از بالا یه نگاهی به کل خونه انداختم

...ای وای... این همه مدت داشتم تو جنگل زندگی

میکردم

و خبر نداشتم

انقد فکرم درگیر شد که بیخیال عوض کردن لباسام

شدم

به اشپزخونه برگشتم یه pm به انیتا دادم که دوتا

خانم

بفرسته خونه رو مرتب کنن

همه ی خریدارو از کیسه های نایلونی خارج کردم و
توی

یخچال و کابینتا گذاشتم

بقیه شونم که لباس و خرت و پرت بودن و به اتاقم
بردم

.
. .
. .

چند روز بعد...

با فکری که به ذهنم رسید از جام پریدم

سریع Tv و خاموش کردم و شماره ی انیتا رو گرفتم

...هلو انیتا

– سلااام دنیا

...اوه وطن دوست کی بودی تو...

– لوس نشو بگو ببینم چیکارم داری ، سلام گرگ بی
طمع

نیست

...احمق گاو ، زنگ زدم حالتو پیرسم

– شوخی؟

...نخیرم جدی... کجایی؟

– خونه

...بیا پیشم انیی تنهام

– نمیام

...واقعا؟

– شوخی کردم بابا نیم ساعت دیگه اونجام ببای

...ببای عشقم

قطع کردم

...هووووف اینم از این...

تقریبا نیم ساعتی گذشت که صدای اف اف شنیدم

دکمه رو فشار دادم

درو نیمه باز گذاشتم و به سمت اشپزخونه رفتم

مشغول ریختن قهوه توی لیوانا شدم

– سلام سلاام

...سلام عزیزمم

– واو مهربون شدی

...چیه بهم نمیداد

– چرا اتفاقا این مدلی تو بیشتر دوس دارم

...بیا قهوه

اونور میز نشست

– چه خبرا

...سلامتی

منتظر بودم یه خورده از قهوه شو بخوره بعد حرفمو
بزنم

مشغول شد

...خب تو چه خبرا چیکارا میکنی

– سلامتی هیچی به هیچی

...اقتون خوبه؟

– عالی

...نی نی نداری؟

– وا دنیا

...چیه خو دنبال یه همبازی واسه دریا میگردم بچه ام

تنهاست

– اووو جلو حسینم بهش میگی بچه ام یا دخترم و

فلان...

...نه بابا

– جداً؟

...اوم

پاشدو اومد کنارم نشست

– بمیرم برات غصه نخوریا...

...نه بابا غصه چرا ولی تنهایی داره دیونه ام میکنه

انیتا

– خب به رضا بگو بیاد پیشت ، نا سلامتی نامزدینا

...خیلی پر حرفه حوصله شو ندارم

– ببخشیدا پس چطوری میخوای یه عمر تحملش کنی

؟!

...به سختی...

– میگما جدی جدی رضا رو دوست داری ؟!

...اره خب معلومه که دوستش دارم

– دنیا من تورو میشناسم ، تو عاشقیت این مدلی

نیست

...ببخشیدا پس چطوریه؟

– مثل این که حسین و یادت رفته ، تا مرز جنون رفتی

کم

مونده بود بابات بکشتت

...ای بابا انیتا چی داری میگی ، اون یه اشتباه بود من
الان

دارم عشق واقعی و احساس میکنم

چشماش قلمبه شده بود دستشو از دورم برداشت

– پس مواظب خودت باش اون اشتباه بود قید همه رو
زدی

این راس راسکیه میخوای چیکار کنی

بی حرف قهوه خوردن و ادامه دادم

اخه مگه میشه من حسین و فراموش کنم؟ ...

اصلا مگه میتونم؟ ... یه سلام اون همه ی حرفای

عاشقانه

ی رضارو می ارزید...

...میگما انیتا ، میخوام امشب یه مهمونی درست و

حسابی

بگیرم

— امشب؟!

...اره دیگه ، تو میلاد و رضا و...

— و ، کی؟

...اگه میخوای برو به حسین هم بگو بیاد...

چشماسو ریز کرد

— چی؟ حسین؟! ...چرا اونوقت

...دلم واسه دریا تنگ شده

— مطمئنی قضیه فقط دریاست

...یه چیزی میگم برای هزارمین بار میگم بین

خودمون

بمونه

– باشه بابا

...میخوام ازش رضایت بگیرم بابا ازاد شه

– چییی ؟ عمرا اگه رضایت بده ، و همچنین عمرا اگه

من برم

بیارمش چون میدونم این راهی که تو در پیش گرفتی

اخرش...

...ای بابا ته دلمو خالی نکن دیگه

دستشو گرفتم

...انییی برو بهش بگو بیاد... خاهش میکنمم

داشت کم کم دلش نرم میشد

– گونه مو ببوس و خاهش کن

گونه شو بوسیدم

...برو دیگه

– الان این خاشه

لبامو اویزون کردم

– هووووف باش میرم ، امر دیگه ایی باشه؟

...نه نیست برو بیگه

– بزار قهوه مو بخورم خوو

★★★

"

حسین

فردا شب ، شب خاستگاری و حرفای نهایی بود

حال عجیبی داشتم

نمیدونم ترس بود یا استرس یا...

حال نا معلومی بود

ازدواج اجباری ، ازدواج از سر بی عقلی ، ولی شاید
زندگیم

واقعا یه سرو سامانی بگیره بیخیال یه سری چیزا شم

حداقلش این بود که سرگرم میشدم

خونه خالی نبود و احساس تنهایی نمیکردم و یه جسم
دیگه

ام کنارم بود

عینک دودیمو به چشمم زدم

از اتاق خارج شدم

دریا از مبل پایین اومد به طرفم اومد

خم شدم و کلاه کاموایی صورتیشو روی گوشاش

کشوندم

که سرما نخوره

- جنتلمن شدی بابایی

...چی شدم!؟

- جنتلمن

زدم زیر خنده دستشو گرفتم و به سمت در خروجی

راه

افتادم

...این کلمات و از کی یاد گرفتی اخه؟

– تینا جون گفت بابات جنتلمنه

...اوه تینا جون گفت ؟

– اوم ...بابایی

...جانم دخترم

– اون میخواد بیاد باهامون زندگی کنه؟

...اووووم...شاید

– یعنی میاد؟

...دوست داری بیاد؟

– نمیدونم

...یعنی چی؟

– اخه من پرنسس و بیشتر دوس دارم

خدا لعنت کنه انگار مهره ی مار داری یه بلایی سر
بچه هم

اوردی که هیچ دختر دیگه ایی به چشمش نمیاد
...یعنی تینا رو دوس نداری؟

– اونم یه کوچولو دوس دارم ولی پرنسس و خیلی
دوس

دارم
در ماشین و باز کردم بلندش کردم و روی صندلی
نشوندمش

کمر بندشو بستم

...حالا اونم میاد باهم اشنا میشین میرین بیرون...

– باشه هر چی تو بگی بابایی

...قربونت برم که انقد حرف گوش کن میشی بعضی
وقتا...

درو بستم نشستم

ریموت و تو دستم گرفتم

در باز شد خارج شدم

با دیدن ماشین انیتا که دقیقا رو به رومون بودو مانع

حرکت بیشترمو میشد ایستادم و پیاده شدم

اونم پیاده شدو به سمتم اومد

— سلاام

...سلام

نگاهی به ماشینش انداختم

...میلاد کو!؟

– خودم تنهایی اومدم

عینکم و برداشتم

خم شد

– سلام دریا چطوری ؟

– سلام خاله خوبم مرسی

– عزیزمم چقد ناز شدی

به حالت اولیه برگشت

انگار میخواست چیزی بگه

...خب؟

– خب چی؟

...کاری داشتی؟ ، حرفی چیزی؟

– اها ، اووم ...اومدم بگم امشب مهمونی توهم بیا

...مهمونی؟

—اره دیگه

...خونه ی شما؟

— نه خونه ی...

...خونه ی؟

— دنیا

...نه مرسی نمیام

— وای، چرا اخه!؟

...نمیام دیگه کار دارم، دارم میرم شرکت

— قرار نیست که تا نه شب شرکت بمونی، هر وقت

تونستی

بیا

... نه نمیتونم ، پیام

خم شد

— دریا خانومم نمیخواه امشب پرنسس و بینه...؟

— چرا چرا میخوام ببینمش دلم...

...ای بابا انیتا ، شماهم نقطه ضعف من دستتون افتاده
هی

دم دقیقه میزارینم تو منگنه

— عه خب بچه دل تنگشه دیگه...

نفسمو با صدا بیرون دادم با این که اصلا دلم
نمیخواست

یه روز قبل داستان خاستگاری ببینمش مجبور
شدم...

...چند نفرین

— من ، تو ، رضا ، میلاد و همچنین دریا کوچولوو

— اخ جونم پرنسس...

-خب میای دیگه

یه خورده فک کردم

...میام ، کاری نداری؟ دیرم شد

— نه برین سلامت

بهم زل زده بود

به ماشینش اشاره کردم

— اهااا ، باشه الان میرم خدافظ

...بسلامت

واقعا که بعضی از این دخترارو اصلا نمیفهمیدم

حرکاتشون عجیب و غریب بود

حرکت کردم

بیست دقیقه بعد در مهد بودم

داشتم کمر بند دریارو باز میکردم که...

یهو دختره ظاهر شد

— سلاام

— سلام تینا جون

...سلام

واقعا که غیر قابل تحمل بود اما باید خودمو باهاش

سازگار

میکردم

— آقای مقدم ، الووو

به خودم اومدم

...بله

– خوبین

...اره

رو چهره ش زوم کرده بودم هیچ جوری به دلم
نمیچسبید

ولی مجبور بودم دیگه فعلا تنها دختری که پریا ازش
اشنایی داشت همین بود

...چه خبرا

– سلامتی ، قرار فردا سر جاشه دیگه

...کدوم قرار!؟

رنگه ش پرید

– همین قضیه ی خاستگاری دیگه ، یادتون رفته

...اهاا ، بله بله سر جاشه

— خب خدا رو شکر... دریا جون بیا بریم پیش دوستات
بدو

دختر خوشگلم

اوه هنو نه به دار بود نه به بار به دریا میگفت دخترم
پیشونی دریارو بوسیدم
...برو دخترم

— زود بیای دنبالما ، میخوای بریم پیش پرنسس دیر
نشه

دختره داشت نگام میکرد

— پرنسس کیه!؟

...هیچی ، یکی از دوستاشه

ریز خندید

— اها ، بله

درو باز کرد دست دریا رو گرفت خدا حافظی کردن و

رفتن

★★★

دنیا"

در قابلمه رو گذاشتم

نشستم

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم

هشت بود

هنوز نه ارایش کرده بودم نه لباس پوشیده بودم

انقد درگیر درست کردن دسرو ، غذا ، چیدمان میوه

ها شده

بودم که یادم رفته بود

پاشدم و به سمت اتاقم راه افتادم

در کمدو باز کردم

...حالا من چی بپوشمم

لباسای گرم و خوشگلمو روی تخت انداختم

دستمو زیر چونه م گذاشتم و بهشون نگاه کردم

...اووم بافت جذب بپوشم؟...نه نمیخوام

شلوار جذمو برداشتم

رنگش روشن بود و یه دم پاش از روی ران تا پایین

پاره بود

ولی باحال بود

بلوز سفید بافت یقه اسکیمو هم پوشیدم

و نیم پوتهای سفید خوشگلم

موهای بلندمو اتو زدم

لخت لخت شده بودن

یه خط چشم نازک پشت چشمم کشیدم ریمل زدم و

برق لب

...

ارایش ملایم و زیبا

ادکلون خوشبوמו از توی جعبه ش بیرون اوردم چند

پیس

به لباسم زدمو از اتاق خارج شدم

از پله ها پایین نیومده بودم که باشنیدن صدای اف اف

سر

جام وایسادم ، یهو سرعتمو بیشتر کردم و به سمتش
رفتم

با دیدن میلاد و انیتا لبام اویزون شد
انتظار داشتم اولین نفر حسین و دریا باشه ن...

دکمه رو فشار دادم

و درو باز کردم

— سلام عشقممم

...سلام عزیزم

— سلام سلام ، اوووم به به ، خودتو ببینیم یا محو بوی

غذات بشیم

...فعلا بوی غذا رو بچسب شاید بعدا نظرم عوض شد

اجازه

ی اولی رو هم بهت دادم

— اجازه ی دومیو هم نباید بهش میدادی ، شکمشو
بین

نگاهی به میلاد انداختم

— شکم کجا بود انیتا ، تورو خدا امشب و گیرنده
میخوام

بعد از چند ماه رژیم زورکی دلی از عزا در بیارم
...تو رژیم بودی؟!

— اولاً دوماه نبوده و یک ماه و نیم بوده بعدشم...

...ای بابا جرو بحثارو بزارین واسه بعدا بیاین داخل
وارد شدن میلاد کل دیدش روم بود

انیتا جلو جلو رفت

– چه خبرا دنیا؟

...هیچی

– چیکارا میکنی کجاها میری؟

...باز تو فضولیت گل کرد؟

– فضول کجا بود یه خورده کنجکاوم دخیل خوشگل

...اه اه چقد لوس

– لوس دوس نداری

...میزنمتا

– وای من عاشق دخترای خشن ام

...انیتااا

– هیس ، باشه باشه من رفتم

از کنارم رد شدو رفت

دوباره دینگ دینگ اف اف و شنیدم

با ذوق پریدم که باز کنم

رضا بود

کل ذوقم کور شد

دکمه رو فشار دادم

منتظرش شدم

– سلام نفس من خوبی

...سلام عزیزم مرسی

جلو اومد که بغلم کنه ضایعه ش نکردم

ازش جدا شدم

– اوووم عاشق بوتم

بهش لبخند زدم

یه خورده از موهامو با دستش پشت گوشم زد

– خیلی خوشگل شدی امشب

...مرسی

انگار یه چیزی میخواست

یهو صورتشو جلو آورد و جلو تر و جلوتر...

نه این اتفاق نباید میوفتاد

سریع خودمو عقب کشیدم

...ببخش غذا رو گازه جزغاله میشه... دیگه برم

ناراحت شد

– مگه یه بوسه چقد طول میکشه

...بزار واسه بعدا

نگاهمو ازش گرفتم و به سمت اشپزخونه راه افتادم

...هووووف این دفعه رو بخیر گذشت

– چی بخیر گذشت!؟

...عه انیتا تو اینجایی

– اره دیگه ، بوی غذات منو به این سمت کشوند

...بزار حسین و دریا هم بیان غذاهارو میکشم

– اووم من عاشق زرشک پلوعم

...بیا بریم یه خورده گپ بزنیم

از اشپزخونه خارج شدیم و به جمع رضا و میلاد ملحق

شدیم

مدام به ساعت نگاه میکردم

نه و نیم شده بود اما خبری ازشون نشد

تو دلم داشتن رخت میشستن

خدایا نکنه نیان...

— دنیا بوی غذات داره دیونه م میکنه گشنمه

رضا زد زیر خنده

— کارد بخوره اون شکمت میلاد دو دقیقه نمیتونی

صبر کنی

حسین و دریا هم بیان...

— نه نمیتونم صبر کنم

— چیکارش داری انیتا منم گشنمه خو

.بخشید بچه ها ، اصلا معلوم نیست بیان یا نه اگه

میدونسم نمیان شام و میکشیدم

— عه این چه حرفیه دنیا منتظرشون میمونیم

...انیتا پاشو بریم میز شام و بچینیم ، فک نکنم دیگه

بیان

...اگه اومدنی بود تا حالا میومد

میلاد به معنای پاشو واسه انیتا ابروهاشو بالا انداخت

انیتا پاشدو جلو جلو راه افتاد منم پشت سرش راه

افتادم

پامو تو اشپزخونه نذاشته بودم که اف اف به صدا در

اومد

این دفعه دیگه مطمئن بودم خودشوون

اعصابانیتم فروکش کرد

به سمت اف اف رفتم

بله خوشون بودن...

بعد از فشار دادن دکمه درو باز کردم و منتظر شدم

عجب دوراهی تماشایی بود

نمیدونستم دریا رو نگاه کنم که با ذوق واسم دست
تکون

میداد یا حسین و که با استایل و صورت جذابش به
سمتم میومد

دریا رو محکم تو بغلم گرفتم

...والای من مردم و زنده شدم چرا انقد دیر اومدی
قربونت

برمم

دستاشو محکم دور گردنم حلقه کرد

— تقصیر بابا بود

— عه دریا

— پرنسس خودت تنهایی؟

— نه عمو میلاد و رضا هم اینجا با انیتا

— وای رضااا... بزارم پایین میخوام برم پیشش

پایین گذاشتمش

بدو بدو رفت

به همین راحتی که منو ول کردو رفت پیش رضا... ازم

دل

میکنه و شیفته ی تینا خانوم میشه...

از فکر بیرون اومدم

حسین رو به روم بود و بهم زل زده بود

...چیہ!؟

— هیچی

...مثل این که سن میره بالا ادم فراموشی هم میگیره

– چطورمگه !؟

...سلام نکردی

– حالا نکه تو سلام کردی و بی جواب موند

...این چه وقت اومدن بود قرار بود هشت اینجا باشین

– من با کسی قول و قرارى نذاشتم ناراحتی بگو تا برم

با احمی که کرده بود هر ان ممکن بود حرفشو تبدیل

به

حقیقت کنه

...ای بابا حالا چرا عصبی میشی بیا تو

وارد اشپزخونه شدم

ظرف و ظروف رو به کمک انیتا به اتاق پذیرایی بردم

میزو چیدیم

انیتا صداشون زد نشستیم

دریارو کنار خودم نشوندم

— عشقم بیا بشین پیشم اونجا چرا نشستی

...راحتم عزیزم

سنگینی نگاه حسین و لحظه به لحظه احساس
میکردم

مشغول شدیم

— اوووم داشتم میمردم از گشنگی

همه با حرف میلاد عین بمب ترکیدن

— چیه گشنگی خنده داره؟

حسین شروع کرد به حرف زدن

— بخور گشنه... نوش جونت

— وا میلاد چرا عین قحطی زده ها داری می لمبونی

...چیکارش داری انیتا بزا بخوره

— فردا بشکه بشه تو جواب گویی عزیزم

بزور جلوی خنده مو گرفته بودم

اومدم بگم اره که... که خنده م عین ابی که روان شده
باشه

شروع شد

— پرنسس بشکه چیه؟

...یه... یه وسیله ی خیلی بزرگه

— چقد بزرگ؟

....اووم...اندازه ی این میز

با چشای درشت شده ش به میلاد نگاه کرد

— عمو میخوای بشکه شی؟!؟

— بین انیتا جلوی بچه چه حرفایی میزنی خوبه بهم

بگه

بشکه ؟ تو راضی میشی؟

— وا میلاد من چی گفتم مگه !؟

...دوباره جرو بحث ...میزارین شاممونو کوفت کنیم یا

نه؟

همه ساکت شدن بهم خیره شدن

...ببخشید ...میزارین این شام و نوش جان کنیم؟

— توهم حالت خوش نیستا درجا امپر میچسبونی

...من خیلیم حالم خوبه انیتا خانوممم

نگاهی به رضا انداختم بی توجه مشغول خوردن

شامش

بود

خدایش خیلی بخاطرم تغییر کرده بود

پر حرفیا و شیطنتاشو کم کنم تقریبا میشه گفت نود

درصد

تغییر کرده بود

ناخداگاه نگاهم رو حسین رفت

یهویی باهاش چشم تو چشم شدم سریع نگاهنو ازش

گرفتم

— پرنسس لطفا بهم آب بده

...قربونت برم من ...چشم

پارچ اب و برداشتم

نیم ساعت بعد با انیتا ظرفارو جمع کردیم و توی
سینک

گذاشتم که بعد از مهمونی به حسابشون برسم
دستی به لباسام کشیدم که خارج شم که حسین
جلوم ظاهر

شد
چقد عجیب یعنی چیکارم داشت؟!

بهش لبخند زدم

...چیزی لازم داری بهت بدم؟!

— نه میخوامستم یه خورده حرف بزنیم

وای قلبم تند تند به قفسه ی سینه م میکوبید یعنی
چی

میخواست بگه!؟

– فردا برنامه ت چیه ؟

...فردا؟...اووم...هیچی

– خونه ایی دیگه ؟

...ها؟!...اره اره خونه م

– گفتم دریا بمونه پیشت ، البته اگه دوست داری

اووو پس قضیه دریا بود

...دریا بمونه پیشه من؟...واسه چی اونوق؟

– دلش میپرسی؟

...من که از خدومه دریا پیشم بمونه ولی خب دلش

میخواستم بدونم...تا چند روزه پیش که یه چیز دیگه

میگفتی ، جایی میخوای بری؟

اخماش تو هم رفت

— اگه نمیخوای پشت بمونه میتونم بزارمش پیش

بتول

خانم

...پس خانوادگی میخوای تشریف ببرین؟

— هووووف

...چیه خو کنجکاوم

★★★

"

حسین

تو چشماش زل زدم

دلم میخواست عکس العملشو نسبت به حرفی که

میخواستم بزنم بینم

تو این چند ماه از هر طریقی بهم ثابت کرد که دیگه
براش

مهم نیستم

منم دوست داشتم فراموشش کنم دوست داشتم
نسبت

بهمش بی اهمیت باشم

...قراره فردا بریم خونه ی نامزدم حرفایه نهایی و
بزنیم ،

قرار مدار عروسی و این حرفا دیگه
یه خورده جا خورد

روشو برگردوندو به سمت سینک رفت

بی دلیل شیراب و باز کرد

...چیزیت شد؟...بمونه یا نه؟

به سمتم برگشت لبخند زورکیش از صد فرسقی هم
قابل

تشخیص بود

منتظر بودم یه چیزی بگه یه حرفی بزنه که منصرف
شم از

رفتن

— نه یاده یه چیزی افتادم ...اره اره بمونه

اه لعنتی میدونستم

نمیدونم چرا الکی امیدوار شده بوده

...مرسی...راستی لباساش...

— لباس گرفتم واسش

...اها



دنیا"

داشت میرفت که...

...راستی

انگار منتظر بود حرفایی و از زبونم بشنوه چون
بلافاصله

بعد از این که صدام در اومد به سمتم برگشت

موقعیت خوبی بود واسه جلب رضایت

...میشه یه کاری واسم انجام بدی؟

کنجکاو نگام کرد

– بگو

جلو رفتم

...اوووم راستش

اه چرا نمیتونستم...

در مقابلش زبونم بند اومده بود

– خب؟

...ببین من تنهام

اصلا نفهمیدم چی گفتم

یه ابروشو بالا انداخت

– تنهایی؟...رضا هست دیگه تنها نیستی

...نه منظورم یه چیز دیگه بود

– میشه واضح تر بگی منم متوجه شم

...اوووم

لعنتی خب حرفتو بزن چرا لکنت گرفتی بگو ، بگو ،
بگوووو

فرصت از این بهتر پیدا نمیکنیا
بجای این که به چشماش نگاه کنم نگاهم اینور و اونور
بود

...قضیه در مورد بابامه

– خب بقیه ش؟!

لحنش تغییر کرده بود

...میخوام لطف کنی رضایت بدی بیاد بیرون

نیش خند زد

– شوخی میکنی دیگه

سرمو بالا بردمو تو چشماش نگاه کردم

اخماش تو هم رفته بود قیافه ی اعصابانیش مو به تن
ادم

سیخ میکرد

...من غیر اون کسی و ندارم تورو خدا رضایت بده
بخدا

دیگه خسته شده چهار سال...

صداش بالا رفت

– ببند دهنتو

از اشپزخونه خارج شد تند تند قدم برمیداشت

با دادی که زد انیتا و رضا میلاد به سمتمون اومدن کل

خونه غرق سکوت بود

...حسین تورو خدا بهت التماس میکنم

انگار نه انگار

کتشو برداشت و به سمت در خروجی راه افتاد

سریع به سمتش رفتم

مچ دستشو با دوتا دستم گرفتم

...تورو خدا یه لحظه فقط یه لحظه صبر کن ...خواهش

میکنم

دستشو بیرون کشید

بدو بدو از کنارش رد شدم

محکم به در خروجی خودمو چسبوندم که نره

— بچه ها چه خبر تونه ، چی شده !؟

— خفه شوو میلاد

حرف تو دهنشون ماسید

- پرو كنار

چند دقیقه قول میدن فقط چند دقیقه طول بکشد

- گفتم برو کناااااار

در مقابل حرفاش حتی بغضم نکردم دلم نمیخواست با
گریه

و زاری ازش رضایت بگیرم ولی اگه میدونستم با این کار

رضایت میده حتما گریه میکردم
انیتا دستمو گرفت که برم کنار از لرزیدن دستاش
فهمیدم

حسابی ترسیده بود

رضا و میلادم که عین بت فقط نگاه میکردن

...حسین بابام داره تو زندان میپوسه ، تو که انقد

سنگ دل

نبودی

– میدونی اون ادمی که بهش میگی بابا چه بلاها که

سر من

نیورد ، میفهمییی

...عوض شده ، بخدا عوض شده

دستمو گرفت و عین یه پر سبک کنار زد

با کتف به دیوار چسبیدم درد عجیبی تو ستون فقراتم

پیچید

دستگیر و چرخوند و خارج شد

بیخیال درد شدم

پشت سرش رفتم

دوبار دستشو گرفتم

یهو....

یه سمت صورتم بی حس شد

چشمامو بسته بودم

خدایا یعنی اون منو زد!؟

امکان نداره...

چشمامو باز کردم

با دیدنش رو به روی خودم اشکام سرازیر شد

مثل این که خودشم باورش نمیشد

دیگه ابروهاش بهم گره خورده نبودن با پشیمونی بهم
نگاه

میکرد

دستم هنوز روی صورتم بود

داشتم جلوی انیتا و میلاد و رضا از خجالت اب میشدم

با دهن باز بهم نگاه میکردن

اروم از کنارشون رد شدم از پله ها بالا رفتم و وارد

خونه

شدم

★★★

"

حسین

ای وای چه غلطی کردم

- چیکار کردی به چه جراتی زدیش هان؟

—ای بابا رضا بس کن اتفاقیه که افتاده دیگه ، دخالت

نکن

– دخالت نکنم میلاد؟...زنمه هااا

تمام دیدم رو در ورودی خونه بود

بغض گلومو میفشرد

باید ازش معذرت خواهی میکردم

قدمی جلو گذاشتم

رضا ترسید و عقب رفت

غرورم اجازه نمیداد قدم از قدم بردارم

سرجام خشکم زد

میموندم چيو تماشا می کردم

رضا و میلادی که با تاسف بهم نگاه میکردن

سریع به سمت ماشینم رفتم نشستم و حرکت کردم

★★★

دنیا"

— غصه نخوریا... قربونت برم

— خاله چی شده؟!... چرا پرنسس داره گریه میکنه

— هیچی نشده عزیزم تو برو بازی کن منم الان میام

دریا اومدو کنارم نشست با دستام صورتمو پوشونده

بودم

لبای کوچولوش روی دستم گذاشت و بوسیدش

از تخت پایین اومدم

یکی از دستامو جلوی صورتم گرفتم از اتاق خارج
شدم

و وارد سرویس بهداشتی شدم

چشمم به اینه ی بزرگ رو به روم افتاد

گوشه ی لبم زخم شده بود و یه ور صورتم کبود شده
بود از

یه ادم تصادفی بیشتر اسیب دیده بودم

انگشتامو اروی روی کبودیش کشیدم

که با دردی که بهم وارد شد سریع دستمو پایین
کشیدم

بیشتر از این که از بلایی که سر صورتم آورده بود
ناراحت

بشم

زخم دلم اذیتم میکرد

به هر چیزی فکر کرده بودم بجز این یکی...

حالم از خودم بهم میخورد

اصلا چرا باید بهش التماس میکردم

چرا فک میکردم هنوزم همون ادم سابقه

خدایا کاش میمردم این روز و نمیدیدم

بی صدا اشک میریختم

پنج دقیقه ایی گذشت

چند باری دستامو پر از اب کردم و توی صورتم

پاشوندم

یه تیکه ی بزرگ از موهامو روی اون سمتی که اسیب

دیده

بود ریختم

کاملاً به سمت صورت‌م پوشونده شد

به چشم‌م نگاه کردم

این به چشم‌م معمولی به نظر نمی‌ومد از بس گریه کرده

بودم قرمز شده بود

از سرویس بهداشتی خارج شدم

انیتا به سمت‌م اومد

– خوبی

...اره عالیم

– بس کن دنیا... بیا بشینیم باهم حرف بزنیم حالت

بهتر شه

...بیخیال انیتا، سرم درد میکنه به لطفی بکن میلادو

رضارو و ر دار برو

– وا

به سمت اتاق خوابم رفتم وارد شدم و درو بستم

دریا تنهایی روی تخت دراز کشیده بود

قیافه اش غمگین بنظر میومد

جلو رفتم و رو لبه ی تخت نشستم

...چطوری عشق من

– تو خوبی؟

...اره عزیز دلم عالیم ...میخوای لالا کنیم...امشب پیش

پرنسسی ها

– یعنی پیش تو میخوابم دوباره

...اره نفسه من

دستمو به سمت کلید برق بردم دلم نمیخواست با

قیافه ایی

که باباش واسم ساخته بود ببینتم همه جا تاریک شد

با خیال راحت کنارش دراز کشیدم و پتو رو رو

هر دو تامو

کشیدم

فکرم درگیر بود اتفاقی که هیچ وقت فکر نمیکردم

بیوفته

اتفاق افتاده بود

دیگه رضایتم بی رضایت ... چقد من بدبخت بودم

ای کاش انقد بهش التماس نمیکردم جلوی اونو و بقیه

تحقیر شدم

یه نفس عمیق کشیدم که اشکام نیاین

سعی کردم فقط رو حضور دریا تو بغلم تمرکز کنم

چشمام و رو هم گذاشتم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

با صدای ویز ویز ویبره ی گوشیم روی عسلی از خواب

بیدار شدم

نگاهی به دریا انداختم

تو خواب ناز بود

اروم از تخت پایین اومدم

گوشیمو نگاه کردم انیتا زنگ زده بود اونم یه بار نه و

چهار

بار

ساعت نه و نیم بود

پتو رو تا روی سینه اش کشیدم و روی موهاشو

بوسیدم و

از اتاق خارج شدم

وارد اشپزخونه بودم

انیتا کل ظرفارو شسته بود و اشپزخونه رو مثل دسته

ی

گل کرده بود

به سمت یخچال رفتم

میز صبحانه رو چیدم تقریبا دریا هم باید بیدار میشد

به سمت دستشویی رفتم

صورت‌م و نگاه کردم

ورمش کمتر شده بود و کبودیش بیشتر

رضای بیچاره حق داشت ازش می‌ت رسید دستش خیلی

سنگین بود

از دستشویی خارج شدم یه راس به حموم رفتم

یه دوش گرفتم

یه ساحلی پوشیدم و موهامو شونه زدم دوباره یه

سمت

صورت‌مو باهاشون پوشوندم و اون سمت‌مو ارایش کردم

گوشواره‌های طرح گلمو از توی جعبه شون بیرون

اوردم

نگاهی به دریا انداختم

هنوز خواب بود

...بمیرم که دیشب تا دیر وقت بیدار بودی...

با شنیدن صدای اف اف گوشواره هامو انداختم و واسه

این که دریا بیدار نشه سریع از اتاق خارج شدم و درو

بستم

از پله ها پایین رفتم

کسی جلوی در نبود ولی بازم یه نفر داشت دکمه رو

فشار

میداد

یعنی کدوم مردم ازاری بود

حدس میزدم رضا باشه

شال بافتمو روی شونه هام انداختم دستگیره رو

چرخوندم

و خارج شدم

بدو بدو به سمت در حیات رفتم

درو باز کردم

...رض...

سرجام خشکم زد!

امکان نداشت!

این یه خواب بود

– خوبی دخترم؟

...بابااا جووونمم

محکم بغلش کردم

اشکام سرازیر شد این بار اشک شوق بود

...خدایا شکرت باورم نمیشه

دلم میخواست یه دل سیر بغلش کنم

– عههه دنیا... زشته دم در تو دیگه بزرگ شدیا

ازش جدا شدم

عین دیونه ها هم گریه میکردم هم میخندیدم

...چی شد ولت کردن!؟

– نمیخوای دعوتم کنی پیام تو

...ای وای ببخشید

پشت در وایسادم و با دست به داخل اشاره کردم

...بفرمایین

وارد شد

– ممنونم

نگاهی به نمای بیرونی خونه انداخت

– خریدی اینجارو

...چطوره بنظرت

– عالی... تو از صدا تا مرد ، مرد تری دختر بهت افتخار

میکنم

، خوب شد که عین من نشدی

...اتفاقا من دقیقا عین خودتم

به سمت در ورودی راه افتادیم

– این افتخار نیستا

...من بابامو دوس دالم

لپمو کشید

داشتم از درد میمردم ولی به روی خودم نیوردم

هر چند از قیافه اش پیدا بود که متوجه شده

موهامو کنار زد

اخماش تو هم رفت

– کی... کی این بلا رو سرت آورده؟!

لبخند زدم

...هیچکس ، حالا بعدا مفصل در موردش حرف میزنیم
فعلا

بیا بریم تو

وارد خونه شد ولی هنوز تو فکر بود و گره ابروهایش باز
نشده بود

ساک تو دستشو گرفتم روی یکی از مبلا گذاشتم
...بابا صبحانه آماده سی بیا بریم بخوریم

– میخوای سوال پیچم کنی...!

خندیدم

وارد اشپزخونه شدم پشت سرم وارد شد

دوتا لیوان برداشتم و چایی ریخت

– به به چه کردی دختر... حسابی بزرگ شدیا

...اره چه جورم

نشست یکی از لیوانارو جلوش گذاشتم

رو به روش نشستم

...خب نگفتی چجوری ازاد شدی هنوز رضایت یکی از

شاکیا

رو نگرفته بودم... نکنه اومدی مرخصی چیزی؟

– صبح اول وقت صدام زدن گفتن ازادی

...همین؟

— نه... بعد فهمیدم پسر مقدم اوامده رضایت داده ،

ادرس

خونتورو هم داده بود بهم بدن

احمق ، اشغال تو که میخواستی رضایت بدی اون همه

دادو

قال چی بود صورت خوشگلمو زدی پوکوندی...

...دستش درد نکنه

— تو بهش گفתי دیگه درسته؟

مشغول هم زدن چایی ام شدم

...نه من چیزی نگفتم

— دنیا راستشو بگو کی این کارو با صورتت کرده

...هیچیم نیست...زمین خوردم

– زمین خوردی؟!...اینم از دومین دروغ ات
...بابایی بیخیال شو دیگه...در حال حاضر تنها کاری
که

باید بکنیم اینه که چند دست لباس خوشگل مشکل
واست

بگیرم حیفه این استایل جنتلمنی ت...

– ای بابا دختر من انقد شکست خوردم که به تنها
چیزی که

فک نمیکنم سرو وضعمه

...شکست خوردی؟!...کو به منم نشون بده

بینمش...بس کن

کوروش توپم سرمایه تو تکون نمیده شکست چی اخه
هر...

روزیه شروع دوباره ست

— ای شیطون خوب بلدی دلداری بدیا

— پرنسس

با صدای دریا ، بابایه خورده مکث کردو با تعجب به

سمتش

برگشت

به سمتم برگشت

نگاهش سوالی بود

...به بابابزرگش رفته چشماش رنگیه...

دیگه خودش داستان و گرفت

— دخترت...

...هییس...اره

با ذوق پاشدو به سمتش رفت بغلش کرد

— ایی جونم سلام خانوم کوچولو اسمت چیه؟

— دریا

— ای جانم چقد خوشگل دنیا شبیه عروسکاس

پدر سوخته

خندیدم

...وا

— اخه این کجاش به من رفته

اورد نشوندش رو صندلی

...سلام عشق من

میخواست در گوشی باهام صحبت کنه سرمو جلو بردم

— این کیه پرنسس!...

...حالا بعدا بهت میگم

لیوان شیرو جلوش گذاشتم

– نگاش کن تورو خدا ...این قیافه ی عروسک ماننده

اش به

مقدما رفته ها دیدیشون که...

...په نه په عمه ی من چند سال با پسرشون زندگی

کرده

زد زیر خنده

دریا همه اش به بابا نگاه میکرد

بابا هم گه گذاری بهش زل میزد

– شبیه توهم هستا

...جدا؟

— اره ترکیبی از تو و باباشه

— من شبیه پرنسسسم؟

— اره دختر ناز

دریا بهم زل زد

بابا بهم اشاره کرد

— قضیه ی مادر دختری تونو میدونه

ابروهامو بالا انداختم

...نه نه

از این که دریا نمیدونست که ارتباط بین منو اون

ارتباط

مادر دختری بود ناراحت شد

صبحانه رو خوردیم

یه اتاق بزرگ در اختیار بابا گذاشتم

بابا واسه استراحت به اتاقش رفت منم مشغول

خوشگذرونی با دریا شدم

★★★

"

حسین

لحظه ایی نبود که صحنه ی دیشب و به یاد نیارم و

خودمو

سرزنش نکنم

مامان و پریا اومده بودن و مشغول انتخاب لباسهام

شدن

منم مثل یه ادم افسرده روی لبه ی تختم نشسته بودم

– این چطوره مامان؟

— کدوم؟

کت طوسی و رو به روی مامان گرفت

— عالیه... پاشو ، پاشو بپوشش ساعت هشت شده ها

دیرمون میشه... حسین با توعم

سرمو بالا بردم

...جانم؟

— پاشو دیگه یه ساعته نشستی داری به چی فک

میکنی!؟

— وای مامان این پشیمون نشه ابروم جلوی مامان بابای

تینا

بره

پاشدم و کت و از مامان گرفتم

...نگران نباش پشیمون نمیشم

— باریکلا پسر خوبم

به سمت کمد لباسم رفتم یه پیرهن مشکی برداشتم

— مشکی میخوای بیوشی؟!

...چیه انتظار نداری که زیر این کت سفید بیوشم

— خب اون کت طوسی تیره رو بیوش که پیرهن

سفیدم

بهش بیاد دیگه...شب خاستگاری شگون نداره داماد

مشکی

بیوشه

...ای بابا... مامان خرافاتی شدیا

اصلا حوصله ی جرو بحث کردن باهاشونو نداشتم

واسه

همینم طبق دستوراتشون لباسامو پوشیدم
تقریبا نه شده بود که از خونه زدیم بیرون اول رفتیم
خونه

بابا هم سوار شدو راهی شدیم
همه حالشون خوب بود میگفتن و میخندیدن اما من
غمگین
تر از همیشه بودم
رسیدیم

سبد بزرگ گل و بزور تو بغلم گذاشتن
چند لحظه ایی جلوی در بودیم
در باز شدو وارد شدیم

بابا با دستش روی شونه ام زد

— کجایی تو پسر؟ ...

بهش لبخند زدم

...همین جام ، داشتم به یه چیزی فک میکردم

پریا بازم فک اش و باز کرد:

— از سر شب تا حالا داره به یه چیزی فک میکنه ،

تورو خدا

بگو چیه ماهم بهش فک کنیم

...به تو چه

مامان پرید وسط بحثی که داشت مثل همیشه به

جاهای

باریک کشیده میشد

— بس کنین بچه ها ، الان هزار تا فکر و خیال میکنن ،

این یه

شب اروم باشین تا این وصله ت سر بگیره بعد هر
کاری

دلتون خواست انجام بدین... باشه؟

— باشه مامان

در ورودی خونه باز شد

لبخند مصنوعی مو روی لبام اوردم

بر خلاف من اونا کلی ذوق داشتن دختره جلو تر از
پدرو

مادرش جلوی در وایساده بودو منتظر بود

کلی سلام و احوال پرسى کردن و منم بین حرفاشون
واسه

این که نگو حرفی نزد... سلامی کردم و حالشونو
پرسیدم

یهو یه ورکت ام داشت به سمت پایین کشیده میشد
پریا بود با چشم ابرو اشاره میکرد گل و بدم به دختره
با سردی تمام و کمال گل و به سمتش گرفتم
گل و ازم گرفت

– مرسی ، چه گل خوشگلیه

یهو یاد دنیا افتادم ، یاد شب خاستگاری ای کاش
دوباره

برمیگشتم به عقب با تموم بلاهایی که سرم اومد دلم
میخواست دوباره تمام خاطراتمون تکرار بشن ... دلم
بدجور براش تنگ شده بود ... امشب بیشتر از همیشه
به

بودنش نیاز داشتم

— حسین کجایی؟!

دوباره تو فکر غرق شده بودم

...چیه پریا؟

— مثل این که عروس خانوم خیلی به دلت نشسته ها
یه

ساعته بهش زل زدی ... مامان ریز خندید و با ، بابا
وارد
شدن

سرمو به سمت دختره برگردوندم حسابی ذوق کرده
بود

سرمو پایین انداختم از کنارشون رد شدم و وارد شدم
کنار بابا نشستم

خاطرات گذشته کم کم داشتن مرور میشدن

نمیدونم چقد گذشت که...

با صدای مامان از جام بلند شدم و پشت سر دختره راه
افتادم

جلوی در قهوه ایی رنگ بزرگی ایستادیم دستگیره رو

چرخوند وارد شدیم

– بفرمایین

روی صندلی نشستم

اتاق نسبتا بزرگی بود

رو در روم نشست

منتظر بودم شروع کنه

چند دقیقه ایی گذشت

...خب نمیخواین حرفی بزنی؟

– تو شروع کن

خیلی سرد بهش زل زدم

– اشکالی نداره بهت بگم تو یا اسمتو صدا بزنی؟

دلم نمیخواست همچین اجازه بهش بدم

ولی چیکار باید میکردم آخرش که باید این مدلی
صدام

میزد دیگه...

...نه بگو

– راستش من همه ی شرایط تورو میدونم پریا جون
همه

چیو واسم تعریف کرده...فقط

...فقط چی؟!

– میخوام بدونم از چیه من خوست اومده...

توی دلم نیش خندی زدم

اخه دختره ی بی عقل مگه من چند بار تورو دیدم که

همچین سوالی و ازم میپرسی

اصلا همه ی اینا به کنار مگه من انتخابت کردم که به
خودت

اجازه ی پرسیدن همچین سوالی و دادی...

...هیچی...

فک کنم دختره مردم و به کشتن دادم داشت سخته
میکرد

...منظورم اینه که این حرفارو بزاریم واسه بعدا ، بیا در

مورد یه چیزای دیگه صحبت کنیم

لبخنده تلخی زد

– بله.... خب درمورد چی صحبت کنیم

...دریا

– خب؟

...ببین تنها دلیل من برای ازدواج دوباره تنهایی
دریاست

نمیخوام اب تو دلش تگون بخوره ...یه جورایی خط
قرمز

در نظر بگیرش

– الهی ...من که عاشقشم ...نگران اون نباش ...الان
درمورد

خودمون صحبت کنیم

هووووف چه مکالمه ی خسته کننده ایی...

کاری از EXCHANGE GROUP

...حرفاتو بزن سرم درد میکنه

— باشه

دختره ی...

چیزی نمونده بود فحشش بدم اخه الاغ تو اگه منو

دوس

داشتی دردمو درک میکردی یه عکس العملی چیزی

از exchange group

خودت نشون میدادی

چرا همه ی ادما سرشار از هوس شدن

چرا هیچ کدومشون عشقشون واقعی نیست؟؟؟؟

— خب تو استایل منو دوست داری @Vip

به هیچ وجه منه الوجوه...

نه...

– جدا؟!... کجاش بده بگو قول میدم از این به بعد برم
باشگاه...

دیگه حوصله ی شنیدن چرندیاتشو نداشتم
پاشدم

...من میرم

به سمت در خروجی راه افتادم

– نظرت و در مورد من گفتی

بدون برگشتن...

...خوبی

– همین؟

دستگیره رو چرخوندم و خارج شدم

به پدر و مادرش لبخند زدم

پدرش گفت :

-چی شد پسرم به نتیجه ای رسیدین

...من جوابم مثبته بقیه شو دیگه از دخترتون بپرسین

پریا از پشت دندونای بهم چسبیدش...

- تینا تینا ، اسمش تیناس

...انقد حرص نخور میدونم تینا جونه

- اوه باریکلا

دختره با لبخند اومدو رو به روم نشست

- من جوابم مثبته

- پس مبارکه دیگه...

بابا شروع کرد به حرف زدن

– قرار عقد و عروسی ام همینجا بزاریم که این دو تا
زودتر

برن سر خونه زندگیشون و انشا خوشبخت شن...

– بله باهاتون موافقم

– 28 همین ماه چطوره

داشتم تو دلم حساب میکردم

وای یعنی دو هفته ی دیگه دختره میمومد پیش من و
دریا

...؟

باورش سخت نبود تحمل سخت بود...

اومدم بپریم وسط حرفاشون و به تاخیر بندازن عروسی

و

که جلوی خودمو گرفتم بالاخره که باید اتفاق میوفتاد
الان

یا چند ماهه دیگه چه فرقی داشت...!

★★★

دنیا"

تازه از خرید برگشته بودیم

علاوه بر خرید لباس واسه بابا چند دس لباسم واسه
دریا

گرفتیم

تو این چند روزه یه جوری با بابا خو گرفته بود که شباً
منو

ول میکرد و پیش اون میخوابید

بابابزرگ نوه ایی کلی باهم بگو بخند میکردن

دریاهم با بکار بردن کلمه ی اقا چون دورو برش
میچرخید

باباهم کلی ذوق میکرد

خدا روشکر بابا خیلی تغییر کرده بود اصلا یه ادم دیگه
شده

بود

دیگه به فکر نابود کردن کسی نبود دیگه اذیتم
نمیکرد دیگه

مجبورم نمیکرد کاری و انجام بدم که دلم نمیخواست

روزی صد هزار مرتبه خدا روشکر میکنم بخاطر
ارامشی که

بابا داشت

میز شام و چیدم

بابا و دریا رو صدا زدم

...بیاین شام یخ کردا

صدای خنده هاشون تو خونه پیچیده بود

با همون خنده ها وارد اشپزخونه شدن

— به به پرنسس چه شامی درست کرده... ازش تشکر کردی

بابا

— به به مرسی پرنسس

بابا دریارو قل قلک داد

— قربونش برم

صدای قهقهه ی بچه گونه ی دریا بلند شد

روی صندلی کنار خودش نشوندش

همزمان با کشیدن غذا واسه دریا...

— دختر کوچولومون شام بخوره

— مرسی اقاجون

مشغول تماشاشون بودم

بابا بهم نگاهی انداخت

— چرا نمیخوری دخترم؟

لبخند زدم

...میخورم بابا

مشغول خوردن شام شدم

— دنیا میگم...

...جانم بگو

— چه خبر از...

...از کی؟

— مامانت

لیوان و برداشتم و یه خورده اب خودم

...هیچی

— یعنی چی هیچی ، مگه باهم نبودین؟!

...اره خب هر دوتامون تو لس آنجلس زندگی میکردیم

— منظورت اینه که جدا از هم زندگی کردین؟!

سرمو به معنای اره تکون دادم

دلم نمیخواست قضیه رو واسش باز کنم

دلم نمیخواست بفهمه وقتی باهاش رفتم امریکا همون

هفته

ی اول جدا خونه گرفتم چون حوصله ی اون مرتیکه
عوضی

که مامان باهاش زندگی میکردو نداشتم

...اره جدا زندگی میکردیم...اون با یکی از دوستاش
زندگی

میکرد منم حوصله شو نداشتم دلم میخواست مستقل
باشم

— اها ، الانم اونجاست دیگه؟

ای مردشور این دل وامونده رو ببره که هر چی بدبختی
ادم

میکشه از همین دل که اگه گیر کنه صاحبشو نابود
میشه...

...نمیدونم ...باهم اومدیم ایران بعد یسری دعوا جرو

بحث

بینمون شکل گرفت ...منم دوباره خونه ی جدا گرفتم

اخماش تو هم رفت

– تو چطور جرات کردی باهاش دعوا کنی ، اون مادرت

دختر ، باید هر طوری میبود نگهش میداشتی

داشت بخاطر جرو بحثای بینمون منو سرزنش میکرد

هر چند تا حدودی تقصیر منم بود

...ببخشید شد دیگه

با اخم بهم نگاه میکرد

...باید چیکار میکردم خو؟

– مطمئنی برگشته امریکا؟

شونه هامو بالا انداختم

...نمیدونم

– بهش زنگ میزنی ببینی ایرانه یا رفته؟

بابا عاشق مامان بود با وجود ظاهر و ثروتش میتونست
بعد

از مامان با کسای دیگه ام باشه ولی هر چیزی و ازش
دیدم

بجز ارتباط با جنس مخالف... شاید اونم مثل من فکر
میکرد

خیانت به حساب میاد غافل از این که طرفای مقابلمون
به

تنها چیزی که فکر نمیکردن ما بودیم

...زنگ میزنم

لبخند زد

– مرسی

مشغول شد

★★★

"

حسین

همه ی خریدای عروسی با من به اجبار و بی من به

اصرار

شکل گرفت

کمتر از سه روز دیگه...

کارت دعوت ها به دست کسانی که قرار بود بیان

رسیده

بود

دوتا از کارتارو کنار گذاشته بودم

نمیدونم دعوت کردن دنیا کاره درستی بود یا نه ولی

حداقل دلم اروم میگرفت

تا آخرین لحظه سعی ام و میکردم واسه بهم زدن

عروسی و

زندگی با اون...

هر چند با اون گندی که من زدم اگر که پلی واسه

برگشت

اش مونده باشه اونم صد درصد خراب شده...

یک هفته و چند روزی میشد که دریا رو ندیده بودم

دلم

واسش یه ذره شده بود

از قصد گذاشتم پیش دنیا بمونه که هم با بودن دریا
اون

چک و فراموش کنه هم دریا تو این اوضاع اذیت نشه
این دختره ام از همین الان اینجا پلاس بود و با
حضورش

نمیزاشت یه اب خوش از گلوم پایین بره منم واسه
کمتر

دیدنش بیشتر وقتم و یا میرفتم سر کار یا تو اتاق ام
صرف
میکردم

صدای درو و شنیدم

از تخت پایین اومدم و به سمت در رفتم

یهو دختره جلوم ظاهر شد

به دلم موند یه بار بدون ارایش ببینمش هر چند که
میلی به

دیدنش نداشتم فقط از سر کنجکاوی شاید حداقل
بدون

ارایش یه خورده قابل تحمل میشد
بههم زل زده بود

...خب؟

– اووم... اومدم بگم من دارم میرم کاری نداری؟
...نه برو

اومدم درو ببندم که مانع شد

– مطمئنی کاری نداری... نیازی، خواسته ای...
اخم کردم

...نه برو حوصله تو ندارم

روشو برگردوند که بره

...در ضمن تا روز عروسی لطف کن نیا میخوام

استراحت

کنم...

جلو اومد

دستشو روی سینه ام گذاشت

- چرا میلی به دیدن من نداری ، داریم ازدواج

میکنیم...یه

خورده مهربون تر باش ، بزار باهم ارتباط بگیریم ،

خوشبگذرونیم

به عقب هولش دادم

دیگه داشت میرفت رو اعصابم شیطونه میگفت زنگ
بزnm

به بابا همه چیو کنسل کنم

نکنه من با یه هرزه طرف بودم و خودم خبر نداشتم؟!
اینطوری که این دختر رفتار میکرد چیزی جز هوس
توی

چشماش نمیدیم

...برو بیرون ...تا نظرم در مورد ازدواج عوض نشده

با ترس بهم نگاه میکرد

– دارم میرم دیگه...

به سمت مبل رفت کیفشو برداشت و از خونه خارج
شد

برگشتم به اتاقمو درو بستم

کارتارو از روی عسلی برداشتم

یکیشون مال میلادو انیتا بود اون یکی مال دنیا

گوشیو برداشتم و شماره ی انیتارو گرفتم

★★★

دنیا"

بابا دریا رو برده بود بیرون یه خورده بچرخونه حال و

هواش عوض بشه...

منم دستی به سرو وضع خودمو خونه کشیدم

لباس چرکارو توی لباسشویی ریختم

یه چای ریختم رو به روی TV نشستم و مشغول

خوردن

چای ام شدم

صدای الارم گوشیم بلند شد خودمو جلو کشوندمو

گوشی و

برداشتم

انیتا بود وصل کردم

اومدم که بزارم در گوشم یهو خورد به صورتم...

...ااااا

- چی شد؟

...هیچی احمق جون ... کارتو بگو

- دم درم باز کن

...شوخی میکنی؟!

- نه جدی میگم باز کن دیگه یخ کردم

...اومدم اومدم

سریع دکمه ی اف اف و فشار دادم و منتظرش شد

نفس نفس زنان وارد خونه شد

جلو اومد بغلم کرد

– وای چقد گرمیی ، داشتم میمردم از سرما

بزور از خودم جداش کردم

...چرا در نزدی دیونه

– زنگ زدم دیگه

...اووو دلیل قانع کننده ایی بود... بیا بیا بشین

– نه باید برم کلی خرید مرید دارم

...خریده چی؟

زیپ کیفشو باز کرد یه کارت به سمتم گرفت

– بیا اینم مال تو...

به کارته نگاه کردم اروم دستمو جلو بردمو ازش
گرفتمش

با دیدن اسم حسین و تینا کنار هم قلبم وایساد
بغضم و قورت دادم

اما اشک تو چشمام حلقه زد تند تند پلک میزدم و
اینور

اونورو نگاه میکردم که انیتا نبینه اما بلاخره سرازیر
شدن...

بزور لب زدم:

...مبارکه

بغلم کرد

– چی شدی قربونت برممم

...هیچی انیتا ، برو به کارت برس...لباس خوشگل
بگیر یا

اصلا دوس ندارم بد به نظر بیای نا سلامتی خواهر منی
- قربون دلت برم که شکسته.... با این حرفا ، داری
تیکه

هاشو بزور بهم میچسبونی که من نفهمم چقد دوسش
داری
اره

با حرفای انیتا فقط بهش زل زده بودم و اشک
میریختم

انگار دیگه برام مهم نبود پنهان کردن اش از انیتا...
- نبینم غمتو ها

...تا کی من باید زجر بکشم ...بخدا دیگه توان این

یکیو

ندارم... جلوی چشمام میخواد داماد شه... کارت

عروسیشو

بین

– میفهممت

...نه نمیفهمی بخدا نمیفهمییی

صدای در ورودی اومد

انیتا به عقب برگشت

با دیدن بابا سریع اشکامو پاک کردم

دریا و بابا با کلی خوراکی و عروسک وارد خونه شدن

انیتا بهم نگاه کرد

— بابات!؟

سرمو تکون دادم واسش جلو رفتم به بابا سلام کردم
دریارو تو بغلم گرفتم

...بیا بریم ببینم دریا خانوم چی خریده

انیتا به بابا زل زده بود

— سلام اقا

— سلام انیتا خانم گل ، خوبی دخترم

به گرمی دست انیتارو فشرد

...انی منم میرم تو اتاقم فعلا خدافظ

شکه بهم نگاه کرد

— خدافظ عزیزم

مشغول صحبت با بابا شد

منم دریارو به اتاق خوابم بردم

دریارو روی تخت گذاشتم

خریداشو هم جلوش

کارت مچاله شده ی توی دستمو باز کردم و بهش نگاه کردم

هر لحظه با دیدن اسمش کنار یکی دیگه قلبم به درد میومد

– پرنسس گریه میکنی؟

رومو ازش برگردوندم

...نه...یه چیزی رفته تو چشمم

– بیا فوتش کنم خوب شه

اشکامو پاک کردم به سمتش برگشتم

...خوب شد... دریا قراره بریم عروسیا

– اخ جوون من عاشق عروسیم

...این عروسی عروسیه ها

– یعنی چی!؟

...یعنی قراره کلی بهمون خوش بگذره

– وای خوشحال شدم

...قربونت برم من

نگاهی به دریا انداختم خمیازه ی کش داری کشید

...الهی بمیرم لالا داری؟

– اوم

کش موهاشو باز کردم کتونی های اسپرت کوچولو شو

در

اوردم

یه لباس راحتی واسش پوشیدم

دراز کشید

– اخیش

...عاقربونش برم

پتو رو روش کشیدم چشماشو اروم روی هم گذاشت

تا از اتاق خارج شدم انگار حجم زیادی از غم و غصه

به

سمتم سرازیر شد

پله ها رو طی کردم بابا داشت TV تماشا میکرد

به سمتش رفتم و کنارش نشستم

نگاهم رو TV بود اما انگار TV داشت مجموعه ایی از

خاطراتم با اون برام به نمایش میزاشت

چقد غم انگیز بود

– دنیا

...جانم بابا

– پسره میخواد ازدواج کنه؟

مثل این که بابا متوجه حاله شده بود

بغض گلومو گرفته بود

نگاش کردم

...اره

بغلشو برم باز کرد

سرمو روی پاش گذاشتم

با وجود اون همه گریه ، انگار تازه بغض چندین و چند
ساله

ام ترکیده بود

— همه ش تقصیر منه...

...بیخیال بابایی مهم نیست...

عادت کرده بودم تو اوج غم میگفتن مهم نیست و همه
رو

میریختم تو دلم

— درست میشه ، همه چی درست میشه ...محکم و

قوی باش

تو منو داری که از این به بعد مثل یه کوه پشتتم ... تو
قوی

هستی حتی قوی تر از من ... نزار مثل من قلبت
افسار تو تو

مشته اش بگیره

حرفای بابا ، اروم میگردن بهم احساس قدرت و
منتقل

میگردن اشکام بند میومد اما به محض این که یاد
حسین

میوفتادم دوباره شروع می کردم به گریه کردن...

★★★

"

حسین

بلاخره روز عروسی فرا رسید

بدترین روز زندگیم

بزرگترین اشتباهم که مطمئنم تا ابدم بزرگترین
اشتباهم

باقی میمونه...

سوار ماشین شدم و راهی ارایشگاه شدم
اسم پریا روی صفحه ی گوشییم نمایان شد
وصل کردم
...بگو

– کجایی تو نیم ساعته منتظریم
...دارم میام دیگه

– فقط زود

قطع کردم

بیست دقیقه ایی گذشت

رسیدم ماشین و متوقف کردم

شیشه رو دادم پایین

شماره ی پریا رو گرفتم

...جلوی ارایشگام

طولی نکشید که اومدن

حتی میلی به نگاه کردن به دختره توی لباس عروسم

نداشتم

- حسیین

با داد پریا نگاهی بهشون انداختم

...چه خبرته ارومتر

- نمیخوای بیای عروس خانوم و ببینی یا کمک کنی

سوار

ماشین شه

پیاده شدم و جلو رفتم

نگاهی به دختره انداختم منتظر تعریف بود

اخه من کی بدون ارایش دیده بودمش که بگم با ارایش

خوب شده یا بد...

- چطور شده؟

...خوبه

جلو جلو راه افتادم

- حسین

با اعصابانیت به سمت پریا برگشتم

خواستم بگم خفه شو...

نفس عمیقی کشیدم

...عزیزم میشه یه خورده اروم بگیری

خودش معنی حرفمو گرفتم

– بیا دست زنتو بگیر ببرش اینم من باید بهت بگم

با این که هیچ حسی نسبت به دختره نداشتم ولی

نمیخواستم بهترین تایم زندگیش با خاطرات تلخ بی

محلای من و کم گذاشتنام تموم بشه

جلو رفتم بدون لبخند دستشو گرفتم

در ماشین و باز کردم نشست

درو بستم

★★★

دنیا"

یه بلوز بافت سفید واسه دریا پوشیدم پالتوی
کوچولویه

چرمی شو و دامن کوتاه چرم

با چکمه های مشکی خوشگلش ، موهاشو خرگوشی
بستن و

کلاه فرانسویشو روی سرش گذاشتم

صدای موزیک انقد زیاد بود که اون وسط بی اهمیت به
من

قر میداد و پیر پیر میکرد

پیرهن بلند مدل ماهی تنگمو که دیروز رسید دستم و

پوشیدم

تا گردن پوشیده بود استینای بلندی که کف دستمو

میپوشوند فقط از روی شونه هام تا قسمت بازوم باز
بود

برخلاف پوشیدگیش برجسته گیای بدنمو تو چشم
میکرد و

چاک بزرگی که از روی ران تا پایین داشت
دلم نمیخواس بد بنظر پیام امشب شب رو نمایی از
عروس
خانومش بود

موهامو ویو کردم گردنبنده بلندمو گردنم انداختم...
نشستم و شروع کردم به ارایش صورتم حتی با این که
اثری از ورم و کبودی صورتم نبود اما با ضربه های
کوچیک

براش هم دردم میگرفت

انگار استخون گونه ام خورد شده بود

ارایشم تموم شد

کفشای پاشنه بلندمو پوشیدم کیف زیر بغلیمو توی

دستم

گرفتم

موزیک و قطع کردم

...دریا ، پرنسس چگونه

یه چرخ زدم

– وای خیلی خوشگل شدی

دریا مدام بهم نگاه میکرد

دستشو گرفتم

از اتاق خارج شدیم

بابا جلو او آمد

— به به دختر خوشگل خودم ، مطمئنی که میخوای

بری

دیگه...

لبخند زدم

...من قویم یادتون رفته

— باریکلا

— اقا جون من خوشگل نشدم؟

خم شد و تو بغلش گرفت

— ای جونممم یه تیکه ماه شدی خوشگل ترین دختر

دنیا

لبام و اویزون کردم

...پس من چیم ؟

دریارو پایین گذاشت

— ای بابا دیگه حسودی نکنین ساعت نه شده... برین

که دیر

شد

...چشم

دست دریارو گرفتم و به سمت در خروجی راه افتادیم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

نیم ساعتی گذشت...

هوا سرد شده بود و یه جورایی بارونی...

پیاده شدیم

هنو وارد نشده دریا پیر پیر میکرد

دستش و محکم گرفتم که نره گم بشه میون مهمونا
دوباره همون تالار...دیگه کل سوراخ سمبه هاشو بلد
بودم

جایی که توش به عشقم رسیدم ، بعد چهار سال واسه
اولین بار دیدمش ، و الان شاهد ازدواج اش هستم
امشب باید همینجا همه چی تموم میشد
همینجا علاقه مو بزارم و برگردم به خونه همینجا همه
ی

خاطرات و رها کنم ، همینجا همه چیو به فراموشی
بسپارم

– پرنس بریم تو ؟

بهش نگاه کردم و لبخند زدم...

وارد شدیم

بدون نگاه کردم به ادمایی که سنگینی نگاهشون
داشت

میبلعیدم اروم اروم و قدم زنان از روی فرش قرمز به
سمت

عروس و داماد میرفتیم

از چند تا پله ی جلوی پامون بالا رفتیم

حسین تو فکر بود و کلی دختر جمع شده بودن دور و
بر

عروس و نمیزاشتن قیافه شو بینم

★★★

"

حسین

— بابایی

با صدای دریا سرمو بالا بردم دقیقا رو به روم بود

محکم بغلش کردم

...اخ تو که نمیدونی من چقد دلم واست تنگ شده بود

حلقه ی دستاش دور گردنم انقد محکم بود که

احساس خفه

گی بهم دست داد

— منم منم منم

....ای جونم ، چقد ناز شدی

— بابایی تو اینجا چیکار میکنی؟

...حالا بعدا واست تعریف میکنم ، با کی اومدی ؟

— پرنسس

نگاهی به جمع مهمونا انداختم با نگاهم دنبال اش
میگشتم

اما پیداش نکردم

...کجاست؟

— برم بیارمش؟

زمین گذاشتمش

...برو ولی مواظب باش ، گم نشیا

— نه خیالت راحت...

بدو بدو رفت

...قربون دویدنت برم من

کل دخترایی که دور عروس جمع شده بودن بهم نگاه

میکردن انگار ، اولین مرد روی کره ی زمین و دیده
بودن

میلا د و دیدم که داشت به سمتم میومد...

— معنی خوبه تو هم دیدیم...

...چیه قیافه شو دوس نداری ؟

— از کی تا حالا انقد بی غیرت شدی که نظرمو در
مورد زن

ات میپرسی !؟

...خب دیگه ادما تغییر میکنن

— ادما اره ولی تو نه

...حالا اینارو ول کن ، چطوره بنظرت

از این که در مورد قیافه ی دختره ازش میپرسیدم
خودمم

داشتم شاخ در میوردم

— خوبه ، ولی دنیا که همیشه

مشروب توی دستشو سر کشید...

صفحه گوشیشو رو به روش گرفت

— اوه اوه انیتا داره زنگ میزنه من برم

...زن زلیل برو برو

چیزی به رفتن میلاد نگذاشته بود که دنیا جلوم ظاهر

شد

واسه ی چند لحظه سر جام خشکم زد

واقعا که هیچ کس تو نمیشه...

تو با همه فرق داری...

تو یه چیز دیگه ایی واسه من...

با دیدنش یاد چکی افتادم که زدم تو صورتش

سرمو پایین انداختم

– مبارکه

...مرسی...

دخترایی که دور بر عروس بودن رفتن

جلو رفت

بهش دست داد

چشمم به لباسش افتاد اندام خوش تراشش و مانکن

طورش دید ادم جذب میکرد

★★★

دنیا"

دختره قیافه بی نقصی داشت اما خیلی نچسب بود

همیشه فک میکردم سلیقه ی منو حسین تو چسبوند

برچسب جذابیت رو ادما یکی بود

اما با دیدن دختره نظرم برگشت

...من دنیام ، اشنای خیلی دور همسرتون و دوست

دریا

— عزیزمم خوشحال شدم از دیدنت

اب زیر کاه بنظر میومد ولی خوش رفتار بود

سرتا پامو داشت بر انداز میکرد نمیدونم از لباس

خوشش

اومده بود یا چی...

— عزیزم یه سوال ازت بپرسم...البته ببخشیدا

...نه بپرس مشکلی نیست

— کجا عمل کردی؟

نگاهی به حسین انداختم اونم نگاهش روم بود از
اونجایی

که دل خوشی ازش نداشتم سعی میکردم کمتر باهاش

چشم تو چشم شم

...کجارو؟

— کمر ، باسن ، سینه دیگه اخه من صورتم خوشگله

فقط یه

خورده...

اوه چه اعتماد بنفسی داشت

...از شوهرت پیرس اون بهتر میدونه

★★★

"

حسین

با لبخند مرموزش نگاهی بهم انداخت و رفت
خدا بگم چیکار کنه میخوای امشب جنگ جهانی راه
بندازی

این چرت و پرتا چی بود گفتی
- این دختره منظورش چی بود گفت از تو بیرسم
خودم و زدم به اون راه...

...چیو از من پرسیدی؟

- اسم دکترایی که عمله اش کردن

...این که عمل نکرده

- برو بابا داری لاپوشونی میکنی که به فک و فامیلات
نگم

عملی ... نکنه خودتم نچرالی

شیطونه میگفت بزnm تو دهنش دختره ی احمق

از اونجایی که جواب ادمای ابلح و نباید داد سکوت
کردم و

به رو به روم خیره شدم

یهو مامان دختره اومد

بههم سلام کرد به معنای سلام سر تگون دادم و به رو

به روم

زل زدم

— تینا این دختره کی بود!؟

— کدوم

— همینی که تازه رفت

— اها... یکی از اشناهای حسین

— بنظرت مجرده یا متاهل

— وا مامان

— مطمئنم بنیامین ببینش دیونه اش میشه

— مامان این سر تا پاش عمله ، خودم یه دختر نچرال و

خوشگل واسش پیدا میکنی

— نمیخواد پیدا کنی ، این باید عروس من بشه

— مامان تورو خدا بیخیال شو

— من که رفتم به بابات نشونش بدم

ازمون جدا شدو رفت

دلهره و نگرانی به جونم افتاد

...بنیامین کیه !؟

– یعنی تو نمیدونستی بنیامین داداشمه؟

...داداش؟...نه من از کجا بدونم...حالا کجا هست این

اقا

بنیامینتون

– پروازش طول کشیده الاناست که برسه

اوه اوه کم مونده دنیا با داداش این آشنا بشه و بره تو

رابطه ... تنها دلیل اینکه دنیا و رضا رو به حال

خودشون

ول کردم این بود که تا حدودی از رضا شناخت کامل

داشتم

اصلا دلم نمیخواست با غریبه ها ارتباط بگیره...

...من برم دریا رو پیدا کنم ، برمیگردم

از چندتا پله رو پایین اومدم و وارد جمع مهمونا شدم

چند تا از شرکای شرکت واسه تبریک جلو اومد
ازشون عذر

خواهی کردم از کنارشون رد شدم

بین جمعیت دنبال دنیا میگشتم

بعد از کلی جست و جو چشمم به میز بزرگ مشروبا
افتاد

تنها به میز تکیه داده بود و به مهمونا نگاه میکرد
به سمتش رفتم

★★★

دنیا"

حسین و دیدم که به سمتم میومد برگشتم و یه جام
مشروب برداشتم

— اهِم اهِم

بی اهمیت به سمتش برگشتم و به رو به روم زل زدم

– خوبی؟

احمق هنوز اثرات چکی که زدی تو صورتمو احساس

میکنم

چطوری روت میشه باهام حرف بزنی

...خوبم

یکی دو دقیقه ایی گذشت

– از رضا خبر نداری؟

...دعوته؟

– اره دیگه

...نه بی خبرم

– اهاا

دوباره سکوت

– بین

نگاش کردم

یه لحظه تو چشمام زل زد و بعد...

– میدونم ازم متنفری ، میدونم چشم دیدنمو نداری ،
میدونم...

...میدونی و اینجایی؟

– اره ...

دستشو جلو آورد و اروم روی گونه ام کشید

اون داشت با حرکات دستش با احساساتم بازی میکرد
خودمو عقب کشیدم

...به من دست نزن ، احمق

– بمیرم برات ، بد زدم اره؟

اصلا حرفاش و نوع نگاهش و نمیتونستم درک کنم
اونم تو

این شرایط

دقیقا زمانی که با یه نفر دیگه داشت میرفت زیر یه
سقف

سوالشو بی جواب گذاشتم

– نمیخواستم این اتفاق بیوفته ولی تقصیر خودتم بود
دیگه

نیش خندی زدم

...چیه واسه این که عذاب وجدانتو کم کنی تقصیرارو

میندازی گردن من

دستاشو تو جیبش کرد و سرشو پایین انداخت

انیتا به جمعمون اضافه شد

— چطوری خوشگل خانم

موهاشو گوجه ایی پشت سرس بسته بود

بغلش کردم

...مرسی عزیزمم تو چطوری چه مدل موی گوگولی

خندید

— مرسییی...همه ی دیدارو تصرف کردی تورو خدا

بزار دو

نفر مارو هم نگاه کنه

...همه شون واسه تو الان دیگه خیالت راحت شد

—اره اره

نگاهی به حسین انداخت

جلو رفت

بهش دست داد

— مبارک باشه به پای هم پیر شین

دست انیتارو فشورد

— مرسی

انیتا با لبخند از مون جدا شد

_میبینمتون...

رفت...

غمگین و تو فکر بنظر میومد حداقل من میتونستم

غصه

هامو به روی خودم نیارم اما اون نه...

جلو رفتم یه جام مشروب پر کردم و به سمتش گرفتم

به هم نگاه

از م گرفتش

واسه این که بخوره لیوانمو جلو بردم به لیوانش زدم

بهش لبخند زدم و کنارش وایسادم

چشمم به دریا افتاد تو فاصله ی خیلی دوری کنار پریا

نشسته بود

واسم دست تکون داد منم واسش بوس فریستادم

حسین هنوز تو خودش بود

اصلا دلیل غمگین بودنش و نمیدونستم ولی دوست

نداشتم

توی همچین شبی ناراحت باشه

با ارنجم به پهلوش زدم

...کجایی؟

— ها؟... اینجا دیگه کجا باید باشم

چشمام و ریز کردم

...اتفاقی افتاده

★★★

"

حسین

اخه من چطور میتونم ازت دل بکنم دختر...

چند تا بشکن زد که باعث شد از فکر بیرون پیام

— هوی مشروب میریزم رو لباسها

...بریز

— میریزما

همزمان با جامی که جلو آورد بهم نگاه میکرد

یهو همه شو رو کت ام خالی کرد

...ای وای چیکار میکنی

شروع کرد به خندیدن

– خودت گفתי بریزمش خو

...تو که هیچ وقت حرف گوش کن نبودی ...دقیقا

امشب

حرف گوش کن شدی

مظلوم نگام کرد

جلو اومد

دستشو رو کت خیس کشید

– وای وای وای ... خوب شد مشکیه ها ، برو خدارو
شکر کن

رو پیرهن سفیدت نریختم

...چقد تو پرویی

– بیا برو بیابرو ، حوصله تو ندارم میخوام تنها باشم
...منم حوصله ی تو رو ندارم میخوام تنها باشم

بهم زل زد

– یه سوال

...بگو

چشماش غم درونشو اشکار میکرد

– هیچی ولش کن

...بگو دیگه

– بیخیال

جام مشروب روی میز گذاشت از کنارم رد شد و رفت

یعنی چی؟!؟

چی میخواست بگه که نگفت...

★★★

دنیا"

قرار بود دیگه اهمیت ندم دوباره اشکام روی گونه هام

میچکید

به فضای باز خلوتی که قبلنم بهش سرک کشیده بودم

پناه

اوردم

کنار دیوار روی زمین نشستم خودمو جمع کردم

زانو هامو تو

بغلم گرفتم

تو فکر بودم و اشک میریختم

که یهو متوجه حسین شدم

زیر چشمی به کفشای مشکی مردونش نگاه کردم

دلم نمیخواست اشکامو ببینه واسه همینم سرمو بالا

نبردم

که بهش نگاه کنم

یهو اومد و کنارم نشست

رومو ازش برگردوندمو سرمو روی زانو هام گذاشتم

– چیه میخواستی بگی که نگفتی

بغضم بهم اجازه ی حرف زدن و نمیداد

– دنیا

بعد از چهار سال اولین بار بود اسممم از زبونش
میشنیدم

– دارم با تو حرف میزنم

...چیه دلت واسم میسوزه اومدی رو زمین نشستی

– منظورت چیه دلت میسوزه...اومدم چون دوس
داشتم

اون حرفی که میخواستی بزنی و نزدی و بشنوم
...مهربون شدی...

– ببخشید که منم یه ادمم

سرمو برگردوندم و بهش نگاه کردم

با دیدن اشکام شوکه شد

– گریه کردی؟!

...نه انقد خندیدم اشکم در اومد

بی حرف تو چشمام زل زده بود

★★★

"

حسین

با دیدن اشکاش بغض گلومو گرفت

انگار فقط منتظر یه صحنه ی غمگین بودم که در دامو

به

شکل اشک بریزم بیرون

اشک تو چشمام حلقه زد

رومو ازش برگردوندم

...بگو ببینم بعد امشب من بازم میتونم دریارو ببینم؟

— نمیدونم

...پس امشب آخرین شبی که میبینمش درسته؟

—اره

اعصابانی بودم از این که حرفاشو از تو چشماش
میخوندم

و به زبون نمیوردشون

از این که زبونم در مقابلش بند میومد و با حرفام از
خودم
میروندم اش...
exchange group

از دست غرور لعنتی ام که اجازه نمیداد دستاشو
بگیرم

دلَم لک زده بود واسه بغل کردنش

تو همون حالتی که بودم پاشدم

حتی اجازه ندادم اشکامو ببینه

– عه یا نن اگر ، بنیامین نامی اومد طرفت ، محلش نزار

...بنیامین کیه !؟

ازش جدا شدم و به سمت جمع مهمونا راه افتادم

★★★

دنیا"

دریارو هم ازم گرفت

دوباره من موندم و دنیای تنهاییم

پاشدم

دستی به پشت لباسم کشیدم

اینه مواز توی کیفم در اوردم اشکامو پاک کردم

یه خوردا ریمل به مژه هام زدم

اون عین خیالشم نبود من چرا باید غصه میخوردم

انگار یادم رفته بود قولایی که به خودم داده بودمو...

از حیاط خلوت خارج شدم

به سمت میز رفتم یه لیوان مشروب برداشتم

که یهو یه اقاهاه جلوم سبز شد...

یه خورده از حسین کوتاهتر بود موها و ته ریش بور و

چشمای مشکی...

...امری داشتین؟

– دنیا خانوم؟

...بله خودم هستم

– با مشخصات و تعریفای مامانم ، کاملاً سازگاری

دارین

...به جا نمیارم

دستشو به سمتم گرفت

– بنیامین هستم

این همونی بود که حسین گفته بود

از دور به حسین نگاه زیرکانه انداختم

اخم کرده بودو تلاش میکرد پسررو ببینه

دریا رو از من میگیری؟

حرصتو یه جوری در بیارم که شب زفاف ات و فرموش

کنی

با لبخند به پسره دست دادم

...خوشبختم

قیافه شم بد نبودا با مزه بنظر میومد

– من بیشتر...

لیوان مشروبم و به سمتش گرفتم

...میخوری؟

– از دست شما همه چی خوردنی، با کمال میل

کنارم وایساد

معلوم بود حسابی ازم خوشش اومده بود

– عه ببخشید گفتمی چند سالت؟

...نگفتم

– اها

...بیست و پنج

– منم... سی

...اها بله...

– ماشا کمتر میزنی

...چند میخورم

– نوزده ، بیست

...نه بابا دیگه در اون حدم نه

– جدی میگم خیلی بچه گونه س قیافه ت...معصوم

طوری

...معصوم؟

– اره ناز و معصوم

یادمه حسین هم یه زمانی همین و بهم گفت

حالا باید شاهد ازدواج اش باشم

هوووو ف چقد نا عادلانه هیچ کس اندازه ی من نمیتونه

دوسش داشته باشه

– بریم رقص؟

نگاهی به استیج رقص انداختم یکم قر و خوشگذرونی
بد

نبودا

بریم...

دستش و به سمتم گرفت

اول یه خورده شوکه شدم ولی بعد دستمو دراز کردم و
تو

دستش گذاشتم

به سمت استیج رقص حرکت کردیم

★★★

"

حسین

تمام توجه ام روش بود

دختره ی لجباز حالا اگه من میگفتم با این پسره حرف
بزن

نگاشم نمیکرد

فقط واسه این که حرص منو در بیاره

– کجارو نگاه میکنی؟!

نگاهی به دختره انداختم صورتش بغل گوشم بود
...هیجا

– میگم بهمم میانا

...کیا؟!

– دنیا و بنیامین دیگه ... این دختره روانگار واسه همه
جور

مردی ساخته ن ، لامصب...بهم قول بده شماره ی
دکترشو

بگیری واسم ، میخوام مانکن کنم واست

چقد پرو بود خدایا

حوصله ی چرندیاتشو نداشتم

مامانم داشت به سمتمون میومد

— پاشین پاشین برین یه خورده برقصدین بین مهمونا
حرج و

مرج عروس داماد چرا نمیرقصن

— من که اماده م مامان جون

— قربون عروس گلم برم ... حسین پاشو دیگه

از جان پاشدم

واسه حفظ ظاهر م که بود دست دختر رو گرفتم و به
سمت

استیج رقص رفتیم

★★★

دنیا"

دیجی گفت که استیج و خالی کنیم واسه عروس و
داماد

مات و مبهوت وسط استیج وایساده بودم و بهشون زل
زدم

یهو پسره دستمو گرفت و از استیج خارج شدیم و به
عنوان

تماشا کننده ایستادیم

موزیک عاشقانه ی ارومی در حال پخش بود و اونا هم
شروع کردن به رقصیدن

همینجا باید قولامو توی ذهنم تکرار کردم

کاری از EXCHANGE GROUP

دیگه همه چی تموم شد

من این عشق و دفن میکنم و نمیزارم از این بیشتر
ازارم بده

صدای انیتا تو گوشم پیچید

- خوبیی؟

نگاهمو از عروس و داماد گرفتم و واسه انیتا سرمو
تکون

دادم

...اره عالیم

دستمو گرفت و همین باعث شد احساس کنم پشتوانه
ایی

از جنس خودم کنارمه دلم قرص شدو رو تصمیمم
مصمم تر

شدم

★★★

"

حسین

خطبه خونده شدو بعد یکی دوساعت از تالار خارج

شدیم

دریا تو بغل پریا بود برگشتم به سمتش

...دریا بیا بریم خونه دخترم

مامان جلو اومد

— پسر گلم امشب باید دونفره بگذرونید... یه هفته ی

دریا

خانوم پیش ما میمونه بعد میره پیش بابایی ، باشه دریا

جان

دریا سکوت کرد

...مامان امشب اصلا حالم خوب نیست دریا پیشم

باشه

بهتره

بابا هم جلو اومد

– عزیزم تا من چند کلمه ایی با حسین صحبت میکنم

شما

کمک کن عروس خانوم بشینه تو ماشین

مامان و پریا با مامان و بابای دختره به سمت ماشین

رفتن

بابا مطمئن شد که دور شدن

– اخه پسر جان این چه رفتاریه با این دختر بیچاره

داری... مثل این که امشب عروسیشه ها... میدونی هر
ادمی

واسه شب عروسیش چه نقشه ها که نمیکشه... دلشو
نشکن

یه کاری نکن سر افکننده شیم جلوی فک و فامیلاش
... باشه

سرمو پایبن انداختم...

... چشم

– دریا هم امشب پیشمون میمونه که اذیت نشین

دستشو پشت کتفه ام گذاشت و به سمت ماشین

حرکت

کردیم

بعد از خدا حافظی نشستیم و حرکت کردم

با اعصابانیت دستم و به سمت سیستم بردمو صدای
موزیک

فضا رو در برگرفت

بی اهمیت به دختره رانندگیمو میکردم

یهو چشمم به ماشین بغلی افتاد

دنیا و انیتا با بنیامین

معلوم بود کلیم گرم گرفتن چون مشغول بگو بخند

بودن

لعنتی رضا کدوم گوری بود که این دختره داشت با این

و

اون میپیرید

موزیک و قطع کردم

– عشقم بزار بخونه دیگه

گوشیمو برداشتم و شماره ی رضارو گرفتم

بوق ، بوق بوق

پاسخگو نبود

مشتم و محکم به فرمون کوبوندم

انقد با سرعت میروند که توافق محو شدن

به خونه رسیدیم

ماشین و گوشه ی حیاط متوقف کردم گوشیم و

برداشتم و

پیاده شدم

به سمت در ورودی راه افتادم

- حسین

ای وای انقد اعصابانی بودم پاک فراموش کرده بودم
دختره

تو ماشین بود

برگشتم به سمتش رفتم

– کمکم کن بتونم پیام دیگه

به جلوی در ورودی رسیدیم دستگیره رو چرخوندم
دیگه

بیخیالش شدم

گره کراواتمو شل کردم کتم و بایه حرکت در آوردم و
روی

مبل پرت کردم

پشت سر هم شماره ی رضا رو میگرفتم

انگار نه انگار

تند تند نفسای عمیق میکشیدم

شماره ی انیتا جلوی چشمم بود دو دل بودم بین زنگ
زدن یا

نزدن

بلاخره گرفتم

از شدت اعصابانیت شروع به داد زدن کردم:

...انیتااا به اون دختره ی عوضی بگو سر خرشو کج

کنه

برگرده خونه تا خودم نیومدم جمعش کنم

صدای موزیکشون قطع شد

صدای دنیارو شنیدم که به انیتا میگفت گوشه و بهش

بده

– به تو ربطی نداره من کجام و دارم چیکار میکنم
دیگه

نبینم اسم منو بیاریا

قطع کرد

انگاریه پارچ اب یخ رو سرم خالی شد
...دختره ی احمق ققعه عوضیی

گوشیو کوبیدم به زمین هزار تیکه شد
تو خودم بودم که دستی مردونگیم و تو خودش گرفت
سرمو به سمتش برگردوندم

دختره لخت کنارم نشسته بود
همزمان با این که بهش زل زده بودم
حرفای دنیا توی ذهنم مرور میشد

اعصابانیت ، غم ، عقده همه و همه باعث شد که
خشمم

تبدیل به لذت کنم حتی اگر راهی که داشتم میرفتم
باب

میل خوده واقعیم نبود

دست دختررو گرفتم و به سمت اتاق خواب بردم

★★★

دنیا"

دیگه حوصله ی پسررو نداشتم تا اونجایی که باید

ازش

استفاده کرده بودم

کنار جاده ماشین و متوقف کردم

...برو پایین

نگاهی بهم انداخت

— چی؟!

...گفتم برو پایین

— دنیا...!

...ساکت شو انیتا... برو پایین اقا پسر

— نمیفهمم چی میگی؟!

در کنارش و باز کردم

دستمو به شونه ش چسبوندندم و هولش دادم

...برو بیرون ببینم ، حوصله تو ندارم

— ای بابا وسط خیابون؟!

پیاده شد

خودمو به سمت در باز شده کشوندم و محکم بستمش

شیشه رو دادم پایین

...در ضمن اقا پسر ...منو این خانم متاهلیم واسه

خوشگذرونیات برو پی یکی دیگه

با چشمای درشت شده بهم نگاه میکرد

شیشه رو دادم بالا و حرکت کروم

از اینه ی ماشین به انیتا نگاه کردم

...بیا جلو انیتا

خودشو از وسط صندلیا رد کردو روی صندلی جلویی

نشست

تو فکر بود

...چته تو فکری

– ای کاش یه جوری دیگه با حسین حرف میزدی

...بره به جهنم دیگه برام اهمیت نداره

— دنیااا

...چیهرههه

— داری در مورد حسین حرف میزنیا ...همون چشم

رنگی ،

مو مشکیه...

...خودم میدونم درمورد کی حرف میزنم ...همون

چشم

رنگی مو مشکیه الان یه دختر خانوم دیگه رو بغل

کرده و

تو خواب نازه ... این منم که تو کوچه و خیابونم چون

نمیتونم خونه ی بدون دریارو تحمل کنم میفهمی

— الهی بمیرم...

...دیگه هیچی برام اهمیت نداره ، هیچی...من باید تا
زنده

ام بگردم ، بخندم ، شاد باشم تا کی باید بسوزم از
عشق

کسی که هیچ علاقه ای بهم نداره
_ عه اینو نگو دیگه...خودتم میدونه که داره
...انیتا اصلا میفهمی داری چی میگی بخدا همه اش
فک

میکنم یه چیزی زدی که داری این چرندیاتو تحویل
من

میدی...انگار یادت رفته از کجا داری میایا...از تالاری
که اقا

امشب داماد شده

– خیلی خب ، خیلی خب بریم خونه ی ما

...ول کن انیتا حوصله ی میلادو ندارم

– وا

...میخوای تو بیا

– نه ، فردا کلی کار دارم

...هر طور میلته

جلوی اپارتمانشون وایسادم

پیاده شد خدافظی کردو رفت

راهی خونه شدم

طولی نکشید که رسیدم ماشین و یه گوشه پارک

کردم

وارد خونه شدم

خونه سوت و کور بود

یهو بابا ظاهر شد

بی سلام نگاهی به اینو اونورم انداخت

– دریا کجاست!؟

کیفمو روی مبل پرت کردم

به سمت اشپزخونه رفتم یه لیوان برداشتم و زیر شیر

اب

گرفتم

لیوان و سر کشید و روی میز گذاشتمش

بابا هنوز منتظر جواب بود

...هیچی بردنش

– بردنش؟... یعنی چی بردنش!؟

...خانواده ی مقدم دستشو گرفتن بردن پیش

خودشون

– یعنی دیگه تموم شد!؟

...چی ؟...از چه لحاظ

– ازدواج پسره ، بودن دریا کنارمون؟

...ازدواج پسره اره...ولی دریا اگه دختر من باشه تا

یکی دو

روز دیگه برمیگرده نگران نباش

از اشپزخونه خارج شدم از کنارش رد شدم و تند تند

از پله

ها بالا رفتم

کیفمو روی میز ارایشتم گذاشتم و خودمو روی تخت

پرت

کردم

هووووف

ذهنی به اجبار خالی شده از فکرش ، قلب به اجبار
خالی

شده از عشقش...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم

"

حسین

چشمامو باز کردم

به یه گوشه زل زده بودم و اتفاقات دیشب و توی

ذهنم

مرور کردم

پشت به دختره خوابیده بودم

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم

اون انور تخت من اینور تخت

و همین نشان دهنده ی عشقی بود که اصلا وجود
نداشت

تنها دلیل ازدواج دختره باهام هوشش بود و دلیل من
اجبار

خانواده بود و فقط واسه این که دنیا لب باز و بگه که
هنوزم میخواد کنارم باشه

حرفی که من بخاطر غرورم نمیتونستم به زبون
بیارم...

از جام پاشدم لباسامو پوشیدم و از اتاق خارج شدم

تمام وسایل خونه عوض شده
وسایل اتاق نشیمن ، اتاق خواب
در اتاق دریارو باز کردم اتاق خالیش دلتنگیم و بیشتر
میکرد...

به سمت اتاق خواب قفل شده رفتم
دستگیره رو چرخوندم
خدا رو شکر هنوز قفل بود
شاید وقته ش شده بود همه ی وسایلیشو نابود کنم و
پاک
کنم همه ی خاطراتشو...

الان نه ولی سوزوندن وسایلیشو تو برنامه ام گذاشتم
بوی عطر دختررو هنوزم روی بدنم احساس میکردم

واسه دوش گرفتن به سمت حموم رفتم

نیم ساعت بعد خارج شدم

واسه پوشیدن لباس به سمت اتاق رفتم دختره سر

جاش

نبود گوشیم و برداشتم و شماره ی مامان و گرفتم...

بوق اولی کامل نشده بود بود که جواب داد...

...الو مامان

– سلام پسرم خوبی؟

...خوبم تو خوبی

– اره عزیزم ...امشب چطور بود مشکلی که پیش

نیومد

...نه ...مامان میشه دریارو بیارین

– دریا؟!...مگه نمیخواین برین ماه عسل؟!

...ماه عسل؟!...نه

– نه؟!...یعنی چی

...یعنی فعلا حوصله ی مسافرت و این حرفارو

ندارم...کلی

کار ریخته سرم ...تا یکی دو ساعته دیگه دریا خونه

باشه...کاری نداری

– کارت به جایی رسیده به مادرت دستور میدی؟

نفسمو با صدا بیرون دادم

...مامان جان ، قربونت برم...دلم واسه دخترم تنگ

شده

ازتون خاهش میکنم بیارینش خونه...اگه هم مطبی یا

نمیتونی بگو خودم پیام

– دیشب تا صبح بهونه ی تو و دنیا رو میگرفت ...دیگه
نزار

ببینتش تا از سرش بیوفته ، با تینا اخت شه بیخیال
دنیا

میشه...

...نه دیگه نمیخوام بزارم ببینت اش

– افرین کاره خوبی میکنی...تا یکی دو ساعته دیگه
پریا

میارش...کاری نداری

...نه قربونت خدافظ

لباسام و پوشیدم و به سمت تخت رفتم واسه این که
ببینم

چقد تخت به گند کشیده شده لحاف و کنار زدم

شوکه شدم!

ملحفه همون ملحفه بود اما اثری از خون روش نبود

اخه مگه میشه...

نکنه قبلا هم با کسه دیگه ایی خوابیده بوده و من خبر

نداشتم....!

از اتاق خارج شدم

به سمت اشپزخونه رفتم

دختره نصف میزو واسه ی خودش صبحانه گذاشته بود

انگار نه انگار منی هم وجود داشت

نصف دیگه اش و صبحانه ی خودمو گذاشتم و نشستم

زیر چشمی بهش نگاه کردم

...چجوری شستیش که انقد زود خشک شد

– چی؟...نمیفهمم چیه میگی

...ملحفه ی خونی و میگم

رنگه اش پرید

به صبحانه خوردن ادامه داد

...نگفتی

– اره من قبلا با کسای دیگه م خوابیدم

یکیم نه و چندتا...!

کارد پنیر توی دستم و پرت کردم توی پیش دستی...!

...تو غلط کردی اومدی تو خونه ی کسی که نمیخواه

با یه

زن دس دسی شده مردای دیگه زندگی کنه

– من دوست دارم

...خفه شووو ، دوست داشتنت و هم دیدیم

صندلی و عقب کشیدم و پاشدم از اشپزخونه خارج

شدم

یهو با دوتا دستش مدل التماسی مچمو گرفت

– تورو ، تورو خدا نزار بابام بفهمه از ارث محرومم

میکنه

بیچاره میشم...

...خاک تو سرت ، هر غلطی دلت خواسته کردی بعد

الان

افتادی به التماس که نگم ، که از ارث محروم

نشی؟...تو

انقد احمقی که اول به پول فکر میکنی بعد آبرو

دستم از بین دستاش بیرون کشیدم و به سمت اتاق

خوابم

رفتم

–اره به پول فک میکنم چون من غیر از ثروت چیز

دیگه ایی

ندارم...

سرجام ایستادم و به سمتش برگشتم

...پاتو تو اتاق من بزاری قلمشو خورد میکنم

ترس و توی چشماش دیدم

بی اهمیت دستگیره رو چرخوندم

وارد اتاق شدم درشو محکم بهم کوبیدم

روی لبه ی تخت نشستم و دستامو توی موهام فرو

بردم

چقد من بدبخت بودم

لعنت بهت پریا این چه نونی بود که گذاشتی تو دامن
من...

اخه من خودم کم غم و غصه داشتم از این به بعد باید
غصه ی این دختره ی هرزه رو هم بخورم...
پاشدم

ملحفه و بالش حتی لحاف و جمع کردم و توی یه
کیسه ی

زباله بزرگ گذاشتم و درشو گره زدم

پرده هارو کنار زدم

پنجره رو باز کردم

کمدو باز کردم لباسای دختره رو جمع کردم

از اتاق خارج شدم

همه رو جلوی در اتاق گذاشتم که ببینه برداره

اومدم که برگردم به اتاق که یهو اف اف به صدا درومد

سریع کیسه و لباسارو تو دستم گرفتم و به سمت اتاق

بغلی

بردم

جای درستی هم اومده بودم

مثل این که این اتاق و واسه خودش انتخاب کرده بود

بی حرف روی زمین گذاشتمش و از اتاق خارج شدم

به سمت اف اف رفتم پریا بود

درو زدم

وارد خونه شدن

— بابایی

محکم بغلش کردم

...ای جونممم نفس بابا

پریا بهمون خیره شده بود:

— سلام ات کو بابای خوب

دریا رو بغل کردم و سر پا وایسام

— سلام خوبی

— مرسییی ، عروس خانوم کجاس

...تو اتاقه

داشت میرفت به سمت اتاق خواب که یهو...

...پریا پریاا

برگشت به سمتم

– چته چرا داد میزنی!؟

...هیچی بیا بشین باهم چایی بخوریم

تعجب کرد

– واقعا!؟

به سمت اشپزخونه رفتم

...اره اره بیا...مگه من تو دنیا چندتا خواهردارم ، اصلا

مگه

دنیا چند تا دختر خوشگل مثل تو داره ابجی گلم

– حسین!

...جان

به سمتم اومدو وارد اشپزخونه شد

هووووف خدارو شکر کم مونده بود بره بینه همین روز
اولی

اتاقامون جدا شده و برسون به گوش بابا

– حالت خوبه ، چیزی زدی!؟

...چیه بده مگه دارم با محبت و احترام باهات صحبت
میکنم عزیزم

– از تو بعیده والا

دختره رو صدا زدم که از اتاق خارج شه
...تینااا...تینا جان عزیزم بیا چایی

– اوه اگه میدونسم انقد تغییر میکنی زودتر بهت

معرفیش

میکردم

دریارو رو به روی خودم روی میز نشوندم
...قربون دختر خوشگلم برممم من ...با عمه خوش
گذشت

— مگه میشه بهش بد بگذره اونم با من

— اره خوشگذشت ولی...

...ولی؟

— ولی چی دریا!؟

— دوس داشتم پرنسس و توهم باشین ، بریم بیرون ،
بستنی بخوریم ، خوشبگذرونیم...

— عه مرده شور پرنسس تو ببرن

...پریااا ، جلو بچه درست حرف بزن

— چی گفتم مگه...تینا چرا نیومد؟

— بابایی تینا جون اینجاست ؟

...اره بابا ، اینجاست

— میخواد پیشمون بمونه؟

یه خورده مکث کردم

...اره میمونه

خودشو تو بغلم ولو کرد

موهاشو نوازش میکردم

پریا بهش زل زده بود

— لوس

— من لوس نیستمم

— قربونش برم که زود جوش میاره

— بابایی لالام اومده

— بهش سلام کردی؟

— نه

...عه پریا سر به سر دخترم نزارم

بغلش کردم و پاشدم

سرشو روی شونه ام گذاشته بود

دستگیره ی اتاقشو چرخوندم

روی تختش گذاشتمش و کفشاشو در اوردم

پتو رو روش کشیدم

— بابایی

...جانم

— دوس داشتم بجای تینا جون پرنسس پیشمون

باشه

روی موهاشو بوسیدم

...قربونت برم بگیر بخواب

چشماشو رو هم گذاشت

خداروشکر که دریا از خون دنیا بود نه تینا...

خداروشکر که همه ی اخلاق و رفتاراش کیی برداری
شده از

اون بود...

با شناخت تینا ، ارزش دنیا برام چند برابر شد

با اون همه موقعیتی که داشت میتونست یکی بدتر از
تینا

باشه اما اون هیچ وقت جلوی هیچ مردی سر خم نکرد

هر چند که من هم هیچ فرقی با مردای دیگه واسش
نداشتم

و طردم و کردو دلم و شکست...

نگاهمو از دریا گرفتم و از اتاق خارج شدم

درو بستم

وارد اشپزخونه شدم

— حالت که خوبه ، درد که نداری

— نه خوبم عالی

به سمت چایی ساز رفتم و واسه خودم چایی ریختم

پریای بیچاره ام نمیدونست

معلوم نبود چند سال از اولین رابطه ی این دختره

میگذشت

یک سال ، دوسال ، یا شایدم بیشتر

به جمعشون پیوستم

...نگران نباش پریا خراشم بر نداشته

– یعنی چی خراشم بر نداشته!؟

ترس توی چشمای دختره موج میزد

دلم واسش سوخت دیگه ادمه ندادم

...هیچی بیخیال ...چایی تو بخور سرد شد

★★★

دنيا" exchange group

واسه این که به قولی که به بابا دادم عمل کنم

شماره ی مامان و گرفتم

چند تا بوق خورد و جواب نداد

دوباره گرفتمش

یهو...

– الوو دخترم خوبی

از صدای گرفته اش شوکه شدم

...خوبم مامانی تو خوبی

با وجود این که آخرین بار با حرفاش اعصابمو بهم ریخت

...دلم واسش تنگ شده بود

– خوبم تو خوبی

...اره منم خوبم...کجایی الان

– خونه م تو کجایی

...نه اخه منم از همین تعجب کردم شماره ی ایرانی تو

گرفتم جواب دادی ...مگه ایرانی؟

– اره ایرانم

...واقعا

—اره عزیزم

...مامانی میای پیشم

مکت کردم

—بزار یه چند روزه دیگه که بهتر شدم میام

...مگه نگفتی خوبی و فلان

—اره یه خورده حالم گرفته اس خوب شم حتما بهت

سر

میزنم

خودمو واسش لوس کردم که بیاد

دلَم میخواست اون و بابا بعد این همه سال دوباره باهم

رو

در رو شن

...دلم برات تنگ شده تورو خدا بیااا ، دلمو نشکن

– قربونت برم من

...میای دیگه

دوباره مکث

– باشه ، چشم مزاحمت میشم

...این چه حرفیه منتظرم ببای

قطع کردم

یهو...

– چی شد؟

...عه بابا فال گوش وایسادی

اومدو کنارن نشست

– این چه حرفیه دخترم... حالا چی شد

...هیچی گفت میاد

– جدا گفت میاد

هم شوق و تو چشماش دیدم هم دلهره

...اهوم

– من برم یه لباس درست و حسابی بپوشم

...باش برو

خوشحال بودم از این که دوباره بعد از چند سال

میخواست

مامان و بینه مطمئن بودم کلی دلش واسش تنگ

شده بود

پاشدم به سمت اشپزخونه رفتم و چای درست کردم

حدودا یک ساعت بعد صدای اف اف خونه رو در بی
گرفت

بلهههه مامان بود

درو زدم و به استقبالش رفتم

– عزیزممم

محکم بغلم کرد

...دلم برات تنگ شده بودا

– منم تنگ شده بود ، ولی تو اصلا بهم زنگ نزدی

...نکه تو به من زنگ زدی...

– تو این مدت انقد اتفاقای جور واجوری افتاد که من

خودمو هم فراموش کردم

...بیا بریم تو واسم تعریف کن ببینم چی شده

وارد خونه شدم

روی مبل نشست

...برم برات چای بیارم

– نه نه نمیخواه بیا بشین باهم حرف بزنیم

منصرف شدم

حسابی دلش پر بود

کنارش نشستم

...جانم بگو

– دنیا من دوباره برگشتم امریکا

...جدی میگی؟!

– اره فک میکردم فواد دوستم داره اما اشتباه

میکردم...دلم

میخواست از این تنهایی ، از این بدبختی خلاص شم

...زندگی جدیدی شروع کنم

بغض کرده بود

بغلش کردم

...قربونت برم مامانم ، این روزاهم میگذره

یهو بابا اومد

کت و شلوار مشکی

اوه حسابی سنگ تموم گذاشته بود بوی اتکلونش فضا

رو

پر کرد

مامان با دیدنش شوکه شد

پاشد چند لحظه ایی بی حرف بهم زل زده بودن

— س، سلام

— سلام... خوبی

— خوبم

یهو پریدم وسط احوالپرسیشون

...من برم چای بیارم

دوس داشتم تنها باشن که راحت حرف بزنین

به سمت اشپزخونه رفتم

چند دقیقه ایی نشسته ام که بیشتر وقت صحبت

داشته

باشه ان

بعدشم سه تا چایی ریختم و کنارشون قند و شکلات

گذاشتم

سینی رو تو دستم گرفتم

یخشون اب شده بود

حسابی گرم صحبت شده بودن

جلو رفتم چایبارو روی میز گذاشتم

گوشیمو برداشتم هدفونم زدم و لم دادم که معذب
نشن

مشغول گفتم و گو شدن...

★★★

"

حسین

مشغول تماشای TV بودم که جیغ دریا بلند شد

پاشدم سریع به سمت اتاقش رفته

...چیه چی شده

بیای تو اقام

دریا مدام مشتاشو به دختره میکوبوند

جلو رفتم و بغلش کردم

...قربونت برم اروم باش

شروع کرد به گریه کردن

— بابای من نمیخوام بینمش اون منو اذیت میکنه

– ای وای دختر چرا دروغ میگی

با اخم بهش نگاه کردم

...حق نداری دیگه به دریا بگی دروغ گو ... برو نگاه
کن

بینم چیکار کردی که باعث ازار و اذیتش شده
ساکت شد

دریارو از اتاقش بیرون اوردم
روی مبل نشستم و روی پام نشوندمش
کنترل TV رو تو دستم گرفتم
...واسه دخترم گیسو کمند بزارم...
— من گیسو کمند نمیخوام

نگاش کردم

...با ، بابایی قهری دریا

— اهوم

گونه شو بوسیدم

...چرا قربونت برم

— بابایی من نمیخوام تینا مامانم باشه ، ازش خوشم

نمیاد... همه ش اذیتم میکنه

...چیکارت کرده مگه

— بهش میگم نیا تو اتاقم ...میاد ، بهش میگم به

عروسکام

دست نزن... دست میزنه که من اعصابم خورد شه

...ای جونم قربون اعصاب دختر کوچولوم برم من

— بابایی بهش بگو بره

...عه دریا

— نمیخوام تو خونه مون باشه

...تو که دوستش داشتی ، میرفتی مهد باهم بازی

میکردین

...

— نخیرم من دوستش نداشتم

...زشته دریا اون اومده پیشمون بمونه باهم بریم

بیرون ،

تفریح ، خرید...نمیتونم بهش بگم برو که...

— نمیخوام نمیخوام... خودم بهش بگم؟

...چیو

— که بره بعدشم پرنسس دوباره میاد پیشمون...غذا

میپزه ،

باهام بازی میکنه ، میریم...

صدام بالا رفت

...بس کن دیگههه

بههم زل زده بود یهو اشک تو چشماش حلقه زد
خواستم بغلش کنم که خودشو روی مبل کشوند
بعدشم

پایین اومدو رفت

...خدایا بد قلقی های دریا رو باید کجای دلم بزارم
پاشدم

دستگیره ی اتاقشو چرخوندم و وارد شدم
عروسکشو بغل کرده بود و به پهلو روی تخت دراز
کشیده

بود

وارد شدم و دریا بستم

اروم صداش زدم

...دریا

تکون نخورد

جلورفتم روی لبه ی تخت نشستم و موهاشو نوازش

کردم

...ببخشید دخترم...میبخشی؟...هووم؟

— نه

...عه چرا؟

— تو سر من داد میزنی ...تو منو دوست نداری

...عه دریا این حرف نزن...معلومه که دوست دارم

دخترم

برگشت به سمتم

— اگه دوسم داشتی سرم داد نمیزدی ، به خواسته
هام

توجه میکردیم

...بگو ببینم چی میخوای من قول میدم از این به بعد
به

خواسته هات توجه کنم...البته اگه به ضررت نباشه
نشست

— قول میدی واقعا ؟!

...اره خب

— من نمیخوام تینا مامانم باشه بفرستش بره

قشنگ میدونست از فرصتایی که بهش داده میشد
چجوری

استفاده کنه

...بفرستمش بره؟...خب...خب من تینا رو دوست دارم

نمیتونم این کارو بکنم

تو چشمام زل زده بود

— بابای تو واقعا تینارو دوس داری؟

هیچوقت دلم نمیخواست بهش دروغ بگم

نگاهمو ازش گرفتم

پاشدم و به سمت عروسک بزرگ گوشه اتاقش رفتم

...اره دیگه...توهم باید بهش بگی مامان باشه؟

— یعنی اون لیاقت داره؟... بابایی لیاقت و از کجا

میخرن

...چرا تینا داره ولی پرنسس نداره

هنگ کرده بودم اصلا نمیفهمیدم منظورش و...

به سمتش رفتم

...چی؟...اون چی بهت گفته هان؟

— گفت بهم نگو ماما من لیاقت ندارم ، بابای واسش

لیاقت

میخری؟

اهاا تازه قضیه رو گرفتم

...دیگه چیا گفته ؟

— گفت اگه تو بفهمی من بهش میگم ماما دیگه

نمیزاری

بیاد پیشم...

حرفاش بد جور به فکر فروم بردن

— بابایی میزاری بیاد پیشم؟

اخم کردم

...نه

از جام پاشدم و به سمت در خروجی رفتم

— دیدی زدی زیر قولت

دلم نمیخواست پیشش بد قول شم

از اون طرفم اصلا دوس نداشتم دنیا رو ببینم یا این که

بهش زنگ بزنم

بد جور هنگ بودم

...باشه یکی دو روزه دیگه بهش میگم بیاد پیشت

یهو مثل کنه پامو چسبید

— مرسی بابایی

...خیلی خب ول کن پامو کار دارم ، ول کن

— نمیخوااام ، میخوام باباییمو بغل کنم

...قربونت برم بابایت این بالاس

خم شدم و بزور جداش کردم و تو بغلم گرفتمش

★★★

دنیا"

چند روزی میشد مامان باهامون زندگی میکرد با هزار
زور و

التماس قبول کرد یکی دو هفته ایی پیشمون بمونه

یه اتاقم در اختیارش گذاشتم که راحت باشه

دلم واسش میسوخت

یه جورایی احساس میکردم شبیه خودمه...

تنها و بی کس...

شام درست کردم

داشتم از اشپزخونه بیرون میرفتم که صدای الارم
گوشیدم

توجه مو به سمت میز وسط اشپزخونه جلب کرد

به سمتش رفتم

ناشناس بود

وصل کردم

...الوو

هیچ حرفی نمیزد

...الو ، الوووو...

انگاریه نفر میخواست سر به سرم بزاره

حوصله شو نداشتم قطع کردم و از اشپزخونه خارج
شدم

یهو دوباره شماره رو صفحه ی گوشیم نمایان شد
وصل کردم

این دفعه با اعصابانیت

...مریضی؟... خو حرفتو بزن اعصاب ادمو خورد میکنی
- سلام

با شنیدن صدای حسین شوکه شدم فک نمیکردم بعد
از اون

حرفی که بهش زدم زنگ بزنه

- دریا سراغتونو میگیره وقت کردین یه سر بیان
پیشش... خدافظ

قطع کرد...!

چقد رسمی باهام صحبت کرد

غرورم بهم اجازه نمیداد حتی به روی خودم بیارم که
دلم

واسه صداش چقد تنگ شده بود

از پله ها بالا رفتم

داشتم از جلوی اتاق بابا رد میشد که یهو چشمم به

مامان

افتاد

کت بابا تو دستش بودو داشت نظرشو در مورد شکل و

شمایلش به بابا میگفت

وای خدایا یعنی میشه...

یعنی میشه این دوتا دوباره باهم ازدواج کنن...

دوباره کنار هم باشیم...

وارد اتاق نشدم همون دم در...

...مامان و بابا من دارم میرم بیرون

— کجا میری؟

...دارم میرم پیش دریا مامانی

— دنیا امشب میاریش پیشمون باشه؟

...نمیدونم بابا، اگه تونستم چشم...ولی بعید میدونم

بزاره

بیارمش

— باشه دخترم برو، برو بسلامت

— دنیا مواظب خودت باشیا

...قربونتون برم مواظبم

واسشون بوس فرستادم

وارد اتاقم شدم

دوس داشتم یه تیپ لش بزnm

ولی جلو زنه اش دوس داشتم خانوم بنظر پیام

یه کت و شلوار قهوه ایی خوشرنگ داشتم

کته تا روی باسنم میومد

شلوارشم شیک و خوشگل

یه تاپ سفید واسه زیرشون پوشیدم و شال سفیدم

روی

موهام انداختم

ارایش ملیح و زیبایی کردم و کیف شانه ایی مشکی مو

روی شونه م انداختم

سوئیچ و گوشیم و برداشتم و از اتاق خارج شدم

پله ها رو طی کردم

یه کفش پاشنه بلند مشکی پوشیدم و از خونه خارج

شدم

★★★

"

حسین

روز نبود که دریا جیغ نکشه و عصبی نشه دیگه

داشتم

دیونه میشدم...

چند باریم به دختره گفتم طرفه ش نره ولی خب

نمیشه تو

یه خونه بودو باهم برخورد نکرد یا حرفی نزد
دو روزی میشد دریا چشم رو هم نذاشته بود
منم مجبور بودم بشینم و باهاش شب زنده داری کنم
سریع تیشترتم و پوشیدم
جلو اینه دستی توی موهام کشیدم
از اتاق خارج شدم
— دختری لوسه عوضی چرا این بلا رو سر لباسم
اوردی
هان؟ بزخم تو دهنتم...
با شنیدن حرفاش و دیدن مظلومیت دریا رو به روش
امیر
چسبوندم

...چشمم روشن... احمق عوضیی به چه حقی سر

دختر من

داد میزنی ، برو بیروووون

با ترس و لرز بهم نگاه میکرد

لباس توی دستشو بهم نشون داد

— نگاه چه بلایی سره...

...ببند دهندو گمشو برو بیرون

از کنارم رد شدو رفت

کثافت زن بابایی رو در حق دریا تموم کرده بود

جلو رفتم و دریا رو بغل کردم

...قربونت برم ، گریه نکن

— اخه چرا گریه نکنمم

پشت سر هم اشک میریخت

...قراره پرنسس بیاد پاشتا ، بیاد بینه گریه کردی

ناراحت

میشه

— بزار بیاد بینه که تینا چیکارم کرد ، تو که کاری

نمیکنی

...میگی چیکار کنم؟...بفرستمش بره تو خیالت راحت

میشه

— اره اره راحت میشم...بابایی من اصلا مامان نمیخوام

اشتباه کردم...من تنهایی و بیشتر دوست دارم

بمیرم برات که کاری کرده که تنهایی و ترجیح میدی

به

بودن همچین مادری...

...باشه ، میگم یه مدت بره

— یه مدت؟...نمیخوااام

با صدای اف اف سرمو برگردوندم

دریا لباساشو از قبل پوشیده بود

دستمال برداشتم و اشکاشو پاک کردم دوتا گل سر به

موهای زدم

روی موهای و بوسیدم

...دیگه گریه نکنیا باشه؟...

از اتاق خارج شدم

و به سمت اف اف رفتم

دکمه رو فشار دادم و درو نیمه باز گذاشتم

— سلام

با دیدنش انگار کل اتفاقای این چند وقته رو فراموش
کردم

– چیه ، سلام کردم...

...سلام بفرمایین

★★★

دنیا"

وارد شد

...یه ساعته دم درما ...دریا کجاست؟...دریاااا

– تو اتاقشه

به سمتش برگشتم

...یعنی نمیخواد به استقبالم بیاد؟...فک نمیکردم انقد

زود

فراموشم کنه

— پرنسس

به سمت دریا برگشتم

بدو بدو به سمتم اومد

بغلش کردم

...اخیش

— منم اخیش

...توهم دلت تنگ شده بود؟

— خیلییی

برگشتم به سمت حسین

دم در بودو تماشامون میکرد با دیدن نگاهم اومدو از

کنارمون رد شدو رفت

— بریم تو اتاقم

...بریم عشق من

وارد اتاق دریا شدم

— پرنسس یه چیزی بگم

...بگو قربونت برم

— خیلی دوست دارم

گونشو محکم بوسیدم

شروع کرد به خندیدن

— یه چیز دیگه بگم

...هزار تا بگو عزیزدلم

لبخندش محو شد

— تینا اذیتم میکنه

یه خورده شوکه شدم

...چیکار میکنه!؟

— اذیتم میکنه ، بابا میگه دوشش داره واسه همینم
نگهش

داشته ، اونم سر من داد میزنه

مرتیکه تا چشمش به تینا افتاد یه دل نه صد دل
عاشقش

شد

جوری که اجازه میده دریارو اذیت کنه

...قربونت برم تو در هر شرطی باید اروم باشی باشه

— نمیتونم پرنسس

روی تخت دراز کشیدو سرشو روی پام گذاشت

موهاشو اروم نوازش میکردم

خدایا نکنه دریا داره اذیت میشه

نکنه این دختره واقعا ازارش میده

من امروز غم و تو چهره ی معصومه اش دیدم

یهو متوجه شدم خواب اش برده...

اروم سر جاش گذاشتمش و پتو اش و روش کشیدم

★★★

" exchange group

حسین

تینا کنارم نشسته بود و زر مفت میزد...

اعصابشو نداشتم...

— عشقمم ببخش دیگه قول میدم سرش داد نزنم ،

هر چی

گفت بگم چشم خوبه

...حوصله تو ندارم میشه بری

— کجا برم ؟!

...اتاق یا شایدم خونه ی بابات

— خونه بابام واسه چی ؟!

...میخوام یه چند روز یه نفس راحتی بکشم از دستت

— برم که با این دختره بریزین رو هم ؟...

...چی...میزنم تو دهنটা عوضی...این دختره خودش

شوهر

داره

— شوهر داره و داداش منو سوار ماشینش میکنه ،

باهم ور

میرن بعدم خدافظ

...حرف دهنـتو بفهم داری درمورد...

— در مورد کی هان؟ ...اصلا من مونده ام تو چرا انقد

طرفداریش و میکنی ...دلتو برده اره؟

یهو کنترلمو از دست دادم و یکی زدم تو گوشش

...حالا برگرد پیش بابا جونت، درضمن یادت نره بگی

من

زدما

اخه این دختره چه سودی واسه من داشت

هیچ سودی نداشت هیچ، از وقتی ام اومده بود ارامش

و

از من و دریا گرفته بود

یه جسم متحرک اعصاب خورد کن

پاشدو رفت

حتی گریه کردنشم واسم اهمیت نداشت
کلافه بودم کلافه...

صورتم و با دستام پوشوندم و یه نفس عمیق کشیدم
چند دقیقه ایی گذشت

— حسیین...این چش بود؟

...اسم منو به زبون نیار ، برو بیرون

برخلاف گفتم اومدو کنارم نشست

...بزنمت هان؟

صورتم و از بین دستامو بیرون اوردمو بهش نگاه کردم
— دستت هرزه شده ، باید آدمت کنم

...قضیه ی تو داداش تینا چیه که من باید بابتش بهش

جواب پس بدم...میدونی درموردت چی گفت؟

– چی گفت

انگار اصلا براش مهم نبود چی پشت سرش گفته بود

...برو بیرون...

– نمیرم جرات داری بندها برون...

...میدونی که میتونم

– میدونم که نمیتونی

انگشتامو بهم گره زدم

چند لحظه ایی گذشت

– چرا تینا رو زدی هووم؟

سوالشو بی جواب گذاشتم

دلم میخواست با صدای ارومش باهام حرف بزنه

به پهلوم زد

— با تو عما

یه خورده مظلوم شدم که دلش بسوزه مهر بون باهام

صحبت کنه

... اعصابم خورده

یهو گرمای دستشو بین انگشام احساس کردم

نفس توی سینه م حبس شد

مطمئن بودم رنگه مم عین گچ سفید شده بود

انگشتامون توهم قفل شد

دیگه مقاومت نمی کردم در برابرش...

انگار از وقتی با تینا ازدواج کرده بودم...

نیازم به دنیا چند برابر تر از قبل شده بود...

داشتم دیونه میشدم

تو چشماش زل زدم

دلم لباشو میخواست

فقط یه بوسه ، فقط یه بوسه میتونست حالمو دگرگون
کنه

و ذهنم و خالی کنه از این همه فکرو خیال و غم و
غصه...

★★★

دنیا"

احساس نیاز توی چشماش کم کم داشت وادارم میکرد
به

کاری که نباید...

من داشتم چیکار میکردم؟!...

تنها قصدم اروم کردنش بود نه شعله ور کردن حس
نیازش...

خدای من اون زن داشت اون متعهد بود نباید بچه
بازی در

میوردم

نباید باعث و بانی بهم زدن رابطه ی خودش و زن اش
میشدم...

سریع دستمو از توی دستش بیرون کشیدم

پاشدم و از اشپزخونه خارج شدم

تینا با یه چمدون توی دستش از اتاقش خارج شد
جلو رفتم

دستش رو یه ور صورتش بود...

با اون دستش ام چمدون و دنبال خودش میکشوند

نیم نگاهی بهم انداخت

...تینا

- برو کنار

...میشه بمونی

چمدونشو رها کرد

تنفرو از تو چشماش خوندم

- چی میگی تو؟

...بمون پیش همسرت تو که نمیخوای اونو بحال

خودش

ول کنی و بری میخوای؟

یه خورده دلش نرم شد

اما یهو...

– اون منو دوس نداره ، عشق که زورکی نیست اولش
فک

میکردم میتونم عاشقش کنم اما عاشق ک نشد هیچ
ازمم

متنفرم شد گور بابای خوشگلی و خوش تیپی اش
دیگه

حوصله ی دادو قالای خودشو اون دختر جیغ جیغو شو
ندارم

...هیس دریا خوابه...

– برو بابا

چمدونو برداشت از کنارن رد شدو رفت

مشکل اینا هاد تر از این حرفا بود

هنو یک ماه از ازدواجشون نگذشته بود اخه چرا دو نفر به

این زودی باید اختلاف پیدا میکردن!؟

با صدای کوبیده شدن در به سمت اشپزخونه رفتم

جلو رفتم

...چرا نشستى ، پاشو پاشوو

– پاشم چیکار کنم ؟

...تینا داره میره پاشو جلو شو بگیر

– بره بهتر

...میدونی باباش صورتشو ببینه چه بلایی سرت میاره

،

ماشا دستمم که سنگینه کمه کم تا دو هفته صورت

دختره پف کرده و کبود میمونه...

پاشدو رو در روم وایساد...

– چیه؟...میخوای بگی ناراحتی از این که زندگی منو

درهم

برهم میبینی

...معلومه که هستم

داشت نگاهم میکرد

...منظورم اینه که ، خب بلاخره هر ادمی از دیدن

زندگی

اشفته ی ادمای دیگه ناراحت میشه غیر از اینه؟

فقط بهم زل میزد

– نمیدونم...

نگاهمو ازش گرفتم و رومو ازش برگردوندم

چرا داشت این کارارو میکرد

هر آن ممکن بود تحت تاثیر نگاهاش قرار بگیرم...

صدای اف اف سکوت خونه رو درهم شکست

از اشپزخونه خارج شد و رفت

منم پشت سرش خارج شدم

دریا خواب بود ولی دوس داشتم کنارش بخوابم و

بغلش

کنم

دستگیره رو چرخوندم یهو صدای تینا توجه مو جلب

کرد

به سمت در خروجی خونه برگشتم

واقعا تینا بود داشت با حسین صحبت میکرد

وارد نشیمن شدن

وای صورتش...

کبوده کبود شده بود

به سمتش رفتم

...خوبی؟

سرشو به معنای اره تگون داد

چمدونشو ازش گرفتم

حسین راس وایساده بودو فقط تماشا میکرد

به سمت اتاق خواب رفتم و چمدون و یه گوشه از

اتاقش

گذاشتم

اتاق مجهزی بود

تینا وارد شد

...بشین برم برات یخ بیارم بزاری روش

روی لبه ی تخته اش نشست

– مرسی

بهش لبخند زدم و از اتاق خارج شدم

واسه تهیه ی کیسه یخ به سمت اشپزخونه رفتم

چند تیکه یخ کوچولو رو توی یه کیسه ی نایلونی

ریختم و

درشو گره زدم

برگشتم که برم که یهو به حسین برخورد کردم

به عقب هوله ش دادم

...برو کنار

– تو چرا دلت واسه این دختره میسوزه هان؟

...تو چرا دلت نمیسوزه؟

– باید بسوزه؟

...اره

– چرا اونوقت؟

...چون زننه احمق جون ، اسمش تو شناسنامه اینو

که

دیگه نمیتونی انکار کنی میتونی؟

نفسشو با صدا بیرون داد و کلافه دستشو توی موهاش

فرو

برد...

– ببین من اصلا اعصاب درست و حسابی ندارم یهو دیدی...

اروم اروم قدم برداشتم و جلو رفتم اونم دقیقا با همین ریتم عقب عقب میرفت

...یهو دیدم چی هان؟...میخوای بزنی...میدونی جرم دست

بلند کردن رو زن چیه؟...اونم زنی که هیچ صنمی باهات

نداره

متوقف شد

صورتشو جلو آورد

– هیچ صنمی باهام نداره؟...ببخشید پس این خانوم به

ظاهر معصوم تو خونه ی من چه غلطی میکنه
مظلوم نگاش کردم و صدامو از حالت خشن به اروم
ترین

ممکن تغییر دادم

...خودت زنگ زدی گفתי بیا

گره ابروهاش باز شد

حسابی روش تاثیر گذاشته بودم

یه جوری بهم زل زده بودو فاصله ی بینمون کم بود که
اونم

کم کم داشت تاثیر خودشو میذاشت

...چیه

- هیچی

...بد نگاه میکنی

— الان این بده

...اهوم

چند ثانیه ایی گذشت

— این یخ چی شد پ...

با شنیدن صدای تینا خودمو عقب کشیدم

واسه این که فکر بد به سرش نزنه به سمت سینک و

الکی

شیراب و باز کردم

... الان میارم صبر کن

هیچ حرفی نمیزد

کیسه رو تو دستم گرفتم شیراب و بستم و به سمتش

برگشتم

نگاه پر از شک اش بین منو حسین رد و بدل میشد

حسین نشست و الکی با گوشیش ور میرفت

شاید میخواست پاشو از این قضیه بکشه بیرون و

تقصیرارو بندازه گردن من...

جلو رفتم و یخ و به تینا دادم بد جور بهم زل زده بود

— میشه گورتو گم کنی و بری؟

— عه تینا

— شما دوتا داشتن چه غلطی میکردین هان؟... فکر

کردین

من خرم و نفهمیدم

– کوری داشتم یخ میریختم تو کیسه اش چشما تو باز
کن

ببینش

نگاهشو از حسین گرفت و به کیسه ی توی دستم نگاه
کرد

با یه حرکت کیسه رو ازم گرفت و نیم نگاه پر از
خشمی بهم

انداخت و رفت

– زبونت فقط واسه من یک متره و نیمه...

به سمتش برگشتم

...دریا خوابیده فک نکنم حالا حالاها بیدار شه...

– دوروزه نخوابیده ، انتظار داری بیدار شه

...دوروز؟!...چرا؟

– چه میدونم چند وقته حساس شده... به تینا گیرای

الکی

میده و...

جلو رفتم

...حسین تورو خدا یه خورده با تینا مهربون تر باش ،

دلم

نمیخواد دریام بشه یکی مثل من...

– چی... نمیفهمم چی میگی... تو مگه چته؟

...هیچی فقط یه خورده غمگینم یه خورده عصبیم

شاید

یه خورده افسرده... تورو خدا یه خورده با تینا راه بیا...

پاشدو به سمتم اومد

– تو افسرده ایی؟

با ترحم بهم نگاه میکرد

دستم روی سینه ش گذاشتم و به عقب هولش دادم
...تو نمیخواه دلت واسه من بسوزه ، تمام تمرکز تو بزار

رو

دریا...

- چرا وحشی بازی در میاری من اصلنم دلم واسه تو
نمیسوزه...مشکل دریا اعصابانی بودنشه ، زود جوش
میاره

میگی چیکارش کنم

...الحق که دقیقا عین خودته

- عین منه؟...یعنی میخوای بگی تو خیلی ارومی

...معلومه که هستم ، این ژن حال بهم زن و از تو به

ارث

برده

– من حال بهم زنم

...اره هستی

– واقعا که من دیگه حرفی ندارم

به سمت سینک رفت شیر آب و باز کرد و مشغول
شستن

دستاش شد

دلم میخواست دریارو ببرم امشب و پیش خودم باشه
اما

چجوری باید موافقتشو میگرفتم

چند دقیقه ایی گذشت هنوزم شیر آب باز بود

جلو رفتم و سرک کشیدم

داشت دستاشو میشست

...چیکار داری میکنی !؟

– میبینی که

...بیست دقیقه س داری دستاتو میشوری؟...بابا برو به

یه

دکتری چیزی خودتو نشون بده ، من واقعا واسه دریا
نگرانم

شیر اب و بست و جلو اومد

– چی چی...من برم خودمو به دکتر نشون بدم؟...من
که

مشکلی ندارم ، بهتر تو خودتو به یه دکتری چیزی
نشون

بدی

...چییی ...من...من مگه چمه!؟

– عین سگ میپری به ادم

یهو زدم تو صورتش...

وای نباید این کارو میکردم سریع پشیمون شدم

ولی به روی خودم نیوردم

...دفعه ی آخرت باشه به من میگی سگا...وسواسی

– ااخ...چی... تو...تو داری به من میگی وسواسی؟؟؟...

عین بمب منفجر شد

یعنی فک کنم اون لحظه دلش میخواست بهش فحش

داده

بودم و نمیگفتم وسواسی

در مقابلش ساکت وایسادم تا اعصابانیتش فروکش کنه

– دختره احمق از خود راضیه مغرور

...خیلی خب اروم باش...من احمق ، از خودراضی و

مغرور

خوب شد هووم؟

اروم شد!

...یه چیزی بگم؟

– نه

...بزار بگم دیگه

وارد نشیمن شدیم

ایستادو به سمتم برگشت

– بگو

...میگم ...اوووم...بزار دریارو ببرم پیش خودم

– حرفش زن

...تورو خدا بزار ببرمش

وارد اتاق شد منم پشت سرش ورود کردم

کمد لباسشو باز کرد

...ببرمش دیگه هووم؟

یه نگاهی بهم انداخت

یه پیرهن سفید از توی کمدش برداشت و روی تختش

پرت

کرد

خواستم جلو برم که سوالمو دوباره تکرار کنم که...

با یه حرکت تیشرتشو در آورد

حواسمو به وسیله های توی اتاقش پرت کردم که

پیرهنشو

بیوشه

نمیدونم این کارش از قصد بود یا اتفاقی...

...نگفتی

- چیه

...ببرم دریارووو آقای مقدم

به سمتم برگشت

جلو اومد

یه قدم عقب رفتم و چسبیدم به کمد لباسش

اب دهنمو قورت دادم مدام و بی اختیار نگاهم روی

اندام و

صورتش جابه جا میشد

– نخیر خانم راد... راد بودی دیگه درسته؟

...بهت لطف میکنم و از این حرفت برداشت بدی

نمیکنم

برگشت پیرهن و از روی تخت برداشت و جلوی اینه ی

قدیش رفت

عاشق وقتایی بودم که ساده ترین لباساشو میپوشیدو

توشون گوگولی میشد

– خانم راد... هه... میدونی چیه از همون روز اولی که

دیدمت

یه حسی بهم میگفت تو از یه خانواده ی معمولی

نیستی

...فهمیدی و دل دادی

– من دل دادم؟!...من هیچ وقت دوست نداشتم

هضم حرفش خیلی سخت بود

بغض کردم

اون با این حرفش منو خورد کرد

نباید کم میوردم

جلو رفتم رو به روش وایسادم...

دستامو جلو بردم و یقه ی لباسشو مرتب کردم

تو چشماش زل زدم

...حقیقت تلخه ...ولی منم هیچ وقت دوست نداشتم

اقای

مقدم

تصویر شکسته شدن قلبشو توی چشماش دیدم

نباید اون حرف و میزد...

سعی نکردم با حس پشیمونی خودمو عذاب بدم
به سمت میزی رفتم که چند مدل اتکلون روش بود...
...فک نمیکردم همه ی کارات از سر هوس بوده باشه
...جالبه

سرجاش خشکش زده بود
- منم فک نمیکردم هرزه باشی

وای اون بهم گفت هرزه ؟
با اعصابانیتم فقط خودمو زجر میدادم و دل اونو
خنک...

...اشتباه میکردی ...من همینم یه هرزه ...شانس
اوردی که

دل نبستی ، راستش تو اولین کسی هستی که داری
بههم

میگی دوست نداشتم...اینم جالبه

★★★

"

حسین

اون داشت با حرفاش به گریه وادارم میکرد بزور جلوی
اشکامو گرفته بودم

...میشه بری بیرون ، حالم داره ازت بهم میخوره

اومد و رو به روم وایساد

در اتکلون توی دستشو باز کرد

– اینو بزن خوشبوعه...

...برو بیرون

اشک توی چشمام جمع شد

سریع رومو ازش برگردوندم

نمیدونم متوجه شده بود یا نه...

اتکلون و روی میز گذاشت

– حسین

...مگه بهت نگفتم برو بیررون

– تو که نمیخواهی دوباره بزنی میخوای؟...هووووم؟

اصلا چرا باید میترسیدم از این که اشکامو ببینه

به سمتش برگشتم

...پاش بیوفته بجای یه ور صورتت هر دوتاشو سیاه و

کبود

میکنم که روت نشه از خونه بری بیرون و هرزه گری

کنی... فک نکنم با وجود یه صورت زشت دیگه هیچ

مردی

بهت دل ببنده نه؟

اشک تو چشماش حلقه زد

— نه هیچ مردی دل نمیبنده ...بزن

با دیدن اشکاش انگار بغضم از بین رفت

— منتظر چی؟ ... بزن دیگه...

اخه من چطور دلم میاد بزنم تو صورتت...

...چرا داری گریه میکنی؟

— تو چرا گریه کردی؟

...من؟ ...من گریه نکردم... اصلا مرد مگه گریه میکنه

اشکاشو پاک کرد

– من نمیدونم مردا چرا گریه نمیکنن ولی اینی که تو
چشمات دیدم اب لوله کشی نبود اشک بود
...اشک بود...

بهم زل زد

– ادای منو در میاری؟
...نه

– چرا تو ادای منو در آوردی
...گفتم نه

– هووووف... حالا میزاری ببرمش
...کیو؟

– ای بابا تو که دوباره برگشتی سر پله ی اول... دریارو
میگم

...یه سوال

پشت بهم وایسادو تو آینه مشغول مرتب کردن
لباسش شد

– بگو

...تو واقعا منو...

از تو آینه بهم نگاه کرد

– خب ادامه ش؟

...دوس نداشتی؟

شالشو جلو کشید

– موهامو بیوشونم بهتر یا بیرون باشن؟

...چی بگم هر طور خودت دوست داری...

– ایش ، توهم با این نظر دادنت

...خیلی خب اینارو ول کن جواب منو بده

به سمتم برگشت

– تو در مورد من چی فک کردی هان؟

بی حرف به چشماش نگاه میکردم

– اگه حتی یک درصد تو حس ام شک داشتم

نمیزاشتم بهم

دست بزنی چه برسه به قضیه بکارت و این حرفا ، پس

لطفا

به من نگو هرزه چون تو تنها مردی هستی که لخت

منو دیده

، اوکی

تو چشماش زل زدم

دلم میخواست از سر ذوق اشک بریزم

خدا رو شکر که حداقل فهمیدم اون همه مدت سرکاری
نبود

– ببرمش

...کیو؟

محکم کوبید تو بازوم

...اااا...

– مرضه کیو... دارم میرم میبرمش توهم هیچ غلطی

نمیتونی بکنی

از اتاقم خارج شد

انقد خوشحال بودم که اگه خونه رو زیر و رو میکرد هم

چیزی نمیگفتم

★★★

دنیا"

لباس گرماشو پوشیدم واسش انقد خوابه اش سنگین
شده

بود که یه تکونم نخورد

کلاهشو رو سرش گذاشتم و تا روی گوشاش
کشوندمش

اومدم که بغلش کنم که با صدای حسین برگشتم

– تو برو روشن کن میارمش

کیفم و روی شونه ام انداختم

...باش مرسی

از خونه خارج شدم

حسین پشت سرم میومد

در ماشین و باز کردم
پیشونی دریارو بوسید
- قربونت برم

روی صندلیایه عقب گذاشت و پتو کوچولوی تو
دستشو

روش کشید

- مواظبش باشیا

... زن باباش که نیستم مرتیکه ... مواظبشم

- مثل این که خیلی چیزارو در مورد تینا بهت گفته

... قربونش برم ، اره سیر تا پیازشو تعریف کرد

- قربون دهن لقیش بری؟

... حرف دهندو بفهم دهن لق عمته

نشستم و روشن کردم

تقه ایی به شیشه زد

کشیدم پایین بینم چیکار داره

– از رضا خبر داری؟

...رضا؟... نه ، چطور؟

– هیچی خیلی وقته ندیدمش خواستم حالشو بپرسم

...منم آخرین باری که دیدمش قبل عروسیه تو بود

– اها...خیلی بهش زنگ زدم جواب نداد

...مگه خونه قبلیت نیس ؟

– اره

...باش یه سر بهش میزنم خبرشو بهت میدم دیگه؟

– الان میری دیگه؟

یه خورده فکر کردم

...اره الان میرم

– پس منم باهات میام

...بیا

درو باز کردو نشست

بهش زل زدم

– برو دیگه

...باشه پس صندلی تو سفت بچسب

یهو درو باز کردو پرید بیرون

زدم زیر خنده

– تو مریضی بخدا

...اره اره

درو باز کرد که دریارو برداره

...هوی چیکار میکنی ؟

- جون بچه ام در خطر انتظار داری بزارم باهات بیاد ،

دیونه بازی در میاری ماشین و میکوبونی به یه جایی
یه

بلایی سرش میاری

پیاده شدم و به سمتش رفتم

...حسیین

بی توجه دریارو تو بغلش گرفت

به سمتم برگشت

- جانم

...بابا شوخی کردم بخدا

بههم زل زده بود

...بزا بمونه دیگه...لطفا

پدر سوخته ادم فقط دلش میخواست بهش نگاه کنه...

– خودم میشینم

...تو؟...باشه باشه

دریارو برگردوند تو ماشین و درو بست

پشت فرمون نشست و روشن کردم

منم درو باز کردم و نشستم...

★★★

"

حسین

بیقرار بود

مدام پاشو به کف ماشین میکوبید یا بی بخودی با

داشبورد

ور میرفت

زیر چشمی بهش نگاه میکردم

سرعت و کم کردم

...میگم ، چیزی میخوای یا مشکلی داری

– کلافه ام کلافه‌هههه

...هیس ارومتر دریا خوابه ها

– دارم دیونه میشم

واقعا نگرانش شدم حرفاش غیر عادی بود اخه من که

چیزی نگفته بودم

کنار خیابون ماشین و متوقف کردم

...چیه مشکلتو و بگو

– میخوای حلش کنی؟

...اره خب معلومه

– بیا جامونو عوض کنیم

...چیکار کنیم؟

– من بشینم جای تو توهم بشین جایه من؟

...اگه مشکل اینجوری حل میشه...باشه ، پیاده شو

پیاده شدیم و جاهامونو عوض کردیم

– هووووف

روشن کرد

تازه فهمیدم چیکار کردم

پاشو روی پدال گاز گذاشت و تا حد امکان فشار داد

یه جوری بین ماشین ها لایه میداد که یادم رفته بود

دریا هم تو ماشینه

برگشتم و به دریا نگاه کردم

هنوز خواب بود

...دنيا تورو خدا ارومتر ، به دریا رحم کن

– دریا چیزیش نمیشه نگرانش نباش

سرش داد زدم

...گفتم ارومتر ررر

سرعت ماشین اروم اروم کم شد

– چته دیونه چرا داد میزنی

...بعد این همه سال هنوزم همون احمق خیره سری

هستی

که بودی

– ای بابا

جلوی ویلا قبلیه بودیم

– بعد این همه سال هنوزم یادمه ادرس اینجاها رو...

...هووووف

پیاده شدم و به سمت اف اف رفتم

چند دقیقه ایی منتظر شدم کسی جوابگو نبود

– باز کرد درو

برگشتم به سمتش

...میبینی که

در ماشین و بهم کوبیدو اومد

– ای بابا یه کار درست و حسابی ام نمیتونی انجام بدی

...تو بیا انجامش بده

پشت سر هم دکمه رو فشار میداد

– لعنتی باز کن دیگه

محکم یه لگد به در زد

– دستم بهت برسه...

...میخواهی چیکارش کنی

– موهاشو میکنم

از حرکات و حرفاش خنده ام گرفت

بی اهمیت فقط دکمه ی اف اف و فشار میداد و در میزد

بلاخره بعد از بیس دقیقه

– الووو

– نگاش کن تورو خدا ، فک کنم خواب بوده توهم زده

...میگه الوو

...دقیقا...رضا باز کن منم

— تویی میلاد عه ببخشید حسین

درو زد

...فک کنم باید نگرانش شی ، وقتی بعد یه عمر رفاقت
منو

از میلاد تشخیص نمیده...

— شاید خواب بوده هان؟

...اره شاید...بمون پیش دریا برمیگردم

— خب بزا ماشین و بیارم داخل دیگه

...نه نمیخواه

وارد شدم

— حداقل درو نبند

...باشه

درو نیمه باز گذاشتم

به سمت در ورودی رفتم

دستگیره رو چرخوندم

با دیدن خونه ی بهم ریخته شوکه شدم

...رضااا

جوابمو نداد

در حدی همه چی در هم بر هم بود که بین مبلا دنبال

رضا

میگشتم

به اتاقا سرک کشیدم

یهو چشمم بهش افتاد

گوشه ای اتاق نشسته بود

با لباسای ژولیده

بوی گند همه جا پخش شده بود

بوی اسپری و یه چیز دیگه...

جلو رفتم

...داشتی چه غلطی میکردی رضا

بیحال و سر در گم...

دستشو به دیوار تکیه دادو به سختی بلند شد

... گفتم چه غلطی کردی که بوی گند همه جا رو

برداشته

– بو؟...بو نمیاد...الکی حساس شدی

...رضااا

لنگ لنگون به سمت اشپزخونه رفت پشت سرش
رفتم

چشمم به صفحه ی گاز افتاد

وارد اشپزخونه شدم

چندتا میله ی فلزی روی گاز بود برداشتم بو کردم
بو از اینا بود

امکان نداره

رضا و اعتیاد؟!

اخه اون چرا باید معتاد شه؟!

— دست به اونا نزن

...رضا ، تو، تو معتاد شدی؟!

– معتاد چیه بابا... تفریحی میزنم... دیگه این حرف و

نزنیا

محکم زدم تو گوشش انقد بی جون بود داشت میوفتاد

که

گرفتمش

... تو چه بلایی سر خودت آوردی رضا... اخه این چه

کاری

بود... به پدر و مادرت فک نکردی به دنیا...

شروع کرد به اشک ریخته ان...

اولین بار بود اینطوری میدیمش

– دنیا... به دنیا چیزی نگیا... تو رو خدا حرفی در

موردش

نزن... تو رفیقمی نمیخواهی که منو پیشش خراب کنی

داشت وادارم میکرد حرفی به دنیا نزنم

سبک مغزی ازدواج می‌کند

- من دوستش دارم

...دوسش داری و خودتو به این روز انداختی؟!

قیافه ش جدی شد

انقد تو حال خودش نبود که تکلیف ادم باهاش روشن
نبود

نه میتونسی بفهمی غمگینه نه خوشحال...

- تو میخوای کاری کنی که از من بدش بیادو مال
توشه

...چی داری میگی رضا دیونه شدی
—اره اره تو میخوای همین کاری بکنی...
صدای در ورودی و شنیدیم

★★★

دنیا"

خونه بدجور بهم ریخته بود
چند باری رضا رو صدا زدم

...حسین ، کجایین

یهو از اشپزخونه خارج شدن

با دیدن رضا حرف تو دهنم ماسید

جلو رفتم

...چی شده!؟

رضا حرفی نمیزد فقط به حسین نگاه میکرد

...حسین چی شده...چرا حرف نمیزنید

حسین نگاهشو ازم گرفت و به درو دیوار نگاه میکرد

— هیچی بابا، یه خورده...فقط یه خورده سرما خورده

مطمئن بودم داشت یه چیزی و ازم پنهان میکرد

...الان خوبی رضا؟

— اره بهترم...تو خوبی؟

...اهوم

— ماشین هنوز بیرونه؟

...نه بابا اوردمش داخل

— تو برو من پیشش میمونم

...باشه...مواظبش باشیا

– باشه برو

...خدافظ

نگاهمو از شون گرفتم و خارج شدم

نیم ساعت بعد...

ماشین و سر جای همیشگی اش پارک کردم

دریا رو بغل کردم

و به سمت در ورودی رفتم

بزور دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم

مامان دوتا چای ریخته بود و وارد نشیمن شد

با شنیدن صدای در نگام کرد

چای هارو روی یه میز گذاشت

با ذوق به سمتم اومد

– الهی بده ببینم چه شکلیه

...مامان خوابه

واسه دیدنش پشت سرم رفت

– ای جونم چقد خوشگله دنیا

...اره به باباش رفته

– چشماش رنگیه مگه؟

...اره دیگه

– بده بغلش کنم ببرم بزارم رو تخت راحت بخوابه

اروم تو بغل مامان گذاشتمش

– ما که باباشو از نزدیک زیارت نکردیم ولی چشماش

بسته

س شبیه توعه

ریز خندیدم

...حالا بزار باز کنه میبینیش

وارد نشیمن شد

موهاشو نوازش میکرد و قربون صدقه ش میرفت

بابا داشت به TV نگاه میکرد

...سلام بابایی

تازه متوجه اومدم شده بود

با دیدن دریا حتی سلام و هم فراموش کرده بود

پاشدو به سمتمون اومد

— قربونش برم بده بغلش کنم

— خوابه

...اره بابایی خوابه بیدار شد بغلش کن

— ای بابا این حرفا چیه نوه مو بدین دلم واسش تنگ
شده...

از بغل مامان بیرونش کشیدم

کلی بهش خندیدیم

مدام گونه های دریا رو میبوسید

— کوروش بچه رو اذیت نکن بده ببرم بزارمش رو تخت

اوه چقد خودمونی صحبت میکرد مامان

— شما برین چای هاتون رو بخورین سرد شدن خودم

میبرمش

کیفم روی میز گذاشتم و یه چای برداشتم

★★★

"

حسین

تو تمام مدت رفاقتمو تا حالا انقد نگران رضا نشده
بودم

ای کاش هیچ وقت تو همچین موقعیتی نمیدیدمش
زنگ زدم دونفر اومدن خونه رو تمیز کردن

یه لباس درست و حسابی دادم پوشید

زیر چشماش گود شده بود

قیافه ش کاملاً شبیه معتادا شده بود

...رضا

– هوم

...چند وقته؟

– چند وقته چی؟

...چند وقته داری این کوفتی و مصرف میکنی؟

– صد بار بهت گفتم من تفریحی میزنم

...ببند دهن تو ، تفریحی میزنم تفریحی میزنم...قیافه

تو تو

اینه دیدی ؟

– نه قیافه ام مگه چشه

پاشدو به سمت اینه رفت

خودشم از خودش خجالت میکشید

– یکساله ...خب حالا که چی ؟

یا خدا...

...خاک بر سر من که انقد غریبه شدم که تو نباید بیای

مشکلتو باهام در میون بزاری

– من از کاری که میکنم پشیمون نیستم ، خود تو

نفرین نکن

...حتی اگه دنیا بفهمه؟

– ای بابا توهم میدونی نقطه ضعف من چیه هی کلیک

میکنی روش...

...رضا من تا حدی میتونم پنهون کنم که خودت

خودتو لو

ندی...با این فرمون که تو داری پیش میری ، دو روز

دیگه

باید از لای کارتن خوابا پیدات کنم...یا شایدم تو جوب

– بس کن دیگه...اصن چرا تو نمیری ، برو نمون اینجا

...

...باشه هر جور میلته

از اتاق خارج شدم

– راستی عروسیتم مبارک باشه

یه نگاه بی اهمیت بهش انداختم و بدون تشکر

از خونه خارج شدم

یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه

تینا جلوی TV نشسته بود

– برگشتی

...نه هنوز تو راهم

– هه هه هه

لباسام و عوض کردم

یه لیوان آب سرد سر کشیدم

روی مبلی که نشسته بود نشستم

– خوبی

سرمو بالا و پایین کردم

...اره

سرمو برگردوندم

صورتش داغون شده بود

...بینمت

نگاهم کرد

...پوکیدیا

– هنر دست جنابعالیه

به TV زل زدم

– میخوام عوض شم

...باشه فقط تورو خدا از این عوضی تر نشو

– دارم جدی باهات حرف میزنم...میخوام تغییر کنم

...اها...چه خوب...موفق باشی

– اگه....اگه تغییر کنم قول میدی دوستم داشته

باشی؟

...دوست داشته باشم؟!...یا قضیه رو به بابات نگم؟!

– دوستم داشته باشی

...یعنی واست مهم نیس قضیه رو به بابات بگم

– خب اونم مهمه ولی خب اگه دوستم داشته باشی

اون مهم

نیست

سکوت کردم

– نظرت؟

...درمورده؟

– عشق و دوست داشتن و تغییر...

...نمیدونم

– یعنی راهی هست که دوستم داشته باشی؟

نگاهش کردم

متاسفم که هیچ راهی وجود نداره و من هیچ وقت
دوست

نخواهم داشت

...حالا تو سعیتو بکن... با دریا مهربون باش ، اعصابشو

بهم

نریز...

نزدیکتر اومد

صورت‌م و نوازش میکرد

— به توهم برس‌م اره؟

اروم اروم دستشو به سمت مردونگیم میبرد

قبل این که دستش به شلوارم برسه دستشو محکم
گرفتم

...خسته ام میرم بخوابم

پاشدم و به سمت اتاق رفتم

روی تخت دراز کشیدم

★★★

دنیا"

داشتم از پله ها پایین میومدم

که همزمان مامان صدام زد

– دنیااا... بیا ببین کی اومده

آخرین پله رو هم طی کردم

یهو...

جلو رفتم

بردیا...!

باورم نمیشد

باز چه نقشه ای کشیده بود واسه بدبخت کردن من

...تو... تو اینجا چه غلطی میکنی!؟

– اروم باش دخترم

...مامان چرا گذاشتی بیاد تو

– دنیا داری با بردیا حرف میزنی

...خودم میدونم دارم با چه خونه خراب کنی صحبت

میکنم... تو برو تو منم الان میام

مامان نگاهش بین من و بردیا چرخید و رفت

حتی از به زبون آوردن اسمشم حالم بهم میخورد

اعصابم حسابی خورد شد

با این که بی حرف و متاسف رو به روم وایساده بود اما

حتی یه ذره هم دلم واسش نسوخت

...واسه چی برگشتی هان؟... حرف بزن... من دیگه

چیزی

واسه از دست دادن ندارم ، میفهمی... پس لطف کن

دورو بر

زندگی پر از غم و غصه ی من نیلک که هیچی گیرت

نمیاد

چشماش پر از اشک شد

به قدم جلو گذاشت

— دنیا

...اسم منو به زبون کثیف نیا

— بزار حرفمو بزنم ، نیومدم که اذیت کنم

...الان با بودنت اینجا دارم اذیت میشم برو...

یهو بابا و دریا از راه رسیدن

با کنجکاوی به سر تا پاش نگاه میکرد

با دیدن صورتش:

— بردیا ، تویی...!

جلو رفت خم شد و دست بابا رو بوسید

— عمو جان

— بس کن پسرم پاشو پاشو

سر پا وایساد

نگاهی به دریا انداخت

– دخترته؟

دریارو از بابا گرفتم و راهی اتاقم شدم

– پرنسس

...جانم عزیزم

– من دختر توام؟!

شوکه شدم

اب دهنمو قورت دادم

...نمیدونم

– یعنی ممکنه باشم؟

...اونم نمیدونم

– ای کاش بودم

...قربونت برم من

رو تخت خوابوندمش خودمم کنارش دراز کشیدم

همه اش تو فکر بودم

اخه بردیا چرا بعد از این همه سال باید برمیگشت؟!

آخرین باری که دیدمش زمانی بود که کل گند کاریامو

گذاشت کف دست حسین و بعدشم اون همه اتفاق...

بیشتر از اون از عمو دلخور بودم

دقیقا زمانی که من و بابا بهش احتیاج داشتیم یهو

غیبش

زدو دیگه ام خبری ازش نشد...

اگه اون زمان حسین از سر احساسی که قبلا بهم
داشت

رضایت نمیداد باید تو زندان میپوسیدم...

نگاهی به دریا انداختم

هر وقت کنارش میخوابیدمو بغلش میکردم سریعا
خوابه

اش میبرد...

شاید اینم یه نشونه از احساس اسرارآمیز مادر بودن
بود

که اون بدون که بدونه من کیم تو اغوشم اروم
میگرفت

در به صدا در اومد

— دنیااا

بابا بود

خودمو از دریا جدا کردم و پتو رو روش کشیدم

دستگیره رو چرخوندم

...جانم

– میای پایین؟

...رفت؟

– نه ، گذشته ها رو باید فراموش کرد

دخترم...هیچکس

اندازه ی من به تو بدی نکرد ، تو قلبت پاک تر از این

حرفاست ...ببخش و فراموش کن ، هزار دوباره دور هم

جمع

شیم...این بار بدون کینه و کدورت

...بابااا

– افرین دختر خوبه

...من نمیتونم

– یعنی قلب تو نمیتونه بردیارو ببخشه؟...هوم؟...منو

بخشید اونو نمیتونه ببخشه؟

...باید فکر کنم

– پس میشه بخشیدش

...نمیدونم

– حالا بیا بریم پایین...غیر بدی هاش یسری خوبیم

داشته

دیگه...فقط که بد نبوده بوده؟

...اینم نمیدونم

— میای پایین دیگه درسته؟

...باش

— افرین دختر خوشگلم

درو بستم و دنبالش رفتم

وارد نشیمن شدیم

بردیا با دیدنمون پاشد

رو به روش نشستم

مامان چای آورد

— خب بردیا جان شام گذاشتم زنگ بزن باباتم بیاد

— مرسی زن عمو... زیاد نیمونم فقط واسه عرض

ادب

خدمت رسیدم و از بین بردن کدورتا

— ای بابا...بلاخره واسه رفع کدورتا باید سر میز جمع

بشیم

دیگه نه؟

— بله شما درست میگین...

یه نگاهی بهم انداخت

بابا پاشدو نمیدونم چی به مامان گفت که رفتن و

تنهامون

گذاشتن

چند دقیقه ایی تو سکوت گذشت

یهو پاشدو اومد کنارم نشست

— اعصابانی؟...خب...خب بایدم باشی حق داری

حتی نگاشم نکردم

— نمیخواهی چیزی بگی

... حرفی واسه ی گفتن ندارم

— نمیخواهی سوالی چیزی ازم بپرسی

... حوصله ی شنیدن صداتو ندارم ، ازاردهنده س

— قبلنا که میگفتی صدام خوبه و فلان...

... قبلا قبلا بود ، الان الانه

— باریکلا قبلا قبلا بود ، الان الانه... باید فراموش کرد

قبلنارو نه؟

... یه چیزایی هیچ وقت فراموش نمیشه

— دنیا من... پشیمونم بخدا... وقتی اون کار احمقانه رو

کردم

و زندگیت نابود شد ، وقتی حالت و دیدم ...میدونستم
که

از اون به بعد یه روز خوش نمیبینم...دقیقا چند هفته
بعدش فهمیدم مامان مریضه دو سال تموم پی دوا
درمونش

بودیم از این کشور به اون کشور...

حتما دوباره میخواست با دروغاش دلمو نرم کنه که
فراموش کنم و ببخشمش

— میدونم از دست منو بابا اعصابانی ، بابا باهام نیومد
چون

روش نمیشد تو صورت تو و عمو نگاه کنه...اون سعی
میکرد پیگیر کارای عمو و تو باشه...بعد یه مدت گفتن
تو

ازاد شدی...چند وقته پیشم عمو...

...اها تا فهمیدین که به هر شکلی ازاد شدیم و قرار نیست

درگیر کارامون باشین سرو کله تون پیدا شد
— دنیا مامان مرد...

یهو حاله از این رو به اون رو شد

واسه ی چند لحظه هیچی و احساس نمیکردم

انقد شوکه شده بودم که یادم رفته بود ازش دلخورم
به سمتش برگشتم

...شوخی میکنی دیگه...

با دیدن چشمای اشکیش باور کردم

بغض گلومو گرفت واسش...

دستم روی شونه ش گذاشتم

...واقعا متاسفم... تازه فهمیدم

— ممنون

...چرا زنگ نزدی بهمون اخه...

— بین اون همه گرفتاری زنگ میزدی چی میگفتم
اخره... کم

سرت بلا اوردم با چه رویی باید زنگ میزدی بهت...

دلم میخواست ببخشمش

اما یه چیزی مانع میشد

مامانش هیچ وقت خوشش از منو مامانم نیومد

بعضی وقتا خبر مرگ دشمناتم غمگینت میکنه

بردیا از من انتقام گرفت

یعنی بخشیدنش کاره درستی بود ؟

نمیگم بهش بدی نکردم

چون منم اونو بازیچه ی خودم قرار دادم تا زمانی که

عشق

واقعیمو پیدا کردم

شاید اون حق داشت از دستم عصبی بشه

اما نه وقتی کاراش یادم میاد بخشیدنش سخت میشه

وای اون زمانی که میگفت یه کاری کنم حسین کتکم

بزنه که

دریا سقط شه...

فک میکرد حسین ام مثل خودش وحشی بود

هر چند حسین ام وحشیه ولی یه کوچولو دوزش

پایین تره

...

ذهنم درگیر بود

نگاهی بهش انداختم

غمگین بود

یهو...

...بخشیدمت...اما

لبخند زد

— اما چی؟

...یه کاری کن فراموش کنم نه این که پشیمون بشم از

تصمیمی که گرفتم

— پشیمون؟...من بهت قول میدم هر چه زودتر

فراموش کنی

گوشیشو از توی جیبش بیرون آورد

— پس من زنگ بزنم بابا بیاد دیگه

بهش لبخند زدم

با بخشیدنش انگار باری از رو دوشم برداشته شد

پاشدو رفت به عمو زنگ بزنه

منم پاشدم که برم پیش مامان بابا که یهو با صحنه ی

عاشقانه شون مواجه شدم

رومو از شون برگردوندم ریز خندیدم

واسه این که نفهمه ن و مزاحمشون نشده باشم واسه

عوض کردن لباسام از پله ها بالا رفتم...

یه لباس شیک و خانومانه پوشیدم و ارایش کردم

دریا هنوز خواب بود

با دیدن خواب عمیقہ ش احساس خوابالودگی کردم

نگاهمو از ش گرفتم و از اتاق خارج شدم

با شنیدن صدای عمو سر جام میخ کوب شدم

چقد دلم واسه اش تنگ شده بود

سریع از پله ها پایین رفتم

دور هم جمع بودن و میگفتن و میخندیدن

اروم قدم برداشتم و به سمتشون رفتم

با دیدنم پاشد

جلو رفتم

...سلام

– باورم نمیشه ، این همون دنیا کوچولوعه...

یه جوری میگف کوچولو انگار یه دختر بچه سه ساله

بودم

بابا خندید

—اره خودشه

— بیا بغل عمو... قربونت برم

جلوتر رفتم و بغلش کردم

هنوزم با محبت بود و اغوشش به روی من باز...

— چطوری دخترم ؟

...خوبم مرسی تو خوبی؟

— تو خوبی ، بقیه خوبه ن...چرا من باید بد باشم

...متاسفم بخاطر زن عمو...واقعا ناراحت شدم

لبخندش محو شد

– ممنون

همه جا در سکوت فرو رفت

یهو مامان...

– خب دیگه چه خبرا

سکوت شکسته شد

همه نشستیم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم "

"

حسین

در دفترم و باز کردم

پر بود از سبد گل

برگشتم به سمت کانتر منشی

...خانم بیاتی این گلا رو کی آورده!؟

– اوم اقای مقدم... طی این مدتی که نبودین هر دفعه
شرکا

و همکارا براتون گل آوردن... منم همه رو گذاشتم تو
دفترتون که ببینین

...اها... اسامیشون و بنویس واسشون pm تشکر
بفرست... یه نفرم بفرست بیاد اینارو جمع کنه ببره
– چشم

وارد شدم و در و بستم
سبدای روی میزو برداشتم و روی زمین گذاشتم...

نشستم

کلی کار ریخته بود سرم

...خانم بیاتییی

در باز شدو وارد شد

– بله

...این مدل قرار بود امروز بیاد پس چی شد ساعت از

ده

گذشته...

– قرار نبود

...قرار نبود؟!...مگه من بهت نگفتم هماهنگ کن بیاد

– ای بابا آقای مقدم شما یک هفته پیش گفتین

هماهنگ کنم

بیان...یکی دو باری اومدن نبودین رفته ن
...واسه فردا بگو بیاد زنگ بزن عکسارو هم هماهنگ
کن...طرح های جدید چی شد؟...برو به نیما بگو بیاد ،
سریع...

- چشم

صدای الارم گوشیم بلند شد
وصل کردم

- الو

...بگو میلاد

- سلامت کو

...هزارتا کار دارم ...کارتو بگو

- واسه فردا مهمونی گرفتیم میای

...ای بابا تو و انیتام هر وقت حوصله تون سر میره مارو

میکشونین تو مهمونیا تون... نه نمیام خوش بگذره

– یعنی چی نمیام باید بیای... همه هستن تو و تینام

بیاین یه

خورده بیشتر باهامون آشنا شه

...کار دارم

– واسه فردا شب ساعت ده به بعد یادت نره خدافظ

قطع کرد!

نخیر مثل این که مرغ میلاد یه پا داشت و منم مجبور

بودم

به رفتن

در به صدا در اومد...



دنیا"

تقریباً چند هفته ایی از اومدن بردیا میگذشت
اون هیچ کس و نداشت و تنها بود واسه همینم سعی
میکردم بیشتر باهاش صحبت کنم و یه خورده از
وقتمو

باهاش بگذرونم

– بنظرت پیام زشت نیست؟

...ای بابا بردیا ما در موردش صحبت کردیم دیگه

– اخه انیتا یه زمانی...

...خوبه خودت داری میگی یه زمانی...گذشت و تموم

شد

رفت...الان انیتا شوهر کرده قلباً هم عاشقشه

کاری از EXCHANGE GROUP

– خب خداروشکر...

لباسای تو دستمو رو به روش گرفتم

...میگما اینو بپوشم یا اینو

لپمو کشید

– تو هر چی بپوشی بهت میاد دختر عموی خوشگلم

...خیلی خب برو بیرون...شیک و پیک کردی وایسادی

تو

اتاق من که من دیر اماده شم

– چشم...بیرون منتظرم

...باشه

یه پیرهن یقه دلبری باز قرمز پوشیدم دامنش کلوش

بودو از

وسط کمرش یه کمر بند مشکی رد میشدو از پشت گره
میخورد

کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم
صورتمو ارایش کردم یه رژ جیغ به لبام زدم با لاک
قرمز
خوش رنگم...

موهامو ویو کردم و اینور اونور شونه م ریختم
کیف کوچولوی مشکیمو برداشتم و خارج شدم
از پله ها پایین رفتم

بردیا پا پشت پا انداخته بودو قهوه میخورد
...هوی نمیای بریم

— دخترم بزار قهوه شو بخوره

— نه عمو برم دیگه...

— باشه پسرم برو سلامت

...من چی بابایی؟

خندید

— توهم برو سلامت عزیزم

جلو جلو رفتم بردیام پشت سرم میومد

— لباسه برازنده ته دختر...

...مرسی توهم کت و شلوار خوشگله ت برازنده ته

پسر

— مرسییی

در ماشین و برام باز کرد

نشستم



"

حسین

چند ساعت قبل دریارو واسه رفع دلتنگی و چون
کسی نبود

پیشش بمونه گذاشتم پیش مامان و بابا...

یقه مو مرتب کردم

از اتاق خارج شدم

چند ضربه به در اتاق تینا زدم

به دقیقه نکشیده خارج شد

نگاهی به سر تا پاش انداختم

یه پیرهن بلند بدون استین و خیلی تنگ

اندام انچنانی نداشت واسه همینم سعی میکرد با

پوشیدن

لباسایی مارک دار سلبریتی ها و لباسای که بیشتر

بدنشو

میتونست به این و اون نشون بده خودشو تو چشم

میکرد

– چطوره

...بیا بریم بیا بریم ، حوصله ی نظردهی ندارم

پشت سرم راه افتاد

...ببین امشب شبیه که همه باهات آشنا میشن ،

نمیخوام

سبک بازی در بیاری

– منظورت هرزه بازی که نبود ؟

...بشین بریم

— در ماشین و چرا باز نکردی ؟

...عزیزم چلاق که نیستی ماشا دو تا دست داری این

هوا...

نشستیم

نیم ساعت بعد ماشین و بین ماشینای دیگه پارک
کردم

پیاده شدم درو برا تینا باز کردم

و باز هم برای حفظ ظاهر دستشو گرفتم...

★★★

دنیا"

انیتا از دور به منو بردیا نگاه میکرد بلاخره بعد از

گذشت

بیس دقیقه به سمتمون اومد

بهم دست داد

— چطوری خوشگلم؟

...خوبم تو چطوری عشق من؟

— خوبه

نگاهش رو به بردیا داد

سعی کردم در گوشی باهاش صحبت کنم

...برو جلو یه سلام و علیکی بکن

— ول کن دنیا حوصله ندارم

...عه انیتا برو دیگه...هه...

هولش دادم

دیگه مجبور بود

به اونم دست داد

برد یام دستشو به گرمی فشرد

— سلام

— سلام انیتا خانم خوبی

خوشم میوند حسابی تغییر کرده بود

مشغول احوالپرسی بودن

یهو چشمم به حسین افتاد

دست تینا تو دستش و از بین مهمونایی که دخترش

مات و

مبهوت بهش خیره شده بودن رد میشد

به تینا حسودیم شد

خاک تو سر من بجای تینا باید دست منو میگرفت منه
احمق

...

مامان راست میگفت لیاقتشو نداشتم

– دنیا

بزور خودمو از فکر بیرون کشیدم و نگاهم و از شون
گرفتم
...جانم بردیا

– کجا رو نگاه میکنی؟!...

...هیچی ، یعنی هیچ جا...انیتا چی گفت؟

– هیچی سلام و احوال پرسیدم کردو رفت دیگه
...اها

– حالا تو نمیخواهی این اقا دامادو بهم نشون بدی

...کیو!؟

— رضاست دیگه ، اگه درست گفته باشم

...اها رضا رو میگی...از کی شنیدی انوق!؟

— بابات

...اوه...همین دورو برا باید باشه...البته فعلا هیچی

معلوم

نیستا...یه حرفایی بینمون ردو بدل شده

— جدی

...اوم

بد جور بی قرار بودم

دلم میخواست برم پیش حسین

اما نمیدونستم کار درستی بود یا نه...

یهو چشمم به رضا افتاد

...برم رضارو بیارم

– باش

...توهم بگرد واسه خودت ، یه جا وایسی هیچی گِیرت

نمیادا ، هر چند هرچی بیشتر خودتو بگیری بیشتر
گِیرت

میاد... دخترا میرن سمت مردای دست نیافتنی نه دمه

دستیای... میگیری که چی میگم

خندید

– واردیا

...اره دیگه ، فعلا ببای

به سمت رضا رفتم

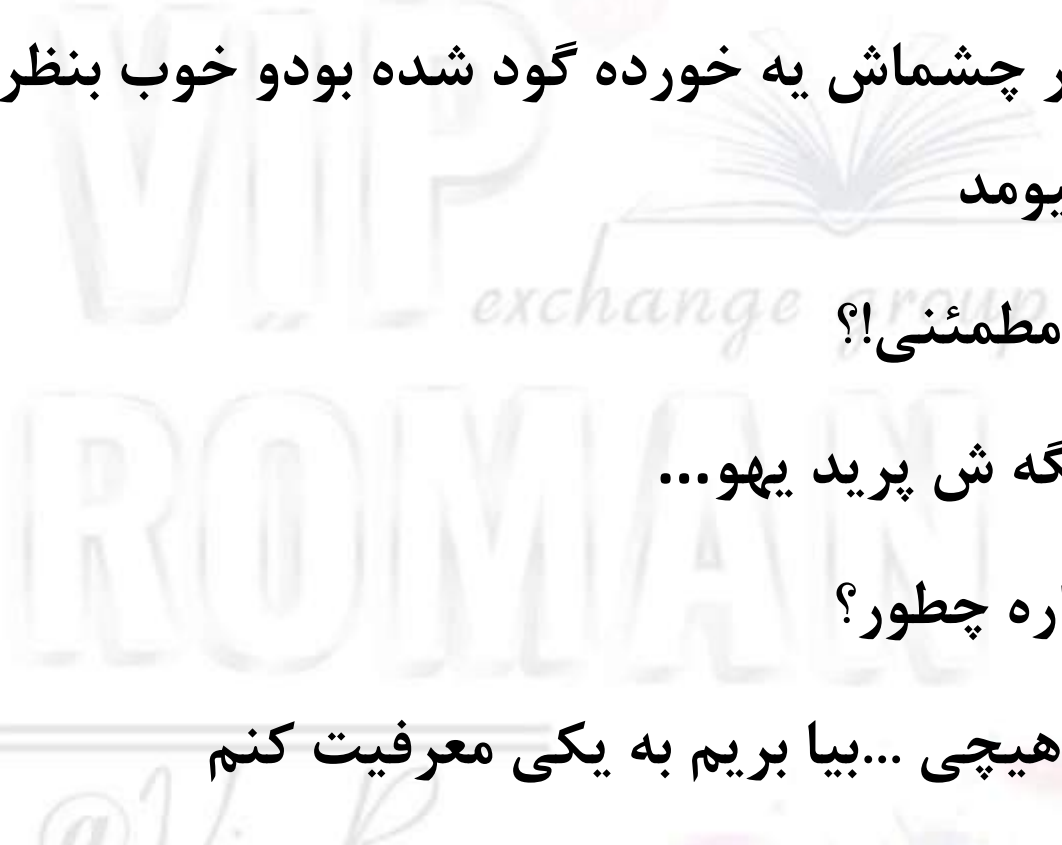
دستشو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش

— عه سلام دنیا

...سلام خوبی؟

— اره خوبم

زیر چشماش یه خورده گود شده بود و خوب بنظر
نمیومد

...مطمئنی؟! 

رنگه ش پرید یهو...

— اره چطور؟

...هیچی... بیا بریم به یکی معرفیت کنم

دستشو گرفتم و به سمت بردیا بردم

بردیا با دیدنش بهش دست داد

...رضا ، بردیا پسر عموم ، بردیا ، اینم رضا دیگه

— خوشبختم

— مرسی منم خوشبختم

هنوزم چشمم رو تینا و حسین بود

مدام اینو اون میرفتن پیششون

فک کنم جلسه ی اشنایی گذاشته بودن

...اوم میگم تا شما باهم صحبت میکنین ، من برم

برمیگردم

— دنیا من میرم تو اون اتاق کارت تموم شد بیا

...باشه

ازشون جدا شدم و به سمت حسین و تینا رفتم

جلو رفتم

...سلام

هر دو تاشون بهم نگاه کردن

تینا مدام سرتا پامو نگاه میکرد

— اخرشم اسم دکتیره رو ندادیا

...گفتم که یادم نمیاد عزیزم... خوبی حالا

— مگه میشه دکتري که پیکر تراشی ات کرده رو

یادت بره

مارو سیاه نکن...

— تینا بس کن

— عشقم مگه چی گفتم اخه

— میشه امشب و در مورد دکترو این کوفت زهر مارا

حرف

نزنی

— باشه عزیزم حرف نمیزنم... تو اعصاب خودتو خورد

نکن

قربونت برم

اوه اوه چه حرفای عاشقانه ایی ، چقد نگران...

...خوبی حسین؟

— هوی شوهر منه ها

...وا مگه من چی گفتم!؟

دختره شیش میزد فک کنم زیاد مشروب خورده بود

— اسمشو صدا زن

...باشه صدا نمیزنم

— مرسی

حسین فقط نگاه میکرد و مشغول گوش دادن به
مکالمه

مون بود

تینا نمیدونست که من زن اولش بودم و این رفتارارو
داشت

فک کنم اگه میفهمید نقشه ی قتل مو میکشید دقیقا
عین
صوفیا...

اخ که چقد حرکات این دختره شبیه صوفیا بود البته
نه به

اون حادی...

— من برم یه خورده برقصم... برم عشقم؟

— برو

— تو نمیای؟

— نه برو

رفت

نفسمو با صدا بیرون دادم

خدارو شکر

...نگفتی...خوبی آقای مقدم

— ای بابا تو حرفای تینارو جدی میگیری واقعا؟

...این کارو نکنم چیکار کنم؟...میگما فک کنم اگه

قضیه ی

چند ساله پیش و بفهمه منو بکشه

خندید

— مثل صوفیا

واقعا خنده دار و جالب بود

...توهم بهش فک کردی؟

– خب معلومه

خندیدم

...بگو ببینم دریا کجاست!؟

– پیش مامانه

...اها...لباسم چگونه؟

یه چرخ زدم

بهم نگاه میکرد

– خوشگله و یه خورده آشنا

...اشناست؟...مارک شرکت شماست اقای مقدم

– نه بابا!؟

...تازشم چند تا سفارش دادم

لبخند از سر ذوقی زد

– بهت میاد

...معلومه که میاد

– از خود راضی...

...چی؟...از خود راضی منم یا تو

– من از خود راضیم؟

...اره خب

– نمونه بده

...یادم نمیاد ولی هستی

چشمم به بردیا افتاد یه دختر هم قدو قواره ی پریا

پیشش

بود و مشغول بگو بخند بودند

یه خورده چشمامو ریز کردم

...حسین اون پریاست؟

– کدوم؟!؟

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم

– اون بردیا نیست؟!؟

...من از تو سوال میپرسم تو از من؟

– بردیاست؟!؟

اخماش تو هم رفت

– داره با پریا صحبت میکنه

میخواست به سمتشون بره که مچشو گرفتم

...کجا؟

– این پسره اینجا چیکار میکنه هان؟...

...اومده مهمونی دیگه

– چی شده انقد مهربون شدی نکنه کاراشو یادت رفته

...یادم نرفته ولی اون تغییر کرده ...اصلا یه ادم دیگه

شده...نمیشه که بخاطر گذشته ادمارو تحقیر کرد

مچشو از تو دستم بیرون کشید

با اعصابانیت به سمتشون رفت

دست پریا رو گرفت و به اون سر مهمونی برد

جلو رفتم

...خوبی بردیا

– خوبم ...پریا خواهر حسین؟

...اهوم هر چی اصرار کردم بزاره باهم حرف بزنین
نشد

– اشکال نداره عزیزم ، خودم درستش میکنم

بهش چشمک زدم

...دختر خوبیه ها

خندید

– اره باحاله

...باحاله؟...خوشگله ، خانومه ، مهر و بونه ، خانواده ی

انچنانی...

– قسمت خوشگلی شو خوب اومد یا قیافه شو دوس

داشتم

بهش لبخند زدم

...حالا بیشتر رو مخ داداشش کار میکنم ببینم خدا

چی

میخواه دیگه...

— مرسی

...برم ببینم رضا چیکارم داشت...فعلا

دستگیره ی اتاقی که رضا گفته بودو چرخوندم

دود همه جا رو در بر گرفته بود

اتاق بزرگی بود

میلاد مثل توهمی ها جلو اومد

— سلام دنیا خانوم

...چطوری میلاد

— خوبم خوب ...بفرمایین بفرمایین

جلو رفتم و کنار رضا نشستم مدام مشروب میخورد

– دنیا مشروب میخوری؟

...نه ...یه چیز متفاوت بده

خندید

انگار همون حرفی و زدم که دوست داشت بزnm

– چشمم

دستشو تو جیبش فرو برد و یه باکس خیلی کوچولو

بیرون

اورد درشو باز کرد

دوتا قرص سفید رنگ بودن

یکیشونو کف دستم گذاشت

– بخور پشیمون نمیشی

...واقعااا؟

—اره عشق منن

میلا دلش کرده بود رو مبل

قرص و بالا انداختم و مشروب خوردم که گیر نکنه

★★★

"

حسین

پریا رو حسابی نصیحت کردم که سمت پسره نره هر

چند

بعید میدونم حتی یه کلمه از حرفامو عملی کنه

به یه جای خلوت پناه اوردم

صدای ملچ و ملوچی به گوشم رسید

یه خورده اینور و اونور و نگاه کردم

— لعنتی...

صدای خمار شده ی تینا بود

اون داشت چه غلطی میکرد؟!

نه امکان نداشت تینا باشه شاید یکی دیگه بود

دنباله ی صدا رو گرفتم

که یه دفعه با بدترین صحنه ایی که یک مرد میتونه در
مورد

شریک زندگی اش ببینه ، مواجه شدم

گردنشو گرفتم و به دیوار فشارش دادم به دستم

چنگ میزد

— بب ، ببخش

...برگردی خونه قلم پاتو خورد میکنم فهمیدییی ،

کثافته

هرزه

حتی سعی نکردم به پسره نگاه کنم چون میدونستم
مقصر

تینا بود نه اون...

اعصابم بدجور بهم ریخته بود

تو چشمات نگاه کردم

...کاره رضا نبوده

اخمات توهم رفت

– پس کاره کی بوده؟!

...من

چشمت قلمبه شدو دهنش باز...

– شوخی میکنی دیگه!

بی اختیار زدم زیر خنده

– چیییی... تو چه غلطی کردیییی

با مشت به جونم افتاد

دقیقا زمانی که دیگه کار از کار گذشته بود عصبی
شده

بود و چقد قیافه ش بامزه و خنده دار بود

روی مبل افتادم

★★★

دنیا"

– بابا مگه تقصیر من بود خودت اصرار میکردی

...توهم از خدا خواسته...
@Vip Roma

– دقیقا...

خنده هاش اعصابانیتمو بیشتر میکرد

داشتم از خجالت اب میشدم

...خدا لعنتت کنه عوضیی

– عه چرا نفرین میکنی عزیزم

...ببند دهنتو...

به سمت در خروجی رفتم

دستگیرو چرخوندم باز نشد

...بیا این درو باز کنن

سرو کله ش پیدا شد

– میخوای با این سرو وضع کجا بری اخه ، بیا برو یکی

از

لباسای تینارو بپوش

...لباسای زنتو بپوشم؟

— نه لباسای منو بپوش

...تو چطور تونستی همچین کاری بکنی؟!؟

— چیکار کردم مگه؟!؟

...تو زن داری حسین

سرشو پایین انداخت

— اعصابمو بهم نریز

...یعنی تو از کاری که کردی پشیمون نیستی

— معلومه که نیستم ، در ضمن هیچ گونه عذاب

وجدانیم

ندارم پاش بیوفته دوباره ام انجامش میدم

...واقعا که من دیگه تورو نمیشناسم ... تو فکر میکنی

من

اگه میدونستم دارم چیکار میکنم بهت اجازه میدادم

؟!

جلو اومد

عقب رفتمو به دیوار چسبیدم

یه خورده از موهامو اروم پشت گوشه م زد

اروم گونه مو نوازش میکرد

قلبم تند تند شروع به تپیدن کردن

دستشو از روی سینه م رد کرد و روی قلبم گذاشت

— نگو که اجازه نمیدادی...

زل زدم تو چشماش

لعنتی مگه من میتونم در مقابل تو مقاومت کنم

نباید اجازه میدادم ازم سوء استفاده کنه

اون تینارو داشت

نباید خودمو در اختیارش میزاشتم و دمه دستی به

حساب

میومدم

هولش دادم

...معلونه که اجازه نمیدادم

به سمت در رفتم

...بیا باز کن این درو

سرشو پایین انداخت و وارد نشیمن شد

پشت سرش رفتم

...نمیشنوی چی میگم

روی مبل نشست و به یه گوشه خیره شد

نگاهی به لباسام انداختم

انقد عصبی بودم که یادم رفته بود لباس مهمونی تنم
بود

به سمت اتاق تینا رفتم

وارد شدم

کمد لباسشو باز کردم

لباسمو در اوردم

یه شلوار تیره پوشیدم و مانتوی ابی نفتی آستین
مچی...

یه شالم برداشتمو روی موهام انداختم

از اتاق خارج شدم

به سمتش رفتم

...خب الان باز کن برم

تو فکر بود

دستم روی شونه ی مردونه اش گذاشتم

...هوی اقاها

از فکر بیرون اومد

پاشد

به سرتاپام نگاه کرد

– لباسای تیناست!؟

...اره دیگه

– جالبه...خب جایی میخوای بری؟

...میخوام برم خونه خب

– خونه کاری داری؟

...نه چطور!؟

– پس بمون اینجا دیگه

...چیکار کنم؟!... ببینم تو فک کردی من مثل هرزه ها
خودمو

در اختیارت میزارم هر غلطی دلت خواست بکنی

– این چه حرفیه دنیا...من..

...تو چی؟!؟

انگار میخواست یه چیزی و بگه ولی نمی تونست

– میخوای بری؟؟؟... بیا بیا برو

به سمت در رفت

کلید و انداخت و درو باز کرد

★★★

"

حسین

برگشتم به سمتش

سرجاش وایساده بودو شوکه بهم نگاه میکرد

...بیا برو دیگه پس چرا وایسادی

به سمتم اومد

– چه بلایی سرت اومده حسین ، چرا اینطوری

شدی...تو

اصلا مال خیانت نبودی ، بعد دیشب دست زدی به

همچین

کاری الانم تو چشمای من زل میزنی میگی پاش
بیوفته

دوباره انجامش میدم...

هیچ کس نمیدونه چه دردی توی دل منه...

...اونی که اسمش تو شناسنامه منه دیشب جلوی
چشمم با

یکی دیگه لاس میزد

– تینا؟!...اخه اون چرا باید همچین کاری بکنه؟

سرمو پایین انداختم

...چه میدونم

– بعد توهم واسه انتقام با من؟!...

...نه واسه انتقام نبوددد...اصلا اون برام اهمیت نداره

که

بخوام ازش انتقام بگیرم

– خیلی خب اروم باش

...ارومم بابا

– چطور میتونی تو همچین شرایطی اروم باشی هان؟

...دیونه خودت گفתי اروم باشم...میگی چیکار کنم

شیپور

دستم بگیرم به همه بگم من با زن سابقم خوابیدم

خندید

– عوضی

با دیدن خنده هاش خودمم زدم زیر خنده

در نیمه بازو کامل باز کرد

...میخوای بری؟!...

به سمتم برگشت

...واقعا میخوای تو این شرایط منو ول کنی بری

– کدوم شرایط؟

...زنم بهم خیانت کرده احمق

– اون دیگه مشکل توعه نه من...

نگاهشو ازم گرفت

...دنیااا

– چیهههه ، میزاری برم یا نه؟

بدو بدو به سمتش رفتم

...میگم ، رضارو کمتر ببین

با تعجب بهم نگاه میکرد

– چی ؟!

...کمتر رضارو بین کمتر باهاش معاشرت کن...
گرفتی؟

– میشه بگی چرا؟

...ببخشیدا ولی قرص من بهت ندادم اون داد
– داستان قرص که جداست ، یک دعوایی من باهاش
بکنم

که اون سرش نا پیدا...
VIP exchange ROMAN

...اوه اوه

– اره ...کاری دیگه ایی نداری؟

...پس دیگه کمتر میبینیش دیگه؟

– نمیفهمم منظور تو اخه چرا باید کمتر بینمش؟

...حالا بعدا بهت میگم

– الان بگو خب

موهاشو نوازش کردم

دستمو پایین کشید

– آخرین بارت باشه به من دست میزنیا

...جالبه

– چی جالبه

...این که میدونی آخرین بارم نمیشه

– ببینم تو واسه تیناهم انقد حس خواستنت تند تند

شعله

ور میشه

...یس

اخم کرد

– من برم دیگه

...چیه حسودیت شد

– هه ... حسودی؟ ...اخره من به چی باید حسودیم بشه

هان؟

...یعنی میخوای بگی طی این مدت حتی یک لحظه ام

احساس حسادت بهت دست نداد؟!

– واسه چی بابد بهم دست میداد...این حرفا مال کسیه

که

به طرفش احساس داشته باشه...نه من

★★★

دنیا"

ابروهاش بهم گره خورد

– نگو که احساسی نیست

... احساسی نیست

– نیست و وقتی فهمیدی امشب و باهم خوابیدیم
هیچی

نگفتی؟

... ندیدی چیکار کردم؟

– دیدم ولی دنیایی که من میشناختم اگه میفهمید یه
مرد

غریبه این کارو باهاش کرده زمین و زمان و بهم
میریخت

من سر اون داد میزدم اون سر من...

... هووووف میشه بس کنی

– نه بگو حرف دلتو بزن

... حرف دلمو میخوای بدونی؟... حقیقت اینه که من

احساسی که به تو داشتمو سالهاست که خاک کردم

بهم خیره شد

اشک تو چشماش حلقه زد

از حرفم پشیمون نشدم چون اگه حرف دلمو میزد

زندگیش

نابود میشد...

...چیه میخوای بگی که احساس تو هنوزم وجود داره؟

تو چشمام زل زده بود

مردی که واسه همه مرد بود جلوی حرفای من اشک تو

چشماش جمع میشد...

لحظه به لحظه اشک توی چشماش بیشتر میشد

خدای من ، من چجوری میتونستم اینطوری اذیتش
کنم

درحالی که یه جورایی داشت بهم میفهموند که هنوزم
دوستم داره...

– برو...نمون اینجا

دستمو جلو بردم که اشکاشو پاک کنم عقب کشید
دستمو مشت کردم و پایین اوردم
...خدافظ

به سمت در خروجی راه افتادم

تا کسی گرفتم و برگشتم خونه...

– سلام دنیا خوبی؟

...اره مامان خوبم

تند تند از پله ها بالا رفتم

– لباس دیشبتو چیکار کردیی

...کثیف شد عوض کردم

در اتاقمو باز کردم وارد شدم و درو بستم

لباسامو در اوردم

روی تخت پرت کردم یه راس به حموم رفتم

وان و پر اب کردم و توش نشستم

هنوزم تصویر چشمای اشکی اش جلوی چشمم بود

بدنم بوی عطر مردونه ی خوشبوشو میداد...

★★★

"

حسین

تبدیل شده بودم به افسرده ای مطلق...

به یک جنازه ی متحرک...

یک هفته ایی میشد که تک و تنها تو خونه زندگی

میکردم

تینا که از همون زمانی که بهش گفتم برنگرده

برنگشت

دریا هم هنوزم پیش مامان بابا و پریا بود

صدای دنیا مدام تو گوشم میپیچید

اون احساسی نداشت

به قول خودش عشق که زورکی نبود...

من نمیتونستم بزور خودمو بهش تحمیل کنم

دیگه چیکار باید میکردم

اون باهوش تر از این حرفا بود اگه احساسی بهم
داشت با

کوچکترین لبخندم متوجه میشد که منم میخوام که
کنارم

باشه...

چرا یک زن انقدر زود عشق و فراموش میکرد؟!؟

چرا دیگه نمیتونستم به کسی اعتماد کنم؟!؟

صدای اف اف تو خونه پیچید

منتظر بودم صداش قطع شه

اما نشد

پاشدم و اعصابانی به سمتش رفتم

بابای تینا بود

دستگیره رو چرخوندم وارد حیاط شدم

مسیر خونه تا در خروجی و طی کردم

درو باز کردم

– سلام پسرم خوبی؟

بهش دست دادم

...ممنون بفرمایین

وارد شد

توی نشیمن نشست

واسش قهوه بردم و رو به روش نشستم

– مزاحمت شدم که یه سوالاتی و ازت بپرسم

...جانم بفرمایین

– تینا قهر کرده؟

هه بیچاره فک میکرد قهر کرده

نه...

- یعنی با میل خودش یه هفته س اوامده پیش ما؟!

نه...

- پس چی؟!

...من بهش گفتم دیگه برنگرد خونه

قهوه ی تو دستش و روی میز گذاشت

- چرا؟

...بهتره از خودش پیرسین

- اگه میگفت که من الان اینجا نبودم

...ببخشیدا ولی دختر شما مرز هرزگی رو گذرونده

...اگه تا

حالا زبون به دهن گرفتم و حرفی نزدم فقط بخاطر
آبروم

بود... ولی وقتی آبروی من در خطر با اون... بودو
نبودش

اهمیت نداره

بیچاره رنگه اش پرید

— اِهَم ، نمیفهمم منظور تو؟!

...من حرفامو زدم

— یعنی میخوای طلاق بگیرین؟!

...شاید کار به اونجاها هم بکشه

— پسرم یه خورده عاقل باش بزار یه شش ماه بگذره
تغییر

نکرد ، من قول میدم خودم طلاقشو بگیرم

...چرا باید تا شش ماهه دیگه صبر کنم؟...قرار تو این
چند

ماه چه اتفاقی بیوفته؟

– من باهاش حرف میزنم

...بنظرتون با حرفای شما دخترتون درست شه؟

– گفتم که نشد خودم کمکت میکنم طلاقش بدی

سرمو پایین انداختم

یعنی دوباره باید تحملش میکردم

...دوماه ، فقط دوماه بهش فرصت میدم ادم شه

– ممنون که آبرو داری میکنی

و دوباره تینا...

بزرگترین اشتباه زندگیم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

با صدای مامان از اتاقم بیرون اومدم

...جاانم

— بیا پایین

سریع پله هارو طی کردم

چشمم به پریا افتاد

آخرین باری که دیدمش جلوی حسین سکه ی یه پولم

کرد...

با دیدنم پاشد و لبخند زد

— چطوری دنیا

با صدای بردیا به سمتش برگشتم

...این اینجا چیکار میکنه؟

— بیا میفهمی

با سه تا قهوه جلو جلو به سمت پریا رفت

دلم نمیخواست یه کلمه هم باهاش صحبت کنم

ولی به اجبار به سمتشون قدم برداشتم

— سلام دنیا جون خوبی؟

دستشو به سمتم گرفت

خودشم میدونست از دستش دلخور بودم

بی میل بهش دست دادم

...مرسی

رو به روشون نشستم

...مامان کجاست بردیا؟

— رفتن بیرون

...یهو نا پدید شدن؟

— اره فک کنم رفتن خرید

سکوت فضا رو در برگرفت

بردیا و پریا پچ پچ میکردن

پریا شروع کرد به حرف زدن

— میگم چه خبرا؟

...سلامتی

— میدونم از دستم دلخوری

...خداروشکر که میدونی و خودتو به اون راه نمیزنی

— ببخشید دنیا... بهم حق بده

...نمیبخشم

– این یعنی اینکه بهم حق میدی دیگه درسته؟

...نمیدونم

– دنیا بعد تو زندگی حسین تا مرز نابودی رفت ، واسه
همینه

هر وقت اون روزا رو به یاد میارم...

...ازم متنفر میشی؟

– شاید

...حق داری ، ولی منم نه به میل خودم وارد زندگیش

شدم

نه به میل خودم ازش جدا شدم

– میدونم ... درکت میکنم... ولی توهم باید بهم حق

بدی

...فکر کن بهت حق دادم... خب بگو ببینم واسه چی
اومدی

هر دو تا بهم نگاه کردن

— اومدم واسم اجازه بگیری

...اجازه ی چی؟

— من و بردیا میخوایم باهم باشیم... حالا شایدم

از دواج... میخوام اجازه شو واسم بگیری

...بردیااا

— دوش دارم

...اجازه ی کیو باید واستون بگیرم!؟

— بابا و ماما تا حدودی خبر دارن از

ارتباطمون... اونارو

خودم راضی میکنم... تو فقط اجازه ی حسین و بگیر...

...چییی؟... اجازه ی حسین؟... اونم من؟!

– حرف تو پیشش بروعه

... اصلا حرفشم نزن... بابا یکماهه پیش که تو بردیاری

کنار

هم دید کم مونده بود منو بکشه فک میکرد تقصیر

منه که

شما دوتا دارین باهم صحبت میکنین... بعد انتظار داری

من

برم اجازشو بگیرم

– دنیااا

– دنیا تورو خدا من قول میدم دیگه تا اخر عمرم

چیزی ازت

نخوام

– خواهش میکنم عزیزم

...دارین منو میفرستین با دم شیر بازی کنم ...بابا بخدا

میزنه یه بلایی سرم میاره

– تو برو جلو ما پشتتیم

یه خورده فک کردم

...اجازه نمیده ضایعه میشما

– من میدونم اگه قرار باشه کسی اجازشو بگیره اون یه نفر

تویی ...کسی بجز تو نمیتونه دلشو نرم کنه

...میخوای افریته بازی در بیارم جادوش کنم؟

پاشدو اومد کنارم نشست و گونه مو بوسید

— قربونت برم ببخشید ، گفتم که بهم حق بده
...خیلی خب ، هر چند که اصلا دلم نمیخواه اینکارو
انجام

بدم...اما چون زیادی اصرارو التماس میکنی ...باشه
— باریکلااا

هر دوتا کلی ذوق کردن
حالا باید چیکار میکردم؟

بعد از اون حرفی که زدم روم نمیشد تو صورت حسین
نگاه

کنم

★★★

"

حسین

مشغول مطالعه ی قرار داد های یه دهه ی اخیر بودم
که در

به صدا در اومد

...بیا تو

— اقا ، خانم اومدن

...بفرستش بیاد تو

تینا اینجا چیکار میکرد باز چه نقشه ایی چیده بود
واسه

ثابت کردن خودش...

سرم تو برگه ها بود

میدونستم وارد شده و نشسته

...خب؟...حرفتو بزن

– سلام

با شنیدن صدای دنیا سریع سرمو بالا بردم

سعی کردم بی اهمیت باهاش حرف بزنم

...تو اینجا چیکار میکنی!؟

گل توی دستشو روی میزم گذاشت

بدون تعارف و این حرفا نشست و تکیه داد عینک

دودیشو

برداشت

– اومدم آشتی کنون

...آشتی کنون؟...کسی قهر بوده که میخوای آشتی

کنی!؟

– فک کنم اره

...لطفا فک نکن

– یعنی قهر نیستی؟!

...دوست نبودیم که بخوام قهر کنم...منو تو هیچ

صنمی

باهم نداریم هفت پشت غریبه

پاشد مشغول تماشای تابلوهای روی دیوار شد

منم بی اهمیت بهش به مطالعه م ادامه دادم

یهو دستی از پشت گردنمو نوازش کرد

برگشتم

...چیکار داری میکنی؟!

– هیچی

...به من دست نزن

– وای وای وای عصبی شد...

...دنيا مسخره بازی در نیار اومدی اعصاب منو بهم

بریزی

برو غیر از اینه میتونی بشینی به درو دیوار نگاه

کنی...

– پنج دقیقه نشده گفתי هفت پشت غریبه اییم بعد

این

غریبه رو به اسم کوچیک صدا میکنی آقای مقدم

...من این غریبه رو هر جور دلم بخواد صدا میکنم به

توهم

ربطی نداره

– ایش... بد اخلاق

رفت و نشست

– حالا بگو ببینم ازم دلخوری ایا؟

...باید دلخور باشم ایا؟

– نمیدونم...ولی احساس میکنم هستی

...فک کن هستم میخوای چیکار کنی هان؟

مظلوم نگام کرد

– هیچکاری نمیتونم بکنم

...پس حرف نزن

صدای الارم گوشیم باعث شد نگاهمو ازش بگیرم و
توجه م

به سمت گوشی جلب شه

عینک مطالعه مو در اوروم و به صندلی تکیه دادم

انیتا بود

دلم میخواست بدونم این بار چه برنامه ای چیدن که
منم

باید به اجبار شرکت میکردم

وصل کردم

– سلاااام

گوشی و از گوشم دور گرفتم
...کر شدم انیتا ارومتر

خندید

– خوبی

...اره

– تینا خوبه

...اره عشقمم عالیه

دنیا داشت نگام میکرد

– خب خدارو شکر...میگم ما برنامه ریختیم آخر هفته
بزنیم

به جاده...شمال

...شمال؟!

–اره دیگه ، توهم بیا تینارم بیار...ماه عسل که نرفتین
حداقل شمال و از دست ندین
...حالا شاید اومدیم ماهم...

– شاید و ول کن حتما و بچسب

...باشه ، میایم ، حتما

– مرسییی خدافظ ، دریا و تینا رو هم ببوس از طرف
من...

...باشه کاری نداری ، خداافظ

گوشی و روی میز گذاشتم

عینکمو دوباره به چشمم زدم

دنیا ساکت بود

چشماشو اینور اونور میچرخوند

چقدم قیافه ی کنجکاوش بامزه بود یاد دریا افتادم

...نمیخواهی چیزی بگی؟

— نه

...پس پاشو برو دیگه

— نمیرم

...زنگ میزنم حراست بیان ببرنتا

— زنگ بزن بینم میتونن بیان ببرنم

...اصلا چرا حراست این همه طبقه رو بکوبه بیاد بالا...

میبرمت تراس میندازمت پایین... اینطوری زودترم

میری

طبقه ی همکف...

- خب ببر

...میبرمتا

- گفتم ببر...

واسه این که بترسونمش و یه خورده از غرورش بزنه و

التماس کنه پاشدمو به سمتش رفتم

دستشو گرفتم و به سمت تراس بردمش

اصلا مقاومت نمیکرد

تراس یه دیواره ی کوتاه داشت که میشد روش
نشست و

کل منظره رو تماشا کرد

البته بیشتر واسه کسایی که به ارتفاع علاقه مند بودن
هیجان داشت

...برو بشین ، خودتو پرت کن پایین... نمیخوام بعد
مرگات

فک کنن من مجبورت کردم

انگار نه انگار داشتم در مورد ارتفاع و مرگ باهاش
صحبت

میکردم

روی دیوار نشست و پاشو اونور دیوار اویزون کرد
دستاشو باز کرد

یهو خودشو رها کرد

...دنیااااا

سریع دست انداختم و یکی از دستاشو گرفتم

...دختره ی دیوونه ...ول نکنیا سعی کن بیای بالا

خدایا کمک کن...

یه بار دیگه بهم ببخشش...

قلبم از ترس تو حلقه ام بود کم مونده بود پس بیوفتم

ادمای پایین برج تا حدودی متوجه شده بودن و لحظه
به

لحظه جمعیت بیشتر میشد

دنیا فقط بهم نگاه میکرد

...چرا وایسادی کمک کن بیارمت بالا

– ولم کن بزار برم پایین...

...دنیا من اشتباه کردم ، یه زور بزن خودم میکشونمت
بالا

نمیزارم اتفاقی واست بیوفته

– ول کن دستمو

...چی داری میگی دیونه بازی در نیار

عینک مطالعه م روی بینی م سور خوردو افتاد

انقد ارتفاع زیاد بود که حد اقل به زمین رسیدن و به
هزار

تیکه تبدیل شدنش چند دقیقه ایی طول میکشید

دنیا خودشو بی حال گرفته بود ک وزنش سنگین تر
بنظر

بیاد و خسته شم و ولش کنم

...فک کردی ولت میکنم؟...ارههه...اگه قرار باشه تو

بری

باهم میریم ، اینطوری اونایی که منتظرن یک نفرو

پخش

زمین بینم دو نفرو میبینن کلیم حال میکنن

بهم زل زده بود مثل این که حرفام روش تاثیر

گذاشتن

اون یکی دستشو به سمتم دراز کرد

دستمو کشیدم و بزور دستشو تو دستم گرفتم

خودش سعی میکرد بیاد بالا

با یه حرکت کشیدمش بالا

صدای جیغای بیاتی تو دفتر پیچید...

— آقای مقدم چی شده!؟

دست دنیارو محکم گرفتم و دنبال خودم کشوندمش

وارد شدیم

کلی ادم تو دفتر بود

همه جا غرق هرج و مرج بود...

...برید بیرون چیزی نیست یه شوخی بود

— اما اقا...

...گفتم برین بیروووون

به دقیقه نکشید همه رفتن و درو بستن

به سمت دنیایی برگشتم که پشت سرم خودش و قایم

کرده

بود

...این چه کاری بود کردی هان؟

– من؟...خودت گفתי پیر...

...وای دنیا ، دنیا این حرف گوش کنی های بد موقع

ات

آخرش کار دستت میده

– چیکار کنم خوو

به چشماش نگاه کردم

انگار دوباره واسم متولد شده بود

جلو رفتم پیشونیشو بوسیدم

– چیه فک کردی دنیا پر؟

خندیدم

به سمت میزم رفتمو نشستم

...دیونه ایی بخدا...این غرور لعنتیت اجازه نمیداد یه

خورده کمک طلب کنی

– طلب میکردم که تو دلت خنک شه؟

...فک کن اره

– میدونستم ولم نمیکنی

نگاهی بهش انداختم

...اهم

واقعا که خجالت اور بود

اخه من چرا باید انقد دوست اش داشته باشم؟!

– چیه؟!

...هیچی یه خورده گلوم گرفت بیا بشین

اومدو نشست

– اوخی

...مرض و اوخی

شروع کرد به خندیدن

به برگه های روی میز نگاه کردم

– عینکتم که خورده خاک شیر شد

...اره به لطف تو

★★★

دنیا"

دنبال یه راهی بودم که به زبون بیارم حرفمو...

...حسین تو چقد پریا رو دوس داری؟

سرشو بالا آورد و یه ابروشو بالا انداخت

– منظور؟!

...هیچی فقط دوس داشتم بدونم چقد دوسش داری

– خب معلومه خیلی ، خواهرمه ها

...حتما واسه ازدواجشم کلی نقشه کشیدی

– دقیقا

...تو دوس داری با اونی که خودش دوس داره ولی خب

به

یه دلایلی باب میل تو نباشه ازدواج کنه...

خیره نگام کرد

– چی میخوای بگی؟...حرفتو بزن مقدمه چینی بسه

...حرفی ندارم

– حرفی نداری واقعا؟

...نمیدونم

– پس داری

نه...

نفسشو با صدا بیرون داد

بیاتی در زدو بعد از گرفتن اجازه ی ورود وارد شد

قهوه ها رو روی میز گذاشت

...اخ اخ من عاشق قهوه هاتم بیاتی جون

— نوش جونتون ، حالتون خوبه

...مرسی

قهوه مو برداشتم یه خوردشو خوردم

...به به...من نمیدونم این اقا چرا تورو نگ...

اومدم بگم چرا تورو نگرفت که حسین پرید وسط

حرفم

— عمههه ، خانم بیاتی تشریف ببرین سر کارتون

بیاتی کنجکاو نگاهی به حسین انداخت

— چشم

بزور نگاهشو از مون گرفت

رفت و درو بست

— این چه حرفی بود زدی؟

نگاش کردم

اخماش توهم بود

...چیزی نگفتم که...

— چیزی نگفتی، دختره میره میشینه فکرو خیال

الکی میکنه

، بعدم جار میزنه فلانی عاشقم شده...

...اووو، تا کجاها پیش بینیش کردی بیخیال بابا

نگاه پر از تاسفی بهم انداخت

قهوه مو خوردم و تموم شد

فنجون و روی میز گذاشتم

نفسمو با صدا بیرون دادم

...نمیخوای قهوه تو بخوری

– کار دارم

...سرد میشه ها

– تو نمیخواه نگرانش باشی

پاشدم و دستامو پشت کمرم گذاشتم

...حسین پریا میخواد زنه بردیا شه

نگاهشو از برگه ها گرفت و بهم نگاه کرد

یهو شروع کرد به خندیدن

– بامزه بود ، دیگه شیرین بازی بسه برو کار دارم

برخلاف اون قیافه ی من کاملا جدی بود

...جدی گفتم

خنده اش تبدیل به اخم شد

پاشدو با دستش کوبید روی میز

– چی گفتی...

...میخواه باهاش ازدواج کنه دیگه...

– اون خیلی غلط کرده ، از تیرو طایفه ی شما من یکی
و

گرفتم این وضع زندگیمه حالا اون پسر عموی عوضیت
بین

این همه دختر دس گذاشته رو پریا

منم عین خودش شروع کردم به داد زدن..

...زندگيه تو چشه مگه

– چش نیس

...پول داری ، خونه ، ماشین ، امکانات انچنانی ، زن

بچه ،

دیگه چی میخوای

– اره ظاهراً همه چی دارم

...اصلا نظرت تو برام اهمیت نداره من هر کاری میکنم

این

دوتا بهم برس

کیفمو برداشتم و به سمت در خروجی رفتم

– تو تضمین میکنی این پسره مثل خودت تو زرد از

اب در

نیاد هان؟...تضمین میکنی؟

قلبم از جا کنده شد...

اشک تو چشمام جمع شد

برگشتم به سمتش

معلوم بود از حرفش پشیمون شده بود

ولی چه فایده ادما تو اعصابنیتشون حرفای توی
دلشونو به

زبون میوردن

...اره تضمین میکنم

– ببخشید نفهمیدم چی گفتم...

بی حرف به کف اتاق خیره شدم

اشکام روی گونه ام چکیدن سریع پاکشون کردم

به سمتم اومد

دستشو جلو آورد که قطره اشک جا مونده روی گونه
مو

پاک کنه

عقب کشیدم

- من حتی یک درصدم راضی نیستم این دوتا کنار هم
باشن

، نمیخوام سریع ازدواج کنن...یه چند ماهی باهم
صحبت

کنن به تفاهم رسیدن بعد...

...مرسی

دستگیره رو چرخوندم و خارج شدم

عینکمو به چشمم زدم

بدجور دلم ازش گرفته بود

مخصوصا از وقتی که احساس میکردم بهم احساس
داره

رو حرفاش حساس تر شده بودم

ولی با این حرفش بلکل تفکراتم و بهم ریخت...

به ماشین نرسیده بودم که صدای الارم گوشیم بلند
شد

از توی جیب پالتوم درش اوردم

انیتا بود

وصل کردم

...الوو

— سلام عشقم خوبی

...مرسی تو چطوری

در ماشین و باز کردم نشستم

کیفم و روی صندلی گذاشتم

- خوبم مرسی ، اخر هفته میخوایم بریم شمال میای

توهم

دیگه

...شمال؟...نمیدونم انی

- بیا دیگه ...تورو خدا!! ، بدون تو صفا نداره

در حال فکر کردن بودم و مرور برنامه هام...

- میای دیگه؟

...کیا میان؟

- طبق معمول اکیپمون...من ، میلاد ، رضا ، حسین و

همسر... توهم بیا خوش میگذره... پایه ایی؟

...منم اضافه کن

واسم بوس فرستاد

– قربونت برم من پس اخر هفته همگی شمال... هوووو

...ارومتر بابا... باشه باشه ... کاری نداری

– نه قربونت خدا حفظ

قطع کردم

در ماشین و بسته مو حرکت کردم

رسیدم خونه ماشین و پارک کردم و به سمت در

ورودی راه

افتادم

دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم

یهو با مامان برخورد

یه پیرهن سرتا پا سفید پوشیده بود و یه ارایش خیلی

خوشگل... چشم ابروی مشکیش عین نگین انگشتر

میدرخشیدن

...چی شده مامان؟

— خوبی دخترم

با صدای بابا به سمتش برگشتم داشت از پله ها پایین

میومد

کت و شلوار مشکی و خوشگل با پیرهن سفید

شبیه دامادا شده بود

بهت زده به هر دوتا نگاه کردم

...اتفاقی افتاده؟!

— به سمتم اومد

پیشونیمو بوسید

دست مامان و گرفت

قراره امشب عقد کنیم

انگار یه خواب بود

دلم میخواست یکی بزنه تو گوشم و از بیدار بودنم
مطمئنم

کنه

...واقعا!؟

—اره عزیزم

هر دو تاشونو بغل کردم

...وای شما که نمیدونید من چقد خوشحالم ، باورم

نمیشه... یعنی دوباره یه خانواده میشیم... من ، تو ،

مامان...

خندیدن

–اره دختر کوچولوی بابایی

نگاهی به ساعت تو مچ بابا انداختم

ساعت پنج بعد از ظهر بود

...وای هزار تا کار دارم ، برم ببینم یه لباس خوشگل

پیدا

میکنم بپوشم

ازشون جدا شدم

پنج دقیقه نشده بود که کل لباسام روی تخت پخش

بودن

...ماماااان

در اتاقم باز شد

– چیه عزیزم چرا داد میزنی

...من چی بپوشم

– بیا برو پیژامه ی باباتو بپوش

اولش تعجب کردم ولی بعدش یادم اومد دیالوگ
سریال

بود...

زدم زیر خنده

– یه جوری داد زدی ترسیدم دختر

...مامان دارم جدی باهات حرف میزنم... الان کلی

فشار

رومه ، هیچی ندارم بپوشم

– تخت و نگاه کن ، تو به این همه لباس میگی هیچی

...یه چیز جدید میخوام

– اون چند تا لباسی که چند وقته پیش سفارش دادی

کجان؟...یکی از اونارو بپوش

...اصلا فکرشم نکن

– چرااا

...اونارو میخوام تو مهمونیا بپوشم خوو

یه جوری نگام کرد که مجبور شدم قبول کنم حرفشو

...باشه بابا

– افرین دختر گلم...سریع آماده شو دوساعته دیگه

باید

محضر باشیما

...دوسااااعت؟!

– ارومتر دیونه شدی؟

...باشه ببخشید ، چشم اماده میشم الان

نگاهشو ازم گرفت و خارج شد

به سمت لباسام رفتم

یه لباس شیک و پوشیده ی سرمه ایی رنگ انتخاب

کردم

کفشای پاشنه بلند سفیدمو پوشیدم و شالمو روی

موهام

انداختم

یه خورده ارایش کردم و مثل همیشه برق لب

خوشگلمو به

لبام زدم...

از اتاق خارج شدم

بابا و مامان به سمتم اومدن

- بریم که دیر شد

به سمت در خروجی رفتن منم پشت سرشون راه
افتادم

نیم ساعت بعد جلوی محضر بودیم

یه نگاهی به نمای ساختمان انداختم

وارد شدیم

روی صندلی نشسته بودم به سفره عقد خوشگله رو به
روم

نگاه میکردم

مامان و بابا با عاقده صحبت میکردن همه جا غرق
سکوت

بود که یهو با صدای پریا نگاهمو از سفره عقد گرفتم
اولش فک میکردم یکی دیگه س ولی با دیدن پریا و
مامان

باباش کوپ کردم

سرجام میخکوب شده بودم

بابا با دیدن آقای مقدم به سمتش رفت داشتن باهم
صحبت

میکردن

قیافه ی بابا غرق تاسف و خجالت و آقای مقدم مثل
همیشه

مهربون ، دستشو رو شونه ی بابا گذاشته بود

به خودم اجازه ی نزدیک شدن بهشونو ندادم چون
منم

دقیقا اندازه ی بابا خجالت میکشیدم

یهو همدیگه رو بغل کردن

باورم نمیشد یعنی مقدم بابا رو بخشید؟

مامان و همسر مقدم بهم دست دادن و از لبخندش
معلوم

بود داشت بهش تبریک میگفت

پریا با لبخند و ذوق به سمتم اومد و باعث شد حواسمو

بهش بدم

بغلم کرد

— مرسییی دنیا

...تشکر واسه چیه؟

— حسین زنگ زد کلی دعوام کرد ولی اخرش گفت
میتونم با

بردیا باشم ...مرسییی اگه تو نبودی...

...ای بابا این چه حرفیه دیوونه بیخیال

با بغض بهم نگاه کرد

...چیه؟

— ببخشید...ببخشید که فک میکردم بدترین دختر
دنیايي

...از کجا معلوم شایدم باشم ...ها ها ها|| میخوام

بخورمت

شروع کرد به خندیدن

با صدای عاقد از خلوت خواهرانمون بیرون اومدیم

مامان بابا نشسته ان...

به سمت آقای مقدم و خانومش رفتم

...سلام

— سلام دخترم

وای خدایا منو این همه خوشبختی محاله از آخرین
باری که

این کلمه رو از زبون مقدم شنیدم خیلی وقت
میگذشت

— خوبی دنیا جان

...مرسی ، خوشحال شدم از دیدنتون

عاقده دوباره صداش بلند شد

همه به سمت سفره ی عقد وایسادیم

— قربونت برم تو دیگه بزرگ شدی...

... شما باید پیشم بمونین

— عزیزم ویلای ماهم دوتا خیابون بالا از ویلای توعه ،

راحت میتونی بری ، بیای...

... نمیخوااااا... شماها کی ویلا گرفتین که من خبر

ندارم از

قرار عقدتونم بی خبر بودم که...

— دنیا دخترم

بغض گلومو گرفت

... باشه برین

سوار ماشینم شدم و درو محکم بهم کوبیدم

دوباره تنها شدم رفت

حالا باید چیکار کنم

روشن کردم و حرکت کردم

بعد از چند دقیقه به خودم اومدم

یادم اومد وسط خیابون ولشون کرده بودم

رفتارم دقیقا عین یه دختر بچه شده بود

دور زدم و راهی که اومدمو برگشتم

اما رفته بودن

ناراحت و غمگین راهی خونه شدم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

"

حسین

چمدونارو توی صندوق عقب جا دادم

آماده ی رفتن بودیم

دریا بی قراری میکرد

دلم میخواست ببرمش یه حال و هوایی عوض کنه اما
نه

اذیت میشد این همه راه ، هواهم سرد بودو امکان
داشت

سرما بخوره

پشت فرمون نشستم

برگشتم و به دریا نگاه کردم

لبای اویزون و قیافه ی اعصابانی هر ان امکان داشت
جیغ و

داد راه بندازه

...قربون دخترم برم من ، کمر بند تو نبستی که ، بابا

— داری میبینی که...

— ولش کن ، بچه رو چیکار داری بسته دیگه ...راه

بیوفت

دیرمون شد

...میشه تو ساکت شی عزیزم

روشن کردم و حرکت کردم

همه یه جا قرار گذاشته بودیم

...دریا داریم میریم پیش اقا جونا

— دروغ نگو ، اقا جون این وقت روز خونه نیست

...خب الان خونه نیست شب که میاد ، نه دخترم؟

جواب نداد

رسیدیم جلوی خونه

پیاده شدم

دکمه ی اف اف و فشار دادم

- کیههه

...منم پریا

- سلام داداش خوشتیپم ، صبر کن اومدم

از وقتی که به رابطه اش با بردیا رضایت دادم کلی

عوض

شده بود

تحويل میگرفت و فلان و...

درو باز کرد

بغلم کرد

— خوبی؟

...اره .. دریا تو ماشینه کلیم اعصابانی بیا برو ببینم

میتونی

راضیش کنی بمونه

به سمت ماشین رفت درو باز کرد

— سلام تینا خوبی؟

— مرسی عزیزم تو خوبی؟

— مرسی ... دریا خانوم چطور هه؟

دریا روشو ازش برگردونده بود

— خوب نیستی؟

— نه

— چرااا؟

— بابایی میخواد منو ول کنه و بره

...قربونت برم مگه بهت نگفتم یه هفته نشده

برمیگردم

پیشت

— نمیخوااام

— میخوای باهم بریم شهر بازی؟ باباییم قول میده زوده

زود

برگرده پیشت

— پیش پرنسس ام میریم؟

پریا رو کرد به من... @Vip Roman

— دنیا هم میاد باهاتون؟

...نمیدونم ، حتما میاد دیگه

به سمت دریا برگشت

– حالا تو بیا من قول میدم انقد بهت خوشبگذره که

بابا رو

فراموش کنی

...عه پریا...

– شوخی کردم بابا...دریاا نیای قهر میشما

مثل این که کم کم داشت راضی میشد به موندن

– قول بده مهد نبریم

پریا یه نگاهی بهم انداخت

– چیکار کنم؟

...قول بده دیگه

— باشه قوله قول

...دخترم میمونی دیگه درسته...

— باشه بابایی

...عاقور بونش برم

پریا بغلش کرد

بوسیدمش و بهش قول یه عروسک گنده رو دادم

نشستم و حرکت کردم

مسیره کوتاهی رو طی کرده بودم اما از همین الان

احساس

دلتنگی در درونم بوجود اومده بود...

طولی نکشید که رسیدیم...

پیاده شدیم و به جمع رضا و میلادو انیتا پیوستیم

دنیا نبود...!

دلم میخواست سراغشو از بچه ها بگیرم

که با شنیدن صدای ساییده شدن لاستیک های

ماشین کف

اسفالت همه برگشتیم

دنیا بود!

پیاده شد

تیپ لش پسر و نه الحق که برازنده ش بود

بدو بدو به سمتمون اومد

— سلام سلام سلام

— سلام کجایی تو چرا انقد دیر کردی؟!

— ببخشید بچه ها مشکل واسم پیش اومد

اصلا بهم نگاه نمیکرد

انگار اصلا وجود نداشتم

— مشکلتو میزاشتی بعد سفر حل میکردی

— حالا که شده میگی چیکار کنم

— ای بابا بس کنین دخترا ، بشینین که بریم

میلاد پرید وسط بحث...

— با این همه ماشین؟

— این همه کجا بود فقط سه تا ماشینن یکی واسه من

و تو ،

دنیا و رضا ... حسین و تینا

— اره دیگه

— چند نفریم؟

— شش تاییم دیگه

— شش نفر تو دوتا ماشین جا نمیشن ایا؟

— یعنی چی میلاد ، میخوای یکی و بیاری تو

ماشینمون

— نگران نباش انیتا خانوم من مزاحم تو و شوهرت

نمیشم

برین خوش باشین ، من با ماشین خودم میام

— دنیا منظور انیتا...

— ول کن میلاد حوصله ندارم

— عشقم من منظوری نداشتم بخدا

اصلا حوصله ی بحثاشونو نداشتم به ماشینم تکیه

دادم و

نظاره گر بودم



دنیا"

رضا انگار خواب بود

چرت میزد

جلو او مد

— دعوا نکنین من هر جا باشم واسم اهمیتی نداره

...برو بابا کی اصلا اسم تورو آورد

هنوزم بخاطر اون قرصی که داد خوردم از دستش

دلخور

بودم

حتی به خودش اجازه نداد ازم معذرت خواهی کنه

رفتارای عجیب و غریبش بد جور رو مخم بود

اصلا دلم نمیخواست طی سفر با رضا صحبت کنم

— عه دنیا

رومو از شون برگردوندم

میلااد شروع کرد به حرف زدن...

— رضا با ما میاد

هووووف خداروشکر

— دنیا توهم با تینا و حسین برو

...وا، چرا...چرا خودتون جدا نمیشین یا اونا جدا

نمیشن...

— چون ماها زن و شوهریم تو رضا هنوز رسمی نشده

...چه ربطی داره؟

— کلیم ربط داره

...انیتاا

— خب قربونت برم حقیقت و گفت دیگه

نگاه زیر چشمی به حسین اندختم

دست به بغل به ماشین تکیه داده بودو تماشا میکرد

به تینا هم نگاه کردم

یعنی باید این دو تا رو تحمل میکردم

رو به بچه ها وایسادم

منتظر نظرم بودن...

...باشه

— باریکلاا

— مرسی دنیا

...ماشینمو چیکار کنم؟ ...لوازمم؟

— الان ما کجاییم؟

...خب جلوی رستوران

— صاحب رستوران رفیقمه بده سوئیچو...

...قابل اعتماد...

— وا

...باشه بابا بیا این سوئیچه ، صندوق عقب و باز کن
وسیله

مسیله هامو جا به جا کن

— امر دیگه ایی باشه؟

— عه میلاد خودت این پیشنهادو دادی پای لرزشم

بشین

دیگه

...دقیقا

به سمت ماشینم رفتم کیفمو و چیزایه خیلی ضروری
رو

برداشتم

درو بستم و به سمت ماشین حسین و تینا رفتم

نشستم و محکم درو بهم کوبیدم

هنوزم ته دلم ناراضی بودم

ای کاش اصلا نمیومدم شمال رفتم چی بود اخه...

اومدنو نشستن

نا خداگاه نگاهم به آینه افتاد

دستشو بردو روم تنظیم اش کرد

قاب چشمای جذابش تو آینه نمایان شد

نگاهموبی اهمیت ازش گرفتم و خودم و روی صندلیه
پشت

صندلیه تینا کشوندم

حرکت کردیم

دوربین عکاسی اویزون به گردنم و در اوردم و کنارم
گذاشتم

برگشتم و به پشت سر نگاه کردم

ماشین میلاد پشت سرمون بود

میلاد با دیدنم واسم دست تگون داد

هدفونمو به گوش زدم تکیه دادم و چشمام و بستم

★★★

"

حسین

فک نمیکردم دیگه تا این حد چشم دیدنمو نداشته
باشه

لعنت به دهنی که بد موقع باز شه!؟

اخه اون چی حرفی بود که من زدم!؟

کی حالا میخواد معذرت خواهی کنه و نازشو بکشه
اونم

جلوی چشم تینا

— تینا جون چرا دریا رو نیوردین؟

— عزیزم صلاح دونستیم نیاریمش

...گفتم اذیت میشه ممکنه سرما بخوره و اینا واسه

همین

دادم پریا ازش مراقبت کنه ، نگران نباش

منتظر بودم

حرفی ، حدیثی از زبانش بشنوم...

اما انگار نه انگار

بیست دقیقه ایی گذشت...

– میشه یه موزیکی چیزی پلی کنین حوصله م سر
رفته...

دستمو به سمت سیستم بردم و صدای موزیک فشارو
در
برگرفت

یهو تینا از خواب پرید

با اعصابیت قطع اش کرد

– چیکار میکنیی ، خواب بودما

...ای بابا الان چه وقت خوابه

— میگی چیکار کنم چون خانوم دلش موزیک

میخواه من

نخوابم؟

— ببخشیدا ولی منم میلی به همراهی با شما نداشتم

الانم

دیر نشده ناراحتین بزنین بغل من پیاده میشم

— خوشحال میشیم نباشی ، مزاحم خلوت منو

عشقمی

...عه تیناا بسه دیگه شورشو در آوردی

— این خانوم داره منو قورت میده من شورشو در

اوردم؟

...اول تو شروع کردی ، هیس

— بزن بغل من پیاده میشم

...یعنی چی بزن بغل؟!

– گفتم لطفا بزنین بغل پیاده می‌شممم

...تینا عذرخواهی کن سریع

– نزنایی بغل درو باز میکنم می‌پریم پایینا

دیوونه بود هر کاری ازش بر می‌ومد

سریع پامو رو ترمز گذاشتم فشار دادم

ماشین متوقف شد

درو باز کردو رفت

پیاده شدم

ماشین میلاد با سرعت از کنارمون رد شدو رفت

انیتا داشت اشاره میکرد که چی شده

به نشانه ی هیچی دستمو تگون دادم



دنیا"

زنیکه زشته احمق...

انگار من دل خوشی از خودشو شوهرش داشتم که

اینجوری باهام حرف میزد

عوضییی به چه جراتی به من گفתי مزاحم؟!

تند تند قدم بر میداشتم

برام هیچی مهمتر از دور شدن از شون نبود

یهو دست پر قدرتی دستمو گرفت و با یه حرکت به

سمت

خودش برگردوند

– این چه کاریه دختر برگرد تو ماشین...

بی حرف به دستش چنگ میزدم که دستمو ول کنم

اما بی فایده بود

– واقعا انقد به حرفای تینا اهمیت میدی که میخوای

وسط

یه همچین جاده ایی که معلوم نیس اگه یه نفر ببینت

چه

بلایی سرت بیاره بمونی!؟

حرفش واقعا تاثیر گذار بود

اخه تینا چه گاویه که من بخوام بخاطرش خودمو

عذاب

بدم...

اروم رو به روش وایسادم و دیگه تلاش نکردم واسه

این که

ول کنه دستمو...

با دیدن ارامشم خودش دستمو رها کرد

– افرین دختر خوب ، بیا بریم بیا...

اروم نگاهم و ازش گرفتم از کنارش رد شدم و به سمت

ماشین راه افتادم

جلو جلو راه افتادم

مسافته طولانی و پیاده اومده بودم

خودشو بهم رساند

– چرا انقد سر سنگینی هان؟

سوالشو بی جواب گذاشتم

احمق جون یعنی تو نمیدونی من واسه چی دلخورم که

میپرسی

انگشتای گرمش بین انگشتای یخ زدم عبور کردن و
احساس

خوبی بهم منتقل شد

داشتم احساساتی میشدم...

که سریع دستمو به سمت خودم کشیدم
دستم و روی سینه اش گذاشتم و هولش دادم و با تشر
گفتم:

...مگه بهت نگفتم به من دست نزن

خندید

– دیدی حرف زدی ...دفعه ی آخرت باشه از این بی
محلیا

میکنیا ، من که ازت معذرت خواهی کرده بودم

...اره بعضیا حرفاشونو میزنن ادم و که خوب عذاب
دادن

انتظار دارن با یه ببخشید ساده همه چی حل شه...

لباشو اویزون کرد

– عذابت دادم؟

نگاهم و ازش گرفتم و بی اهمیت به راهم ادامه دادم...

دوباره خودشم و بهم رسوند

– خب میگی چیکار کنم که ببخشی و فراموش کنی؟

...نه میبخشم نه فراموش میکنم

– حرف که میزنی؟

ایستادم یه خورده فک کردم

دیدم واقعا حرف نزدن باهاش واسه خودمم عذاب
آورده...

...یه کوچولو

— خب دیگه پس حله

با اخم بهش نگاه کردم

— منظورم این بود که خدا رو شکر ، وگرنه من که به فکر
جبرانم

یهو صدای تینا تو کوه دشت پیچید

— خسته شدممم کجاایین

با حرص راه افتادم

...واقعا من موندم تو چطوری داری با این تحفه زندگی
میکنی...

– به سختی

درو باز کردم و نشستم

حسینم نشست

روشن کردو حرکت کردیم

– اوه اوه انیتا چهار بار زنگ زده

یهو صندلی دختره اومد تو حلقه م

...اخ اخ اخ ، دماغمم

صندلیه هیچ گونه برخوردی با صورتم نکرده بود ولی

دوس

داشتم یه خورده حسین عصبی شه و سرش داد

بزنه...

با دستم بینی مو گرفته بودم

— چی شد دد؟! —

— من فقط میخواستم بخوابم... —

دروغ تو چشماش از چند کیلو متریم قابل تشخیص بود

— ببند دهن تو تینا! ، این مسخره بازی چیه اخه ، بچه که

نیستی

— چیکار کردم مگه ، اونم هم سن و ساله منه ها
فحش و
ناسزا...

...عه عه من کی فحش دادم...همسن مامانمی ، نی نی
خانوم

— من؟! من همسن مامان تو عم...مگه تو چند سالته

25 ...

— واقعا؟!

...اوم

یه کوچولو انگار اروم شد

حسین فقط تماشامون میکرد...

— فکر کردم همسن و سال منیا...البته از اون چشمای

جادوگریت معلومه کم سن و سالی

...ببیند دهندو

— دخترا دختراااا ، اگه قرار باشه اینطوری پیش بریم یه

یک

هفته ایی باید تو راه باشیما

خودم و کشوندم روی صندلیه پشت سر حسین

— این انیتاهم منو کشت...الووو

— (کجا موندین پس)

— شماها برین ماهم حرکت کردیم پشت سرتونیم

— (باشه باشه ، خدافظ)

قطع کرد

نیم ساعتی گذشت...

یهو عاشقانه ایی غمگین فضای ماشین رو در برگرفت

نمیروی زِ خاطرم ، به غم گرفتار شدم...

از این همه نبودنت ، به گریه وا دار شدم...

شکستم بریدم...

نبودی...

چه دردی کشیدم...

نبودی...

چه سخت است تورا باز ندیدن...

همه عمر فقط اه کشیدم...

شیشه رو دادم پایین و خم شدم و سرم و روی لبه ش

گذاشتم و چشمام و بستم...

★★★

" exchange group

حسین

رانندگی میکردم اما تمام حواسم به آینه بغلی بود که

قاب

صورتش توش افتاده بود

اشکاش شروع به چکیدن کردن

سرشو داخل برد

بدجور نگرانم کرده بود

از آینه جلو بهش نگاه کردم

با گوشه ی آستینش اشکاشو پاک میکرد

ولی مثل این که این کافی نبود و اشکاشم تمومی

نداشتن

سرشو خم کردو به پشت صندلیم تکیه داد و دیگه

تصویرش و ندیدم

با دیدن ماشین میلاد از دور جلوی اولین رستورانی که

طی

این مدت توی مسیر دیده بودم

سرعت و کم کردم و به سمتشون رفتیم و ماشین و

متوقف

کردم

تینا سریع پرید پایین...

موزیک و قطع کردم

منتظر بودم در عقب باز شه اما دنیا اقدام نکرد

به سمتش برگشتم

رو شو ازم برگردونده بود

...خوبی؟

بی حرف سر شو تکون داد

...بر گرد بینمت

– میشه بری یه خورده تنهام بزاری

صدای گرفته و پر از بغضش باعث شد که روی موندن

مصمم تر شم

برگشتم و نگاه کردم

تینا وارد رستوران شد

پیاده شدم

در سمتشو باز کردم

...بیا پایین بینم چت شده

صورتشو با دستش پوشونده بود

— هیچیم نیست بهت گفتم برووو

دستشو گرفتم و کشوندنش پایین...

صورتش خیس اشک بود

دلم میخواست بغلش کنم

توی چشمم زل زده بود

کم کم بغض داشت گلوم و میفشرده و تا اشک لحظه

ی نه

چندان دوری مونده بود

— چه عجب بالاخره رسیدین

با شنیدن صدای میلاد نگاهمو از دنیا گرفتم و سریع

به

سمتش رفتم که جلو نیاد و اشکای دنیارو ببینه

...اره دیگه

نگاهش رو دنیا بود

— چشه؟

...هیچی بابا یه خورده حالش بهم خورد داره هوای

تازه

میگیره...بریم تو

درحالی که دستمو به کتفش چسبوده بودم به سمت

رستوران میرفتیم...

— حالش بهم میخوره گریه میکنه؟

...دختره دیگه هر کاری ازش بر میاد

— اووو

...تو برو منم الان میام

با نگاهی که بهم انداخت متوجه شدم فهمیده میخوام

دکش

کنم

— باشه هر جور مایلی ، زود بیایی ها ناهار که

نخوردین یه

عصرونه بزنیم

...باشه باشه برو اومدم

رفت

برگشتم که دنیا رو ببینم سر جاش نبود!

به سمت ماشین رفتم

در و باز کردم نبود!

دور برو نگاه کردم

یه اقا داشت رد میشد به سمتش رفتم

... اقا ببخشید شما یه خانم و ندیدین

— خانم؟ ... اون یه دونه ... اونم یکی ...

... مسخره میکنی؟

— خب ادرس بده چه شکلی بود قرار بوده کجا بره

... یه خانم با قد متوسط نسبتا بلند قد، موهای حالت

دارو ...

— اهااا

...خب خب

— اون خوشگله رو میگی که عین دیونه ها راه میرفت

و

گریه میکرد؟

...خفه شووو

— حرف دهندو بفهم اقا من که چیزی نگفتم به سیم

آخر

میزنی ، میخوای بگم اون زشته معمولی

...این حرفارو ول کن...حالا کجا رفت

— رفت به سمت سرویس بهداشتی

از کنارش رد شدم

— یه تشکرم بکنی بد نیستا

...برو بابا

بدو بدو به سمت سرویس بهداشتی رفتم

داشتم وارد میشدم که با دیدن به خانم مسن عقب رفتم

— خجالت بکش اقا

...ببخشید از چی باید خجالت بکشم؟

— سواد که داری بالای سرویس بهداشتی و بخون بعد وارد

شو

رد شدو رفت

عقب عقب رفتم

روش درج شده بود (خانم ها)

واقعا هم خجالت اور بود

نگاهی به دور و برم کردم کسی ندیده باشه

روی نزدیک ترین نیمکت نشستم

زمین نم دار و هوا سرد بود

انقد منتظر موندم که بالاخره سرو کله ش پیدا شد

پاشدم و به سمتش رفتم

...خوبی دنیا ؟

نگاهی بهم انداخت

—اره

...بیا بریم عسرونه بخوریم که حرکت کنیم

—میل ندارم تو برو

...یعنی چی میل ندارم ناهارم که نخوردی

– گفتم میل ندارم یعنی ندارم دیگه

★★★

دنیا"

چشماش و ریز کرد

– تو یه چیزیت هست

...نه نیست

– اخه مگه میشه نباشه ، یعنی میخوای بگی من این

چشمارو

نمیشناسم

...بس کن تورو خدا ، سرم داره از درد میترکه

– میخوای ببرمت دکتر...یعنی چی بس کن

یهو با اعصابانیت تمام شروع کردم به حرف زدن:

...اره اره من حالم بده حالا خیالت راحت شد

تمام کسایی که از اون منطقه رد میشد وایساده بودن

و

بهمون نگاه میکردن

حسین ازم جدا شدو رفت

بدو بدو پشت سرش رفتم

دستشو گرفتم

...ببخشید

وایساد

با اخم بهم نگاه میکرد

– تو چرا معذرت خواهی میکنی ، من باید از تو معذرت

بخوام... ببخشید که بهت اهمیت میدم و توجه
میکنم... تو

لیاقت این همه توجه و نداری

انقد حرفاش روم تاثیر گذاشت که دوباره اشکام
سرازیر

شدن و خود به خود دستشو رها کردم
رفت... exchange group

اره من نه لیاقت اون و داشتم نه توجه های اون و...
من یه دختر بی ارزش بودم که بی هدف زندگی
میکرد...

یا میشه گفت فقط نفس میکشید که بقیه فک کنن
زنده
ست...

اشکامو پاک کردم و وارد رستوران شدم
همه سر میز جمع بودن و بدون این که کسی منتظر
من

مونده باشه غذاهاشون و میخوردن...

جلو رفتم یه صندلی عقب کشیدم و نشستم
انیتا بهم زل زده بود

— خوبی دنیا!؟

...اوم عالیم

با بشکن میلاد گارسون اومد

— هر چی میخوری و سفارش بده

...چیزی نمیخورم مرسی

— وا چرا!؟

...نمیخورم دیگه

— چیزی خوردی تو راه؟...حسین چیزی خورده؟

اومد حرف بزنه...

...اره خوردم

— باشه هر طور میلته

مشغول شدن

★★★

"

حسین

زیر چشمی بهش نگاه میکردم

تو فکر بودن و چهره ی غمگینش اذیتم میکرد

بیست دقیقه ایی گذشت همه ی بچه ها پاشدن اما اون

هنوز

قفل صندلیش بود

...خانوم داری جا میمونیا

از فکر بیرون اومد

پاشد و رفت

پشت سرشون از رستوران خارج شدم

نشستیم و حرکت کردیم

— کی میرسیم

با صدای تینا سکوت شکسته شد

...بیست دقیقه ، نیم ساعته دیگه

شروع کرد به اروم اروم حرف زدن و اشاره

— این دختره چشه؟

...نمیدونم...خودت ازش پرس

— هوی خانمی خوبی... باتو عماا؟

— ها؟...اره خوبم مرسی

— ساکتی...از تو بعیده این همه سکوت

— هیچی یه خورده خسته ام

— چیکار کردی که خسته ایی...الکی ناز میکنی واسه

این و

اون...
exchange group

منتظر بودم بحث و ادامه بده

اما حرفی نزد و این خارج از انتظار بود...

★★★

دنیا"

دلم در حدی گرفته بود که دلم میخواست یه جا دور از

چشم بقیه باشم و همه اش مجبور نباشم به دلسوزی
های

ظاهریشون جواب پس بدم...

به صندلی تکیه دادن و چشمام و بستم

نمیدونم چقد گذشته بود که با صدای تینا بین خواب و

بیداری.... بیداری و انتخاب کردم

درو باز کردم و پیاده شدم

هوا تاریکه تاریک بود

با دیدن ویلا ، واقعا انگار تازه چشمام باز شده بود

همون استخر همون درختا البته قد کشیده تر...

نگاهی به نمای زیبای بیرونیش انداختم...

آخرین شمالی که اومدم ، شماله ماه عسل بود و تمام

خاطره هاش مال این ویلا بود

چمدونام و دیدم که مستخدما جلو جلو میبردنشون

پشت سرشون راه افتادم

وارد شدم

انقد حواسم پرت ویلا شده بود...

که کل خاطرات جلوی چشمم مرور میشدن...

— دنیااا

با صدای بلند انیتا از فکر بیرون اومدم

— کجایی تو ، بیا داریم اتاقارا تقسیم میکنیم...دیر

بجنبی ،

خوباً رو برداشتیم

وارد جمعشون شدم

— اون یکی واسه منو میلاد ، چطوره میلاد؟

— عالی

میلاد خم شدو چمدون و وسیله هاشون و برداشت و

همراهه با انیتا به سمت اتاقشون رفتم

تینا از اتاق خوابی که قبلا من و حسین توش
میخوابیدیم

پرید بیرون...

— عشقمم اینم اتاق من و تو باشه دیگه...ویو عالی ،

فضا

باز...

حسین نگاهی به در خروجی انداخت

— پرواز

اقای بلند قد مو جو گندمی وارد شد

— جانم اقا

— چمدونارو بزار تو اون اتاق

دستشو به سمت چمدونای منم برد

— نه اینارو ول کن

چمدوناشونو برداشت و به سمت اتاقشون رفت

چمدونای منم جلوی پام موندن

رضا طبق معمول این چند وقته اخیر از فرصت

استفاده

کرده بودو ناپدید شده بود...

خداروشکر که هیچ گونه احساسی بهش نداشتم

خداروشکر که اسمش تو شناسنامه م نبود

من حتی از زمانی که بهش گفته بودم جوابم مثبته در

عذاب بودم

چقد خوبه که بیشتر سر لج نیوفتادم و نگفتم عقد

کنیم و

فلان...

- خب تو که اینجارو بهتر از هر کسی میشناسی یه

اتاق

واسه خودت و رضا انتخاب کن

...یکی و واسه خودم انتخاب میکنم ، خودت واسه

رفیقت

اتاق انتخاب کن

چمدونم و دنبال خودم کشوندم و بقیه وسایل و رها

کردم

که دوباره برگردمو بیارمشون

وارد اتاق شدم

اتاق خوبی بود بزرگ و پر از وسیله های خوشگل...

چمدونمو کنار تخت گذاشتم

برگشتم که برم بقیه رو بیارم...

یهو حسین و پشت سرم دیدم

چمدونم و وسیله ها تو دستش بود

جلو اومد روی تخت گذاشتشون

سکوت فضا رو در بر گرفته بود

— ای کاش...

بهش نگاه کردم

منتظر بقیه ی حرفش بودم

...ای کاش چی؟!

با حسرت بهم نگاه میکرد

– هیچی

به سمت در خروجی رفت

– شب خوش

رفت و درو بست

روی تخت ولو شدم

کنجکاوی دختر و نم گل کرده بود

...یعنی چی میخواست بگه که نگفت؟!

نفسمو با صدا بیرون دادم

پاشدم و نشستم

یکی از چمدونا رو باز کردم یه دست لباس راحتی

برداشتم

و پوشیدم

کش موهامو باز کردم

با گذاشتن سرم رو بالش انگار ابشاری از خستگی به

سمتم

روانه شد...

چشم رو هم نذاشته خوابم برد...

.

.

.

با صدای جیغ بلندی یهو سر جام میخکوب شدم

— دنیاااا

انیتا مثل دیونه ها میخندید و گریه میکرد...

شوک زده فقط بهش نگاه میکردم

دلم میخواست خفه اش کنم...

اما کتک زدن و بیخیال شدم

خوابیدم و لحاف رو روسرم کشیدم

لحاف و انقد کشید که هیچی ش روم نمود

— عوضی پاشووو

با اعصابیت نشستم

...چه مرگتهههه انیتا ، چرا نمیزاری بخوابم اول صبحی

اومدی بالای سر من شروع کردی به جیغ زدن...بین

این همه

ادم منو انتخاب کردی واسه زجر دادن

دستشو رو شکمش گذاشت

— گفتم بهت خبر بدم داری خاله میشی...

هنگ کرده بودم

بعد چند لحظه تازه متوجه شده بودم

از تخت پریدم پایین

...واای الهیی من قربونش برم

زانو زدم و سرمو به شکمش چسبوندم

...نی نی داری ، من بمیرم واسه فندق خاله...

از خوشحالی داشتم ذوق مرگ میشدم

پاشدم و محکم بغلش کردم

...مبارک باشه عشقممم

— مرسییی عزیزمم

...حالا کی فهمیدی

— صبح مامانت زنگ زد گفت جواب ازمایشمو گرفته

...مامانم!؟

— اهوم

...واقعا که ، اون میدونسته که تو ازمایش دادی من

نه...فک کنم من آخرین نفری بودم که فهمیدم

— دنیا

با همون تاپ و شلوار جذب صورتی دخترونم از اتاق

خارج

شدم

— دنیا قهر نکن دیگه

...چرا باید قهر نکنم انیتا... من واسه ی همه ی شما
غریبه

ام... اصلا الان که دارم فکرشو میکنم نباید به این سفر
میومدم...

— عه این چه حرفیه که میزنی دیوونه...
تو چهار چوب در دستشویی وایساده بود
صورتم با اب سرد شستم

و خارج شدم
...بقیه کجان!؟

— رضا و تینا خوابه ن ، حسین تو اشپزخونه س ،
میلادم

رفت خرید

به سمت اشپزخونه رفتم

★★★

"

حسین

— دنیا قهر نباش دیگه

برگشتم به سمتشون

چقد رنگ صورتی به پوست سفیدو شفافه اش میومد

— باشه؟

دنیا صندلی و عقب کشیدو نشست

— دنیااا... حسین تو یه چیزی بهش بگو

مثل این که قهر بودنش واسه بقیه هم عذاب اور بود

نشستم

...چی شده!؟

— قهر کرده

...قهر؟ ...اونم تو این موقعیت!؟

— کدوم موقعیت؟

...انیتا نگفتی بهش؟

— چرا گفتم باردارم

— بارداری این چه ربطی به قهر بودن من داره

...اونشو دیگه نمیدونم...ولی باید یه ربطی داشته باشه

دیگه

— دنیا یعنی تو نی نی منو دوس نداری؟

— معلومه که دوسش دارم

— خب اشتی دیگه؟

– چرا من باید همیشه آخرین نفر از همه چی باخبر

شم...هان؟...بینتون غریبه ام دیگه...

...عه عه

– تو چی میگی این وسط

...من دیگه حرفی برای گفتن ندارم...

به صندلی تکیه دادم

★★★

دنیا"

انیتا خودشو بهم اویزون کرد

– دنیا ببخش دیگه بخاطر نی نی

بی اهمیت چای مو میخوردم

— یعنی تو نمیخوای واسه اش سیسمونی انتخاب کنی
,

هووم؟...اشتی دیگه باشه

اصلا اسم سیسمونی که اومد متحول شدم

یاده لباس کوچولوی نی نی ها افتادم عروسکای ناز و
دست

و پاهای تپلی و ریزه میزه شون...

...بگو اشتباه کردم دیگه تکرار نمیشه

— انیتا این همون غلط کردم ها

با اخم بهش نگاه کردم خنده از قیافه اش موج میزد

— اوه اوه باشه من دیگه دخالت نمیکنم

— باشه اشتباه کردم دیگه ام تکرار نمیشه حالا

اشتی؟

سرمو به معنای اره بالا پایین کردم

چنان گونه مو بوسید که از صد تا گاز گرفتن بدتر بود

...ااااا

دستمو جای بوسش کشیدم و مشغول خوردن صبحانه

م

شدم

چند دقیقه ایی گذشت صدای میلاد تو خونه پیچید...

— تو هوای گرم بندر ، توی بازار خرمشهر...

وای این موزیک با صدای میلاد و لحن خوندنش...

داشتم از خنده ریشه میرفتم

انیتاهم زد زیر خنده

– تو ساحل خزر و یخبندون...بندر خرمشهر و گرما
کجا بود

با حرف حسین انگار خنده هام تشدید شدن
خودشم میخندید

صدای خنده هامون فضای خونه رو در برگرفت
میلااد وارد اشپزخونه شد

– چتونه بابا...یه موزیک بود دیگه

...اره اونم چه موزیکی ، صدای توهم محشرررر

– همه که نباید مثل تو و این اقا خوش صدا باشن

اومدو گوششورو شکم انیتا گذاشت

– قربون بچه م برم...

نگاهی به من و حسین انداخت

— شما دوتا هم کم بخندین این انیتاهم سبک مغزه
انقد

میخنده که بچه مو بالا میاره ها
صدای خنده های جذاب و مردونه ی حسین دوباره تو
گوشم پیچید

— وایا میلاد من سبک مغزم
— نه عزیزم منظورم دنیا بود
یه پس گردنی محکم بهش زدم
— لعنتی چرا میزنی

گرم بگو بخند بودیم...

— سلام صبح بخیر
— سلام رضا بیا بشین

اومدو نشست

بهش زل زدم

بدجور تو فکر بودم رضا ، رضای سابق نبود و من اینو
با تک

تک سلول های بدنم احساس میکردم

— چیه چرا اینطوری نگام میکنی عزیزم؟

...هیچی جدیدا خیلی میخوابیا

نگاهی به حسین انداخت

حسین هم بهم نگاهی کردو واسه این که به نوع نگاهم

جواب پس نده پاشدو واسه رضا چای ریخت

— خسته بودم دیگه... بیا بشین پیشم

...دیگه حوصله تو ندارم

حسین برگشت با چشمای درشت شده بهم نگاه
میکرد

میلا دو انیتاهم از اون بدتر...

— دنیا داری با رضا حرف میزنیا...

رضا با یه حالتی بهم نگاه میکرد بین نگاهاش به
حسینم

نگاه میکرد و من همه اش احساس میکردم یه چیزی
بین

این دو نفر بود که داشتن از من پنهانش میکردن...

— یعنی دیگه منو نمیخوای دیگه؟

تینا وارد شد

— سلام سلام صبح بخیر

همه با لحنی اروم و دپرس به تینا سلام کردن

با دیدنش از حرفی که میخواستم بزنم منصرف شدم

— چقد سفیدی تووو

با نیشگونی که ازم گرفت...

...اااخ دستمم

— تینا چرا مثل حیوونا از ادم تعریف میکنی ، این چه کاری

بود اخه

...ااخ ماماان دستمم

به بازوم نگاه کردم

دقیقا جایی که نیشگون گرفته بود قرمزه قرمز شده بود

— وا من که کاری نکردم این نازک نارنجیه

حسین اومدو پشت صندلیم وایساد

بازومو تو دستش گرفت

— وای نگاه کن چیکارش کردی...

— حالا توهم این قضیه رو گنده اش کن که بیشتر به

چشم

بیاد... سفید بود گفتم دست بزنم بینم قرمز میشه یا

اینم

جراحیه مثل بقیه ی بدنش...

...الان این دست بود!؟

— ایشش دختره ی جیغ جیغوی حال بهم زن...

حوصله ی ادامه ی همکلامی باهاشو نداشتم

دختره ی بد دهن ، زباله...

حسین با دستش اروم بازومو نوازش میکرد و من تازه

متوجه شده بودم

دلم میخواست پاشم

ولی انقد حال میداد که ترجیح دادم بشینم و از جام

جم

نخورم

— عشقم یه چایی میدی

— پاشو خودت بریز دیگه...

— واسه همه ریختی واسه من نمیریزی

— نه حسش نیست

انیتا مثل این که متوجه حسین شده بود

همه اش نگاهش از من به سمت اون میرفت از اون به

سمت

من...

— میگم تینا بیا شوهرت و نزدن...

— چی؟...منظورت چیه؟

کم مونده بود بزنم زیر خنده

— دنیا یک شوهر دزد مارموزیه که نگو و نپرس

...البته

دست خودشم نیستا مردا به میل خودشون میرن به

سمتش

تینا با چشمای ور قلمبیده بهم زل زد

حسین دستشو برداشت

— حسین اونجا واینستا بیا بشین خودم

— ای بابا انیتا این چه حرفی بود که زدی

— اونو چیکار داری ، من خودم از همون روز اولی که

این

دختر رو دیدم فهمیدم چه جنسیه...

— جنس خوشمزه اییه

— عه میلاد...بین تینا ، میلادم هیپنوتیزم کرده

شروع کردم به خندیدن

از این که انیتا با حرفاش دختر رو میترسوند لذت

میبردم

— من برم لباسام و بیوشم

برگشتم به سمت حسین

...صبر کن منم پیام

برگشت و کنجکاو بهم نگاه کرد

پاشدم و پشت سرش راه افتادم

— کجااا؟!

تینا بدو بدو خودشو بهمون رسوند

من و حسین داشتیم میمردیم از خنده...

...تو فکر کردی من اگه اراده کنم شوهرتو بدزدم ،

میتونی با

این بادیگارد بازیات جلومو بگیری

ترسش بیشتر شد

به حسین چشمک زدم و از کنارشون رد شدم

وارد اتاقم شدم

چمدونامو باز کردم کل لباسام و مرتب جا دادم توی

کمدلباس

یه لباس خوشگل ، مشگل پوشیدم و صورتمو ارایش
کردم

کتوهای اسپرت نازمو پوشیدم

کوله ام و برداشتم

دوربینمو گردنم انداختم

از اتاق خارج شدم

داشتم میرفتم به سمت در ورودی که...

— دنیا کجا داری میری!؟

با صدای رضا برگشتم

...میرم ساحل یه خورده حال و هوام عوض شه

— صبر کن ماهم داریم میایم دیگه

...کجا؟

— چند شبی میخوایم کنار ساحل چادر مادور علم
کنیم

...نه بابا؟

— والا

...باشه پس من میرم تو حیاط یه چرخی بزنم شمام
زود

بیاین دیگه

دستگیره رو چرخوندم و خارج شدم

چشمام و بستم چندتا نفس عمیق کشیدم

هنوزم فضا همون فضا بود و خاطرات و برام زنده میکرد

از سرمای زیادی دستامو تو جیب پالتوم فرو بردم

از چند تا پله ایی که جلوم بود پایین اومدم
نگاهی به حیاط ویلا انداختم
بزرگتر از اون چیزی بود که قابل تصور باشه
از هر گوشه ایی سه تا گوشه ی دیگه کشف میشد...
اصلا یه چیز پیچیده...
دم طراح اش گرم که همچین بهشتی و رسم کرده
بود...
هدفون زده بودم و موزیک گوش میدادم
میچرخیدم و اینور و انور و نگاه میکردم که چشمم به
حسین افتاد
داشت یه چیزایی و تو صندوق عقب جا میداد
به سمتش رفتم

هدفونمو پایین اوردم

...خسته نباشی

نگاهی بهم انداخت

- مرسی

...داری چیکار میکنی؟

- وسیله مسیله های ضروری و میزارم که دوباره
مجبور

نباشیم برگردیم

...اهاا

دوباره مشغول شد

حوصله م داشت سر میرفت

خم شدم و یه هااای گنده کردم رو شیشه ی ماشینش

جون میداد واسه کشیدن شکلک...

دستموا از تو جیبه بیرون اوردم و شروع کردم به چشم

چشم دو ابرو کشیدن

مدام.... ها.... می کردم که بیشتر بتونم بکشم

حسین شروع کرد به خندیدن

- چیکار داری میکنی!؟

برگشتم و خیلی جدی بهش نگاه کردم

...میبینی که... لطفا مزاحم کارم نشو

- این بازیگوشیای تو تمومی نداره...

هدفونم و به گوشام زدم و موزیک پلی کردم

- حالا چی گوش میدی؟

یه ور هدفون و کشیدم پایین

...چی؟

— میگم چی گوش میدی؟

...اهااا

★★★

"

حسین

رو پنجه وایسادو هدفون و به گوشم زد

دلم بارون و خواست...

بارون دلم خواست...

چند قدم با تو تو خیابون دلم خواست...

فقط چند ثانیه پیش تو باشم...

با تو چند تا جمله ی آروم دلم خواست...

.

.

اخ اخ تمام حرفای دل من انگار تو این موزیک جمع
شده

بود

گوش دادنش همراه با تماشای صورت زیبای دنیا چقد
به دل
مینشست

تو چشماش زل زدم چقد چشمای نیمه بازش به ادم
ارامش

میداد

اونم خیره شده بود بهم شاید کم کم اون همه زحمتی
که

کشیدم واسه این که بهش بفهمونم چقد دوشش دارم
داشت نتیجه میداد

چند لحظه ایی تو همون حالت بودیم
یهو دستاشو جلو آورد و هدفون و برداشت
...چرا انقد مقاومت میکنی...

– مقاومت؟...در برابره؟
...من

– مثل این که انیتا راست میگفت من یه شوهر دزده
مارموزم

...اره دیگه

ازم جدا شدو رفت
...کجاا؟

– میرم یه چرخى تو حياط پشـتى بزـنم بچه ها اومدن
زنگ

بزن

★★★

دنیا"

– صبر کن یه لحظه

صندوق عقب و بست و داشت به سمتم میومد

برگشتم و به راهم ادامه دادم

...تو کجا میخوای بیای؟

دستاشو پشتش گذاشت و صورتشو نزدیک آورد

– میخوام ببینم اون پشت بعد این همه سال چه

تغییراتی

کرده... اشکالی داره؟

...نگو که بعد اون روزی که باهم اومدیم دیگه نیوندی

– نیومدم واقعا

...جداً!؟

– اره بعد اون روزایی که فرت و فرت بالا میوردی و

نمیگفتی که نی نی داری من دیگه نیوندم اینجا

خندیدم

...بیشعوور

– بیشعوور

...ادای من و در نیار دیگه ، اونم با این لحن لوس و بچه

گونه

دوباره شروع کرد...

– با این لحن لوس و بچه گونه

قیافه اش بامزه شده بود

خودشم خنده اش گرفت

با دیدن حیاط پشته کلی ذوق کردم

...والای نگاه کن درختچه ها چه بزرگ شدن

یکی از برگای درخت کاج و تو دستش گرفت

–اره دیگه پیر شدیم رفت

...کجا پیر شدی اوج جوونی ته ها

– بابا جوونی که به موی مشکی و پوسته صاف و شفاف

نیست...

...پس به چیه آقای متخصص

خم شدم و گلارو بو کردم

– به ترکای روی قلب آدمه نه چین و چروکای دور

چشم و

خط خنده

تو همون حالت بفکر فرو رفته ام

مثل این که اونم غمگین بودو به روی خودش نمیورد

...اینم درستیه ، ولی هر چیزی یه درمانی داره وقتی تو

دستت به داروت نرسه این روند ادامه داره تا وقتی که

چشم باز کنی و خودتو تو تیمارستان ببینی

جلو اومد

تو چشمام زل زد

– اره درمان داره

...چرا اینطوری نگاهم میکنی !؟

– وقتی تو خودتو میزنی به خنگی من چجوری سطح

هوشیتو ببرم بالا

...هوی هوی خنگ عمته ها

خندید

بارون نم نمک شروع به باریدن کرد

یه خورده زیر قطرات ریز کوچولوش موندم ولی داشت

شدت میگرفت

به سمت الاچیق راه افتادم

حسین ام پشت سرم میومد

توی الاچیق پناه گرفتیم

کنار هم وایسادیم و بارون و تماشا میکردیم

...وای من عاشق بارونم

یهو انگشتاش ، و از بین انگشتام رد شد و انگشتامون
تو

هم قفل شدن...

دلم نمیخواست دیگه مقاومت کنم

دوسش داشتم

هر چقدرم انکار میکردم ، قلبم منو به سمت اون
میکشوند...

هزار تا دلیل وجود داشت واسه دور بودن من و اون...

ولی من دوس داشتم واسه این یک دلیل هم شده
بعضی

وقتا بهش پناه بیارم...

نفس حبس شده توی سینه مو بیرون دادم و شروع
کردم به

نفس کشیدن

باید عادی رفتار میکردم...

نگاش کردم

– چیه نمیتونم دستاتوهم بگیرم

...بنظرت این کار درستیه؟!

– بنظر من تو این لحظه درست ترین کار ممکن این بود...

به رو به رو خیره شدم

– نظر تو چیه...

...من نظری ندارم

با اون دستش به سمت خودش کشوندم و بدنم مماس
با

بدنش شد

– و نظرت در مورد این؟...

اب دهنمو قورت دادم تو چشماش نگاه کردم و اروم

لب زدم

...هیچی

داشتم سکته میکردم

میترسیدم

میترسیدم از این که یه حرکتی بزنم فکرای بدی به

ذهنش

خطور کنه...

صورتشو جلو آورد

جلو...

جلوتر...

و باز هم جلوتر...

تو لحظه به لحظه ی نگاهاش انگار داشت با چشماش
ازم

اجازه شو میگرفت

نفسام عمیق و عمیق تر میشدن

اروم لباش به لبام چسبوند

احساس کردن نرمی لبای خوش فرمش روی لبام یکی
از

لذت بخش ترین حالت های زندگیم بود...

انگار با این بوسه کل بد بختیایی که بدون اون رو سرم
آوار

شده بودن و به یاد اوردم

بغض گلومو فشرد...

هنوزم چشمامون بسته بودو لبامون قفل هم...

مطمئن بودم با باز کردن چشمام اشکام روی گونه هام

سرازیر میشدن و یه جورایی خجالت اور بود...

دستمو به سینه اش چسبوندم و یه خورده به عقب

فشارش

دادم

اروم ازم جدا شد

ترجیح دادم تو چشماش نگاه نکنم

برگشتم و دوباره به رو به روم نگاه کردم

دقیقا مثل اون...

اروم سرم و چرخوندم و با گونه های خیسم بهش نگاه
کردم

رد اشکاش روی گونه اش باعث شد که دیگه خجالت
نکشم

...تو؟

- من چی؟

...گریه کردی؟

- مگه برات مهمه

...اره مهمه

- قلب یخ زدت دلش بحالم سوخت؟

...قلب من یخ زده نیست

- هست

...گفتم نیست

به سمتم برگشت

– واقعا؟... خب بگو ببینم احساس ات به من چیه

؟... نفرت؟

، یا...

...نفرت نیست

– پس یا...

...هوووف

– چیه چرا به زبون نمیاری

...چیزی ندارم که به زبون بیارم اقا

– باشه مغروری نمیتونی به زبون بیاری؟... بهم نشون

بده

اخه چجوری باید بهت نشون بدم...

...گفتم من چیزی ندارم که بخوام در موردش حرفی

بزنم یا

بهت نشونش بدم... چرا میخوای بزور خودتو بهم

تحمیل

کنی

واقعا که واسه ی خودم متاسفم

چقدر من احمق بودم

چقدر ددر....

خدایا من اشتباه کردم نزار دوباره دلش ازم بگیره...

لبخند زد

– باشه هر جور میلته

هوووف خدایا شکرت

— کجایین شما دوتا یه ساعته دارم دنبالتون میگردم

از الاچیق بیرون اومدیم

...انیتا جونم تو نی نی داری دیگه نباید انقد راه بریا

باید

حسابی از خودت مراقبت کنی

دست انیتارو گرفتم و از حیاط پشتی دلنشین بیرون

اومدیم

به سمت ماشین رفتیم

تینا جلو اومد

— ببین دختر جون من اصلا حوصله ی همسفری با

تورو

ندارم تا جایی که میتونی خودتو از من و عشقم دور
نگه

دار و گرنه...

...وگر نه چی؟ ...هان وگر نه چی؟

ترسید

— بد میبینی

...ببند بابا

انیتا ریز خندید

— دنیا بیا بشین تو ماشین ما

یه خورده فکر کردم

دیگه دلم نمیخواست از حسین دور شم اونم بخاطر
تینا...

...نه عزیزم جام راحتی

در جلویی و باز کردم و نشستم

زیر چشمی به تینا نگاه کردم با دهن باز بهم نگاه

میکرد

شروع کرو به جیغ جیغ کردن سر این که چرا من جلو

نشستم و فلان...

حوصله ی صدای مزخرفشو نداشتم شیشه رو دادم بالا

و به

صندلی تکیه دادم

چشمم و رو هم گذاشتم

همه اش لحظه ایی که حسین منو بوسید جلوی

چشمم

تکرار میشد...

نمیدونم چند دقیقه ایی گذشت که در باز شد و بوی
عطرش

فضای ماشین و در برگرفت

روشن کرد و حرکت کردیم

چشمامو باز کردم

...تینا نیومد!؟

— نه

...چرا!؟

— نمیدووونم

نفس راحتی کشیدم

دستم به سمت سیستم بردم موزیک پلی شد

صداشو به خورده کم کرد

– خوشحالیا

...معلومه که خوشحالم ، دیدن قیافه ی نحص تینا...

– هوی هوی داری در مورد زن من حرف میزنا مواظب

باش

...مرده شووووور

خندید

– چت شد یهو

...تو واقعا دوشش داری؟

– بهم میاد داشته باشم یا نه؟

...نمیدونم...ولی من عاشقی تورو دیدم این شکلی

نیست

– پس چه شکلیه هووم؟

سوالشو بی جواب گذاشتم

– تو چی؟

...من؟...من چی؟

– رضارو دوس داری؟

...خودت چی فکر میکنی

– نمیدونم...ولی منم عاشقیه تورو دیدم این شکلی
نیست

...خودمم میدونم این شکلی نیست

– این یعنی دوشش نداری؟

...نمیدونم...شاید نه

– این احساس تو ، هیچ مسیری به عاشقی نداره
...میدونم

– پس چرا بهش نمیگی؟!

...میتراسم

– از چی؟

...بهش دروغ گفتم... من از همون اولشم دوستش نداشتم ،

با چه رویی باید بهش بگم حرفام دروغی بیش نبوده هووم؟

– دنیا من نمیتونم کمکت کنم... این کاریه که خودت باید

انجانش بدی... با هر گونه دخالت من هزار طور فکرو خیال

میکنن... تو که میدونی تمام کارای من و تو زیر ذربین شونه

...اره میدونم...

اصلا من چرا این حرفارو داشتم با حسین در میون
میزاشتم

درحالی که تنها دلیل کارام این بود که بهش بفهمونم
بدون

اونم میتونم ادامه بدمو ازدواج اش با یکی دیگه برام
اهمیت نداره...

– یه سوال

...پرس

– تو که میگی رضارو از همون اولشم دوس نداشتی
چرا

باهاش رابطه برقرار کردی

اخه این چه سوالی بود که داشت میپرسید
سوالی که من اصلا دوس نداشتم بهش جواب بدم
...گفتم برم تو رابطه بلکم عاشقش شدم

- چه دروغگویی هستی تو...

با اخم بهش نگاه کردم
یه مشت محکم زدم تو بازوش

- ااخ... چرا میزنی

...دفعه ی آخرت باشه به من میگی دروغ گوها
خندید

- دروغ میگی دیگه

...بگو ببینم تو کی عاشق این تحفه شدی؟

- تینارو میگی؟

...اره دیگه

— اوووم

به قیافه اش نگاه کردم

...داری فکر میکنی چه دروغی بگی که قابل باور باشه

— نه بخدا دارم فکر میکنم چجوری راستشو بگم...من
که

مثل تو عین اب خوردن دروغ نمیگم خااانم.

...هه هه خندیدیم...نگفتی؟

— از وقتی که فهمیدم رضارو دوس داریو ، میخوای
باهاش

ازدواج کنیو...

موزیک با اعصابنیت قطع کردم

...شوخی میکنی دیگه؟!...

— ای بابااا ، معلومه که نه

...یعنی زمانی که من بر گشتم ایران تو اصلا به ازدواج

و

این حرفا فکر نکردی؟

— چرا باید فکر میکردم؟!...تو این نون و گذاشتی تو

دامن من

و گر نه من که داشتم زندگیمو میکردم

...رضا گفت تو میخوای ازدواج کنی منم لجم گرفتم...

یهو ترمز کرد

کم مونده بود با مخ برم تو شیشه...

— یعنی چی؟!...دقیقا کی این حرف و زد؟

...وقتی این حرف زد که من دو یا سه روزی میشد که

برگشته بودم ایران...

گره ابروهاش محکمتر شد

منم حالم بهتر از اون نبود

مثل این که هر دو تامون بخاطر دروغای احمقانه ی رضا

دست به همچین کاری زده بودیم...

– دلش چي بود تو ازش سوال پرسیده بودی؟

...نه بخدا... از همون روزه اولی که پامو گذاشتم تهران

رضا به انیتا گفته بود باهام حرف بزنه درمورد ازدواج و

اینا... تمام ادعاها الکی بود ...

– اه رضا رضا رضاااا

با مشت به فرمون میکوبید

روشن کرد

با سرعت تمام رانندگی میکرد

تا حالا این مدل رانندگی شو ندیده بودم

واقعا ترسناک بود نشستن کنار راننده ایی که عقل

درست و

حسابی نداره و با تمام سرعت به سمت جلو میرونه...

...حسین ارومتر برووو

انگار نه انگار

به بلند ترین شکل ممکن جیغ کشیدم

صورتمو با دستام پوشوندم

سرعت کم شد

و کمتر و کمتر....

ماشین متوقف شد

دستامو برداشتم

نفس عمیقی کشیدم

نگاهی به دور برم انداختم

کنار یه دشت سر سبز بودیم که ته نداشت...

...چرا دیوونه بازی در میاری... منم ناراحتم از این

بخاطر

تو زندگیه خودمو نابود کردم البته من راه برگشتی

دارم

همین امروز همه چی و به رضا میگم و کات...

– یعنی اصلا برات مهم نیست که من دارم چی میکشم

تو

این زندگی کوفتی

نه...

در ماشین و باز کرد پایین رفت

★★★

"

حسین

چقد من بدبخت بودم

حالم حتی واسه اینی که یک عمر تو قلبم بود مهم
نبود

دیگه از بقیه باید چه انتظاری داشت...

من در حق رضا رفاقت کردم رازشو پیش خودم نگه
داشتم

با این که میدونستم کار درستی نبود

اما اون چیکار کرد!؟

هر کاری واسه دور نگه داشتن من از دنیا...

اون میدونست دوشش داشتم بجای کمک کردن...

کاری کرد که ازم رو بر گردونه...

طی این مدت چه عذابایی که من با حرفام به اون

ندادم...

چه حرفایی که دنیا تو روم نزدو حالم و بدتر از همیشه

نکرد...

اون زندگی من و نابود کرد واسه این که زندگی

خودشو

بسازه...

با صدای بسته شدن در ماشین

چند قطره اشکمو پاک کردم و به دریای بی انتهای رو

به

روم خیره شدم...

اومدو کنارم وایساد

- وای چه جای قشنگیه اینجا ، پشت سرمون دشت ،

رو به

رومون دریا...

منتظر بود نظرمو بگم ولی ترجیح دادم حرفی نزنم

- خوبی؟

...اره بهتر از همیشه

- میدونم حالت بده منم حاله بده خب

...تو چرا؟...تو که احساسی نداری

- خودتم میدونی که اینطور نیس

...من چیزی نمیدونم

– میخوای به زبون بیارم...

اره...

رو به روم وایساد

نگاهمو از دریا گرفتم و روی چشماش متمرکز شدم

منتظر بودم حرفی بزنه

– من بهت بدی کردم... نمیتونم دوباره برگردم تو رابطه

ایی

که خودم باعث نابودیش شدم... میفهمی؟

...نه ، نمیخوام بفهمم

– میخوای انگشت نما شم ؟ ، همینجوریشم خیلیا رو

در رو و

پشت سرم حرف میزنن...

...میخوای بگی هیچ راهی واسه ی برگشت وجود
نداره؟

– میخوام بگم هر چقدرم من و تو بخوایم زمین و زمان
دست به دست هم میدن واسه نرسیدن...

حرفاش تو کتم نمیرفت...

شاید درست بودن...

ولی برای من قابل قبول نبودن...

نمیخواستم باورشون کنم...

...زمین و زمان؟...چند زمین و زمان و نام ببرم بینم

– ای بابا ، بیا بشین بریم شک میکننا

...نمیام تو برو

اخماش تو هم رفت شروع کرد به داد زدن...

– نکنه انتظار داری من و تو دوباره باهم بریم زیر یه

سقف؟... اصلاً به مامان و بابات فکر کردی؟... به

پریا؟... به

خاندان مقدم که همه سیر تا پیاز داستان منو

میدونن... به

این فکر کردی که چه بلایی سر من میاد... میدونی یه

عمر

زندگی کردن با نیش و کنایه های این و اون یعنی

چی...

راستم میگفت

من عین یه بچه فقط اسباب بازیمو میخواستم

بدون این که به این فکر کرده باشم که چه بلایی سر

اون

میاد...

★★★

دنیا"

چنان داد زدم رگ گردم فک کنم زده بود بیرون...

– دوست دارم

زل زدم تو چشماش

انگار واسه ی چند لحظه زمان متوقف شد

نمیدونم از سر خوشحالی بود یا چی...

اشک تو چشمام جمع شد

...کافی نیست

– تو قلب منو داری ، کافی نیست؟

هنگ کرده بودم

دستمو به سینه اش چسبوندم و کنار رفت
در ماشین و باز کردم و پشت فرمون نشستم
... بیا بشین بریم

چند دقیقه ایی گذشت

اومد و نشست

مثل این که خودشم متوجه شده بود چقد جمله اش
روم

تاثیر گذاشته بود

روشن کردم و حرکت کردیم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

بیست دقیقه ایی گذشت تا بالاخره به جایی که بچه ها
بودن

رسیدیم

ماشین و متوقف کردم

پیاده شدیم

رضا به سمتمون اومد

— چرا انقدر دیر کردین!؟

نه من جوابشو دادم نه حسین

از هم جدا شدیم

میلا دو رضا همه چیو آماده کرده بودن

یه اتیش خوشگلم درست کرده بودن و به جای صندلی
تنه

های درختی که شبیه به صندلی بودن و دور آتیش
گذاشته

بودن

به سمت میلاد رفتم

داشت چوبای آتیش و بیشتر میکرد

...به به چه آتیشی

— قابلی نداره ، بیا پیر توش

...بیشعوور ...خود تو زن و بچه تو یه جوری میندازم

توش

که نفهمین آخرین باری که منو دیدین کی و کجا

بوده...

زد زیر خنده

— واقعا که بعضی وقتا ترسناک میشی ، یه خورده

مهربون

باش جای دوری نمیره ها

...ما مهربونی ندوس

— خدا به داد رضا برسه یه عمر میخواد با تو زیر یه

سقف

باشه فک کنم به سال نرسیده باید تو بهشت زهرا

دنبالش

بگردیم

...خیلیم دلش بخاد...

— از خدایم باشه

...دقیقا

— تازشم بهتر از تو از کجا میخواد پیدا کنه

...تعریفه ، یا داری مخمو میزنی؟

— بابا مخ تو اگه زدنی بود که صد سال سیاه نمیزاشتم
زن

حسین شی خودم میگرفتمت

...دیگه داری زیاد روی میکنیا ، میام با اون چوب تو
دستت

سیاه و کبودت میکنم که نتونی از جات بلند شیا
یهو صدای حسین توی گوشم پیچید:

— اوه اوه ...دعواست

بهش نگاه کردم

...اره بیا بز نیمش

— عه حسین تو که منو به این نمیفروشی

حسین به سمت اش رفت

پشت سرش وایساد یکی از دستاشو دور گردنش
انداخت و

فشار داد

— اااخ دارم خفه میشم

داشتم میمردم از خنده

...اخییش دلم خنک شد

— دنیا دارم میمیرم بگو برداره دستشو...

جلو رفتم

به حسین نگاه کردم

— چیکارش کنم؟

...بیشتر فشار بده ادم شه

یهو میلاد عین یه گوجه قرمز قرمز شد

...واقعا داری فشار میدی!؟

—اره دیگه

دستشو فشار دادم

...بردار بردار ، خفه شد

دستشو برداشت

—وای خاک عالم...شوهرمو کشتین

انیتا بدو بدو به سمتمون اومد

هر دوتا عقب عقب رفتیم

میلاد عین چی سرفه میکرد

کم کم داشت قرمزیش میرفت

هر دوتامو به میلاد خیره شده بویم

...بنظرت الان چه اتفاقی میوفته؟

— فک کنم قبل این که دستش بهمون برسه...

یهو میلاد شروع کرد به دویدن به طرفمون...

پا به فرار گذاشتیم

تقریبا پنج دقیقه ایی میشد که بدو بدو میکردیم و
میلاد

پشت سرمون بود

دیگه نفسم در نمیومد

قیافه ی میلادم در حدی خنده دار شده بود که خنده
هام

بهم اجازه ی ادامه دادن نمیدادن...

روی شن و ماسه ها ولو شدم و شروع کردم به

خندیدن

...من دیگه تسلیمم

حسین بالای سرم وایساد و به میلاد زل زد
یهو میلاد عین خرس پرید و با حسین گلاویز شد

رو شن و ماسه ها داشتن کشتی میگرفتن

پاشدم و نشستم

وای خدای من خنده دار ترین صحنه های جهان
داشت

جلوی چشمان اتفاق میوفتاد و من کاری بجز خندیدن
نداشتم

بین خنده هام چشمم به حسین افتاد

دراز کشیده بود تسلیم شده بود

میلاد ارنجش و زیر گلویش گذاشته بود و فشار میداد

پاشدم یه لحظه مکث کردم که مطمئن شم چیزی که
داشتم

میدیدم حقیقت داره

دویدم به سمتشون

...میلاد میلاد ولش کن تورو خدا

— دست به یکی میکنی منو خفه کنی

دستشو بیشتر فشار داد

عصبی شدم

راهی جز...

با دندونام بازو شو محکم گرفتم...

یه جوری داد زد که انگار عقرب نیشش زده بود

روی زمین افتاد

حسین شروع کرد به سرفه کردن
دستمو زیر سرش انداختم بلند کردم
- خدا خیرت بده داشت منو میکشتا

به میلاد لگد زد

- لعنتیه بی رحم

دستمو گرفت

- بیا بریم

...ولش کنیم اینجا بمونه!؟

- داشت خفه م میکردا

...خب توهم داشتی خفه ش میکردی

- حالا دیگه تو پشت منو خالی میکنی طرفداری

میلادو

میکنی

مظلوم نگاش کردم

...معلومه که نه

یهو لبام به لبای یکی چسبیده شد

انقد خودمو به عقب فشار دادم که ازش جدا شدم

— اینم تلافی گازی که گرفتی ، مطمئنم میزدمت انقد

اعصابانی نمیشدی

محکم زدم تو صورتش

...کثافت ، عوضی...

نگاهم رفت روی حسین

با اعصابانیت بهم نگاه میکرد

نگاه خشمگینش و ازم گرفت و رفت

به سینه ی میلاد مشت زدم

...دیدي چيكار كردي...

بدو بدو دنبال حسين رفتم و خودم و بهشون رسوندم

دستشو گرفتم

مقاومت نکرد

فقط بی اهمیت به راهش ادامه میداد

...تقصير من نبود خودت كه دیدي

جوابمو نداد

...ببخشيد خوو

انگار نه انگار

دستشو ول كردم و وايسادم

...نمیبخشي؟...

میلا د او مد بی اهمیت از کنار مون رد شدو رفت

هم گند زده بود هم قهر بود بیشعور...

به سمت ساحل راه افتادم

– کجا داری میری؟!

دقیقا مثل خودش جوابشو ندادم

تا زانو رفتم تو اب لحظه به لحظه جلو تر میرفتم و اب
بالا

تر میومد

داشتم کم کم میترسیدم

وای اگه خفه شم چی؟

یهو دست حسین دور کمرم حلقه شد و به خودش

چسبوندم

سرشو توی گردنم فرو برد

— کجا داشتی میرفتی دیوونه...

صدای مردونه ی جذابش دوباره تو کمترین فاصله ی

ممکن

تو گوشم پیچید

سرمو چرخوندمو تو چشماش نگاه کردم

برگشتم به سمتش

به چشمای خوش رنگه اش خیره شدم

دلم لباشو میخواست

مثل این که فهمیده بود چون کم کم فاصله ی بینمون

کمتر

میشدو نگاهش بین لبام و چشمام رد و بدل میشد

این بار غرور و کنار گذاشتم و تمام حواسم و به حرفای
بلند

بلند دلم دادم

رو پنجه وایسادمو لبامو به لباش چسبوندم

دیگه غیر از خودمون هیچ چیز و هیچ کس نمیتونست
بین

من و اون فاصله بندازه...

محال ممکن بود از دوست داشتنش دست بکشم اونم
بخاطر نگاه دور بریامون...

ازش جدا شدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و
سرمو

تو گردنش فرو بردم

حلقه ی دور کمرم و محکمتر کرد

– دلم واست تنگ شده بود

دل و زدم به دریا...

...دل من خیلی خیلی واست تنگ شده بود

لباشو روی گردنم گذاشت

– نمیزارم کسی اذیت کنه تو فقط بگو که کنارم
میمونی

تو چشماش زل زدم

...تینا...

نذاشت ادامه بدم

– تینا حل شده ست

...یعنی چی؟!

انگشت اشاره شو رو لبام گذاشت

– هیسس هیچی نگو ، فقط بگو که میمونی

اروم لب زدم:

...میمونم

لبخند پر از بغضی زد

چشمم به حلقه ی توی دست اش افتاد

سریع نگاهم و ازش گرفتم که بین دوراهی خودم و

تینا

قرارش ندیدم

ولی اون معنای نگاهم و گرفته بود...

با یه حرکت حلقه اش و در آوردو توی اب پرت کرد

...جواب تینا...

پیشونیمو بوسید

دستم گرفت

– بیا بریم سرما میخوری

دنبالش رفتم

وقتی که گفتم نمیزارم کسی اذیتت کنه

انگار باری از روی دوشم برداشته شد...

دیگه نمیخواستم از دستش بدم...

من بی چون و چرا عاشق اش بودم...

...حسین نمیخواهم تینا چیزی بفهمه

برگشت و بهم نگاه کرد

– نگران نباش نمیفهمه

بهش لبخند زدم

رسیدیم

تینا و رضا و انیتا به استقبالمون اومدن
نگاهشون بیشتر رو دستامون بود که توهّم قفل شده
بودن

– بزور اوردمش نمیخواست بیاد

با گفتم این حرف رضا و انیتا بیخیال شدن

اما تینا همچنان نگاه میکرد

یه خورده دستمو تگون دادم ، که حسین رهاس کرد

از کنارشون رد شدم و به سمت بقیه رفتم

کم کم هوا داشت تاریک میشد و کنار ساحل بودن

لذت

بخش تر میشد

دور اتیش جمع شدیم و مشغول بگو بخند بودیم

رضا بعد مدتی نا پدید شدن بلاخره سرو کله ش
پیداشد و

به جمعمون پیوست...

...کجا بودی!؟

— دستشویی

— دستشویی که انور ساحله تا اونجا رفتی؟

— اره دیگه مجبور که باشی تا قله ی قافم میری

کنارم نشست

— چطوری عشقم

...خوبم

بوی سیگارش با ادکلونش میکس شده بود

...سیگار میکشی رضا؟

نگاهی به حسین انداخت

— نه بابا ، سیگارم کجا بود

...بوی سیگار میدیا

لباسشو بو کرد

— نه بو نمیدم

حسین با قیافه ایی کلافه و درهم پاشد و رفت

...انیتا بیا بو کن بین من راس میگم یا نه

انیتا جلو اومد

— بزار ببینم...اره بوی سیگار میده

...دیدیدی گفتم

— خب اره یه نخ فقط...

...من با ادم سیگاری اہم تو یه جوب نمیره ها

حالا نه که خودم تا حالا لب به سیگار نزده بودم...

— قول میدم دیگه نکشم ... الان دیگه حله

به اتیش خیره شدم

— انیتا بیا بشین ، دیگه هم دستورات بعضیا رو اجرا

نکن

...میلاد

بهم نگاه نکرد

...قهری؟ ...هوی با تو عما

پاشدم و به سمتش رفتم

...میلاد ...الووو

انگار نه انگار

...بجهنم که قهری اشغال عوضیی

تینا بحرف اومد

— هوی حرف دهن تو بفهم دختره ی بی ادب

...تو چی میگی این وسط

پاشد و به سمتم اومد

— دنیااا

...هیس انیتا تو یکی ساکت شو

— وای وای وای سرم داره میترکه بس کنین دیگه

هممون زل زدیم به رضا

...چته تو دیوونه؟

حسین به جمعمون اضافه شد

— چی شده!؟

تینا به سمتش رفت و بغلش کرد

— عشقمم این دختره داشت منو پرت میکرد تو اتیش

با چشمای درشت شده بهش نگاه کردیم

— تینا چرا دروغ میگی؟

...نه اتفاقا دلم میخواست پرتش کنم تو اتیش حیف

که

نشد ، دفعه ی بعدی وقت و تلف نمیکنم تا شماها

برسین

جزغاله شده

— اه اه حالمو بهم زدی

حسین بهم زل زده بود

دختره ازش جدا شد

— ببین خودشم اعتراف کرد

– بیا برو بشین حوصله تو ندارم...این چادرا رو تقسیم
کنین

سریع ، یه خورده سرم درد میکنه برم دراز بکشم

—اون قرمزه واسه من و دنیا

برگشتم و به رضا نگاه کردم

وای یعنی امشب و باید پیش رضا میخوابیدم

—اون یکیم واسه منو انیتا از قبل وسایلمون و توش

گذاشتیم

– خیلی خب...اون یکیم واسه منو...

بههم نگاه کرد

— من دیگه ...

دختره ی ایکبیری...

—اره

...من گشتمه

—اخ اخ منم... میلاد پاشو غذا سفارش بده پاشوو

حسین پاشد و گوشیش و از توی جیبش بیرون آورد

—سفارش دادم یه ربع بیس دقیقه دیگه میرسه ن...

...مرسی

لبخند زد

—خاهش میکنم

تینا با اعصابانیت دستشو گرفت و بردش

نگاهی به میلاد انداختم

...توهم که دیگه اشتی نمیکنی درسته؟

— نه بابا اشتی میکنه... میلاد اشتی کن باهاش بخاطر

نی

نی

انیتاهم از وقتی فهمیده بود نی نی دار شدن دم به
دیفه

پای اون طفل معصوم و که هنوز تشکیل نشده بود
میکشید

وسط و دل همه رو اب میکرد

— بخاطر بچه م اشتی م باهاش...

...ولی من قهرم...

— تو چرا قهری اونوقت؟!...

...به هزارو یک دلیل...

— ای بابااا...

...ولی بخاطر نی نی تون منم اشتی

— ای بابا شماها هم این بچه رو کشتین

— عه رضا حرف دهنتمو بفهم

با صدای بوق پیک موتوری همه جا در سکوت فرو
رفت...

★★★

"

حسین

از لحظه ایی که دنیا در مقابل احساسم مقاومت نکرد
دیگه

حتی دلم نمیخواست به تیناهم نگاه کنم چه برسه به
اهمیت

دادن بهش...

— عشقمم بیا بریم دیگه

...تینا ولم کن سرم درد میکنه میفهمی

— تو حتی نمیتونی از لحاظ جسمی منو تامین کنی

عاطفی

که دیگه صفررر ...ای کاش از همون اولش میفهمیدم
تو انقد

ناتوانی جنسی داری...

...ببند ، فقط برو

— عجیبه اولین شب ازدواجمون یه جوری...

...گفتم بروووو...

— واقعا که

با ترس اعصابنیت پاشدو رفت

روی ماسه های ساحل دراز کشیدم

چشمام و بستم

آسمون پر از ستاره...

دریایی که موجش تا زیر پاهام میومد...

و سکوتی که با صدای موج دریا شکسته شده بود...

آرامش بخش بود...

ای کاش دنیا هم اینجا بود

یهو نرمی لبایی رو روی لبام احساس کردم

یکی از چشمام و باز کردم

...عه قربونت برم تویی...

پاشدم و نشستم

– هیسس

اروم اروم حرف میزد

کلی از دیدنش خوشحال شده بودم

– سرت درد میکنه ؟

اینجا بود که فرق دنیا و تینا معلوم میشد...

...اهوم

پیشونیمو بوسید

اخ که من هر لحظه دلم ضعف میرفت واسش...

– پاشو بریم شام بخوریم

...حالا چرا اروم اروم صحبت میکنی

– یکی میاد میشنوه دیگه...

...قربونت برم نمیشون اونا که اون طرفه ان...

– پاشو پاشو بریم تینا بینه دردسر میشه

سریا وایسادو دستمو به سمت خودش کشید از جام
بلند

شدم

...بزار یه خورده بغلت کنم بعد بریم

نگام کرد و خندید

– بینن چی اونوقت؟

...دیدنم دیدن دیگه...

دستامو پشت کتف و کمرش گذاشتم و محکم به خودم

چسبوندمش

...اووم چه ارامشی

ریز میخندید

– بوی عطرتو دوس دارم

...عزیزم

اروم اروم موهاشو نوازش میکردم....

یهو خودشو ازم جدا کرد

...چی شد!؟

– بوی عطرت میمونه رو لباسم همه میفهمه نا...

...نه بابا کی میفهمه اخه... خودتو نگران نکن عزیزدلم

– بیا بریم پس...

...باشه تو برو منم پشت سرت میام

– بیایی ها

...باشه باشه

– فعلا خدافظ

رفت



دنیا"

سرم تو گوشیم بود که سکوت اطرافم باعث شد سرمو
بالا

بیارم

هیچ کدوم از بچه ها سر جاسون نبودن
اتیش هنوز روشن بود

یه خورده دور و برو نگاه کردم کوچیکترین صدایی
ازشون

نمیومد

ترسیدم

...حسیین!

– جانم چی شده!؟

اطراف و نگاه کرد

— بچه ها کجان؟!

...نمیدونم ، یعنی کجا ممکنه رفته باشن؟!

— چی بگم والا...بزار زنگ بزنم ببینم کجان

گوشیش و از توی جیبش بیرون آورد

یهو صدای الارم گوشیم بلند شد

— کیه؟

...رضاست

— جواب بده جواب بده

وصل کردم

...الوو کجایین شماها

— (تو الا حقیقم زودتر بیاین شام یخ کرد)

قطع کرد

حسین جلو او آمد

- چی گفت؟

...گفت تو الاچیقیم...الاچیق کجاست؟

- لعنتیا بی خبر ول کردن و رفتن انگار نه انگارا...بیا
بریم

جلوتر یه الاچیق هست فک کنم اونجا باشن

سرجام وایساده بودم

- دنیا خانوم بیا دیگه...

دستشو به سمتم گرفت

دویدم دستشو گرفتم و راه افتادیم

...حسین ، تینا درمورد حلقه چیزی پرسید؟

– نه بابا فک نکنم متوجه شده باشه

...متوجه بشه چی میگی

– میگم رو انگشتم سنگینی میکرد مجبور شدم

دورش بندازم

...جدی میگی!؟

خندید

– نه بابا

...پس چی میخوای بگی؟

وایساد

رو به روی خودش قرارم داد

...چی؟

یه دفعه دستاشو زیر بدنم انداخت و از روی زمین
بلندم کرد

...وای وای یکی میبینه بد میشه ها

– بد نمیشه ها||

خندم گرفت

دستامو دور گردنش حلقه کردم

...اوووم چه ارامشی

با لحنی که خنده توش موج میزد:

– حرف خودمو به خودم پس میدی ، یه جمله ی جدید

بگو

یه حرکت جدید...

لبامو به گردنش مالیدم...

یهو پایینم گذاشت

– میخوای نصف شبی ، تو این هوا ، تو این مکان کار
دستمون بدی دختر...

اره...

زل زد تو چشمم

یه قدم جلوتر گذاشت تیکه مویه افتاده تو صورتمو
پشت

گوشم زد

صورتشو جلو آورد

پا به فرار گذاشتم

یه دفعه دستش دور کمرم پیچ خورد و مانع طی کرده
ادامه

راه شد...

روی ماسه ها افتادیم

صدای خنده هامون فشارو در برگرفته بود...

- فرار میکنی جوجه

چونمو گرفت

لباشو محکم به لبام چسبوند در مقابلش مقاومت

نکردم که

تو ذوقش نزده باشم...

یهو شروع کرد به میک زدن لبام...

بدنش مماس با بدنم بود و همین باعث شد دراز بکشم

وحشیانه لبامو میخورد...

کم کم داشتم نگران میشدم

خیلی دیگه داشت زیاده روی میکرد...

دستمو به سینه ش چسبوندم و فشارش دادم

اما بی فایده بود

بدن ظریفم دخترونم در مقابل بدن قدرتمندش ناتوان
بود...

خودمم کم کم داشتم غرق بوسه هاش میشدم

یهو صدای الارم گوشیم بلند شد و همین باعث شد
خودشو

ازم جدا کنه

— اه لعنتی الان چه موقع زنگ زدن بود

وصل کردم

— کجا موندین شما دوتا

...اومدیم اومدیم

قطع کردم

نگاه خشمگینی بهش انداختم

زد زیر خنده

هولش دادم و از جام بلند شدم

جلو جلو راه افتادم

...واقعا که...

– واقعا که چی؟

...واقعا که همه چی

یکی از دستاشو پشت کمرم گذاشت

...مثل این که حالت خوش نیستا

– اخ اخ نه اصلا حالم خوش نیست

دستاشو پایین کشیدم

شروع کرد به خندیدن

انقد میخندید که جا موند

به سمتش رفتم دستشو گرفتم

...بیا بریمم گشتمه

رسیدیم

– نگاشون کن تورو خدا... با ماشین اومدن... بعد ما

پیاده

...تقصیر توعه دیگه ، نفسم در نیاد این همه راه و

پیاده

اومدم

صورت اش و جلو آورد و اروم در گوشم گفت:

— قربون نفست برم من

...ایشش

دستشورها کردم و از پله ها بالا رفتیم

همه داشتن دو لپی میلمبوندن

با دهن پر بهمون نگاه کردن

...خوردین همه رووو؟!

حسین عصبی گفت:

— چیی ???

انیتا یه لیوان اب و سر کشید

— بیاین بزور دوتا غذا واسه شما نگه داشتم کافی بود

دو

دقیقه دیر بیاین...اشتونو و با جاش میخوردن

جلو رفتیم و نشستیم

...نوش جونتون نشه

— عه دنیا بزار آخرین لقمه از گلومون بره پایین بعد...

...میخوام صدسال سیاه نره پایین... میمردین اگه پنج

دیفه

صبر میکردین ???

— اره میمردیم

— عه تینا بسه

...تو یکی که صدر صد میمردی

حسین اروم در گوشم گفت

— عزیزم بسه دیگه شامتو بخور

...همه اش تقصیر توعه

— باشه همه اش تقصیر منه اعصاب خوردی نداره دیگه
چشمم به تینا افتاد چشماش و ریز کرده بودو بهمون
نگاه

میکرد

— این پچ پچا واسه چیه ؟
— فک کنم شوهرت پرواز کرد رفت
— عه میلاد

میلاد زیپ دهنشو کشید
تینا پاشدو اومد اونور حسین نشست
شام و خوردیم

انیتا و رضا بیرون رفتن واسه عکاسی و قدم زدن

تیناهم که ول کن حسین نبود همه اش واسش لوندی
میکرد

از وقتی که احساساتم و بروز داده بودم

حس حسودیم زده بود بیرون حتی بعضی وقتا غیر
قابل

کنترل هم میشد...

— میلاد سوئیچتو بده

— سوئیچ و میخوای چیکار؟!

— هیچی بابا کارش دارم یه لحظه بده...

دستشو تو جیبش کرد نگاه شک آلودش رو حسین
بود

سوئیچ و بهش داد

پاشدو رفت

یهو صدای پی ام گوشیم توجه مو جلب کرد

(حسین : بیا بیرون کارت دارم)

صفحه ی گوشیمو خاموش کردم

نگاهی به تینا و میلاد انداختم در حال پچ پچ بودن

اروم پاشدم و بیرون اومدم

نگاهی به دورو بر انداختم

حسین پشت فرمون بود با دیدنم بهم اشاره کرد که

برم

به سمت ماشین رفتم

شیشه رو داد پایین

– بشین

...بشینم!؟

–اره دیگه

درو باز کردم و نشستم

روشن کرد

...کجا داری میری؟!

– چیه انتظار داری پیاده اومدیم پیاده هم بریم...نوبتی

م

باشه نوبته ایناست

...اخ جون هیجان...

– قربونت برم حالا هیجانتو نگه دار ، انیتارو هم سوار

کنیم

با خودمون ببریم گناه داره بارداره

کنار انیتا و رضا ماشین و متوقف کرد

— انیتا سوار شو

— چیکار کنم!؟

...ما داریم برمیگردیم اگر که دوس داری پیاده بیای

بمون

همینجا صفا کن

سریع درو باز کردو نشست

— پس من چی!؟

بدون اینکه بهش اجازه بدیم رضا هم سوار شد...

یهو صدای دادو قال میلاد بلند شد

لحظه به لحظه صدا نزدیکتر میشد

حسین گازشو گرفت

دستمو به سمت سیستم بردم و صدا به اوج رسید

از آینه بغل به میلاد و تینا نگاه کردم قیافه هاشون

دیدنی

بود

کلی خندیدیم

ده دقیقه بعد رسیدیم

تقریباً سه و چهار سحر بود و هوا گرگ و میش...

پلکام سنگین شده بود و خواب وجودمو فرا گرفته بود

انیتا پیاده شد

— من میرم بخوابم

...منم ببرر

— میخوای پیش من بخوابی؟

...اره

— اخه ممکنه میلاد بیاد ...اون کجا بخوابه؟

...باشه اصلا نخواستیم

— ناراحت نشیا

...نه برو

یهو رضای:

— دنیا بیا بریم تو چادر خودمون بخوابیم دیگه...

نگاهی به حسین انداختم

اخم کرده بود

نگاهشو ازم گرفت

...باشه تو برو منم میام

— منتظرم

پیاده شد

اصلا دلم نمیخواست پیش اون بخوابم

حاضر بودم تو ماشین بخوابم اما نرم

– برو دیگه...

...واقعا برم؟

سکوت کرد

صورتشو به سمت خودم برگردوندم

...این احم چی میگه؟

– دلم نمیخواد بری ، راحت شدی...

به چشمای جذاب و خوشرنگه اش زل زدم

نگاهشو ازم گرفت و رو به رو نگاه کرد

– اینطوریم نگاه نکن

باز کردم در ماشین و...

دستمو گرفت

– میخوای بری دیگه ؟

...خوابم میاد خو...قول میدم اتفاقی نیوفته

– جرات داره بهت دست بزنه تا امواتشو بیارم جلوی

چشمش...

...اوه اوه

سر سریع لباسو بوسیدم و پیاده شدم

به سمت چادر رفتم

زیپشو پایین کشیدم

بزرگتر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم

روی تشک دراز کشیدم و لحاف و روی خودم کشیدم

رضا پشتش بهم بود و ظاهرا که خواب بود

چشمام و روی هم گذاشتم و تو همون چند دقیقه ی

اول

خوابم برد...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

نمیدونم چقد گذشته بود که با گرم شدن لبام تکونی

به

خودم دادم

اولش فک کردم خوابه...

ولی موهام هم داشت توسط یه نفر نوازش میشد

چشمامو اروم باز کردم

رضا توی کمترین فاصله ممکن بهم بود

جوری که سرش روی بالشم بود...

— دوست دارم دنیا...

با نگاه کردن به چشماش دلم واسش میسوخت...

صدام در نمیومد که حرف دلمو بزنم فقط بهش زل زده
بودم

چقد سخت بود دست رد زدن به سینه اش...

عاشقانه بهم نگاه میکرد

اما نه نباید تحت تاثیر قرار میگرفتم

تمام من متعلق به حسین بود تا کی باید رضارو مچل
خودم

میکردم...

عزمم و جزم کردم

...رضا

– جونم

...من...

– تو چی عزیزم؟

...من هیچ وقت...هیچ وقت دوست نداشتم

اخماش تو هم رفت صدای فشورده شدن دندوناش

روهم و

شنیدم

تو خشمگین ترین حالت ممکن بود

★★★

"

حسین

تینا رفت که بخوابه

اصلا حوصله همخواب شدن باهاش و نداشتم

ترجیح دادم تا صبح بیدار بمونم

کنار اتیش نشسته بود و با چوب تو دستم تیکه های

چوب

سوخته رو جا به جا میکردم

صدای رضا بلند شد

برگشتم

یهو یقه مو چسبید...

از جام بلند شدم

— عوضی مگه بهت نگفتم بین خودمون بمونه ، این

بود راز

نگه داریت هان؟

شوکه به هر دوتاشون نگاه کردم

...چی داری میگی رضا؟!...

— رفاقت من و تو از همین لحظه به بعد تموم

شد...برید به

جهنم

یقه مو ول کرد و رفت

...رضا، صبر کن بینم کجا داری میری

برگشت

— فک نمیکردم انقد پست فطرت باشی که بخاطر

خودت

رفیقتو نابود کنی

خدایا داشت درمورد چی حرف میزد؟!

برگشتم به سمت دنیا با ترس و لرز بهمون نگاه میکرد

— دنیا اینی که سنگشو به سینه میزنی ، بهت نگفت

که من

معتادم که زندگیت به گند کشیده بشه...میخوام ببینم

بعد

از دیدن خوده واقعیش هنوزم دوشش داری

زبونم بند اومده بود

...چی...رضا

راهشو کشیدو رفت

برگشتم به سمت دنیا اشک تو چشماش جمع شده بود

به سمتش رفتم

...قربونت برم واست توضیح میدم...

عقب عقب میرفت

– تو چیکار کردی؟!

...بخدا من...

رفت...

★★★

دنیا"

واسه ی یه لحظه انگار همه ی حس های خوبم به فنا
رفت

یعنی اون به وسیله ی رضا میخواست منو عذاب بده...

چجوری به خودش اجازه ی همچین کاری داده بود

اصلا انگار نمیشناختمش

فک میکردم هنوزم همون ادمه سابقه اما نه اون خیلی
تغییر

کرده بود

ادمی که راضی نمیشد به ریختن یه قطره اشکم
میخواست با پنهان کاری و راز نگه داریش زندگیمو به
گند

بکشه... exchange group

در ماشین میلاد باز کردم

سوئیچ روش بود

– دنیا یه لحظه صبر کن

دلم نمیخواست صداشو بشنوم @Vip R

– بخدا برات توضیح میدم...

روشن کردم پامو روی پدال گاز گذاشتم و فشارش
دادم

بیست دقیقه نشد که رسیدم

تقریباً دم صبح بود

سریع به سمت در ورودی رفتم

وارد اتاقم شدم

یکی از چمدونامو روی تخت گذاشتم

لباسامو جمع کردم و توش گذاشتم

انقد با سرعت این کارو انجام میدادم که مطمئن بود

بیشتر

وسایلم جا میموند

حتی جا موندن وسایلمم برام مهم نبود فقط دلم

میخواست

برگردم...

در اتاق بسته شد

– دنیا ، دنیا...

دستامو گرفت که مانع جمع کردن وسایلم بشه

– یه لحظه اروم باش تا برات توضیح بدم ، فقط یه

لحظه...

...نمیخوام صداتو بشنوم برو بیرون

– اخه چرا اینطوری میکنی دختر...تو فک میکنی من

از

عذاب دادنت لذت میبرم

...دیگه هیچی واسم اهمیت نداره

زیپ چمدونم و کشیدم

– تورو خدا چند دقیقه فرصت بده حرفامو بزنم ، بعد هر جا

دلت خواست برو...اصلا...اصلا خودم میبرمت

جلوم وایساد

هولش دادم و از کنارش رد شدم

چمدونمو دنبال خودم میکشوندم

دستمو به سمت دستگیره بردم که یهو جلوم ظاهر شد

– نمیزارم بری

...برو کنار

با بغض بهم نگاه میکرد

– این بود موندنت هووم؟...بخاطر حرف رضای احمق

میخواهی ولم کنی و بری؟...کی بود میگفت میمونم

...کی بود میگفت نمیزارم کسی اذیتت کنه ...اینطوری

،

اینطوری میخواستی نزاری اذیت شم

– دنیا من فقط دلم واسش سوخت

...دلت واسه من نسوخت؟

– میخواستم بهت بگم ، رضا التماس کرد ...میخواستم

درست کنم همه چیو... فکر میکردم واقعا دوست داره

...چطور راضی شدی بخاطر اون منو نابود کنی هان ؟

– این حرف و نزن من هیچ وقت...

...تو هیچ چی هان؟ ...تو هیچ وقت چی...لعنتی برو

کنار

میخوام برم

بازوهای ظریفمو تو مشتت گرفت و به دیوار چسبوندم
تقلا میکردم که ولم کنه...

— مگه راحت بدستت اوردم که بزارم راحت بری...

★★★

"

حسین

دست از تقلا برداشت و بهم خیره شد
صورتمو نزدیک و نزدیکتر بردم و نرم لباسو بوسیدم
یه خورده عقب کشیدم
جلو اومدو تا دیدم که دلش میخواد وقت و تلف نکردم
سرم و تو گردنش فرو بردم و گوشه گوشه شو بوسه
زدم

دستمو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم.

ضربان قلبش بالا رفته بود و نفس نفس میزد
شروع کردم به بوسیدن لباس انقد عقب عقب رفت که
روی

تخت افتاد

روش خیمه زدم
همزمان با بوسه زدن به صورتش دکمه های لباسشو
باز

کردم

★★★

دنیا"

دستاشو نوازش وار روی بدنم میکشید و هربار باعث
میشد

ذهنم و از افکار منفی خالی کنم و فقط فقط از اون
لحظات

لذت ببرم

به بدنم بوسه های ریز میزد

با لغزش لباس روی بدنم نفسم بند اوآمده بود

کم کم داشت به سمت پایین تنه میرفت

با فرو رفتن سرش بین پاهام کنترل صدامو از دست

دادم

هر چقدر بیشتر صدام بالا میرفت وحشیانه تر کارش و

انجام میداد....

@Vip Roman

هوا کاملاً روشن شده بود

بدن بی جونش رو بدنم بود و سرشو تو گردنم فرو برده
بود

...حسین

– بزار بخوابم

...نمیتونم تکون بخورم یه خورده جا به جا شو

– چرا باید تکون بخوری؟

خندم گرفت

...خب من یه ادمم عزیزم

لباشو به گردنم میمالید

...نکن ته ریشتم اذیتم میکنه

خودشم خنده ش گرفت

– میرم میتراشمشونا

...جدی میگی؟!

– اره دیگه میخوای موهامم بزnm واست

...اره بزnm

– باشه

خیلی جدی حرف میزد...

...اینارو جدی گفتی دیگه؟!

– اره دیگه

دستمو توی موهای مشکیش فرو بردم

...نمیخوااام

خندید

– تکلیف منو روشن کن چیکار کنم

...نزن

— باشه

...نه بزن ولی فقط موها تو

— باشهههه

...یه کوچولو بزنی

— چشمم... الان دیگه هیس کن بزار بخوابم باشه؟

وول خوردم...

سرشو از توی گردنم بیرون آوردو زل زد تو چشمم

— مثل این که نمیخواهی بزاری نه؟

ابروهامو بالا انداختم

...نچ

شروع کرد به قل قلک دادنم

داشتم می‌مردم از خنده

...حسین تورو خدا دست بردار

خندید و کنارم دراز کشید

به سقف خیره شد

خودمو به سمتش کشوندم و سرمو روی بازویش
گذاشتم

شروع کرد به نوازش کردن موهام

...حسین

– جانمم

...بنظرت کاره درستی کردیم

– بین تا قبل از این که کلا به فکر ازدواج بیوفتم فک

میکردم ادم وقتی ازدواج میکنه دیگه تا ابد باید
متعلق به

یک نفر باشه... وقتی باهم ازدواج کردیم به این باور
رسیدم

، ولی وقتی از هم جدا شدیم...
سکوت کرد

...خب وقتی از هم جدا شدیم؟

— انگار قلبم با رفتن تو رفت ، فک میکردم با ازدواج
دوباره

میتونم اون حسایی که با تو داشتم و داشته باشم اما
اینطور نبود... قلب ادم شناسنامه و رسمی و غیر رسمی
نمیشناسه هر جا گیر کنه متعلق به اونجاست... میفهمی
که

چی میگم

تو دلم گوله گوله قند اب میشد

هر دختری ارزوش بود که همچین حرفایی و از زبون

معشوقه ش بشنوه و اون احساس و حرفای خوبشو ازم

دریغ نمیکرد

لبامو روی ته ریشش گذاشتم

سرمو روی سینه ش گذاشتم

صدای تپیدن قلبش بهم ارامش میداد

★★★

"

حسین

ساعت دوازده رو نشون میداد

اروم دنیارو سرجاش گذاشتم و بالش و زیر سرش
تنظیم

کردم که راحت بخوابه

لحاف و تا روی شونه هاش کشیدم

لباسامو پوشیدم و از اتاق خارج شدم و درو اروم بستم

یهو صدای میلاد تو خونه پیچید

اوه اوه معلوم بود حسابی بهم ریخته

به پیشونیم زدم

لعنتی اصلا یادم رفته بود که هر دو تا ماشین و آورده

بودیم

اصلا حوصله ی جرو بحث با میلاد یکی و نداشتم اونم

دقیقا زمانی که تازه از خواب بیدار شده بودم

به سمت حموم رفتم...

نیم ساعت بعد...

کمر بند حوله مو گره زدم وارد اتاقم شدم

لباسام و پوشیدم

از اتاق خارج شدم و واسه یکی کردن ناهار و صبحانه
به

اشپزخونه رفتم

انیتا نشسته بود

— وا شما دوتا کجا بوین این همه وقت...چی

شد؟...دنیا

رفت؟

یه چای ریختم

...ای بابا چرا ادم و سوال پیچ میکنی

صندلی و عقب کشیدم و نشستم

— خب بگو ببینم...

...بزور نگه ش داشتم

— جدی میگی؟...رضا که برگشت تهران

...شوخی میکنی دیگه

— نه بخدا رفت...

...اه

— چرا ماشینارو بردین اصلا فک کردین سه ادمم اون

دورو

بر وجود داشتن که واسه برگشتن به ماشین نیاز

داشتن؟

نه...

واقعا که

سکوت همه جا رو در بر گرفت

آنچنان بهم خیره شده بود که انگار سخته کرده بود

— خالقا ، پروردگارا ، مرحبا ای بهترین...

...باردار شدی احساس شاعرانه ی نهفته ات انگار

اشکار

شده...

— خدایش تو حقت تینا نبود ... دنیا خیلی بهت

میومد

...میدونم

— میدونی؟

...اره دیگه

— یه سوال پرسم راستشو میگی؟

...اول پرس ببینم چه ترجیحی میدم

— تو هنوزم دوشش داری درسته؟!

...آی کلک فهمیدی

— عه مسخره نکن دیگه...

...جدی گفتم

چشاش چهارتا شد

— واقعا؟!

...اره دیگه

— یعنی دوشش داری؟!

...اره دیگه

— خودشم میدونه؟!

...اره دیگه

— وای پس چرا به من نگفته بود ...عوضیی

باشد

...کجا کجا؟

— میرم دعواش کنم ...بعد به من میگه پنهون کار...

...ولش کن بزار بخوابه

چشماش و ریز کرد

نشست

...باز چیه؟!

— دیشب که کاری نکردین؟!

...دیشب و که پیش شما بودیم

— خود تو نزن به اون راه منظورم دم صبح بود که باهم

برگشتین ویلا...

مشغول خوردن چای ایم شدم

— نگفتی؟

...چیو

— دیشب و...

...بابا چقد تو فضولی انیتا

— پس یه کارایی کردین

از جاش پرید و از اشپزخونه خارج شد

...بیدارش نکنااا

★★★

دنیا"

در یه جوری باز شدو به دیوار کوبیده شد که از خواب

پریدم

اینور اونور تخت و نگاه کردم

حسین سر جاش نبود

یهو انیتا ظاهر شد

— تو چیکار کردی هان؟

با ترس و لرز بهش نگاه کردم

...چیو...چیو چیکار کردم؟!

— تو دیشب با حسین خوابیدی ???

سریع دستمو جلو دهنش گرفتم که صداشو کسی

نشنوه

...کی این حرف و زده !؟

دستمو پایین کشید

— لازم نیس کسی بگه خودم دارم میبینم

بهم اشاره کرد

خودمو نگاه کردم

لحاف و محکم به سینه هام چسبوندم که بدنم پیدا
نشه

— پس خوابیدی

...به کسی نگیا

— دنیا هیچ به تینا فکر کردی...میدونی داری زندگی
اونو

نابود میکنی

یهو عذاب وجدان گرفتم

احساس هرزگی میکردم

احساس میکردم با یه مرد غریبه خوابیده بودم

اونم فقط بخاطر هوس...

...چی میگی انیتا!؟

— این راهی که دارین میرین درست نیستا نگي
نگفتی

...دوش دارم

— تو مگه نمیگفتی رضارو دوس داری چی شد تا
حسین و

دیدي رضارو فراموش کردی

...طوری باهام حرف نزن که تو ذهنم جا بیوفته که یه

دختر

خرابم...

— خرابی که شاخ و دم نداره عزیزم... یهو ادم چشم باز

میکنی میبینی وسط یه گله مرده...

...ببند دهنه و انیتا... من هیچ وقت رضا رو دوس نداشتم

اصلا رابطه ی منو اون در حد یه بوسه هم نبود چه برسه به

این که باهاش میخوابیدم و بعد ولش میکردم...

— داری کارتو توجیه میکنی

اشک تو چشمام حلقه زد

...انیتا من دوسش دارم میفهمیی

از قیافه اش پیدا بود که درکم میکرد

پیشونیمو بوسید

— خواهر کوچولو من واسه خودت میگم

دستامو دور گردنش حلقه کردم

...اون تینارو دوس نداره ، خودش گفت بخدا

— حتما راست گفته دیگه...

حسابی تحت تاثیر اشکام قرار گرفته بود

ازم جدا شد

— نگاش کن ، چه سینه های خوش فرمی داری لعنتی

من که

دخترم دلم اب شد...

خندیدم

...بیشعور

— نه جدی میگم ...حسابی حال کرده ها...

...خیلی خب دیگه پاشو برو

— میخوام بقیه جاهاتوهم ببینم

...درد و بقیه جاهاتوهم ببینم...

یه دفعه صدای داد و قال حسین و میلاد تو خونه
پیچید

— اوه اوه فک کنم همدیگه رو تیکه پاره کردن

سریع پاشدو از اتاق خارج شد

از جام بلند شدم

سر سریع یه پیرهن بلند حریری پوشیدم و

کمر بندشو گره

زدم...

موهامو شونه زدم و از اتاق خارج

وارد اشپزخونه شدم

...چتونه چرا داد میزنید!؟

ساکت شدن و سمتم برگشتن

میلا د به سمتم اومدو گردنم و تو دستش گرفت

— همه ی دودا از گور تو بلند میشن

— هوی چیکار داری میکنی؟

دستمو به نشانه ی وایساد به سمت حسین گرفتم سر

جاش

وایساد

مظلوم به چشمای میلا د زل زدم

اخم روی پیشونیش کم کم در حال محو شدن بود

گره ابروهاش کاملاً باز شد



"

حسین

میلا د دستشو شل کرد و پایین کشید...

برگشت و به سمت میز رفت و نشست

باور نکردنی بود

من و انیتا از این همه تبحر دنیا تو گول زدن ادما

باچشماش

، هیرت زده فقط تماشا میکردیم

با لبخند گوشه ی لبش بهم نگاه کرد

به دقیقه نکشیده افسار ادمارو تو دستش میگرفت

با اخم بهش نگاه کردم که فک نکنه از کارش خوشم

اومده

و اجازه داره از این به بعد با همین روال پیش بره

تینا وارد شد

— چه خبر تونه ، چرا انقد سرو صدا میکنین... خواب

بودما

هر کی تو حالش خودش بودو کسی به تینا اهمیت

نمیداد

...تینا بیا برو صبحانه تو بخور

دنیا به سینک تکیه داده بودو با اخم بهم نگاه کرد

به سمتش رفتم و کنارش وایسام

★★★

دنیا"

دستشو روی کمرم کشید اروم نوازش ام کرد

خودش و نوازشاشو رها کردم و از اشپزخونه خارج
شدم

شاید انیتا راست میگفت

من هیچ وقت با تینا اہم تو یه جوب نمیرفت
اصلا من ادمی نبودم که بخواد با یه زن دیگه زندگی
کنه...

اونم دقیقا زمانی که عشقتو باید تقسیم کنی با اون
انقد که

واسه تو باشه واسه اونم باید باشه...

اصلا فکر کردن بهشم سرمو به درد میورد...

روی تخته نشستم

حسین وارد شدو اروم درو بست

جلو اومد

– دنیااا

رومو ازش برگردوندم

– ناراحتی هووم؟... ببخشید

...چرا معذرت خواهی میکنی... زننه دیگه نمیشه که

بخاطر

یه غریبه جوړه دیگه ایی باهاش برخورد کنی

اصلا دلیل حرفا و ناراحتیم و نمیدونستم

– ای وای ، ای وای... اعصاب ادمو بهم میریزی... میگی

چیکار کنم هووم؟... تو بگو... هرکاری بگی انجام میدم

...نمیدونم

– نمیدونی و ناراحت و عصبی میشی میای تو افاقه که

منو

نبینی

...نمیدونم حسین ، واقعا مغزم نمیکشه

زل زد تو چشمام

– خودم همه چيو درست میکنم ، تو بد به دلت راه نده
باشه؟

با این حرفش یه خورده اروم شدم
– فقط یه خورده تحمل کن تا زمانش برسه
...باشه

پیشونیمو بوسید

– من میرم...توهم بیا...لباستم عوض کن
از اتاق خارج شدو درو بست
روی تخت ولو شدم



"

حسین

تینا و انیتا بساط کباب و راه انداخته بودن میلادم
خورده

کاراشونو انجام میداد

بدجور فکرم درگیر بود

خدایا نکنه واسه نگه داشتن دنیا پیش خودم باعث
آزار و

اذیتش بشم ؟

بدجور رو تینا حساس شده بود

نه میشد با تینا حرف نزد که اون ناراحت نشه

نه میشه حرف زد چون بلافاصله دلش میگرفت

دختر بود دیگه...

ظریف و شکننده

من هم بودم می رنجیدم

نمیتونستم ازش دل بکنم

ارامش و بهم برگردونده بود...

تو این چند روزه بعد از چند سال متوالی بلاخره طعم

زندگی و چشیده بودم

اصلا چرا باید ازش دل میکنم وقتی با هزار جون

کندن

دست سرنوشت من و اون و کنار همدیگه قرار داده

بود

مگه یادم میره روزای بدون اون و...

با احساس کردن سنگینی دست میلاد روی شونه ام

برگشتم به سمتش

— چته تو فکری

...هیچی بابا...

کنارم نشست

— حسین ...رضا معتاد شده ؟

به قیافه ی ناراحتش نگاه کردم

...اره

— لعنت به من و تو ...چرا تا حالا نفهمیدیم...چند

وقته؟

...خیلی وقته

— بعد تو فهمیدی و هیچ کاری نکردی !؟

...چیکار باید میکردم ، وقتی پشیمون نیست و دلش

میخواود ادامه بده...انقد کله خر بود که میگفت

دنیا رو هم

الوده کنم که ولم نکنه...

با دهن باز بهم نگاه میکرد

دستمو زیر فکش بردمو دهنشو بستم

...ببند پشه نره

— واقعا میخواست دنیا رو هم معتاد کنه !؟

...اره ندیدی بهش قرص روانگردان داده بود ، حالا

پیش

خودش نگیا امپر میچسبونه...

— باشه بابا...دختره ی معصوم

...او ه... چی شد حالا دنیا شد دختره ی معصوم صبح
که

میخواستی جلو چشم من و انیتا خفه ش کنی

— معصومه دیگه... معصومیت چشماش و که دیگه
نمیشه

انکار کرد میشه؟

حوصله جواب دادن به سوالشو نداشتم

— نگاش کن

...کیو...

— دنیا

برگشتم و نگاش کردم

با دیدن لباسش اعصابم بهم ریخت

میلاد عین گربه ایی که دست اش به گوشت رسیده
بود

پاشد و رفت...

★★★

دنیا"

— کجاش خوشگله بابا ، اصلا هم بهت نمیاد... بنظرم
برو به

چیز دیگه بیوش

نظر تینا اصلا برام اهمیت نداشت

— وای نه خیلی خوشگله... سک*سی تر شدی

خنده م گرفت

میلاد به جمعمون پیوست

— جووون بخورمت

انیتا به میلاد و دلکک بازیش عادت کرده بود واسه
همینم

اصلا نسبت به حرفایی که بهم میزد حساسیت نشون
نمیداد

اما برعکس تینای پر فیس و افاده اخماش توهم بود و
تا

نگاش میکردم نگاهشو ازم میگرفت

یه سیخ کباب برداشتم و جلوی میلاد گرفتم

...بخور

کباب و گاز زد

انیتا شروع کرد به خندیدن خودمم زدم زیر خنده

یهو حسین ظاهر شد

با دیدن قیافه ی اعصابانیش کباب و پایین کشیدم و

سعی

کردم دیگه نخندم

...اهم_اهم

رفت و نشست

تیناهم رفت و کنارش نشست

با انیتا مشغول گپ و گفت بودم گه گذاری به حسین ام

نگاه

میکردم

تمام دیدش رو بدنم بود

— بد داره نگاه میکنه ها

...اره بد و یه جوری...

— چی دارین میگین شما دوتا ؟

...دخترونه س تو دخالت نکن

— به منم بگین

قیافه اش خنده دار شده بود

بی اختیار زدم زیر خنده

انیتا از پهلوم نیشگون گرفت

...ااخ...چیکار میکنی

— نخند بابا حسین میاد همه مونو جر میده ها...بچه

مو بی

بابا نکن...

...باشه بابا چرا مسئله رو انقد گنده ش میکنی خودم

میرم

باهاش حرف میزنم اروم میشه

— برو بینم چیکار میکنی

...فقط نگاه کن یاد بگیر

به سمتشون رفتم

رو به روشون نشستم

...چه خبرا

— سلامتی

— عشقم نگاش نکن

...وا، یه چیزیت میشه ها...

صورت اش و جلو برد و لباسو بوسید

انگار میخواست مالکیتش و نسبت بهش نشون بده

لعنتی اون عشقه منه چطور میتونی اخه...

بغض کردم

ولی به روی خودم نیوردم

فک کنم همه رو باید میریختم تو خودم...

چون اینطوری فقط حسین این وسط اذیت میشد...

بی اهمیت به یه گوشه زل زدم

★★★

" exchange group

حسین

لغت به من که واسه ارامش خودم داشتم اینطوری

عذابش

میدادم

— عشقم

...چیپهه

با دادی که سرش زدم

سکوت کرد

— واقعا که

پاشد و رفت

انیتا و میلاد بهمون زل زده بودن

با نگاهی که بهشون انداختم مشغول کار خودشون
شدن

به دنیا نگاه کردم

...دنیا

— جانم

یه جوری نگام میکرد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده
...خوبی؟

—اره خولم تو خوبی؟

...اره بابا

— چرا اینجوری نگاه میکنی؟!

...هیچی

یه جورایی خیالم راحت شد

— هوی خوشتیا بیاین نهار

پاشدیم و به سمتشون رفتیم

...من برم تینارو بیارم

— برو برو

به دنیا نگاه کردم

لبخند زد

با خیال راحت وارد خونه شدم

برای حفظ ظاهرم شده بود باید مثل یه زن و شوهر
رفتار

میکردیم

در اتاق رو باز کردم

مشغول صحبت با موبایل اش بود تا رسیدم قطع کرد
لبخند زد

واسه این که شک نکنم چه کارا که نمیکرد

حتی فراموش کرده بود رفتار چند دقیقه پیشمو...
...بیا ناهار

— باشه عزیزم تو برو الان میام

درو نیمه باز رها کردم

تینا خودشو بهم رسوند

دستمو گرفت برخلاف میلم دستش و پس نردم

وارد جمع شدیم

سر میز ناهار نشستیم

★★★

دنیا"

اون روی شیطانیم کم کم داشت خودشو نشون میداد

کاش رضا اینجا بود حداقل باهاش یه رخی نشون

میدادم

نه تک تنها بشینم یه گوشه و به دلبریای تینا خانوم

نگاه کنم

اما نه تا کی باید از اون بیچاره استفاده ی ابزاری

میکردم

باید فقط میریختم تو خودم

بهترین کار همین بود...

ناهار و خوردیم

از جام بلند شدم

یهو حسین:

— یه چیز دیگه بپوش...

...با منی!؟

به میلاد و انیتا و تینا نگاه کرد

— منظورم اینه که این لباس مناسب تو نیست...

— چشه؟ خوبه که...

— نه اصلا هم خوب نیست

میلاد بهم چشمک زد

— بنظر من که عالیه...

...پس خوبه دیگه...

دستشو مشت کرد

خدا میدونه چقد داشت حرص میخورد

...الان که دارم فکرشو میکنم اره راس میگی میرم

عوضش

کنم

★★★

"

حسین

رفت...

— ای بابا تماشای این بدنه تماشایی رو ازمون گرفتی

— کجاش تماشاییه... عشقم اجازه میدی منم عمل

کنم؟

...چیکار کنی؟

میلاد خندید

— عمل دیگه ...عکس دنیارو بده به دکتره بگو این

مدلی

بتراشه بدنتو...

...تو جلوی زن تو بگیر که مجبور نشی ببری بتراشه

بدنشو...

نگاهی به انیتا انداخت

— عزیزم کمتر بخور

— بچه ام گشنشه

...بچه ات اندازه ی فندقه ...معدش کجاش بود

— اخی قربونش برم... دلم میخواد مثل دریا تپل میل

شه و

ناز...

اخ اسم دریارو آورد دلم واسش بیشتر و بیشتر تنگ

شد

— عزیزم دریا یکی مثل این باباشه یکی مثل دنیا

مامانش از

من انتظار دریارو نداشته باش...

— چیی؟!

با صدای تینا از جام پریدم

— این چی میگه؟! کی مامانشه؟!

...گفت یکی مثل دنیا نگفت که...

— گفت یکی مثل تو و دقیقا منظورش تو بود...

عصبی به میلاد نگاه کردم

— خدایش حرفش منطقی بود... از دهنم پرید
داداش...

— یعنی این دختره ی افریته زن ت بوده... پریا که
میگفت

خارج از ایران...

— اروم باش تینا چیزی نشده که...

— چیزی نشده انیتا؟... من داشتم این همه مدت
با هووم

زندگی میکردم...

— هوو کجا بود دنیا مثل فرشته س

— واقعا که واسه ی همه تون متاسفم... این دختر رو
همین

امشب بفرست بره که من اصلاً دیگه نمیخوام
بینمش...

...چی داری میگی یه جوری میگه بفرستش بره انگار
به

همین سادگیاس

— کجاش پیچیده س؟

— اره کجاش پیچیده س؟

...میلاد تو یکی ساکت شو... دختر تنهارو بفرستم تو
جاده

که چی بشه هان؟

— دلم نمیخواد بینمش میفهمیی...

پاشدو رفت

— اوه اوه برو دنبالش دنیای بی عیب و نقصمونو ناقص
نکنه

— عه میلاد الان چه وقته شوخیه...

سریع پاشدم و دویدم تو خونه...

★★★

دنیا"

لباسام و پوشیدم

دوتا گل سر برداشتم و به موهام زدم

با شنیدن صدای در برگشتم

یه لحظه قیافه ی اعصابانی تینارو دیدم

یهو یه سمت صورتم بی حس شد

— دختره ی عوضی تو با چه رویی برگشتی هان؟... با

چه

رویی تو خونه ی کسی هستی که محل سگم بهت
نمیزاره

هیچ ، انقدر بی ارزش بودی که به خودش اجازه نداده
باهات زندگی کنه

اشکام سرازیر شد

یقه مو گرفت

— جواب منو بده

— تیناا

حسین دستشو گرفت و بردش

صدای بسته شدن درو شنیدم

هنوز تو شوک بود

بی دلیل و بادلیل فقط گریه میکردم...

تو اینه به خودم نگاه کردم

...دختره ی بی ارزش...

صدای باز شدن در به گوشم رسید

اشکامو سریع پاک کردم

– دنیا... برگرد ببینمت

برم گردوند

– خوبی؟

لبخند زدم

...اره خوبم تو خوبی؟

فقط بهم نگاه میکرد انگار خودشم میدونست خوب

بودنم

همه اش نقش و دروغ...

چمدونم و برداشتم

– تلافیشو سرش در میارما... نگران نباش

دستش و رو صورتم کشید

– قربونت برم

...حسین من باید برم

– کجا؟

...برگردم تهران دیگه

– برگردی که چی بشه ، میخوای جلوش کم بیاری؟

...من چیزی ندارم که جلوش بخوام کم بیارم ، اونم

حق

داره بیچاره... بلاخره هر زنی رو شوهرش حساسه دیگه

کمدو باز کردم و لباسام و تو چمدون گذاشتم

– اصلاً نمیفهمم چی میگی...

زیپ چمدونم و بستم اونیم که دیشب جمع کرده بودم
و

دنبال خودم کشوندم

-دنیا...

به سمتش برگشتم

– تورو خدا بمون...از من نگذر من دیگه بدون تو
نمیتونم

داشت باعث میشد بیشتر اشک بریزم

– بخدا اگه برگردی منم برمیگردم موندن برام فایده
ایی

نداره دیگه...

رو پنجه وایسادمو پیشونیشو بوسیدم

از اتاق خارج شدم و درو بستم

بغض گلومو گرفته بود

انیتا و میلاد به سمتم اومدن

— کجا دادی میری دنیا!؟

...برمیگردم

— اخه چرا!؟... تازه داشت خوش میگذشت

...چه خوشی انیتا برم بهتره

— صبر کن من با تینا صحبت میکنم

...میخواهی باهاش صحبت کنی تحمل کنه...خونه ی

شوهرشه شاید دوس نداشته باشه یه غریبه توش

زندگی

کنه

— عه اینو نگو تورو خدا

...برم دیگه بچه ها ...میلاد مواظب انی باشد...توهم

مواظب نی نی باش...بای بای

★★★

"

حسین

نه نه امکان نداشت اجازه بدم همچین اتفاقی بیوفته

یا دنیا باید میموند یا همه بر میگشتیم

اشکام و پاک کردم

از اتاق خارج شدیم

...جمع کنین همه بر میگردیم

— چی؟...بر میگردیم؟

...اره میلاد برو جلوشو بگیر نزار تنهایی بره

— میلاد بدو دیگه تاکسی بگیره بره دیگه رفته ها...

میلاد به سمت در خروجی دوید

...انیتا برو لوازم تو جمع کن... به این دخترهم بگو جمع

کنه

که من برم تو اتاقش باید بیاین جنازشو جمع کنین

— باشه بابا اروم باش

نیم ساعت بعد لوازم و جا دادیم تو ماشینا و آماده ی

حرکت بودیم

لعنت به تینا...

دنیا حتی به خودش اجازه نداد پاشو تو ویلا بزاره

— میلاد میشه من با شما پیام

— اره عزیزم بیا ، بیا بشین

★★★

دنیا"

احساس حقارت میکردم

ای کاش میتونستم خودم برگردم نه این که با اینا
برگردم

— میلاد تورو خدا بزار من باهاتون پیام ، حسین عین
ببر

زخمیه هر آن امکان داره منو بزنه

نگاهمو ازشون گرفتم

چمدونامو دنبال خودم کشوندم

سعی کردم تا جایی که میتونم ازشون دور شم

دیگه اختیار اشکامم نداشتم راه میرفتم و اشک

میریختم

مسیر طولانی و اومده بودم

به چهار راه رسیدم

یه ماشین جلوم متوقف شد

خم شدم و به راننده نگاه کردم

یه آقای میان سال بود...

— کجا میرین خانوم

...تهران

— اوه...

یه خورده فکر کرد

...نگران کرایه اش نباشین ، هر چقدر میگیرین دو

برابرش و

بهتون میدم

— جدی میگی!؟

...اره

— بیا بشین

...چمدونام...

پیاده شد که چمدونامو تو صندوق عقب بزاره

— اقا اقا!

صدای حسین بود

...اقا به حرف ایشون گوش ندین چمدونامو بزارین

زودتر

حرکت کنیم

— چشم

رسید

نفس نفس میزد

— آقای محترم باشمام... این خانم با منه

— خانم ایشون و میشماسین؟

...نه نمیشناسمش

— دنیاا یعنی چی نمیشناسی؟!

— آقای محترم مزاحم نشو

— شما یه لحظه صبر کن... یعنی چی نمیشناسی هان؟

در ماشین و باز کردم و نشستم

شیشه رو کامل دادم بالا



"

حسین

لجهاز ترين ادمی بود که تو زندگيم دیده بودم
عه عه به راننده گفت نمیشناسمش...

خدایاا

به سمت چمدونای توی دست راننده رفتم
...اقا ول کن چمدوناشو ایشون اصلا قرار نیس بیاد
تهران

— آقای محترم چرا مزاحم ناموس مردم میشی یه
خورده

حیاء کن به سرو وضع ت نمیخوره لات و لوت باشی
...چی داری میگی تو ، زنمه ...یعنی من اختیار زنمو

ندارم... بده ببینم اون چمدونارو
با بالا رفتن صدام رنگه اش پرید
چمدونارو رها کرد

برشون داشتم و توی صندوق عقب ماشینم
گذاشتمشون

ماشین میلاد کنار ماشینم ایستاده بود و داشت بخاطر
ایجاد ترافیک راه کلی فحش میخورد
بهش اشاره کردم که بره

★★★

دنیا"

در ماشین و باز کرد

– دنیا بیا پایین... بیا پایین اعصاب منو از این بیشتر
خورد

نکن

یه تکونم نخوردم

اصلا بروی خودم هم نیوردم ولی توی دلم کلی

ترسیده بودم

– با تو عمااا...من که میتونم بلندت کنم ببرمت ، فقط

دلم

نمیخواه از این بیشتر انگشت نما شیم...گفتم بیا

پایین

وای ضربان قلبم از ترس زیادی ، بالا رفته بود

از ماشین پیاده شدم

به سمت راننده رفت و بهش پول داد

اومدو دستم و گرفت

کل ادمای تو خیابون بهمون نگاه میکردن

کاری از EXCHANGE GROUP

در ماشین و واسم باز کرد

نشستم

نفس راحتی کشیدم دیگه تو دید نبودم

اومدو پشت فرمون نشست

به صندلی تکیه دادم

روشن کردو حرکت کردیم

تقریبا یک ساعتی گذشت

هر دو تامون قهر قهر بودیم

همه شم سرفه های بی جا میکردیم

که یکمون سر حرف و باز کنه اما انگار نه انگار مگه

غرورامون اجازه ی صحبت و میدادن...

دلم موزیک میخواست

ولی ماشین مال اون بود

به خودم اجازه ندادم بی اجازه دست بزنم به اموالش...

یهو صدای موزیک فشارو در برگرفت

هوووف داشتم میپوکیدم

خدارو شکر

سرعت ماشین زیاد شد

بیشتر و بیشتر...

مثل این که میخواست با سرعتش به حرفم بیاره...

بیخیال به صندلی تکیه دارم

سرعت دیگه داشت از حد میگذشت

من عاشق سرعت بودم ولی وقتی که خودم پشت

فرمون

بودم نه یکی دیگه...

یهو چشمم به پلیس های راهنمایی و راننده گی
افتاد...

تابلوی ایست تو دسته یکیشون بود
سرعت ماشین و کم کردو گوشه ایی متوقف ش کرد
صدای موزیک و کم کرد
مدارک و برداشت و پیاده شد
ده دقیقه ایی گذشت
یکی از پلیس ها به سمتم اومد
به شیشه کوبید شیشه رو دادم پایین...
چشماشو ریز کرد
— قیافه تون اشناست

...قیافه ی من؟!...من که تا حالا شمارو ندیدم

حسین اومدو کنارش وایساد

— اتفاقی افتاده؟

— نه جناب...خانم نسبتتون با ایشون چیه؟

...من؟

— چقد سوال میپرسین اره دیگه شما

نگاهی به حسین انداختم

دلخوری و از تو چشماش موج میزد

...همسرم هستن

نفس راحتی کشید

— کارت شناسایی تون همراهتونه

...نه متاسفانه

— مشکلی نیست میتونین برین

جریمه رو نوشت و به حسین داد

یه نگاهه دیگه ایی بهم انداخت

— شبیه این هنر پیشه های امریکایی

اوه

...نه من هنر پیشه نیستم... فارسی دارم صحبت

میکنم دیگه

حسین اومدو پشت فرمون نشست

روشن کردو حرکت کردیم

— چه گیری داده بود این سروانه

...اهوم

یهو ترمز کرد و قیژ کش دار چرخای ماشین روی
اسفالت

دلمو ریش کرد...

...چرا اینطوری میکنی؟... دیونه شدی

– تو چرا وسط خیابون اون کارو کردی هان؟... چرااا

...چیه فک کردی قضیه ی پنهون کاریتو فراموش

کردم... صبح م که زنت زد تو گوشم بعدشم که تو

ابروی من

و وسط خیابون بردی... طلب کارم هستی

– اولاً قضیه ی رضا که فراموش شدس... بعدشم مگه

من

راضی بودم به این که تینا...

...کی گفته فراموش شده س؟

– من میگم

...اعصاب منو بیشتر از این خورد نکن که اصلا حوصله
تو

ندارما

چند دقیقه ایی در سکوت گذشت

زیر چشمی بهش نگاه کردم

به رو به رو خیره شده بود

...اهم

هیچ حرکتی نکرد

...بریم دیگه...

پیاده شد

چند دقیقه ایی تو ماشین منتظر موندم نیومد

مجبور شدم پیاده شم
به ماشین تکیه داده بود
به سمتش رفتم

هوا سرد و مه الود بود
کنارش وایسادم و مثل خودش به ماشین تکیه دادم
دستشو گرفتم و انگشتمون قفل هم شد
...وای یخ زدی که...

– وایسادم که یخ بزنم بمیرم تو راحت شی

★★★

"

حسین

دستای سردم رو گرفت و به صورتش چسبوندم

تماشای قاب صورت با نمکه ش بین دستام لذت بخش
بود

– دیگه هیچ وقت این حرف و نزن ...باشه

اون با حرفاش من و لحظه به لحظه بیشتر درگیر
خودش

میکرد...

صورتش و جلو اوردم و لبای یخ زدمو به لبای گرم ش
چسبوندم...

چند لحظه ایی گذشت

نمیتونستم اتشمو نسبت بهش کنترل کنم

واسه همینم جدا شدن ازش تو همچین موقعی از یه
طرف

سخت بود از طرف دیگه هم باعث شعله ور شدن حس

نیازم میشد

دستاشو به سینه م چسبونده بودو به عقب فشار
میداد

بزور ازش جدا شدم

با اخم بهم زل زده بود

...خوبی؟

- چیه خو سردمه میبینی که...

...مطمئنی فقط سردته؟

- ها؟

یه خورده فکر کردم و وضعیت جسمانی مو در نظر
گرفتم...

- نمیدونم...

شروع کرد به خندیدن

– ای بابا دست خوده ادم که نیست...

فقط میخندید

نشست و درو بست

مجبور شدم منم بشینم و حرکت کنیم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

نمیدونم دقیقا چقد گذشته بود که رسیدیم

جلوی ویلام ماشین و متوقف کرد پیاده شدم

...صندوق و بزن وسایلمو بردارم

– صبر کن پیام کمکت

...نه خودم میبرمشون

بی حرف پیاده شد

چمدونامو پایین آورد

چمدون بزرگ و خودش گرفت و کوچولوعه رو من
دنبال

خودم کشوندم

درو باز کردم و وارد شدیم

...اخیشش

یهو چشمم بهش افتاد

بههم زل زده بود

...چیہ!؟

– الان این کلمه اه یا نن معنیش این نبود که تو خونه
ی من

راحت نیستی و تازه از برزخ برگشتی؟

...نه بابا

– اتاق ات کجاست؟

...بزار خودم میبرمشون

– عه این چه حرفیه ، سنگین

چون خیلی بهم اصرار میکرد به بالا اشاره کردم

چمدونارو از پله ها بالا برد

دستگیره رو چرخوندم و وارد اتاقم شد

یه گوشه گذاشتشون راس وایسادو شروع کرد به بر

انداز

کردن اتاق...

یه خورده بهم ریخته بود حسین هم که حساس...

...ببخشید دیگه یه خورده بهم ریخته س...

به سمت میز ارایشم رفت

ادکلونم و برداشت

– یکم نیست خلیه

...چی خلیه!؟

– خیلی بهم ریخته ست

در ادکلون و باز کرد و زیر بینی خوشگل و سربالاش

گرفتش

درشو بست و روی میز گذاشت

...دیگه تو ببخش دیگه

دستاشو پشت کمرش گذاشت و به تصاویر روی درو
دیوار

نگاه میکرد

انگار اومده بود تابلوی نقاشی بخره...

مثل مجسمه وایساده بودمو حرکاتشو زیر نظر داشتم

به سمت کشوی خرت و پرتام رفت

درشو باز کرد

...عه عه حسیین

یهو خشکش زد

برگشت به سمتم

- این چیه!؟

با دیدن چاقوی توی دستش به سمتش رفتم و سریع
از

دستش قاپیدمش

...هیچی بابا

با اخم بهم نگاه میکرد

– چاقوو بود اونم یه چاقوی معمولی نه...

...بیخیال دیگه

– یعنی چی بیخیال...اینو کی بهت داده؟!

...کسی بهم نداده...

– پس چی؟!...خودش پریده اومده تو اتاق ات ، رفیق نا

باب

پیدا کردی هان؟

...نه بخدا

– پس این چاقو اینجا چیکار میکنه؟!

...خودم خریدمش...

– یعنی چی؟...واسه چی خریدی؟!

...مزاحم پرونی دیگه...

سرمو پایین انداختم

– وای وای دنیااا... یعنی تو میخواستی با این بری تو
کوچه

و خیابون...میزدی یکی و میکشتی میدونی سرت
بالای دار

بود هان؟..میدونی...

...ببخشید خو...

– بده ببینم اون چاقورو...

تو دستش گذاشتمش

– خدارو شکر من اینو دیدم... بیا بریم بیرون بیا...

دستمو گرفت

از اتاق خارج شدیم

...قهوه درست کنم میخوری؟

– نه باید برم دنیا...

لبامو اویزون کردم و معصوم نگاش کردم

...اره؟...

نگام کرد

لبخند روی لباش پر رنگ شد

– باشه درست کن...

...باش پس بشین تا بیارم خدمتتون...

— مرسی خانووم...

وارد اشپزخونه شدم و بساط قهوه رو راه انداختم

سریع به سمت اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم

پایین اومدم

توی دوتا فنجون خوشگل قهوه ریختم و کنارشون

شکر و

شکلات گذاشتم

از اشپزخونه خارج شدم

— به به مرسی...

...نوش جان

اومدم که رو به روش بشینم

– عه بیا بشین کنارم دیگه...

به سمتش رفتم و کنارش نشستم

فنجون قهوه هامونو برداشتیم

یه خوردش و خورد

– اووم

خندم گرفت

گونه مو محکم بوسید

...حسین ، رضا رو میخوای چیکار کنی؟

– نمیدونم از بابت اون هنگم... حالا اگه دلش میخواست

داستان راحت تر حل میشد...

...واقعا دلش نمیخواد ترک کنه؟

ابروهاشو بالا انداخت

...واقعا که از روی چه عقلی فک میکرد که من باهاش

زندگی میکنم اونم با این وضعیت...

– عقل نداره که...

...پس احساسش دروغی بود...چقد ادما پس فطرت

شدن چقدررر

– یعنی اگه احساسش واقعی بود باهاش ازدواج

میکردی؟! *exchange group*

دلم میخواست یه خورده اذیتش کنم

...اره دیگه...

با قیافه ای غضبناک بهم نگاه کرد بعدشم بی اهمیت

به یه *@Vip Roman*

گوشه چشم دوخت...

بقیه ی قهوه شو مثل آب سر کشید

فنجون و روی میز گذاشت و پاشد

پاشدم و دنبالش رفتم

...حسین

دستگیره رو چرخوند

— خدافظ

خارج شد

سریع دستشو گرفتم

...قربونت برم چرا انقد زود قهر میکنی...بخدا شوخی

بود

— قسم الکی نخور ...یعنی تو میخوای بگی رضارو سر

کار

گذاشتی...نگو که به ازدواج باهاش فکر نکردی...

...اونو که فکر کردم

گره ابروهاش محکمتر شد

...چیه میخوای بهت دروغ بگم...همه ش بخاطر تو

بود...من اصلا رضارو دوس نداشتم...این تو بودی که

باعث

شدی پیشنهادشو قبول کنم

– دوباره همه ی تقصیرا گردن من افتاد...

...چیه؟...حالا که چیزی نشده ، تو داری بایه دختر

دیگه

زندگی میکنی...اصلا تا حالا من حرفی در این مورد زدم

؟...که تو داری سر پیشنهادی که من از روی بی عقلی

قبول

کردم اعصابمو خورد میکنی

– تو فک میکنی من از وضعیتی که دارم راضیم!؟

...راضی باشی یا نباشی تو یه مرد زن داری ، برو بگرد

اگه

قانونی پیدا کردی که غیرشو ثابت کنه بیا اینجا هر
حرفی

دلت خواست بزن...

دستاش و تو جیب اش کردو با چهره ایی غمگین به یه

گوشه زل زد و تو فکر رفت

این چه حرفی بود من زدم

دستامو دور کمرش حلقه کردم و خودم و بهش

چسبوندم

...ببخشید

– چيو ببخشم هان؟... چيو ببخشم كه حـرـفـت عـيـن

حقيـقـتـه

ديـگـه...

خودشو ازم جدا كرد

...حسين ، ناراحت نشو ديگه باشه

– برم بهتره...

در حياط و باز كردو خارج شد

جلوى در وايسادم

قيافه اش غمگين بود

لعنت به من اى كاش جلوى دهنمو ميگرفتم و چيزى

نميگفتم

سوار ماشين شد و رفت...



"

حسین

رسیدم...

دستگیره رو چرخوندم و وارد خونه شدم

تینا از قبل اومده بود

وارد اتاقم شدم لباسامو عوض کردم

حرفای دنیا بدجور ذهنمو درگیر کرده بودن

اخه من زن میخوام چیکار...

گند زدم به زندگی خودم

یه اینه ی دق و هر روز خدا باید تحمل میکردم

بی فایده و بی ارزش...

...تینا

جوابمو نداد

...تینااا... با توعم

وارد اتاق شد

– چیه ؟

...یه ساعته دارم صدات میزنم کدوم گوری بودی

– دستشویی بودم... خب حالا حرفتو بزن

از اتاق خارج شدم

پشت سرم میومد

روی مبل نشستم

بالای سرم وایساده بود

– نگفتی...

...بشین

نشست

کله اش تو گوشیش بود

...گوش میدی که...

– اره دارم گوش میدم

...بگو ببینم این زندگی مشترک من و تو تا حالا چه

فایده

ایی واست داشته...

گوشیش و خاموش کردو روی میز گذاشتش

– فایده که...نمیدونم...خب مثلا دو جا بردمت این و

اون و

حرص دادم کلی بهم خوش گذشته...

...اها تو به این میگی فایده؟...

–اره دیگه...من از اولشم ظاهر برام خیلی مهم بود

...حتما اینم میدونی که تو برای من تا به حال هیچ

فایده

ایی نداشتی؟...

– نداشتم؟...توهم یه دختر خوشگل و خوش تیپ

داری

دیگه...ازش استفاده کن ، من که هر وقت خواستم تو

نخواستی...

کلا از لحاظ مغز تعطیل بود

...من نمیتونم دوست داشته باشم

– سعی تو کردی و نشده!؟

...فک کن اره

– ولی من دوست دارم

...نه نه...اینی که تو داری عشق نیست

– وای یعنی تو میخوای احساس منو تجزیه و تحلیل
کنی

...بگو ببینم حاضری بخاطر من چشمتو رو بقیه
ببندی

– معلومه که اره من هر بار دارم همین کارو
میکنی...چرا تو

اینارو نمیبینی

دستمو به سمت گوشیش بردم و سریع برداشتمش

دنبال بهانه ایی میگشتم که باهاش بهم بزnm

میخواستم طلاقمون خیلی عاقلانه و بی دردسر صورت

بگیره اما دختره بی عقل تر از این حرفا بود...

باید واسش دلیل میوردم یه دلیل تازه نه قدیمی...

– گوشیمو بده...

رنگش پریده بود

پرید که گوشی و از دستم بقاپه پاشدم که نتونه

...مگه نمیگی چشما تو بستی؟ ... دارم میبینم چشم

بسنتو

دیگه...

– تو رو خدا گوشیمو بده

قسمت pm هاشو باز کردم

با دیدن اسامی دهنم وا موند

کامران ، سیاوش ، متین ، سامیار و...

نگاهمو از صفحه ی گوشی گرفتم و بهش دختره نگاه کردم

...لعنتی تو اینارو چجوری از هم تشخیص میدی؟!

شروع کرد به ریختن اشک تمساح...

...گریه نکننن ، جواب منو بده

– وقتی تو به من توجه نمیکنی ...مجبورم به کسای دیگه

پناه بیارم دیگه...

...تو اگه واقعا عاشق بودی...بجای لاس زدن با این و

اون

وقت و میزاشتی واسه این که به چشم من بیای ...

احمق

به سمت اتاقم راه افتادم

پشت سرم اومد

– حالا میخوای چیکار کنی ؟

...گریه و زاری نکن حالمو بهم زدی...این گوشی پیش

من

میمونه ، دیگه نمیتونم تحملت کنم میفهمی...

– حسین تورو خدا...

...ببند دهنتو...

– یعنی طلاق؟

...راه حل دیگه ایی داری ؟

– قول میدم دختر خوبی شم ، قول میدم...تورو خدا با

من

اینکارو نکن.... بابام...

مثل سگ التماس میکرد

...بابات؟... مشکلات خانوادگیه تو به من ربطی نداره
...تو

اگه بفکر آبرو بودی ، دست از هرزگی بر

میداشتی...عوضی

، برو بیرون نمیخوام ببینمت

با این که بهانه ام واسه طلاق دادن اش جور شده بود
اما

با دیدن اون همه اسم توی گوشیش کلی بهم
ریختم....

من داشتم با کی زندگی میکردم...

خدایا یه کاری کن تا قبل از این که ازم جدا شه آبروی
چندین و چند سال ام به باد نره...



دنیا"

چند روزی و تو تنهایی مطلق گذروندم

با شنیدن اف اف متعجب کردم

از جام پاشدم و به سمتش رفتم

تصویر کسی نیوفتاده بود

دکمه رو فشار دادم

...کیه؟

یهو دریا ظاهر شد

— سلام پرنسس

...ای قربوونت برم من با کی اومدی؟

— سلااام

...پریااا... بیاین تو بیاین تو...

درو زدم

از خوشحالی داشتم بال در میوردم

درو باز کردم

– سلام سلام

بغلش کردم

...سلام عزیزم چطوری؟...

ازش جدا شدم

– مرسی تو چطوری.

دریارو محکم بغل کردم

...عشق من چطوری؟...

— خوبم مرسی...

...خدا روشکر...بابایی میدونه اومدی؟

دریا اومد که حرف بزنه...

– نه بابا اصلا دنبال این بچه نیومده...چند وقته

برگشتین؟

...چندروزی میشه

– جدی میگی؟!

...اره بابا...بشین تا به چیزی بیارم بخوریم

– نه مرسی چیزی نیار تا به از رستوران اومدیم

منصرف شدم رو به روشن نشستم

...جدی میگی...دریا رو بردی عمه گردی کلک...

زد زیر خنده...

چشمم به دریا افتاد بهم زل زده بود و حرفی نمیزد

پاشدمو تو بغلم گرفتمش و روی پاهام نشوندمش

...چه خبرا نفسم؟

— سلامتی

...اووو...چه خانم مودب و ارومی...

به پریا اشاره کاره کردم

...از چیزی ناراحته

— باباش دیگه...

...اهاا...خانوم کوچولو، حتما، بابا کار داشته دیگه

— کار نداشته، از وقتی تینا اومده دیگه منو دوس

نداره...منم دیگه نمیخوام ببینمش

...عه دریاا، یعنی دیگه بابایی و دوس نداری

— نه

وای لج بازیاش دقیقا عین خودم بود

الان میفهمم دورو بریام چه زجری میکشن...

به پریا نگاه کردم

- اینطور یاست دیگه...

...چه خبرا پریا

- سلامتی

...با بردیا به نتیجه رسیدین؟

- کاش چند سال زودتر باهاش آشنا شده بودم

...یعنی در این حد؟

- دقیقا در همین حد...

...خب خداروشکر، زودتر خبر عروسی تو بده من و دریا

بریم

خریدامونو بکنیم

— ای جوونم... این ماه نشد ماه بدی دیگه حتمیه

...وای وای عروسیی...

— اخ جون عمه میخواد عروس شه...

— ده بیا تا دیروز میگفت پریا ، حسین انقد رو مخ اش
کار

کرده بچه ادبیاتشو بلکل فراموش کرده

...قربونش برم من

— دریا یا حسین؟

...وااا

خندید

— اخی حسین میخواد جدا شه گفتم شاید این قضیه
مربوط

به توهم بشه...

...چییی؟!... جدی میگی... میخواد ازش جدا شه؟!؟

— اره دیگه ، نگو که نمیدونستی

...بخدا بی خبر بودم... بعدشم اخی چرا باید این قضیه
به

من ربط داشته باشه یه حرفایی میزنیا

— عمه یعنی تینا میره خونه ی خودشون؟

— اره عزیز دلمم... دنیا تو که نمیدونی این بچه چقد بهم

ریخت وقتی فهمید تینا میخواد پیششون بمونه

...میدونم

— جدا!؟

بدجور تو فکر بودم

...اهوم... حالا مشکلشون چی هست؟

— حالا بعدا بهت میگم ، جلوی بچه نمیشه

نگاهی به دریا انداختم

...دریا جونم چی میخوری واست درست کنم

— سیرم ممنونم

...با منم قهری هووم؟

— یه کوچولو

...اوه اوه... پس قهری

— تو چرا نیومدی پیشم!؟

...نتونستم پیام عشق من... ببخشید باشه

— چرا نتوانستی ؟

...مشکل داشتم...وگر نه من که عاشقتم خودتم
میدونی ،

حالا میبخشی

— یه کوچولو

— امروز کلا فاز (یه کوچولوعه) برداشته
خندیدم

...یه کوچولو هم کافیه ...حالا بگو بینم شب که پیشم
میمونی

— به یه شرط...

...چه شرطی ؟

— به اقا جون بگی بیاد بینمش...

...قربونت برم اقا چون که اینجا نیست

غمگین نگام کرد

— پس کجاست ؟

...خونه ی خودشون ، میخوای بریم پیشش

ذوق کرد

—اره اره

...ببرمش پریا؟

—اره اشکال نداره عزیزم

...مرسی...برم لباسامو بپوشم

پاشدم و به سمت اتاقم راه افتادم

★★★

"

حسین

تقریبا یک ربعی میشد که منتظر قاضی بودیم
وکیل قابل اعتماد خانوادگیمون کنارم نشسته بود
پشت سرم مامان ، بابا و پریا...

اونم با وکیل و پدر و مادر و برادرش اون سمت نشسته
بودن

قاضی وارد شد

با ورودش همه برخاستیم

رفت و نشست

***عذر بنده رو بخاطر تاخیر بپذیرید

چند دقیقه ایی گذشت

***خب ، درخواست طلاق ! ... ووکلا توضیحات و

مدارک

مربوطه رو ارائه بدن

وکیل ها پاشدن و هر چی داشت و نداشتن روی میز

قاضی

گذاشتن

حدود بیست دقیقه هم معطل این قضیه بودیم

تو فکر بودم

خنده دار بود

کمتر از ده سال این دومین باری بود که واسه طلاق

روی

این صندلی می نشستم اونم با سی سال سن...

خدا بخیر بگذرونه...

و کلا اومدن و نشستن

***خب مشکلتون چیه؟... شما اول درخواست داده

بودین

...مشکلمون نوشته شده دیگه

***بله ، میخوام از زبون خودتون بشنوم... خانم شما

میپذیرید که همچین کار بی شرمانه ایی انجام دادین

...اقای قاضی یک بار نبوده ... بارها و بارها...

داداشش عصبی صداش بلند شد

— حرف دهندو بفهم مرتیکه

***سکوت... مردانی ، مردانی...

یه سرباز وارد شد

— بله جناب قاضی

***ایشون و به بیرون راهنمایی کنین حضورشون

ضروری

نیست

— آقای قاضی من که حرفی نزدم

بزور دستشو زیر بغلش انداخت به بیرون کشوندش

***سوالمو تکرار میکنم ایا شما... تایید میکنین

حرفشون

رو...

— نه

...نه!؟

— آقای قاضی دلیل دارم

***وارد ده...

— ایشون نسبت به من بی اهمیت بود ...اقای قاضی

من و

این اقا از زمانی که ازدواج کردیم فقط یک بار توی یه

اتاق

کنار هم خوابیدیم بعدش از هم جدا شدیم...بنظرتون

باید

چیکار میکردم

***این که دلیل نمیشه خانم ...یعنی میخواین بگین

هر

کس همسرش نسبت بهش بی اهمیت بود باید بره به

سمت

رابطه های نا مشروع؟...اقای مقدم شما چرا از ایشون

دوری میکردین؟

...فهمیدم قبل من با کسایه دیگه هم بوده کلازش نا

امید

شدم...اقای قاضی من نمیتونستم با همچین زنی

زندگی کنم

- یعنی میخوای بگی زن اولتو هم بخاطر همین قضیه

طلاق

دادی؟...اقای قاضی این اقا از بیخ و بن مشکل روانی

داره

میگین نه به همسر سابقه ش بگو بیاد

***اقای مقدم همسر سابقتون در دسترس هستن؟

وای یعنی باید زنگ میزدم به دنیا؟!؟

چه گیری افتادم من...

برگشتم و به پریا نگاه کردم

نگفته گوشیش و از توی کیفش در آورد و خارج شد

★★★

دنیا"

بعد از تماس پریا سریع به سمت اتاقم رفتم

همه اش توی فکر بودم

اخه دادگاه چرا باید من و میخواست؟

من چیکاره بودم اون وسط...

یه مانتو شلوار ست رسمی و مقنعه ی مشکی مو

پوشیدم

کفشای پاشنه پنج سانتی مو پوشیدم و یه خورده

ارایش

کردم

موهای حالت دارم و یه خورده از زیر مقنعه کشیدم

بیرون

کیف مشکی دستیمو تو دستم گرفتم و سوئیچمو

برداشتم

از خونه خارج شدم سوار ماشینم شدم و حرکت کردم

نیم ساعت بعد جلوی دادگاه بودم

وارد شدم

بعد از گفتن اسم قاضی ادرسشو از نگهبانی گرفتم

توی مسیر کلی ادم پرونده به دست و کلافه دیدم

چقد ادم مشکل دار زیاد بود...

بعد از طی کردن مسیری جلوی در بزرگ سفید رنگی

ایستادم

در زدم دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم

★★★

"

حسین

با دیدنش انگار کل خستگیام از بین رفت و ذهنم
خالی شد

از افکار منفی...

بهش لبخند زدم

به همه سلام کرد

***بفرمایین

- چشم

بهش اشاره کردم روی صندلی های خالی کنارم بشینه

اومد و نشست

یه صندلی بینمون فاصله انداخت

به رو به رو خیره شد

اروم اروم شروع کرد به حرف زدن

- حسین قاضیه چرا من و میخواد؟!

...چه میدونم ، دختره ی دیوونه گفت من ذهنم بیمار

واسه همینه که تورو طلاق دادم...

ریز خندید

...چرا میخندی دیوونه...

- هیچی ، میخوام حرفشو تایید کنم...

...عه اذیت نکن دیگه

به سمت پریا ، و مامان و بابا برگشت

- خوبین

— مرسی عزیزم

— تو خوبی دخترم

لبخند زد

— مرسی منم خوبم

واسه پریا دست تکون داد

با صدای تق تق قاضی به سمت رو به رو برگشت

— این چرا با چکشش میکوبه رو میز

...بیماریه روانی داره دیگه...

— یا شایدم کمبود توجه...

...شاید...

***نظم جلسه رو رعایت کنین

★★★

دنیا"

هر دو تامون ساکت شدیم

*** خب خانم راد

...بله

*** شما بگین بینم دلیل جدایتون چی بوده

نگاهی به حسین انداختم

اصلا دلم نمیخواست خاطرات بد گذشته رو بازگو کنم

ولی مجبور بودم...

...اقای قاضی مشکل از من بود نه ایشون...

*** گفتم دلیل جدایتونو بگین نه مقصر جدایتونو

— با نقشه ی قبلی وارد زندگیش شدم قرار بود

سرشون کلاه

بزارم و یه سری چیزا ازشون بدزدم کنم
خانواده ی تینا با دهن باز و چشمای ور قلمبیده بهم
نگاه

میکردم

ولی من از حرفایی که به زبون اوردم اصلا خجالت
نکشیدم
چون تاوان تک تک کارام و داده بودم.... هم من هم
بابام...

*** مجازات شدین؟

...بله هم من و هم پدرم

*** پس دلیل جدایتون مشکل ذهنی همسر
سابقتون نبوده

...نه ایشون از سلامت کامل برخوردارن

***خیلی خب شما دیگه میتونین تشریف ببرین

پاشدم و کیفمو تو دستم گرفتم

لبخند تلخمو روی لبام اوردم و با تکون دادن سرم از

حسین

و خانوادش خدافظی کردم

★★★

"

حسین

با تمام این کارایی که کرده بود

جاش توی قلبم محفوظ بود...

چون به احساسش شک نداشتم واسم قابل اعتماد

بود...

چون میشناختمش واسم پاکترین دختر بود...

– آقای قاضی من اعتراض دارم

***وارد نیست...تمام مدارک بر علیه شماست خانم

– من مهریه مو تمام و کمال میخوام...

به نشانه ی تاسف و اشش سر تگون دادم

دیگه چیزی دم دستش نبود واسه ازار دادن من گیر داده

بود به مهریه...

...میپردازم

***وقت دادگاه رو بیخودی گرفتین...خانم محترم

شمایی

که به همسرت پشت پا زدی و خیانت کردی شما

مجرمی و

مجازات طلاقه...تشریف بیارین اینجارو امضا کنین

شروع کرد به گریه کردن و داد و قال...

قاضی دوتا خانم و صدا زد وارد شدن و بزور آوردنش
واسه

ی امضا...

★★★

دنیا"

دریا رو با هزار زور و زحمت از بابا و مامان جدا کردم و
به

خونه اوردم

بهش قول ماکارونی واسه شام داده بودم

واسه همینم دست بکار شده بودم

اف اف به صدا در اومد

— پرنسس

...جاانم عزیزم

— جواب نمیدی؟

...صبر کن اومدم

دستام و شستم و از اشپزخونه خارج شدم

دریا مشغول تماشای فیلم در حال پخش TV بود

با دیدن تصویر حسین چشمام از حدقه بیرون زد

دکمه رو فشار دادم و درو نیمه باز گذاشتم

تو اینه قدی جلوی در نگاهی به سرو صورتم انداختم

خوب بود

— سلااام

برگشتم به سمتش

اووووف کت و شلوار پوشیده بود

هر رنگ کت و شلواری تو تن اش میدرخشید

...سلام

– چطوری خوبی؟

لپشو کشیدم

...جذاب لعنتی ، خوبم تو چطوری؟

– عه نکن دیگه زشته...

...کسی اینجا نیس که...

– عادت میکنی جلوی این و اون انجامش میدی اون

موقع

زشته...

...اوه راس میگیا

– اره دیگه

...از این طرفا راه گم کردی؟

خندید و وارد نشیمن شد

–اره راه گم کردم

چشمش به دریا افتادم

دریا با شنیدن صداهامون به سمتمون برگشت

بی اهمیت روشو از مون برگردوند

–قربونش برم قهر کرده...

...بایدم قهر کنه...کجا بودی تاحالا هان؟

– مادر دختری هوار شدین رو سر من...تو نمیدونی من

کجا

بودم خانوم

نه...

— عه

به سمت دریا رفت

برگشتم به اشپزخونه بقیه ی کارای شام و انجام دادم

دوتا چایی ریختم و به نشیمن بردم

روی میز گذاشتمشون

دریا کلی اخلاقش تغییر کرده بود

...خوب بلدی کارات و انجام بدی و ادمارو رام کنیا

— این چه حرفیه دست پرورده ی شماییم خانم

دریا سرشو رو سینه ش گذاشته بودو خودش و بهش

چسبونده بود موهاشو اروم نوازش میکرد

...دریا بابارو دوس داری؟

— عه ، معلومه که دوس داره این چه حرفیه که میزنی

میخوای تفرقه افکنی کنی

...چیکار کنم؟!

– تفرقه افکنی

خودشم باهام شروع کرد به خندیدن

– میخوام بخوابم سرو صدا نکنین

– هیسس

...دریا پاشو ببرمت تو اتاق خوابی

– پاشو با مامان برو دخترم پاشو...

قلبم از جا کنده شد

به حسین زل زدم

گوشای من اشتباهی میشنیدن یا واقعا گفت پاشو با

مامان

برو؟

— ماماان؟

— اره دیگه

— یعنی میتونم به پرنسس بگم ماماان؟!

— مامانته دیگه

— اخ جوون

از توی بغلش بیرون اومد دوید و پرید تو بغلم

— ماماان میخوام پیش تو بخوابه ام

...قربونت برم عزیزم

به حسین نگاه کردم

...حسین خوبی؟

— از این بهتر نمیشه

...یعنی الان خواب نیست

— معلونه که نیست

دریارو بغل کردم...

یه جوری محکم خودشو بهم چسبونده بود که جدا

کردنش

سخت بود

— اووم بوی ماکارونی میاد

...شامه...

— شام؟... الان شامه دیگه پاشو پاشو میز و بچین

— منم گشنمه

...دریا خفه شدم عزیزم شل کن دستاتو...

— اخ من قربون دخترم برم... دریا بیا پیش بابا

— نمیخوااام

یهو پوکیدم از خنده

...ضایع شدی ؟

— اره خدایش شدم بد جور...

دریا خودش و ازم جدا کرد

پریدو رفت ولو شد تو بغلش

حسین محکم گونه شو بوسید

— اخ نکن ...اذیت شدم

— اذیت شدی ؟

— اوم

مدام قربون صدقه ش میرفت

پاشدم و به سمت اشپزخونه رفتم

غذارو کشیدم و مخلفات و روی میز گذاشتم

نیم ساعت گذشت...

صداشون زدم

طولی نکشید که سرو کله شون پیدا شد

– ما میریم دستامونو بشوریم

...نه نه... دریارو بزار خودم میشورم دستاشو...

پایین گذاشته ش دریا به سمتم اومد یه صندلی زیر

پاش

گذاشتم و روی صندلی گذاشتمش که دستش به شیر

اب

برسه...

شیر اب و باز کردم دستاش و شستم

— دوباره دوباره

...دوباره؟

— اوم

دوباره باز کردم آب و...

ده دقیقه ایی گذشت و من برای چندمین بار دستاشو
شستم

...بسه دیگه دخترم ، دستات تمیز تمیز شد

به دستاش نگاه کرد

— یعنی الان تمیزن؟

...اره

— موجودات توش نیست

...تو چی؟

— دستام

...نه قربونت برم تمیزن

خدا بگم چیکارت کنه حسین چی به این بچه گفتی
که

اینطوری وسواسی شده...

با دستمال دستاش و خشک کردم و روی صندلی
نشوندمش

حسین هنوز نیومده بود

...دریا بشین الان میام

از اشپزخونه خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم
یهو با حسین مواجه شدم پیرهن شو تا ارنج بالا زده
بود و

مثل کسایی که سرتاپاشون غرق کثافت شده بود هی

میشست ،

مشست و میشست و میشست...

انقد درگیر بود که متوجه حضورم نشده بود

...حسیین

دست از کارش برداشت

– جانم

...داری چیکار میکنی

– دستامو میشورم دیگه

...وای خدایا! باز شروع شد...

شیراب و بست و به سمتم اومد

چشماشو ریز کرد

– ببینم نکنه فک کردی من وسواس دارم واقعا؟

...نداری؟

اخماش توهم رفت

– دارم؟

...نمیدونم... ولی عزیزم من واقعا نگران تو و

دریام... این

حرف و نه از سر تمسخر زدم نه چیزه دیگه ایی ، باور کن...
exchange group

– مگه من و دریا چمونه...الکی نگران میشی

...بیش از حد...

– بیش از حد چی هان؟...مگه تو دستاتو نمیشوری

...میشورم ولی کمتر...
@Vip Roman

– جدی میگی؟

یه جوری بهم نگاه میکرد خودم از خودم چندشم
گرفت

واقعا رو ادم تاثیر میذاشت هر آن امکان داشت منم
مثل

خودش کنه

از فکرو خیال بیرون اومدم و سعی کردم خودم باشم
...ببینم تو میری دستاتو بشوری چند بار
میشوری؟...حموم

رفتنت چقد طول میکشه؟

– این سوالای بیخودی چیه میپرسی؟!

...جواب منو بده

– دستارو که نمیدونم ولی حموم نیم ساعت...چهل
دقیقه...

همینطوری که داشت ادامه میداد متوجه تعجب ام شد

و

دوباره اخماش توهّم رفت

— حالا که چی مثلاً!؟

...هیچی بریم ...بریم شام بخوریم سرد شد

وارد اشپزخونه شدیم

نشست

— دریا دستاتو...

...شست...دستاشو شست عزیزم

شام و کشیدم

— به به

— به به

با به به گفتن دریا خندم گرفت

— مامان من خیلی گشمنه ها

— دنیا کم بریز دل درد میگیره

...بزار دخترم بخوره شامشو

— مامان بیشتررر بریز

حسین ابروهاشو بالا انداخت که نریزم ولی بیشتر
ریختم و

بشقابشو با سس خرسی جلوش گذاشتم

— اووم مرسی

...نوش جونت عزیزم

چشمم به حسین افتاد

دستشو زیر چونه اش گذاشته بود و با لبخند به منو
دریا

نگاه میکرد

– واسه منم بکش دیگه

بشقابشو گرفتم

نیم ساعتی گذشت...

شام و خوردیم

حسین دریا رو برد که مسواکش و بزنه...

منم مشغول جمع کردن ظرفا شدم

همه رو داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم

مشغول تمیز کردن سینک بودم

نمیدونم چقد گذشته بود که...

– هییی

برگشتم

یهو جیغ کشیدم

...وای خدا بگم چیکارت کنه داشتم سخته میکردما...

– اروم باش مگه جن دیدی دختر...

...کی اومدی؟!

– خیلی وقته

...دریا کوشش؟

– خوابید

...جدی؟

– اوووم

مشغول ادامه تمیزکاری بودم...

– اخ اخ کمرم

به سمتش برگشتم

...چی؟!

– کمرم درد میکنه ...واای دارم میمیرم

دستامو سریع شستم

کلی نگرانش شدم

...پاشو پاشو بریم دراز بکشی

دستمو زیر بغلش انداختم

از جا بلند شد به سمت یکی از اتاقا بردمش

روی تخت دراز کشیدم

...کجاش درد میکنه هووم؟

دستشو روش گذاشتم

شروع کردم به ماساژ دادنش

— اخیشش

...بهتر شدی

— یه خورده

...چیز سنگین بلند کردی؟

— سنگین که اره ولی بلندش نکردم

...وا پس چیکارش کردی؟!

با لحنی که خنده توش موج میزد

— مهریه ی سنگین دادم کمر درد گرفتم

محکم زدم تو کتفه ش

...بیشعوووور....عه عه منه ساده رو بگو چقد نگران

شدم

فقط میخندید

– ولی خدایش ماساژور خوبی هستی یا نه خورده دیگه
پشتمو

ماساژ بده

...پاشو پاشو خودتو لوس نکن

دستمو گرفت و به سمت خودش کشوند به سینه اش
چسبیدم

گره دستاش انقد محکم بود که مجبور شدم بی
حرکت تو

همون حالت بمونم

...حالا چقدی بود مهریه اش؟

– ده هزار سکه...

یهو از جام پریدم

...شوخی میکنی!

– نه بخدا جدی میگم

...برگرد ماساژت بدم ، خدایش کمر شکن بوده...

زد زیر خنده

نشست پیرهنشو در آورد

اوووف چه بدنی...

دستم روی برجستگی بازوهای خوش فرمش کشیدم

نگاهی بهم انداخت

– چیه؟

...هیچی

– چیزی لازم داشتی بگوها تعارف نکن...

یه مشت زدم تو بازوش

...پرووو

دستم و گرفت و بهش نگاه کرد

– اخه یه دست به این ظریفی چجوری میتونه انقد

سنگین

باشه

...نمیدونم

بوسیدش

خوب بلد بو کاری کنه که احساساتم و بروز بدم

دستشو تو جیبش فرو برد

یه کاغذ چهار تا شده رو باز کرد و بهم داد

...این چیه !؟

به پشت دراز کشید

– بخون

طلاق نامه اش بود

...حسین گناه داشت

– کی؟

...تینا

پاشدو نشست

– جدی که نمیگی!

...کاملا جدی گفتم...فک کن از این به بعد باید با مهر

مطلقه بودن روی پیشونیش زندگیشو بگذرونه اونم

بخاطر

منه احمق...

– چی داری میگی دنیا ، نبینم عذاب وجدان داشته باشیا... تو که نمیدونی من چه اشتباه بزرگی کردم از روزی

که باهاش ازدواج کردم یه خواب خوش به چشمم نیومده

باور کن

...چرا مگه چی شده بود؟!

– هرزگی میدونی یعنی چی؟! اون چند پله بالاتر بود... وای... یعنی با مردای دیگه ایی...

– اره... بعد دختره ی احمق اومده میگه چون من باهاش

نخوابیدم با کسایه دیگه ایی همخواب شده...

...مگه تو باهاش نخوابیدی؟

– یک بار ، اونم شب اول ازدواجمون که تو زدی

اعصاب منو

بههم ریختی...

...یعنی فقط یک بار بوده؟!...

دراز کشیدو دستاشو زیر سرش گذاشت...

– اره دیگه گفتم بهت...

من احمق فک میکردم از همه لحظ ساپورتش میکنه

دختره

...چه فکراییی که به سرم نزد اه اه

اروم لباسو بوسیدم

– این الان دلش چی بود؟

...هیچی همینطوری دوس داشتم ببوسمت

کنجکاو بهم نگاه کرد

– هدف خاصی که نداشتی از این کارت...

...معلومه که نه...جدیدا از کاه کوه میسازیا

– از بس که تنهام...

...تنهایی چه ربطی به این بامزه بازیای خبیثانه داره...

– اوه خبیثانه رو خوب اومدی

...امشب و میخوای بمونی؟

– اره دیگه میبینی که

...باشه پس من برم پیش دریا

– عه عه کجااا

...میخوام برم پیش دخترم بخوابم

– دختر تو به من ترجیح میدی؟...کاری نکن حسودی

کنما... من اگه میخواستم تنهایی بخوابم که پامیشدم

میرفتم خونه ی خودم

...اروم باش بابا...یه خورده نفس بگیر

– پیش خودم میخوابی دیگه ام حرف نشنوم

پاشدم که برم لباسام و عوض کنم که...

– کجا؟!

...هیس اروم...دارم میرم لباسام و عوض کنم دیگه با

اینا

که همیشه خوابید

سرشورو بالش گذاشت و چشماش و بست

– اها...از اون لباسای خوشگلت بپوشیا اومدی دروهم

از تو

قفل کن

...چقد تو پرویی...

از اتاق خارج شدم

حرفاش هر لحظه به خنده وادارم میکردن

اروم در کمدم و باز کردم که دریا بیدار نشه

لباسامو در اوردم

یه پیرهن روپوش ماننده بلند داشتم که به عنوان

لباس

خواب میپوشیدمش و بخاطر راحتیش عاشقش بودم

کمر بمدشو گره زدم

به سمت دریا رفتم

اروم پیشونیشو بوسیدم و پتو رو روی شونه های

کوچولوش کشیدم

از اتاق خارج شدم

به سمت اتاقی رفتم که حسین خوابیده بود وارد شدم

و

درو بستم

کلید رو در بود

قفلش نکردم

چند قدمی به سمت تخت رفتم

پشیمون شدم برگشتم و درو قفل کردم

حسین بی حرکت بود

پتو رو اروم کنار زدم و سرمو رو بالش گذاشتم و پتو رو

روی خودم کشیدم

به صورتش خیره شدم

جذاب بود ...

حتی زمانی که چشمای رنگیشو بسته بود هم قیافه ش

جذاب و بی نقص بود...

صورت خوشگل و استایل مانکن طورش به دل مینشت

و

قلب هر دختری و تسخیر میکرد...

دستمواروم روی ته ریشش کشیدم

از نگاه کردن بهش سیرمونی نداشتم

بزور چشمام و رو هم گذاشتم که خوابم ببره

یهو دستش روی کمرم کشیده شد

به سمت خودش کشوندم و بهش چسبیدم

– اوووم عاشق گودیه کمرت ام

...بزار بخوابم

– ای بابا کاری نمیخوام بکنم که...

...جون من کاری نمیکنی؟

– عه دیگه نبینم جونتو قسم بخوریا...اخه مگه جون
تورو از

سر راه اوردم که سر مسئله ایی که نود بر ده هست
قسم

اش بخورم آدمیزاده دیگه اومدیم و شد...

...نود اونور یا اینور؟

خندید

خمار نگاهم کرد

...ببین من خوابم میاد اصلا حوصله ندارم

پشت بهش خوابیدم

خودشو بهم چسبوندو بغلم کرد

نفساش توی گردنم پخش میشد

- خیلی دوست دارم

چقد آرامش بخش بود شنیدن این جمله از زبونش

...منم خیلی دوست دارم

گره دستاشو محکمتر کرد

چشمام و روی هم گذاشتم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

یهو از خواب پریدم...

هنگ ، چندیاری پلک زدم

فک میکردم تنهام

با دیدن حسین نفس راحتی کشیدم

انقد به تنهایی عادت کرده بودم که باورم نمیشد...

کنارش بودن واسم مثل یه خواب بود اونم تو کمترین

فاصله ی ممکن...

اروم لبامو به لباش چسبوندم

اومدم که ازش جدا شم که دنباله ی بوسه مو گرفت و

بدنش و روم انداخت

به عقب فشارش دادم بالاخره ول کن شد

...احمق

– بهت لطف میکنم و این حرفتو به عنوان صبح بخیر

میپذیرم

...بیشعور

– عه عه میزنمتا

هین بلندی کشیدم

...بیا بیا بزن سابقه دارم که هستی

شروع کرد به خندید

با دندوناش یکی گونه مو اروم گرفت که فشار بده

...نگیر یا نگیر یااا

بجای گاز گرفتن اروم گونه مو بوسید

خودمو با هزار مکافات از زیر بدنش بیرون کشیدم

با چشمای نیمه بازش به سرتاپام نگاهم میکرد و روی
بعضی

نقاط نگاهش متمرکز میشد

— اه چه لحظاتی و من از دست دادم...

جلوی باز شده ی لباسم رو بهم چسبوندم و با حرص

کمر بندشو محکم کردم

بی اهمیت نگاهم و ازش گرفتم

کلید داخل قفل و یه پیچ دادم و دستگیره رو

چرخوندم

خارج شدم

★★★

"

حسین

حتی نگاه کردن بهش هم واسم لذت بخش بود
پاشدم با یه حرکت پیرهنم رو پوشیدم
صاف جلوی آینه وایسادم و دکمه هاشو بستم
دستگیره رو چرخوندم و از اتاق خارج شدم
در اتاقی که دریا توش خوابیده بود رو باز کردم سر
جاش
نبود
از پله ها پایین رفتم
...دریااا
- اینجا است داره صبحانه شو میخوره
وارد اشپزخونه شدم
دستمو روی موهاش کشیدم

...چطوری بابا

لیوان شیرش رو روی میز گذاشت

— خوبم بابا

دنیا یه لیوان چایی رو جلوم گذاشت

...مرسی

رو به روم نشست

— خب

در حالی که تو چایی شکر میریختم بهش نگاه کردم و
منتظر ادامه ی حرف ش شدم...

— امروز

دوباره مکث

— باید

مثل این که میدونست احساس کنجاویم داره
سیستم های

عصبیم و میپوکونه واسه همینم کشش میداد...

...خب بقیه ش؟

– چیکار...

...اهم_اهم

– کنیم...

...هووووف... تموم شد جمله ت؟

– با هزار جون کردن اره تموم شد...

...خب خداروشکر

– ای وای داری چیکار میکنی؟؟؟

با تعجب به لیوان چاییم نگاه میکرد

دریا خندید

— شکری شد

به لیوان نگاه کردم لبریز از شکر بود...

...ده بیا وقتی حواس ادمو پرت میکنی اینطوره میشه

دیگه...

— مگه من بهت گفتم حواستو به من بده...

پاشد و اومد لیوان و برداشت و توی سینک گذاشت

یه لیوان چای دیگه ریخت و جلوم گذاشت

رفت و نشست

...اخه مگه میشه تو باشی و ادم حواسش سر جاش

باشه...

با چشم ابروش به دریا اشاره کرد که ادامه ند

نگاه دریا بینمون رد و بدل میشد

— بابایی میخوای مامان و عروس کنی

با جمله ی دریا خنده هام اوج گرفت

...قربون دختر باهوشم برم من...اره بابا

— اخ جونم دیگه میاد پیشمون؟

جلو رفتم و گونه شو بوسیدم

— شما دوتا چی دارین میگین؟...میشه منم در جریان

بزارین

...نه

— اها مرسی لطف کردی

...میخوای بیشتر لطف کنم

— نه نه کافیه ، مرسی

چقد ارامش بخش بود کنارهم بودنمون

من...

دنیا...

دریا...

★★★

دنیا"

در سکوت محو شده بودیم...

...حسین

– جونم

...میگم...میگم یه سر به رضا بزن ببین اوضاعش

چطوره

زیر چشمی بهم نگاه کرد

...حتما فک میکنی من...

– نه من هیچ فکری نکردم...بلاخره قبل از این که بین
تو و

اون این داستانا پیش بیاد دوست مشترکمون بوده
دیگه...

...داستانی بین من و اون نبوده...من فقط نگرانش
شدم

بقول خودت دوست مشترکمون دیگه...
– میدونم...حالا...

...حالا چی؟

– زنگ میزنم از میلاد حالشو میپرسم
...برو پیشش

اخماش تو هم رفت

– دنیا

...چیه؟

– واقعا یادت رفته چه چرت و پرتایی گفتم که بین من

و تو

رو بهم بزنی...

...همه شوونم چرت و پرت نبودنا

سکوت کرد

– منظورت چیه...من که معذرت خواهی کردم

...مهم نیست بیخیال

– نه اتفاقا مهمه

...عه هزار صبحانه مونو بخوریم کوفتمون کردی

اومد که پاشه بره

دریا جیغ کشید

حسین با نگرانی بهش زل زد

— چی شده بابا؟

— خسته ام کردین ، چرا دعوا میکنین... اینطوری

میخوای

عروستش کنی بابایی

هر دو تامون خجالت زده بهش خیره شده بودیم

پنجاه سال دیگه ام میگذشت باز مثل دوتا بچه بهم

میپریدیم و دعوا میکردیم

جالبی این قضیه این بود که سریع فراموش میکردیم

و با

یه معذرت خواهی همه چی فیصله پیدا میکرد...

— دعوا نکردیم دخترم ، داشتیم باهم حرف میزدیم

— نخیرم

...چرا عزیزم داشتیم حرف میزدیم...من و بابا که هیچ

وقت دعوا نمیکنین

اومد که از صندلی پایین بیاد حسین کمکش کرد

با اخم بهمون نگاه کرد و رفت

بی اهمیت به حسین پاشدم و ظرفارو جمع کردم

شیراب و باز کردم

— عشقم

گرمای نفساش توی گوش و گردنم پخش میشد و قل

قلکم

میداد

به سمتش برگشتم

دستاشو اینورو اونورم گذاشته بود

مجبور بودم به سینک بچسبم

...عشقم عشقم نکن که اصلا حوصله تو ندارم

– عه چرااا

...جلوی دریا یه جوری سرم داد زدی که فک کنم تا

ابد این

بچه یادش بمونه که تو یه روزی سر میز صبحانه سر

من داد

زدی...

نفسشو با صدا بیرون داد

دستمو گرفت از اشپزخونه خارج شدیم به سمت مبلی

که

دریا روش نشسته بود و با عروسکاش بازی میکرد
میبردم

انقد دستاش قدرتمند بودن که توان مقاومت و ازم
میگرفتن

کنار دریا نشست

به سمت خودش کشوندم سعی کردم برخلاف میلش
عمل

کنم که با یه حرکت تو بغلش کشوندم

دریا بیخیال عروسکاش شده بود و بهمون نگاه میکرد
اروم زمزمه کردم:

...دریا داره نگامون میکنه ها

به دستش فشار اوردم اما قفل دستاش محکم تر از این

حرفا بود

صورتمو تو دستش گرفت و فشار داد لبام ماهی مانند

بیرون زدن

محکم لباس و به لبام چسبوند

وای با این که چشمام و بسته بودم همه اش قیافه ی
دریا

جلوی چشمام بود

خدایگم چیکارت کنه حسین اخه این چه حرکتی بود
الان بچه با خودش چه فکری میکنه...

یهو دریا به دستم چنگ زد

— بابایی مو ول کن...ولش کننن

از هم جدا شدیم

حسین شروع کرد به خندیدن

...بابات منو ول نمیکنه خانوم کوچولو

کلی بهم برخورد

دریا اون و بیشتر از من دوست داشت

البته حق هم داشت من تازه وارد زندگیش شده بودم
اما

حسین از وقتی که چشماش و باز کرده بود کنارش
بودو

هست...

از روی پاهاش بلند شدم و روی مبل رو به روشن
نشستم

دریا خودشو تو بغلش انداخت و دستای حسین و دور
خودش حلقه کرد

با اخم بهم نگاه میکرد

حسین گونه شو بوسید

— بابایی تو فقط باید من و دوس داشته باشی... منم

قول

میدم مامان و دوس داشته باشم ، باشه ؟

— اووو ، چه معامله ایی...اخه مشکل اینجاست که

مامان و

نمیشه دوس نداشت

...اصلا هم اینطور نیست

احساس قهر بودن بی علت دخترونه ام یقه مو

چسبیده بود

و من راهی جز اطاعت نداشتم

پاشدم که تنه‌اشون بزارم که حسین دستمو گرفت و

روی

اون یکی پاش نشوندم

— من هر دو تا تونو دوس دارم عشقای من

چقد جمله ش ارامش بخش بود...

سرمو به سینه ش چسبوندم

چشمم به دریا افتاد

اخماش هنوز تو هم بود و بهمون زل زده بود

هر دو تا مون منتظر بودیم یه حرکتی بزنه که خنده

هایی که

بزور جلوشو گرفته بودیم عین بمب صدا بده...

— اول منو باید دوس داشته باشی؟

هر دو تا زدیم زیر خنده

دریا خودشو روی مبل کشید و به حالتی که نشون بده
قهره

مشغول بازی با عروسکاش شد

...قربونت برم من...

او مدم پاشم که حسین دستمو گرفت و سر جام
نشوندم

– شباهت و میبینی

...الان منظورت چیه... میخوای بگی من حسو دم؟

– نیستی؟

...معلومه که نه

هولش دادم به مبل تکیه داد و خندید

پاشدم و به سمت دریا رفتم

بزور بغلش کردم

...عشقمم

بی جواب روشو ازم برگردوند

...دریا ، دختر خوشگلم میخوای با ، بابایی بریم

شهربازی

...؟ exchange group

حسین ابروهاشو بالا انداخت که حرفمو پس بگیرم

...چرا؟

— اِهم... کار دارم عزیزم نمیتونم باهاتون پیام

...عهههه بمون باهم بریم دیگه

از جاش بلند شد

— نمیتونم دیگه

— بابایی بریم شهر بازی...

جلو اومدو پیشونی دریا رو بوسید

— قربونت برم قول میدم یه بار سه تایی بریم

بیرون... باشه

— ولی من دوس داشتم امروز بریم... حالا که اینجوری

شد

من قهرم

... دیدی قهر کرد

— تقصیر توعه دیگه...

با چشمای درشت شده بهش زل زدم

...من؟! من چیکار کردم مگه

– حالا بعدا بهت میگم

...نه الان بگو

دریارو از توی بغلم بیرون کشید نگاهشو ازم گرفت و
از پله

ها بالا رفت

عروسکای پخش شده روی مبل و جمع کردم و بعد از
گذشت

بیست دقیقه از پله ها بالا رفتم

بدون در زدن در اتاق و باز کردم

حسین صحبت اش رو ادامه نداد هر دو تا بهم زل زدن

...ببخشید...مزاحم شدم؟...

– نه بابا بیا تو...

وارد شدم عروسکارو سرجایی که قبلا بودن گذاشتم

اومدم که خارج شم...

– دنیا کت منو کجا گذاشتی؟

به سمت کمد رفتم

بیرونش اوردم

بوی عطرش من و مجاب میکرد که بوش کنم

جلوی بینی گرفتمش و یه نفس عمیق کشیدم

به به چقد خوشبو بود

یهو از دستم قاپیدش

با لبخندی گوشه ی لبش بهم نگاه کرد...

– چیکار داری میکنی؟

به دریا نگاه کردم

جلوی حرفای عاشقانه مو گرفتم...

...هیچی...

کت شو پوشیدو جلوی آینه یقه شو مرتب کرد

- من برم خونه یه دوش بگیرم بعد برم شرکت هزارتا

کار

دارم

جلو رفتم

دلم میخواست بغلش کنم

...حالا نمیشه بمونی

- نه عزیزم اگه میشد میموندم دیگه ، تو که میدونی

من از

خدامه همیشه پشت باشم

دستشو گرفتم

...کی میای هووم؟

بهم خیره شد

– قربونت برم من...قرار نیست دیگه من پیام

...یعنی دیگه نمیای !؟

– نه...

...چرا اخه ، من حرفی زدم ناراحت شدی...بگو تا

معذرت

خواهی کنم خوو

خندید

– اخه مگه من تورو واسه ی یه حرف ول میکنم

دیوونه...دفعه ی بعدی با خانواده ی گرامی میایم دست

بوسی بابات

...جدی میگی؟!

–اره دیگه

...کی میان دقیقا؟

–عجله داریا

...نخیرم تازشم اصلا معلوم نیست من جواب مثبت

بدم یا

نه...

–اوه اوه میخوای واسمون تاقچه بالا بزاری

...همینه که هست

لپمو کشید

دکمه ی کت شو بست و ساعت رو روی مچ دستش
تنظیم

کرد

یکی از دستاشو تو جیبش کرد و ژست گرفت

– چگونه؟... کراوات بزنم بهتره یا اینطوری

خندم گرفت

خدایش هم کراوات بهش میومد هم ساده...

انقد خوش استایل بود که زشت ترین لباس هارو هم

میپوشید جذاب بود...

...تو هرچی بپوشی بهت میاد

– دقیقا مثل تو...

...شکست نفسی میکنی

...والا

— والا

به سمت در خروجی راه افتاد

— خداافظ بابایی

— خداافظ دخترم

پشت سرش راه افتادم

دستگیره ی در خروجی و چرخوند

...حسین

به سمتم برگشت

— جانم عزیزم

...نمیخواهی خدافضلی کنی

خندید

– بیا جلو

به سمتش رفتم

اروم لبامو بوسید

– اینم از بوس خدافظی... حله؟

...دلم تنگ میشه واست

– منم تنگ میشه قربونت برم... داری یه کاری میکنی
نرم ها

لبامو اویزون کردم و مظلوم نگاش کردم
...باشه برو اصن...

دستگیره رو گرفت و درو بست

– میمونم هااا

...گفتن که برو

– اینطوری با این قیافه

...چیکار کنم خوو

– واسم بخند با لبخند بگو برو تا با خیال راحت برم

لبخند زدم

...بروو

خنده اش گرفت

– این مدلی؟

...پس چه مدلی

– واقعی

دندونامو روهم گذاشتم و بیشتر لبخند زدم

خنده هاش اوج گرفت دستگیره رو چرخوند

– برم بهتره ...خدافظ عشقم

خارج شد

...بسلامت

منتظر موندم در حیاط و باز کرد و رفت

در خروجی و بستم از پله ها بالا رفتم

در اتاق و باز کردم

...خب خب دریا خانوم...پاشو بریم پیش اقا جون

با ذوق بهم زد

— واقعا؟!

...اره قربونت برم

از تخت پرید پایین دستم و گرفت

— بریم بریم

...بیا لباساتو بپوشم ، خوشگل مشگل تر بشی بعد

یه دست لباس لش با دوتا چکمه ی کوچولوی خوشگل

پوشیدم واسش و موهاشو دم اسبی بستم

لباسای خودم و هم پوشیدم

وسایلمو جمع کردم تو کیفم گذاشتم

دریا عروسک کانگورو شو برداشت

— کانگورو هم بیاد

خندم گرفت

...الهییی

— بیاد؟

...مطمئنی میخوای بیاریش

— اهوم میخوام با اقا جون شناس کنم

...عزیزم... باشه بیارش... بده خودم بگیرمش تو

ماشین

بهت میدمش...

— نه خودم میتونم

...باشه بیا دستت و بده که بریم دیگه

دستش و گرفتم از اتاق خارج شدیم

اروم اروم از پله ها پایین اوردمش در خروجی و باز

کردم

سوار ماشین شدیم و کمر بندشو بستم و حرکت کردیم

دقیقا یک هفته و یک روزه دیگه تولدش بود و کلی

برنامه

توی ذهنم واسش چیده بودم

امسال اولین سالی بود که روز تولدش کنارش بودم

برای هزارمین بار...

خدایا شکرت...

تو تنها کسی بودی که به من صبر دادی و تو تک تک
ثانیه

های عمرم پشت و پناهم بودی...

بخش اگه کوتاهی کردم...

بخش اگه بیشتر اوقات غافل بودم از توجه و
محبت...

دنیا دیگه از همین لحظه به بعد قول میده دختر خوبی
باشه

قول میده تو هر شرایطی امیدوار باشه...

اشک تو چشمام جمع شده بودو باعث تاری دیدم
میشد

سریع با آستین ام پاکشون کردم و یه موزیک پلی کردم

زیر چشمی به دریا نگاه کردم

با عروسکش بازی میکرد و واسش دلبری میکرد...

از همین الان باید پی گیر کارای تولدش میشدم...

رسیدیم

بعد از اطلاع...

در باز شد و ماشین و گوشه ایی پارک کردم

پیاده شدیم و به سمت در خروجی رفتیم

مامان با ذوق و شوق به استقبالمون اومد

– سلااام قربونتون برم

بغلش کردم

...چطوری مامانم

— فداتبشم من کلی دلم واستون تنگ شده بود

...ماهم تنگ شده بود

— منم تنگ شده بود

مامان خم شدو گونه های دریارو بوسید

یهو بابا به سمتمون اومدو بایه حرکت دریارو تو بغلش

گرفت

— الهی من قربونت برم خانوم کوچولوو...چه لباس

خوشگلی

دریا واسش میخندید و محکم دستاشو دور گردنش

حلقه

کرده بود

...بابایی پس من چی؟

شروع کرد به خندیدن

دستش و به سمتم گرفت جلو رفتم روی موهامو

بوسید

— قربون توهم برم دختر نازم

...خدانکنه

— خیلی خب بسه دیگه برین تو دل بدین و قلوه

بگیرین

همه با خنده وارد شدیم

★★★

"

حسین

حوله ی حموم و در اوردم لباسام و پوشیدم

روی تخت دراز کشیدم

اخیششش

یک هفته ی پر از مشغله کاری و فکری رو پشت سر

گذاشته

بودم و خسته ی خسته بودم

دلم دنیارو میخواست...

ای کاش الان اینجا بود یه خورده شیرین بازی در

میورد و

کل خسته گیام از بین میرفت

دستمو به سمت عسلی کشیدم و گوشیم و برداشتم

که بهش

زنگ بزنم...

پشیمون شدم

...فردا میرم و میبینمش دیگه...

با خیال دیدنش چشمام و روی هم گذاشتم

اما نه با وجود کلی خستگی هر کاری میکردم خواب به

چشمام نمیومد

پاشدم و کلید اتاق خواب و از توی باکس کوچیکی که
توی

کشوی میز اینه گذاشته بودم بیرون اوردم گوشیمو

برداشتم

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خواب قفل شده

رفتم

کلیدو توی قفل انداختم و چرخوندم

در باز شد

اولین باری بود که بدون غم و غصه درشو باز میکردم
وارد شدم و درو بستم
به زودی زود یه تغییر اساسی باید توش ایجاد میکردم
رنگ اتاق ، لوازم اتاق...
با این که مطمئن بودم واسه ی همیشه دنیا رو دارم
دلَم راضی نمیشد به تغییر دادنش...
جلو رفتم و روی تخت دراز کشیدم بالش و برداشتم و
بغل
کردم
به تک تک لوازمی که تو محدوده ی دیدم بود نگاه
میکردم
بالش اوردم و بینی مو بهش چسبوندم

کم کم پلکام داشت سنگین میشد...

★★★

دنیا"

نفس عمیقی کشیدم و از شیرینی فروشی بیرون اومدم

بلاخره کیک و هم سفارش دادم

کلی لوازم ریز و درشت گرفته بودم

به دیزاینر هم گفته بودم واسه فردا بیاد که پس فردا

همه

چی آماده ی آماده باشه

بیست دقیقه ایی نگذشت که به جلوی فروشگاه بزرگ

لباس

رسیدم

عینکم رو به چشمم زدم و پیاده شدم

کاری از EXCHANGE GROUP

وارد فروشگاه شدم

به سمت فروشنده ی خانومی که قبلا سایز و مدل
لباسا رو

که بهش داده بودم رفتم

با دیدنم لبخند زد و بهم دست داد

– سلااام خانوم راد خوب هستین

...مرسی شما خوبین

– مرسی...میگفتین لباسارو میفرستادم واستون این

همه

راه و نمیومدین

...نه گفتم از نزدیک بینمشون که دیگه کارو یک

سره کنیم

دیگه...نبرم یه مشکلی داشته باشه ان برشون گردونم

— اها بله... حق با شماست... به لحظه...

رفت لباسارو بیاره

دستی روی شونه ام نشست

برگشتم به سمت اش...

خانومی با دهن بازو چشمای درشت شده بهم زل زده
بود

— دنیااا

هیچ گونه شناختی ازش نداشتم

شوکه نگاش کردم

— همون مدل معروفه؟

هوووو فک کردم حالا چی شده

لبخند زدم

...نه من اون نیستم

– چرا بابا خودشی...عینک و بردار

دستشو به سمت عینکم آورد که عقب کشیدم

...چیکار میکنی خانوم ، مگه نمیگم من اون نیسم ای

بابا

چه گیری کردیما

اخماش توهم رفت

کل ادمای فروشگاه بهم نگاه میکردن

– واقعا که...

نگاهش و ازم گرفت و رفت

صدام و صاف کردم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم

– بفرمایین اینم لباسا

نگاهمو روشن تنظیم کردم

دقیقا همون چیزی که گفته بودم

یه خورده زیرو روشن کردم که مطمئن شم

...بلههه...همونیه که میخواستم...مرسی

– خاهش میکنم عزیزین

کارت بانکیمو در اوروم و بزور بهش دادم با هزار جرو
بحث

و تعارف حساب کردم و خارج شدم

لباسای خودم و دریارو روی صندلی های عقب

گذاشتم

...قربون لباس کوچولوت برم من

خندم گرفت

داشتم با لباسش صحبت میکردم

تو این چند روزه تمام وقتشو با ، بابا میگذرونند

نس گرفته بود که جدا کردنشون سخت تر از

انقد باهاش اُ

این حرفا...

نشستم و حرکت کردم

★★★

"

حسین

با صدای گوشیم با چشمای بسته دستمو به سمتش

کشید یه

چشمی به صفحه ش نگاه کردم

...خدا لعنت کنه میلاد

صفحه رو خاموش کردم و اونور تخت پرش کردم

دیگه نمیتونستم بخوابم ولی خب از روی تختم

نمیتونستم

پاشم

با این که میدونستم بیشتر از اون چیزی که تصورش و

داشتم خوابیده بودم

ولی چشمامو بهم چسبوندم که یه خورده دیگه بخوابم

پنج دقیقه ایی گذشت...

دوباره صدای الارم گوشی بلند شد

پاشدم و نشستم

حوصله ی میلادو نداشتم

گوشی و برداشتم و تو جیبم گذاشتم از اتاق خارج

شدم

چشمم به ساعت افتاد

ده صبح!

یعنی از دیروز بعد از ظهر تا الان!؟

به عمرم انقد خوابم طولانی نشده بود

صورتم و با اب سرد شستم

یه خورده از حالت خوابالودگی دروادم

به سمت اشپزخونه رفت

بیست دقیقه نشد که صبحانه مو خوردم

داشتم از اشپزخونه خارج میشدم که برای پنجمین بار

گوشیم زنگ خورد

دیگه داشتم کلافه میشدم

روی مبل نشستم و تکیه دادم

وصل کردم

...الوو

– مرض داری جواب نمیدی یا چی؟

...یا چی دارم

– صدبار زنگ زدم...

...خواب بودم... عر بزن ببینم چی میخوای بگی

مکت کرد

– ببینم تو نمیخوای مارو دعوت کنی؟

...کجا دعوتتون کنم نکنه عروسیه باباته؟

– نخیر تولد دختر مامان سکسی ت...

...میلاد من دستم به تو برسه دونه دونه دندوناتو...

شروع کرد به خندیدن

یهو به خودم اومدم

...چییی؟...تولد!؟

اب دهنمو قورت دادم مثل سخته کرده ها شده بودم

همه اش تو ذهنم تقویم و مرور میکردم

–اره دیگه...چند روزه منتظرم زنگ نزدی گفتم زنگ

بزنم

خودمو انیتارو دعوت کنم چشت دراد...انیتا و یار رقص

داره هوووی با تو عمااا کجایی...الووو

گوشی و قطع کردم

وای خدای من اخه چرا باید یادم میرفت

حالا باید چیکار کنم

تولدش فردا بودو تو این وقت کم نمیرسیدم فقط کیک
و

سفارش بدم چه برسه به بقیه ی کارا اونم دست تنها...

★★★

دنیا"

تقریبا نیم ساعته دیگه دو نفر واسه تمیز کردن خونه

میومدن

لباسامو پوشیده بودم و آماده ی نظارت بودم

یه چای ریختم و روی میز گذاشتم که قبل اومدنشون

بخورم

هنوز ننشسته بودم که گوشیم صداش در اومد

حسین بود

با ذوق وصل کردم

...سلاام

– دنیاا میدونستی فردا تولد دریاست!؟

انقد شوکه بود که یادش رفت سلام کنه و حالمو بپرسه

خندم گرفت ولی جلوی خودم و گرفتم

اقا فراموش کار شده بود...

...جدی میگی؟

– اره بابا من خودمم تازه فهمیدم

...وای حالا چیکار کنیم؟

– چه میدونم... الان پیشته؟

...ها؟... نه گذاشتمش خونه ی باباینا

– کاره خوبی کردی ، پاشو بیا اینجا ببینم باید چیکار کنیم

هنگم مخ ام از کار افتاده...فک کن دریا بفهمه فراموش کردم...

...وای ارع فک کن بفهمه...ولی من نمیتونم پیام عزیزم خودت کاراتو انجام بده دیگه...کاری نداری؟
– چییی؟... یعنی چی نمیتوتی بیای؟...

قطع کردم

پاشدم یه لباس شیک پوشیدم یه خورده ارایش کردم
کل چیزایی که واسه تولد دریا گرفتم و توی چند امد و رفت توی ماشین جا دادم...

زنگ زدم ادرس فرستادن کیک و دیزاینر و خدمت
کارارو

تغییر دادم

نشستم و حرکت کردم

یه ربع بعد در منزل جناب مقدم خان فراموش کار
بودم

به سمت اف اف رفتم

بدون هیچگونه حرفی درو زد

ماشین و پارک کردم

★★★

"

حسین

خدا روشکر که یه همدرد داشتم

یه همدرد که کلیم دلم واسش تنگ شده بود

دستگیره رو چرخوندم

با دیدن تزئینات و بادکنکا و کلی نایلون پر جلوی پاش

بهش

خیره شدم

...الهی من قربونت برم که انقد تو ، به فکری

کنار زدم و وارد شد

– نمیخواه قربونم بری ، جمعشون کن بیارشون تو از

کت و

کول افتادم

...دست درد نکنه...واقعا من اگه تورو نداشتم باید

چیکار

میکردم...

وارد پذیرایی شد

...اوه اوه چقدر زیاده

همه رو جمع کردم و داخل آوردم با پا درو بستم و وارد

نشیمن شدم

★★★

دنیا"

روی مبل ولو شدم

کیسه های بزرگ خریدای تولد و برد توی یکی از اتاقا

صدای بسته شدن درو شنیدم

— خب خب خب

اومدو کنارم نشست

بهش نگاه کردم

...خب که چی؟

لباشو اویزون کرد

– این یعنی دلت تنگ نشده بود

یکی از ابرو هامو بالا انداختم

...اهم_اهم... چرا یه کوچولو

– یه کوچولو فقط!؟

نگاش کردم

خنده ام گرفت

...راستش خیلی دلم تنگ شده بود واست

پاشدم و نشستم تو بغلش

لبامو رو لباش گذاشتم

– قربونت برم من ...عشقممم

سرمو به سینه ش چسبوندم

موهامو نوازش میکرد

...و قلب تو چیره دست ترین نوازنده ی دنیاست

– ای جونم شعراشو...

سرم و از روی سینه ش برداشتم

محکم گونه مو بوسید

یهو صدای اف اف بلند شد

بههم نگاه کرد

– کیه!؟

شونه هامو بالا انداختم

...نمیدونم

پاشدم و روی مبل نشستم

به سمت اف اف رفت

چند لحظه ایی گذشت بهم زل زده بود

نگاهمو ازش گرفتم

فک کنم درو باز کرد

به سمتم اومد

– تو که گفתי نمیدونی

...خب واقعا نمیدونستم

– دنیا دیگه دروغ نگو باشه؟

...دروغ؟...چی گفتم مگه

– دروغای بزرگ از همین دروغای کوچیک شروع

میشن دیگه

...حسین واقعا نمیدونستم کیه...

با اخم بهم نگاه میکرد

...یعنی بین دیزاینر و خدمتکارا تردید داشتم

خدمتکارا وارد شدن و دیگه ادامه ندادیم

کلی بهم برخورد

قهر نبودم ولی دلم نميخواست باهاش حرف بزنم
پاشدم و

به سمت اتاق خوابش رفتم

وارد شدم و درو بستم

روی تختش دراز کشیدم و لحاف و رو خودم کشیدم

انقد بوی عطرش و دوس داشتم که بالش و از زیر سرم

بیرون کشیدم و بغل کردم

ترجیح میدادم بدون بالش باشم اما حس کنم اون
پیشمه...

صدای بسته شدن درو شنیدم

چشمام و رو هم گذاشتم

– دنیا

جوابش رو ندادم

یه خورده بالا پایین شدم

متوجه شدم رو لبه ی تخت نشسته

گونه مو اروم اروم نوازش میکرد

– من که میدونم خواب نیستی

...اره اینم دروغه

– ای باباا... پاشو بینم پاشو

...میخوام بخوابم

– اینم میدونم که خوابت نمیاد!... حداقل چشمت و باز
کن

...نمیخوااااام

بالش و از توی بغلم بیرون کشید

...عه چیکار میکنی!؟

زیر سرم گذاشتش و کنارم دراز کشید و سرش و روش
گذاشت

– خودم اینجام و بالشم و بغل میکنی هووم؟

تو چشمات زل زدم

سرمو به سرش چسبوندم

★★★

”

حسین

...اوووم

– مثل این که خودتم از این کارا میکنیا

...کدوم کارا؟

– همین بالش بغل کردن دیگه

...معلومه که نه

– دروغ نگوو

...گفتم یه دروغ بگم ببینم به منم میاد یا نه

– نخیر اصلا هم بهت نمیاد

پیشونیش و بوسیدم

– راستش و بگو بالش کیو بغل کردی تا حالا هووم؟

رو به سقف خوابیدم

...ای بابا گیر دادیا

پاشد و به سمت پنجره رفت

پرده رو کنار زد

نور خورشید توی اتاق پخش شد

...چیکار میکنی دنیا

پنجره رو باز کرد

پاشدم و به سمتش رفتم

از پشت بغلش کردم

هر لحظه کنارش غرق در آرامش بودم

اروم توی گوشش زمزمه کردم...

...دنیا میخوام یه چیزی و بهت نشون بدم

سعی کرد به سمتم برگرده

– چی؟

دستش و گرفتم

باید بهش می فهموندم که طی این سالها به کسی جز
اون

فکر نکرده بودم

باید دلش قرص میشد

دستگیر و چرخوندم و وارد اتاق خواب قدیمی شدیم

جیغ کشید

– حسیین ، اینا هنوز...

...اره

به سمت قاب عکس رفت

★★★

دنیا"

وای خدای من باورم نمیشد

بعد این همه سال حتی قاب عکسا هم جاشون عوض

نشده

بود

همه چی دقیقا همون مدلی بود که آخرین بار دیده

بودم

محو تماشای وسایل توی اتاق بودم

حسین به سمت کمد لباس رفت و درشو باز کرد

...واای لباسام

به دونه دونه شون نگاه کردم

شروع کرد به خندیدن

باور نکردنی بود

محکم بغلش کردم

حالا دیگه مطمئن شدم که قلبش فقط فقط مال من

بود

دستاشو محکم دور کمرم گره زد

...یادته سرم داد زدی گفתי نیام به سمت این اتاق

چند لحظه ایی در سکوت گذشت

– می بخشی دیگه؟...

ازش جدا شدم

مشغول نگاه کردن به لباسام شدم

– این یعنی نمیبخشی دیگه...

...نه نمیبخشم... بنظرت اینا هنوز اندازم باشه ن

— بحث و عوض نکن...

بهش نگاه کردم

اچه من مگه میتونستم نبخشمش...

...گفتم که نمیبخشم

— عه اذیت نکن دیگه

با صدای در نگاهمون از هم گرفته شد

— بیا تو

یکی از خدمتکارا وارد شد

— اقا کارمون تموم شد

...تموم شد؟!...هنوز یک ساعت نمانده چطور تموم

شد؟

— اخه خانم... همه جا تمیزه ما واسه محکم کاری همه

جارو

نگاه کردیم...

خندم گرفت

راست میگفت بیچاره مگه حسین اجازه میداد رو

چیزی گرد

بشینه...

حسین بهم نگاه کرد

— میگم چطوره تولد و تو حیاط برگزار کنیم

...هر طور میلته عزیزم...

— اقا اگه قرار تو حیاط برگزار شه بگین که زنگ بزnm

پسرم

هم بیاد...

یه خورده فک کرد

— اره حیاط بهتره... بگو بیاد

— چشم

اومد که بره

— خانم ، دیزاینر اومد بگو کارش و شروع کنه... بگو
هزینه

شم اصلا مهم نیست تمرکزشو بزاره رو کیفیت کارش
...حسین چرا خودت بهش نمیگی؟

— هیس

— چشم میگم بهشون

رفت و درو بست

حسین هم پشت سرش رفت

چشمم به لباس خوابم افت

...او خییی...لباس خوشگلم

جلوی آینه وایسادم و جلوی خودم گرفتمش

فک کنم هنوزم اندازم بود

لباسام و در اوردم و پوشیدمش

کمر بند و از پشت بستم

وای هنوزم همون مدلی بود یا حتی زیبا تر از قبل هم

به

چشم میومد

از بس که ساده و شیک بود

موهامو باز کردم و پشتم انداختم

کشوی میز ارایش و باز کردم

کل لوازم ارایش سر جاشون بودن

در رژ لبی رو باز کردم

متوجه شدم تاریخش گذشته و دیگه به درد نمیخوره

درشو بستم سر جاش گذاشتمش

به قاب عکسا نگاه کردم

هنوزم تو شوک بودم

همچین روز و همچین صحنه هایی و تو خواب میدیدم

فقط...

روی تخت بزرگ دو نفرمون دراز کشیدم و پتو رو رو

خودم

کشیدم

دلم میخواست یه دل سیر روش بخوابم...



"

حسین

همه ی سفارشارو به دیزاینر و خدمتکارا کردم

وارد شدم و در خروجی بستم

...دنیااا

به اشپزخونه و اتاقا سرک کشیدم تازه یادم افتاده بود
تو

اتاق خوابه...

دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم

با دیدن آستین های لباس خوابی که چند سالی میشد
گوشه

ی کمد لباسش اویزون شده بود کلی خوشحال شدم

به سمتش رفتم

روی لبه ی تخت نشستم

مثل فرشته ها شده بود

موهای حالت دار روی بالش و شونه اش ، مژه های بلند

و

مشکیش... این همه زیبایی اونم تو خواب...

معصومیت چهره اش هر کسی رو فریب میداد...

کنارش دراز کشیدم و نرم لباش و بوسیدم

یه تکون هم نخورد

– خواب نیستم

خندم گرفت

با وجود این همه شناختی که ازش داشتم بازم گول
چهره

ی معصومش و میخوردم

دستمو پشت کمرش گذاشتم و به سمت خوردم

کشوندمش

ریز خندید

...من قربون اون خنده هات برم

دستمو اروم از روی کتفش به سمت پایین کشیدم

زیبایی اندامش تحریک کننده بود

قوس کمر و برجستگی باسن...

تینا حق داشت میگفت عملیه...

اندام بی نقص و جذب کننده...



دنیا"

گرمای دستش رو لباس حریر نازکم ، داشتم یه جوری
میشدم...

منتظر بودم دستشو برداره
اما اقدام نکرد

سرم و بالا بردم و بهش نگاه کردم چشماشو بسته بود
یه خورده تکون خوردم که دستش بیوفته
– عههه باز شروع شد
...چیه خوو میخوام برم

چشماشو باز کرد و با یه اخم خنده دار تو چشمام زل
زد

– کجا!؟

بی اختیار زدم زیر خنده

– میخندی مخندی

شروع کرد به قل قلک دادنم

خندهام اوج گرفت

...نکن...خودمو خیس میکنم!!

دیگه ادامه نداد

روم خیمه زد

تو چشماش زل زدم

شیطنت از چشماش مبارید

با نوع نگاهش داشت تحریکم میکرد

اروم صورتشو جلو آورد عطر نفساش توی صورتم

پخش

میشد

لباش و نزدیک لبام آورد

این حرکتش دیوونه کننده بود و باعث میشد بیشتر

بوسه

شو بخوام

ضربان قلبم بالا رفته بود

سرمو جلو بردم عقب کشید

گردنم و تو دستش گرفت و بهش بوسه های ریز ارومی

میزد

نفسام به شماره افتاده بود

دستم و به سمت دکمه های پیرهنش بردم و بازشون
کردم

همه دکمه هاشو باز کردم

با یه حرکت پیرهن شو در آورد

یه قل خوردیم و این بار من روش خیمه زدم

دستمو به سمت مردونگیش بردم

برجسته تر از اون چیزی بود که تصورش و میکردم

حالا دیگه نوبت من بود که اذیتش کنم

★★★

"

حسین

صورتش و جلو آورد

به چاک سینه م بوسه میزد

چشمام و بستم

سعی کردم فقط ازش لذت ببرم

کم کم داشت به سمت پایین میرفت

تند تند نفس میکشیدم

دیگه کار از تحریک گذشته بود

زیپ شلوارمو باز کرد

منتظر حرکت بعدیش بودم اما خودشو و روی تخت

کشید و

نشست

تعجب کردم!

دلم نمیخواست حالا که تا مرز لذت کشونده بودم

کارش و

نصف و نیمه ول کنه
داشت از تخت پایین میرفت
پاشدم و نشستم
...کجا!؟

با چهره ایی که خنده توش موج میزد بهم نگاه میکرد
– میرم لباسام و عوض کنم برم دیگه
...چییی... بیا اینجا ببینم

میدونستم که اونم دلش میخواست ادامه بدیم
دستشو کشیدم و با یه حرکت لباسش و در اوردم و
روی

تخت هوله اش دادم



دنیا"

وای خدای من بعد از نیم ساعت بی حال کنارم دراز کشید

اولین بار بود که انقد رابطه مون طول می کشید...

به پهلو دراز کشیدم و بهش زل زدم

دستمواروم روی ته ریشش کشیدم

دستم و گرفت و بوسید

خودش و جلو کشوندو بغلم کرد

موهام و نوازش میکرد

...خسته ایی؟

– نه قربونت برم... تو چی؟

...چرا چشمت بسته س هووم؟... منم نه

– میخوای باز باشه

...اهوم

چشماشو باز کرد...

عاشق رنگ چشماش بودم

وسط پیشونیش و بوسیدم

یهو متوجه دستش شدم داشت شکمو نوازش میکرد

یه خورده ترسیدم

پتو رو کنار زدم و به دستش نگاه کردم

نگاهمو از دستش به سمت خودش کشوندم

...داری چیکار میکنی هان؟!

– هیچی... چیکار کردم مگه؟! ...شک آلود بهم نگاه

میکنی

چرا؟

...حسین کاری که نکردی؟

ابروشو بالا انداخت

- چیکار مثلاً؟

...خودت میدونی منظورم چیه

- ای بابا...

پاشدو نشست

وای نکنه...

پتو رو کنار زد و شروع کرد به پوشیدن لباساش

بد جور ذهنم و درگیر کرده بود

بهم نگاه کرد

برعکس من کاملاً بیخیال و اروم بود

– چیه عزیزم چرا اینجوری نگام میکنی ؟

پاشدم و رو به روش وایسادم

انگشت اشارم و به سمتش گرفتم

...ببین...

– اینطوری جلوی من وایسادی نمیگی میزنه به سرم

دوباره...

...هیسس... بحث و عوض نکن.. گوش کن

– چشمم... من سر تا پا گوشم ، بفرمایین

نفسمو با صدا بیرون دادم

...بگو ببینم میدونی من باردار شم میکشمت

مکت کرد

– اهِم اهِم... نه نمیدونستم

...یعنی چیی نمیدونستم هان؟

– هیسس میشنون... حالا که چیزی نشده قربونت برم
من

...مطمئنی دیگه؟

کنجکاو بهم نگاه کرد

داشت فکر میکرد

– نمیدونم

...یعنی چیی؟!

روی تخت هوله ام داد

دستشو جلوی لبام گذاشت که نتونم حرف نزوم

– قربونت برم ، بده مگه دلم میخواد یه نی نی داشته
باشیم

میخواستم حرف بزnm نمیتونسم

دستشو برداشت

...حسیین چیکار کردییی ...خدایاا

– کاری نکردم که ...اصلا ببینم چرا اینطوری حرف

میزنی...این همه نگرانی واسه چیه...مگه من و تو

نمیخوایم باهم زندگی کنیم؟

...معلومه که اره...ولی من امدادی شو ندارم...فک کن

بفهمه ن ابرومون میره هااا...وای مامان و باباا

پیشونیم و بوسید

– تو نمیخواد نگران چیزی باشی...بعدشم فعلا که

چیزی

معلوم نیست ، غصه هارو بزار واسه بعدا باشه ؟

با حرفاش ارومم میکرد

– حالا هم پاشو لباساتو بپوش پاشو... فردا تولد

دختر مونه

ها

پاشدو به سمت در خروجی رفت

دستگیره رو چرخوند و خارج شد

تا رفت دلشوره گرفتم

اگه واقعا باردار بشم چی!

لباسام و پوشیدم و از اتاق خارج شدم

به سمت آشپزخونه رفتم

یهو چشمم به پسر جوونی افتاد که داشت خریدای

روی

میزو توی یخچال میزاشت

...اهمممم

به سمتم برگشت

شوک شده بود

— س...سلام

...سلام...شما؟

— من ...کوچیک شما متین

...متین کیه؟

— گفتم که متین

حسین وارد شد

— چه خبره اینجا؟!

با اخم به پسره نگاه میکرد

...هیچی اومدم اب بخورم

— اقا پسر اینارو ول کن بیا برو کارای بیرون و انجام
بده...

پسره بهم زل زده بود

— اقا دارم انجام میدم دیگه

— گفتم بیا برو بیرون

پسره رب توی دستش و روی میز گذاشت

— چشم

خارج شد

حسین به سمت خریدا رفت

— دیگه نبینم با این پسره حرف بزنی

...وا چی گفتم مگه

– چیزی نگفتی فقط دلم نمیخواه باهاش حرف بزنی

...باش

– نگاشم نکن

...بااااش

– باریکلا

نشستم

– اب بده بخورم

یه لیوان برداشت

...حسین

– جان؟

لیوان و روی میز گذاشت

...میگم اشکال نداره منم فردا پیام تولد...

- چی گفتی؟

نگاش کردم اخم کرده بود

- یعنی چی پیام تولد هان؟... مامانشی ها میخوای

نیای؟

...نه میگم بعد تینا من و با تو و دریا بینن زشته...

- زشت نیست

...نیست؟

- معلومه که نه... اصلا بزار زشت باشه... به کسی چه که

من

و تو باهمیم

...هووووف... تو اگه به فکر من بودی که...

- که چی؟

تو چشماش زل زدم

خشمش توی چشماش محو شد

با لحنی اروم که دل ادم کباب میشد واسش:

– تو واقعا فک میکنی من به فکرت نیستم؟

پاشدم و بغلش کردم

...قربونت برم

محکم به خودش چسبوندم

تقریبا تا عصر مشغول نظارت بودیم

کل کارا به نحو احسن انجام شد دقیقا همونجوری که

میخواستیم

نظافت ، دیزاین...

فرش قرمز و میزو صندلی ها با کلی تدارک که واسه
مهمونا

دیده بودیم

همه چی یه حالت عروسکی داشت

بادکنک های سفید و صورتی...

پرده های سفید و صورتی...

یه بهشت خیلی ناز و دخترونه بود....

حسین مشغول پرداخت هزینه ها بود

از پله ها بالا رفتم دستگیره رو چرخوندم و وارد خونه

به سمت اتاق رفتم

لباسام و مرتب کردم

شالم و روی موهام جا به جا کردم کیفمو برداشتم یه

خورده برق لب زدم و زیپ کیفم و کشیدم

سوئیچم و تو دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم

به سمت در خروجی راه افتادم

یهو حسین وارد شد

با کنجکاوی بهم نگاه میکرد درو بست و به سمتم اومد

– کجا خانومی...

...برم دیگه... فردا میبینمت

– بری؟... مگه من میزارم بری

...وا حسین

– امشب و اینجایی... فردا صبح شاید بهت اجازه ی

رفتن

دادم

خندم گرفت

دستم و رو سینه ش گذاشتم

...برو بابا

داشتم از کنارش رد میشدم که دستمو گرفت و تو

بغلش

کشوندم

– فک میکنی دارم باهات شوخی میکنم هووم؟...

...حسین هزار تا کار دارم بخدا

– کارات و بزار واسه فردا...نمیشه هووم؟

یه جوری نگاه میکرد که نمیشد بگم نه

...شاید نه

– باید بشه دیگه

باید واسه فردا خودم و دریا رو آماده میکردم

لباسامون مدل موهامون...

دعوت مامان و بابا و بردیا و عمو...

مظلوم نگاش کردم

...میزاری برم

دستاشو از دورم پایین کشید

بدنم آزاد شد

نفس راحتی کشیدم

– خودم میرسونمت

...خودم میرم دیگه...

دست به بغل بهم زل زد

– دوس داشتم امشب و پیشم باشی

گونه شو بوسیدم

...یه شب دیگه... کاری نداری

– مواظب خودت باش

به سمت در خروجی راه افتادم

...هستممم... یادت نره زنگ بزنی به رضا هم من که
خودت

میدونی نمیتونم...

– رضا رفته واسه درمان نیست که بیاد...

دستگیره رو رها کردم

...واقعا!؟

سرشو بالا و پایین کرد

– اره

...خداروشکر ، حیف بود بابا پسر به اون خوشگلی...

یهو اخماش توهم رفت

– چی گفتی!؟

به سمتم اومد

اب دهنمو قورت دادم

...هیچی بابا منظورم این بود که...خوش قیافه س

حیفه با

اعتیاد از ریخت و قیافه بیوفته...

– عهه...خوش قیافه س؟...قیافه شو دوس داری نه ؟

بزور جلوی خنده مو گرفته بودم

...حسودیت شد

– چی؟...من حسودیم بشه اونم به قیافه ی رضااا...چه

غلطا

زدم زیر خنده

دلم میخواست حرصشو در بیارم که فک نکنه

حسودی دریا

فقط به من رفته

...چیه خب خوش قیافه س دیگه ، همه میگن

– چون همه میگن توهم باید بگی دیگه!؟

...اره دیگه

درو باز کرد

– برو

...داری منو میندازی بیرون!؟

– فقط برو اعصابمو خورد نکن

دستش و گرفتم

...من فقط تورو دوس دارما

زیر چشمی بهم نگاه میکرد

یعنی حرفم روش تاثیر نداشت؟!

– میمونی یا میری؟

با حرص نگاهمو ازش گرفتم

خارج شدم

بی خداحافظی به سمت ماشین ام راه افتادم

سوار شدم

دست به بغل وایساده بود و منتظر بود خارج شم

در باز شد و خارج شدم

ده دقیقه ایی گذشت

پشت چراغ قرمز متوقف شدم

اعصابانی بودم

احمقه بی احساس چطور دلت اومد بزاری بی خدافظی
از

خونه ات پیام بیرون

یهو صدای pm گوشیم بلند شد

همزمان باهاش چراغ هم سبز شدو حرکت کردم

گوشی و برداشتم

اسم حسین رو صفحه اش نمایان شد

اسمش هم بهم ارامش میداد اصلا انگار ابی بود روی

اتیش...

اسمش و لمس کردم و pm باز شد

(حسین: رسیدی زنگ بزن)

اوه اقا نگران شده بود

سریع تایپ کردم

(دنیا: جات خالی یه جوری دارم میروم که فک کنم

کمتر از

دو دقیقه دیگه باید با کاردک جنازم و از رو زمین جمع

کنی)

سند کردم

هنوز ده ثانیه نگذشته بود صدای الارم گوشیم به اوج

رسید

کلی خندیدم

گوشی رو روی صندلی پرت کردم

ده دقیقه ایی گذشت

رسیدم

مغزم داشت منفجر میشد بیشتر از پانزده بار گوشیم
زنگ

خورده بود

ماشین و پارک کردم

کیف و گوشیمو برداشتم

در خونه نیمه باز بود

بابا به استقبال اومد

– سلام... کجا بودی تو دختر دلمون هزار راه رفت

...خونه ی...

اومدم که بگم پیش حسین بودم یه جورایی خجالت
کشیدم

ترجیه دادم نه راستشو بگم نه دروغ...

...خونه بودم

— زودتر میومدی ...میدونی این بچه چقد سراغتو

گرفت

...اوه این بچه چی شد دلش واسه ماهم تنگ شد...!

خندید

— بیا برو تو شیرین بازی در نیار

وارد شدم

— چطوری دنیا؟

...خوبم مامانی تو خوبی؟

— مرسی ...کجا بودی؟

...ای بابااا...مامان بس کنین دیگه من بچه که نیستم

قربونتون برم من

گونه شو بوسیدم و از پله ها بالا رفتم

...دریااا

– خوابهههه اروووم

زیپ دهنمو کشیدم و وارد اتاق شدم لباسمو در اوردم
یه

لباس گله گشاد راحت پوشیدم

روی تخت ولو شدم

پسورد گوشیم و زدم

با دیدن میس کال ها دهنم وا موند

حسین و که دیگه بیخیال شدم ده تماس بی پاسخ یا
خداا

پریا...

انیتا و میلاد...

چی شده بود اینا امشب یهویی دلشون هوای صدای
منو

کرده بود ؟

پریا رو گرفتم

بوق اولی نه دومی جواب داد...

– کجاایی تو هان؟؟؟...

شوکه سلام تو دهنم ماسید

...کجا باید باشم!

– در حال حاضر کدوم گوری هستی؟

وااا...

– چرا جواب تماس های حسین و نمیدی ...قطع کن

جوابش

و بده

بوق بوق بوق

قطع کرد...

پس جریان این بود...

معلوم بود حسابی نگرانش کرده بودم

شاید دلیل تماسای میلاد و انیتا هم همین بوده باشه

میترسیدم بهش زنگ بزنم

زنگم نمیزدم...

هووووف

به شمارش زل زدم

تردید داشتم

یهو لمس کردم و تماس برقرار شد

صدام و صاف کردم

چند باری بوق خورد جواب نداد

از اونجایی که میدونستم قصد جواب دادن و نداره
چند بار

گرفتمش که بدونه پیگیر تماساش بودم...

گوشی مو خاموش کردم و کنار بالشم گذاشتم

لحاف و رو خودم کشیدم

حالا فردا یه جوری از دلش در میوردم

جلو بقیه که نمیتونست سرم داد بزنه یا حرکت اضافی
بکنه...

چشمام و رو هم گذاشتم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

دقیق ده بود که از خواب بیدار شدم

یه راست به حموم رفتم بعد از یه دوش بیست دقیقه
ایی

خارج شدم

به پریا پی ام دادم و واسه تولد امشب دعوتش کردم

حوله رو از دور موهای خیسم برداشتم و موهام روی
شونه

هام ریخته شدن

یه ست بلوز شلوار سرمه ایی پوشیدم گوشیمو
برداشتم و

از اتاق خارج شدم

از پله ها پایین رفتم و وارد اشپزخونه شدم

جمع همه جمع بودو مشغول صبحانه خوردن بودم

به جمعشون پیوستم

...سلاااام

— وای این چه مدل سلام کردنه ترسوندیمون

...ببخشید بابایی

محکم گونه شو بوسیدم

کنارش نشستم

— سلام به روی ماهت

— سلام مامانی...

...سلام سلام... مامان یه چای میدی...

اومد که پاشه

— پاشو پاشو خودت چای بریز...

— عه عزیزم چیکار داری دخترم و خودم برات
میریزم

...نمیخوام اصلا

— قهر میکنی؟... مگه نگفتی دیگه بچه نیسی و بزرگ
شدی...

...عه... پس قضیه اینه؟!...

— مامانی قضیه چیه به منم بگین...

...هیچی نیست عزیزم... اقا چون میخواد بفهمه من
دیشب تا

دیر وقت کجا بودم...

— اقا جون حتما نگرانته که میپرسه دختر...

...خب مگه نگفتم خونه بودم

— خونه بودی؟

مثل این که یه چیزی میدونست و نمیگفت!...

...اهوم

— بعد پسر جهانگیر همینجوری یهویی زنگ میزنه

سراغتو

میگیره...

چشمام از حدقه بیرون زد... اب دهنمو قورت دادم:

...زنگ زد؟!

— اره دخترم زنگ زد

...کی؟!

— چند دقیقه قبل این که بیای...

...اها...خب...چیزه دیگه ایی که نگفت؟!

— نه نگران نباش...

...نگران نیسم بابایی...من خودم میدونم دارم چیکار میکنم

شما هم خودتونو انقد درگیر من نکنید

— منظورت این بود که دخالت نکنیم؟

...این چه حرفیه منظورم این بود که نمیخواه نگرانم

باشین...مواظبم

— باشه هر جور میلته

صدای pm گوشیم توجه مو جلب کرد

(پریا : منو بردیا دیشب دعوت شدیم مرسی عزیزم)

(دنیا : به بردیا بگو عمو هم دعوته)

(پریا : اره اونم میدونیم)

اوه مثل این که حسین همه رو دعوت کرده بود

واسه محکم کاری به انیتا pm دادم که نگه دعوت نکردی...

صبحانه رو زدم بر بدن

دست دریا رو گرفتم و به حموم بردم

بلاخره بعد از دو ساعت متقاعد شد که تمیز شده...

بعد از یه خورده خواب بعد از ظهر...

روی صندلی نشوندمش

موهای بلندشو شونه زدم و ویوشون کردم

– مامان

...جانم عزیزم

– قراره جایی بریم ؟

...اره قرار بریم جشن

– یعنی عروسی ؟!

...یه جورایی ، اره شبیه عروسیه

– عروسیه عمه ؟!

...اوووم...نه عروسیه عمه نیست

– په مال کیه ؟!

...قربونت برم حالا بعدا متوجه میشی

– باش

از صندلی پایین اوردمش

لباسش و از توی کمد بیرون اوردم
با ذوق و چشمای درشت شده بهش زل زد
...چطوره؟

– وای مامانی عالییه...

اومد که بغلم کنه خم شدم
با ذوق کردنش ذوق میکردم
لباس راحتی هاشو در اوردم
لباس عروس یاسی رنگش و پوشیدم و اسش و زیپش و
کشیدم

یه چرخ زل زد

شبیه ملکه ها شده بود

...چقد ناز شدی دخترم...یه بوس بده

گونه شو جلو آورد

بوسیدمش

– مرسی مامان

...خواهش میکنم عزیزم... بیا گل سرت و هم به موهاش

بزنم خوشگل تر شی

، هم رنگ لباسش رو از توی باکس کوچولوش در
گل سرِ

اوردمو به گوشه ی موهاش زدم

مشغول دلبری جلوی آینه ی قدی شد

موهامو بستمو شروع کردم به میکاپ صورتم

آرایشم یک ساعت طول کشید موهام و اتو کردم و

پشتم

انداختم

لباسم و از توی کمد بیرون اودم

یه پیرهن بلند قرمز خوشرنگ بود با یه چاک بزرگ و

یقه ی

قایقیش...

عاشق مدلش بودم

لباسام و در اوردم و پوشیدمش زیپش و از بغل کشیدم

فیت تنم بود اصلا انگار واسه ی من دوخته شده بود...

کفشای پاشنه بلندمو پوشیدم

تقریبا ساعت هشت و نیم شب بود

نگاهی به دریا انداختم نشسته بودو جزئیات لباسش و

واسه عروسکش میگفت و خلاصه حسابی درگیر بود...

...الهی من قربون اون تصورات برم قشنگم... الان این

عروسکه باهات حرف میزنه؟

— اره دیگه

...چی میگه حالا

— میگه مامانت خیلی خوشگل شده...

خندم گرفت

اروم روی موهاشو بوسیدم که بهم نریزن

...بمون اینجا تا مامان بیاد باشه

— چشم

...عاباریکلا

از اتاق خارج شدم

به سمت اتاق مامان و بابا رفتم

تقه ایی به در زدم که صدای بابا بلند شد

— بیا تو

دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم

بابا داشت کراواتشو میبست مامانم آماده آماده بود

داشت

به مژه هاش ریمل میزد

جلو رفتم

...بده خودم ببندم بابایی

رو به روم وایساد

مشغول بستن کراواتش شدم

— هزار ماشا چقد خوشگل شدی تو...@Vip.Ramona

— دخترم خوشگل بود...به مامانش رفته دیگه

— بر منکرش لعنت

کروات و بستم و زیر جلیقه اش جاش دادم

رو به روی آینه وایساد

— به به...مرسی دخترم

...خواهش پدر جونم

— دنیا تو و دریا هم با ما میان دیگه؟

...نه دیگه قراره دریا سورپرایز شه شماها برین ماهم

ده

دیه بیست دیقه بعد شما میایم

— اها باشه عزیزم...فقط شامتونو بخورین

...چشم

به سمت در خروجی رفتن

— خدافظ

...بسلامت

پشت سرشون خارج شدم اونا رفتن و منم به سمت

اتاقم

رفتم

وارد شدم

...دریا پاشو بریم شام بخوریم ...پاشو

بغلش کردم و از تخت پائینش گذاشتم

— مامان میشه واسه منم رژ بزنی ؟

...رژ بزنی؟!...عزیزم تو هنوز کوچولویی

— نخیرم من دیگه بزرگ شدم...

...حالا تو بیا بریم بعدا شاید واست زدم

– الان...

...بیا بریم بعد شام میزنم خوبه؟

– پس الان رنگه اش و انتخاب کنم دیگه باشه؟

بهش زل زدم

الهی من قربون اون قیافه ی نازت برم که دل آدم و
آب

میکنه...

...باشه

– اخ جونم...

دست میزد و بالا و پایین میپريد

به سمت باکس خوشگل رژ هام رفتم

درش و باز کردم واسش ...کلی ذوق کرد

...چه رنگی دوس داری عشق من؟...

– صورتی ، صورتی

خندم گرفت

...باشه باشه آروم

رژ مات صورتی و برداشتم و بهش دادم

...این و داشته باش ، بعد شام یادم بنداز واست بزنم

– چشم

...قربونش برم من...بریم دیگه؟

– بریم

دستشو گرفتم اروم از پله ها پایین اومدیم

مامان میزو چیده بود

هر دو نشستیم

میلی به خوردن شام نداشتم

یه خورده واسه خودم کشیدم و غذای دریارو کامل
جلوش

گذاشتم

یه دستمال یقه ایی توی یقه اش چیوندم که نریزه رو
لباسش

با غدام بازی میکردم

همه اش چهره ی اعصابانی حسین جلوی چشمم
بود...

★★★

"

حسین

تقریبا همه ی مهمون ها اومده بودن

میلا د طبق معمول بغل دستم وایساده بود و زر مفت
میزد

انیتا هم اون طرف با پریا گرم گرفته بود

— میگم این دریا خانوم کجاست هان؟

...پیش مادرشه

— اوه مادرش...از کی تاحالا مادرش شد

...نشد ...از همون اولم بود

— اهاا

ساکت شد

— حسین واقعا بین تو و دنیا هیچ خبری نیست؟

...به تو چه

— هست یا نه؟ ...جان من راستشو بگو

...جون تو نیست

خودش فهمید قسم الکی بود

— پس هست...خوب رضا و تینای بیچاره و قال

گذاشتین ها

، از همون اولشم میدونستم شما دونفر دست از هم بر

نمیدارین

...خفه شو میلاد ، یه کاری نکن اول مهمونی سردرد

بگیرم...

حرفی نزد

بردیا داشت به سمتمون میومد

مرد خوش قیافه و به ظاهر مودبی بود ولی اصلا دلم

نمیخواست باهاش ارتباط بگیرم...

جلو او مدو بهمون دست داد و کنارمون وایساد

— چه خبرا؟

— سلامتی... شما چه خبرا؟

— ماهم سلامتی دیگه...

— دریا کجاست ، دنیا رو هم که ندیدم...

— اره نیومدن هنوز...

— اها...

مشغول پچ پچ شدن از شون جدا شدم و به سمت پریا
رفتم

...پریا

— جان؟

...زنگ بزن بیان دیگه

— چرا خودت زنگ نمیزنی؟

— اره حسین خودت زنگ بزن دیگه

... حالا بعدا شاید فهمیدین... حالا یکیتون زنگ بزنه

دیگه

— باشه بابا

...نگی من گفتم همین طوری از طرف خودت

انیتا چشمک زد:

— بینم نکنه قهرین!؟

...عه انیتا ، خفه

— وای بی ادب

پریا شروع کرد به حرف زدن با گوشیش انقد صدای

موزیک

بالا بود که نمیفهمیدم چی میگه...

انیتا جلو اومد

— اخییی جای رضا خالیه

...اره خیلی ...اگه اینجا بود دریا کلی ذوق میکرد

— اره طفلک

پریا قطع کرد

...چی شد؟

— گفت تو همین خیابون پشتین یکی دو دقیقه ریگه

میرسن

...اهاا مرسی

بی دلیل مثل مرغ پر کنده شدم

داشتم میرفتم که...

— حسین حسین

برگشتم

...چیه!؟

— میگم چراغ مراغارو خاموش کنیم اومدن روشن

کنیم... اینطوری دریا کلی خوشحال میشه

— اره اره فکر خوبیه...

...باشه پریا برو بگو خاموش کنن منم برم فک ارکستر

رو

ببندم... نه نه ولش کن خودم میگم خاموش کنن...

— حسین

...جان؟

— میگم به بردیا بگم بگه خاموش کنن؟

به چشماش زل زدم

منتظر بود روی خوش نشون بدم...

دلم نیومد بزنم تو ذوقش...

...بگو...

لبخند زد

ازشون جدا شدم و به سمت ارکستر رفتم...

★★★

دنیا"

از ماشین پیاده شدم

سکوت توجه ام رو جلب کرد

در سمت دریا رو باز کرد کمر بندش و باز کردم

قفل کردم و دستش و گرفتم

حتی در حیات هم بسته بود

چی شد؟ مثل این که قرار بود یه تولد درست و
حسابی

باشه ها!

— مامانی ما که اومدیم خونه...

...اره عزیزم...

— پس عروسی کو؟

...فعلا بیا بریم دخترم

در نیمه باز بود بازش کردم و وارد شدم

یهوو همه جا روشن شد و سکوت محو در جیغ و سوت
شد

صدای موزیک به اوج رسید

اوووف کلی مهمون اومده بود...

دریا کوپ کرده بود

همه ریخته ن سرمون

دریا رو بغل کردن و بردنش من موندم و تنهایی

زیر لب زمزمه کردم

...من مانده ام تنهای تنهاا

یهو دستی روی کمرم کشیدم شد!

برگشتم

میلا د بود

...بیشعورر

— چطوری خوشگل خانوم

...خوبم انیتا خوبه

— حال انیتارو از خودش بی‌پرس الان من رو به روت

هستم

ها

...خوبی میلاد جان

— اوه بلههه... معلومه که خوبم... چقد خوشگلتر

شدی...

...آی کلک... خوشگلتر شدم؟...

— اره دیگه خوشگل بودی خوشگل تر شدی... نگاه

کن همه

انگشت به دهن دارن نگات میکنن... سگ اینجا زیاده

مواظب

باش یهو نخورنت

از کنارم رد شدو رفت

واقعا هم راست میگفت

سنگینی نگاه خیلی هارو احساس میکردم

انیتا و پریا رو دیدم به سمتشون رفتم

...چطورین شماها؟

— اوووف بخورمت

پریا زد زیر خنده

— آدم خوار یه خورده شوهم بده من بخورم...

— هوی هوی یه خورده هم باید بزاریم واسه حسین...

— آره اون و جا انداختیم...

...دیوونه این به خدا...

— چقد لباس نازه دنیا...

...مرسی عزیزم مال تو هم خوشمزه...

انقد فک زدن که مجبور شدم مارک لوازم ارایش و
لباس

هام و به زبون بیارم...

مشغول گپ و گفت بودن

به مهمونا نگاه کردم

بر دیا رو دیدم

مامان و بابا هم سر یه میز نشسته بودن صحبت

میکردن

بعضی ها هم ریتم با موزیک قر میدادن...

یه سری ها هم فقط مشغول نگاه کردن به این و اون و

لاس

زدن بودن

هر اینور و اونور و نگاه کردم حسین و ندیدم

کاری از EXCHANGE GROUP

اومدم که از پریا و انیتا پرسیم که چشمم بهش افتاد

وقت و تلف نکردم

...عه... بچه ها من برم برمیگردم

— کجا داشتیم حرف میزدیم

...میام حالا

اب دهنمو قورت دادم و راه افتادم به سمت اش...

نمیدونم متوجه ام شده بود یا نه...

باباش اومد و کنارش وایساد شروع کردن به گفت و

گو...

سر جام وایسادم و مشغول تماشای کسایی شدم که

اون

وسط قر میدادن و مشروب میخوردن...

یاده رضا افتادم

...جات خالیه رضا...

— به به چه خانومی...

صدای شنایی توی گوشم پیچید!

به سمتش برگشتم

...بنیامین!؟

—اره خودمم عزیزم

...تو اینجا چیکار میکنی!؟

یه احساسی شبیه به ترس قلبم و تصرف کرد

— منم دعوتتم دیگه... ناسلامتی خواهرم زن بابای دریا

بوده

دیگه... منم دایی دریا...

...هه دایی

— چیه بهم نمیاد

...اصلاا

بی اهمیت نگاهم رو ازش گرفتم

داشتم از کنارش رد می شدم که دستم و گرفت

تو چشمام زل زد

— خدایش منم جای این پسره بودم از همچین فیس

و

اندامی نمی گذشتم...

دستمو با اعصابانیت از توی دست اش بیرون کشیدم

...ببند دهن تو...

دلم بدجور شور میزد

نگاهی به حسین انداختم

باباش رفته بود

صدام و صاف کردم

سعی کردم ترس و از خودم دور کنم با لبخند به سمت

اش

رفتم

متوجه ام شد

با اخم به یه گوشه خیره شد ، یه جوری که انگار اصلا

من و

ندیده بود...

جلو رفتم

...سلام

سرشو به معنای سلام تکنون داد

کنارش وایسام

حرفی نمیزد

منم انگار زبونم بند اومده بود

...خوبی؟

– مرسی

...منم خوبم ها...

– خدا روشکر

اروم دستش و گرفتم

یهو دستش و بیرون کشید

با اعصابیت بهم نگاه میکرد

– به من دست نزن...

جا خوردم

بغض گلومو گرفت

انگشامو تو هم قفل کردم

سریع خودم و جمع و جور کردم...

به رو به رو خیلی شدم

احساس میکردم یه کوچولو اشک تو چشمام جمع
شده بود

و این عذاب اور بود

– ببخشید... منظورم این بود که می بینن زشته

...بیخیال مهم نیست

– دیگه نبینم این جمله رو به زبون بیاریا

...چیه بگم افرین کاری خوبی کردی؟

– نه تو روم بگو دلخور شدی تا معذرت خواهی کنم
فقط

تورو خدا ، نگو بیخیال مهم نیست...
...نمیخوام...

– هنوز کار دیروز ات رو یادم نرفته ها...
...چیکار کردم مگه؟

گوشی اش رو از توی جیب اش در آورد
– چیکار کردی مگه؟

صفحه اش رو رو به روم گرفت و pm ام رو بهم نشون
داد

...خب که چی؟

– خب که چی ؟...همین؟

...اره دیگه...

– میدونی دیروز من مثل اسفند رو اتیش به این و اون
زنگ

زدم حتی مجبور شدم با کسی همکلام شم که به
خودم قول
داده بودم...

...کیو میگی؟!...

– پدر جنابعالی...

...بابام؟!...ای بابا تو که انقد کینه ایی نبودی بس کن
دیگه

با حرص دندوناش و بهم فشرد
– واقعا که...

...مثلا قرار بود بیای دست بوسی و این حرفا... با این

همه

دلخوری که این وصلت...

– کی گفته من میخوامستم پیام خاستگاری؟

...وا...خودت گفتی...

– عمرا...

...عمرا چی؟... عمرا اگه گفته باشی ، یا عمرا اگه بیای؟

– هر دو

...خب نیا منم قصد ازدواج ندارم...داشته باشم هم

مطمئن

باش کیس مورد نظر تو نیستی

– اره دیگه ، تو لیاقت همون رضاست...

پوزخندی زدم

...بهت گفته بودم عاشق مردای چشم مشکی ام؟

صاف وایساد و دستاشو پشت کمرش برد

از حرکات گلویش معلوم بود داشت حرص میخورد

شاید بخاطر این بود که نمیتونست جلوی این همه آدم

اعصابانیت اش رو تبدیل به یه دعوای درست و حسابی

کنه...

– منم از دخترای چشم مشکی متنفرم

...من که چشمام مشکی نیست حتما منظورت تینا

جون

بود...

– از چشم رنگی ها هم متنفرم...

...خب رنگی هم نیست ، تو رنگی میبینی من

و؟...هووم؟

خودشم خنده اش گرفت

— احمق...

هر دو تامون به رو به رو زل زدیم

یهو سنگینی نگاه اش احساس کردم

— حالا این چیه پوشیدی؟...

...لباس

— میدونم لباس پرسیدم چرا اینو پوشیدی؟

...ببخشید کدوم و باید می پوشیدم؟!

— چه میدونم...بالا لخت پایین لخت...یهو با لباس زیر

میومدی همه رو راحت میکردی دیگه... بیچاره ها
چشم و

چالشون در اومد قفل شدن روت...

...بزار نگاه کنن ...گناه دارن ندیدن دیگه...

— اعصاب من و بهممم نریزز

خندم گرفت

یهو خانوم قد بلند خوش قیافه ایی جلومون ظاهر شد

قلبم اومد تو دهنم یهو...

به حسین دست داد

— سلاام آقای مقدم خان ...خوب هستین؟

— مرسی خوبم به خوبی شما...

— چه خبرا...منو که به خاطر میارین؟

— تا حدودی بله...

— ستین هستم دختره...

— آقای آرمان

لبخند زد

— بله دختر آقای آرمان...همبازی بچه گی و...

— من و شما؟

— آره دیگه یادتون نیست!؟

چقد این دختره سیریش بود خدایا!

داشتن باهم گرم میگرفتن

آشوب رو آشوب

انگار داشتن تو دلم رخت میشستن

انگار نه انگار من کنارش بودم...

همه اش پوست لبم ور میرفتم و این ور و انور و نگاه

میکردم که کمتر دختره رو ببینم...

بغض لعنتی گلوم و می فشرد

انگار دقیقا همین امشب عهد بسته بود بترکه و آرایش

ام رو

به گند بکشه...

یه لحظه حس کردم یه خورده اشک توی چشمام

حلقه زد

این ها همه اش تقصیر بی توجهی های حسین بود

خدایا من چقد بدبختم تا کی باید حرص بخورم ای

کاش

هیچ وقت انقد دوستش نداشتم

دختره میگفت و میخندید و دلبری میکرد...

—اره دیگه ماشا دخترت هم به خودت رفته جذاب و
...

یهو دست حسین دستم و تو خودش فشرد و همزمان
نفس عمیقی کشیدم

دختره مکث کرد و به دستامون خیره شد
یه خورده جا خورد اخماش توهم رفت
—ام من یه کاری واسم پیش اومد ، ببخشید
— نه خواهش میکنم

رفت!

بهش زل زدم

— چیه؟...فک کردی اون و به تو ترجیح میدم
...ترجیح هم میدادی مهم نبود...

– عه مهم نبود؟... پس من برم ترجیح اش بدم حالا
شاید

اون وسط یه نگاهی ام به تو انداختم...

دستشو و محکم گرفتم...

شروع کرد به خندیدن...

– تو که گفتی مهم نیست

...هست

– اوه

...خیلی هم واسم مهمه...دیگه با هیچ دختری حرف

نزن

باشه؟

صورتش و جلو آورد

نگاهش بین لبام و چشمام رد و بدل میشد

آروم لب پایین اش و به دندون گرفت

وای دلم ضعف میرفت واسش

– دلم لبات و میخواد...

خنده هامو تبدیل به لبخند کردم

حیف که وسط مهمونی بودیم و نمیشد دست از پا خطا
کرد

★★★

"

حسین

یهو لبخند اش محو شد و ترس و تو چشماش دیدم به

پشت

سرم خیره شده بود

برگشتم

چشمم به تینا افتاد

...تو... اینجا چیکار میکنی؟!

— منم دعوتم دیگه ، تولد دخترمه ها

...یادم نمیاد دعوت کرده باشم

— اره دیدم دعوت نکردی مجبور شدم بی دعوت پیام

...حرف مفت نزن... جمع کن بزن به چاک

جلو اوامد

— عشقممم ، مهربون باش باهام

...زنگ میزنم بیان ببرنت ها

— زنگ بزن... اتفاقا بدم نمیاد تولد دریا تبدیل بشه به

پلیس

و پلیس بازی...اونم با این همه آدم مست و پاتیل
...تینا اعصاب منو بهم نریز...تا کفری نشدم از اینجا
برو

— کفری شو...اعصابانی که میشی جذابتر میشی
به دنیا خیره شد

— اخییی دزد کوچولوی معصوم
فکشو تو دستم گرفتم

— فشار بده...اصلاً چطوره بزنی منو هان؟
...نخیر مثل این که رسماً دنبال شر میگردی
— فک کن اره

...چه مرگته هان؟...چی میخوای از جونم
— تا وقتی که این دختره دور و برت می پلکه منم

هستم... کم کم عادت میکنی جذاب جون

نگاه پر معنایش رو ازم گرفت و رفت

فکر و خیال ذهنم و در بر گرفت

اگه کوچیک ترین اتفاقی واسه ی دنیا بیوفته من

میمیرم

نقطه ضعف ام تو دستاش بود و این وحشتناک ترین

چیز

ممکن بود

نگاهی به دنیا انداختم

ترس و دلهره رو تو چهره اش میدیدم

جلو رفتم

و دست اش رو گرفتم

دستاش یخ زده بودن

از بین جمع مهمون ها گذشتیم

– حسین دارن نگاهمون میکنن

...دیگه مهم نیست

بی اهمیت بودم نسبت نگاه اطرافیان...

دستگیره رو چرخوندم و وارد خونه شدم درو بستم

برخلاف بیرون که غوغا بود و سرو صداش سرسام آور

خونه آروم بود و غرق سکوت

دستش و رها کردم

...اینجا بمون بیرونم نیا باشه؟

– چیه نگرانی یه بار دیگه خفه ام کنن

...نکنه انقد جسور شدی که بی هیچ ترسی میخوای

بمونی

وسط اون همه آدم؟

– بخدا نگاه این دختره دقیقا عین نگاه صوفیا بود

پیشونی اش رو بوسیدم

خودم هم ترسیده بودم

نه از تینا بلکه از چیزی که منم تو چشماش دیدم

سعی کردم آرومش کنم

...نبینم بترسی ها...خودم کنارتم باشه؟

با چشمای غرق غم اش بهم خیره شد

یهو چشماش درست شد

– حسین ، دریاااا...

اومد که به سمت در خروجی بره

دستش و گرفتم

...کجا... تو بمون من حواسم بهش هست

— مواظب خودتم باشیا

...درو قفل میکنم کسی نیاد

قفل کردم و از پله ها پایین رفتم

وارد جمع مهمون ها شدم

دور و برم و نگاه کردم

انقد گشتم که بالاخره چشمم به میلاد افتاد

دریا تو بغل اش بود

به سمتشون رفتم

— کجایی تو

نفس نفس می‌زدم

...هیچی بابا...یه کاری پیش اومد

چمک زد

— چه کاری پیش اومد که یهویی دست دنیا رو گرفتی

و

بردی؟

یه پس گردنی بهش زدم

— چرا!! میزنی جلوی بچه

...قربونت برم من بیا بغل بابا

بغلش کردم

...اخیش خدارو شکر

— چیزی شده؟!

نه...

— اخه عجیب بغلش کردی

...دخترمه ها اینجوری بغلش نکنم چجوری بغلش

کنم؟

— چی بگم والا

— بابایی

...جونم عزیزم

— توهم تینارو دیدی؟

شوک شدم

...مگه تو دیدیش؟!

— اره دیدمش... تو گفتی بیاد؟...مگه من نگفتم ازش

بدم

میاد

— تو گفתי بیاد حسین؟...بلاخره کدومشون دنیا یا

تینا؟

نفس ام رو با صدا بیرون دادم

...میلاد به هدف ات رسیدی سرم داره از درد منفجر

میشه

لطفا دیگه ببند

— ای بابا ، بده دریا رو من برم

...نمیدم

— واقعا که...

رفت

به دریا نگاه کردم

سر شو رو شونه م گذاشته بود

...دریا خوابت میاد؟

– اووم خیلی...خسته شدم

...قربونت برم من...بریم لالا کنی؟

– اووم بریم

با دیدن خستگی اش و وضعیت بدی که توش قرار گرفته

بودم بیخیال عکس خانوادگی بریدن کیک تولد شدم
به سمت در ورودی راه افتادم

کلید و توی قفل انداختم و دستگیره رو چرخوندم
یهو یه نفر درو باز کرد یه جوری به شونه برخورد کرد
که

خود به خود عقب کشیدم

یه چیزی مثل حمله ی قلبی قلبم و فشرد

نگاهم دنبالش بود

یه مرد بود!

مثل برق و باد از بین جمعیت رد شد

انیتا از دور بهم اشاره کرد

— کی بود این؟!

دریارو سریع پایین گذاشتم

وارد شدم

توان دویدن نداشتم

اروم اروم قدم برمیداشتم

به سمت اتاق خوابی رفتم که درش نیمه باز بود

دستام میلرزیدن

درو لمس کردم و کامل باز شد

با چنان صحنه ایی مواجه شدم که تو همون چند ثانیه

ی

اول اشکام سرازیر شد

دنیا کف زمین افتاده بود

با یه چاقوی فرو رفته توی شکمش..

به سمتش دویدم

...دنیا ، دنیااا... با تو ام چشمتو باز کن...تورو خدااا باز

کن

چشمتو ، بدون من میخوای بری هان؟...این بود

قرارمون

مثل یه کابوس میموند

یه کابوس وحشتناک یه درد بی انتها
انقد بهم ریخته بودم که نمیدونستم کدوم کار درسته
کدوم
غلط...

اومدم که چاقو رو دربیارم...
طولی نکشید صدای میلادو انیتا توی گوشم پیچید
و بعد کورش راد...

یهو همه چی سیاه شد و افتادم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

چشمام و باز کردم نور اذیتم میکرد با به یاد آوردن
دیشب

از جام پریدم

دور و برم و نگاه کرد

...بیمارستان؟

— چطوری پسر جون

سرم و برگردوندم به سمتش

یه پیر مرد هفتاد هشتاد ساله بهم زل زده بود

...پرستار

سوزن سرم فرو رفته توی دستم رو در آوردم از تخت

پایین

رفتم

سرم گیج میرفت

یهو یه اقا با رو پوش سفید زیر بغلم و گرفت

— تشریف بیارین ، فعلا باید استراحت کنین

مامانم با چشمای قرمز وارد شد

قلبم داشت وایمیستاد

...نه...نه امکان نداره...اون بدون من جایی نمیره...

پرستاره به داخل میکشوندم و من بی اختیار هولش

دادم و

وارد سالن شدم

— اروم باش پسرم...

شونه هاش و توی دستم گرفتم

...مامان بگو که اتفاقی نیوفتاده

فقط بهم نگاه میکرد

اشکام روی گونه ام چکید

اولین بار بود جلوش گریه میکردم

دیگه هیچی واسم مهم نبود حتی شکسته شدن

غرورم

جلوی بقیه...

دیگه تحمل این همه درد و نداشتم

دیگه طاقتم طاق شده بود

شونه هاش و رها کردم

انگار یه کوه درد رو سرم آوار شده بود

...ولم کرد و رفت اره؟... به همین سادگی تموم شد

همه

چی...

اومد که لب بزنه یهو صدای پریا تو سالن پیچید

بدو بدو داشت به سمتون میومد

انقد نفس نفس میزد که نمیتونست حرف بزنه

دست اش رو روی سینه اش گذاشته بود و چند تا
نفس

عمیق کشید

— عملش موفقیت امیز بود

مامان نفس عمیقی کشید

— خدا رو شکر...

...دنیا؟

— پ نه پ من...

دستم و توی موهام فرو بدم

...وای خدایا شکرت

انگار دوباره به زندگی برگشته بود

راهی که پریا اومده بودو دویدم

از پرستارا ادرس اتاق عمل و گرفتم در عرض یک دقیقه به

طبقه ی بالا رفتم

میلاد ، انیتا با خوشحالی تمام باهم گپ میزدن یه جوری که

صداشون تو سالن پیچیده بود

جلو رفتم

— چشمت روشن ، رفیق

...کجا بردنش

— بخش مراقبت های ویژه

به سمت بخش مراقبت های ویژه راه افتادم میلاد و

انیتا

هم پشت سرم میومدن

— خونه زیاده از دست داده

سرجام متوقف شدم

به سمت انیتا برگشتم

...چی؟!؟

— عه انیتا این چه حرفی بود زدی

— نباید میگفتم؟

...مگه این خراب شده بانک خون ندارههه

— داشتن ولی از اونجایی که خون دنیا خانوم عزیزم
کم

یاب هست ، به اندازه ی کافی نداشتن

...یعنی چینی میلاد...خون کافی نداشتن بعد تو تن
لشتو

تکون ندادی زنگ بزنی به این و اون؟...تو که هزار ماشا
محدوده ی ارتباطت وسیع تر از این حرفاس

— این سرو صداها واسه چیه اقا ، بفرمایین بیرون
اینجا
بیمارستانه...

برگشتم به سمت خانوم پرستار

شوکه شد

لبخند زد

انیتا شروع کرد به خندیدن

...چته تو دیوونه شدی

— حسین توهم حالت خوش نیستا ، دنیا که

خدارو شکر زنده

ست... پلیس ها هم دنبال اون پسره ان دریا هم که

راحت تو

تخت اش گرفته خوابیده...دیگه چی میخوای؟...داد و

قال

الکی را میندازی

سعی کردم اروم باشم

یه نفس عمیق کشیدم

...ببخشید بچه ها ...تورو خدا یه خورده من و درک

کنید...

دلشون کباب شد واسم

نگاهمو ازشون گرفتم و به راهم ادامه دادم

یه پرستار داشت از کنارم رد میشد

...اقا ببخشید

— جانم بفرمایین

...خانوم راد تو کدوم اتاق بسترین

— کی آوردنش؟

...دیشب چاقو خورده بود

— اهاا همون دختر جوونه ...انتهای راهرو سمت چپ

طبق گفته هاش قدم برداشتم

به دم در اتاق رسیدیم

نفس عمیقی کشیدم

دستم و به سمت دستگیره بردم که در باز شد

— کجا اقا؟

...میشه یه چند لحظه ببینمش

— نخیر بی هوش هستن

...فقط چند لحظه...

بهم خیره شد

— نسبت شما با ایشون؟

...نامزدمه

— بیا برو تو فقط سریع ها بیان ببینن دردسر میشه

واسم...

...بله بله... خیلی ممنون

رفت

درو باز کردم

دیدنش تو اون حالت زجرآور تر از اون چیزی بود که
هر

کسی میتونست تصور کنه...

درو اروم بستم

جلو رفت

با دیدن چهره ی رنگ پریده و دم و دستگاهایی که
بهش

وصل کرده بودن بغض گلومو گرفت

روی صندلی کنار تخت اش نشستم

بهش خیره شدم

...همه اش تقصیر من بود...ای کاش هیچ وقت نمی

دیدمت

، ای کاش هیچ وقت عاشقت نمی شدم... شاید اگه من
کنار

تو نبودم زندگی ات خیلی راحت تر از الان بود... اصلا
شاید

هیچ وقت هیچ کدوم از این اتفاقات واست نمی افتاد
دستش و اروم نوازش کردم

...ای کاش میمردم و همچین روزی رو نمیدیدم...

گرمای دستی رو روی شونه ام احساس کردم

قطره اشک روی گونه ام و پاک کردم

به سمتش برگشتم

کوروش راد!

دلم نمیخواست حتی نگاهش کنم

نا خداگاه حرفای دنیا توی ذهنم مرور شد
بلاخره یه روزی باید به این کینه پایان می دادم
- هیچ کدوم از این اتفاقات تقصیر تو نیست ، تقصیر
منه...همیشه آرزو می کردم که ای کاش خدا به جای
دنیا

بهم یه پسر می داد...کسی که بتونم بهش تکیه
کنم...یه
پشتوانه یه وارث واسه اموالم...بعدها متوجه شدم که
دنیا

چقد در حق هممون مردونگی کرد...چقد من با کارام
زجرش
دادم و آه همه ی اونایی که یه جایی یه ضربه ایی
بهشون

زده بودم دامن تنها دخترم و گرفت...اون...اون تموم
زندگيه منه ، و من فك مي كنم دنيا فقط كنار تو آروم
ميگيره...از اين به بعد هيچ كس نمي تونه جلوي پاتون
سنگ بندازه و ازهم دورتون كنه ، خودم پشتتونم
نميدونم چي تو چشماش ديدم كه دلم مي خواست
حرفاش
رو باور كنم
پاشدم و رو به روش وايسادم
دستاشو از هم باز كرد
يعني بايد مي بخشيدمش ؟!
ترديد داشتم
نگاهي به دنيا انداختم

اگه هوشیار بود حتما با بخشش کلی خوشحال می شد...

نگاهم و ازش گرفتم و به پدرش نگاه کردم

جلو رفتم و بغل اش کردم

– ببخش و فراموش کن اتفاقای گذشته رو...

...بخشیدم

محکم به پشت کتف ام زد...

ازش جدا شدم

– توهم مرد بزرگی هستیا ، دقیقا مثل پدرت

...لطف دارین

صدای آلارم گوشیش بلند شد

– اوه اوه

از توی جیبه اش بیرونش آورد به صفحه اش نگاه کرد

– من برم تلفن و جواب بدم...مزاحم نمیشم

از اتاق خارج شد

نشستم

...هی

صدای باز شدن در و شنیدم

برگشتم

مادر دنیا بود

وارد شد

– سلام

...سلام خوب هستین

روی صندلی اونور تخت نشست

– خیلی ممنون... تو چطوری

...یه چیزی بین بد و خوب...

– حق داری

سکوت اتاق و در برگرفت

سنگینی نگاهشو احساس میکردم

نگاهش کردم

لبخند زد

زن زیبایی بود

صورت کشیده چشم و ابروی مشکی و موهای چتری

لخت...

ولی هیچ چیزش شبیه به دنیا نبود

دریغ از کوچکترین شباهتی...

– تو عکس خیلی زیبایی ولی در واقعیت زیباترینی ،
یه

جورایی زیباترین مردی هستی که تا به حال دیدم
...خیلی ممنون

– ماشا سلیقه ی دخترم اصلا...
دلَم نمی خواست ادامه بده
...بله... لطف دارین شما

نگاه اش روم بود
کم کم داشتم معذب می شدم
پاشدم و به بهانه خوردن آب خوردن از اتاق خارج
شدم

به دیوار تکیه دادم

– سلام حسین خوبی

...عه سلام مامان...بدنیسم...تو خوبی

– خدا روشکر...میلا دیه نفرو پیدا کرد بیاد واسه

انتقال

خون...منم به همکارام سپرده بودم چند نفر پیدا شدم

بغلش کردم

...وای دستتون درد نکنه...

– خیلی خب دیگه

...دریا کجاست

– خونه پیش بتول خانوم...پریاهم رفت پیشش

...از کی تاحالا اینجا هستین

– از دیشب ... بابات هم صبح کار واسش پیش اومد
رفت ،

ناراحت نشیا

... نه بابا این چه حرفیه ... کار داشته دیگه ... شما هم

برین

استراحت کنین خودم هستم

– وا ، یعنی میگی تو این وضعیت ولت کنم و برم

... میگم چطوره تو مامان دنیا برین باهم یه چرخ

بزنین ... حال و هواتون عوض شه

بهم زل زد

– چیه مزاحمه ؟

... ای بابا

– باشه باهاش صحبت میکنم

...مرسی

اروم در و باز کرد و وارد شد

روی یکی صندلی های کنار سالن نشستم

صورتم و با دستام پوشوندم

تو فکر بودم

– حسین

میلا بود

صورتم و از توی دستام بیرون اوردم و بهش نگاه کردم

...چیه

کنارم نشست

– هی

به فکر فرو رفت

– من تازه دارم معنی عشق رو می فهمم ، باورت
میشه؟

...چیه دوباره عاشق شدی

– ای بابا دارم باهات جدی حرف میزنم...

...باشه ادامه بده گوش میدم

– فک می کردم توهم مثل همه دنیا رو بخاطر چهره و

استایلش میخوای ... با دیدنت تو اون حال به خودم

اومدم...به عمق احساست پی بردم...کاش منم می

تونستم

انیتا رو انقد دوست داشته باشم

...عشق خوبه...ولی از حد که بگذره ادم و نابود

میکنه...خوبه که علاقه ی شماها مثل ما نیست

— واقعا خوبه؟

...اهوم

— جالب شد

— اخیشش

انیتا کنار میلاد نشست

...خسته شدی؟

— ها؟...یه خورده اره

...میلاد پاشو انیتا رو ببر خونه

— نه بابا نمیخواد...میخوام وقتی دنیا به هوش اومد

پیشش باشم

...نمیخواد پیشش باشی...فردا بیا ببینش

— پس ما بریم دیگه

...اره برین

— پاشو ، پاشو انی

— بزار یه خورده بشینم بعد...

پنج دقیقه ایی نشستن بعدشم دست اش رو گرفت و به

سمت در خروجی رفتن...

★★★

دنیا"

خواب بودم!

اره مطمئن بودم خوابه...

مرگ یه چیزی که هیچ وقت انسان بیدار نمیشه

دیگه...

پس در نتیجه این خواب بود و من تا آخرین لحظه
داشتم

کابوس می دیدم...

اما هنوزم احساس خوابالودگی میکردم
به طوری که پلک هام بزور باز می شدن...

اول اش همه چیو مثل یه خط میدیدم

بیشتر سعی کردم

چشمام باز شدن

گیج و منگ بودم

حتی حافظه ام هم انگار پاک شده بود

میدونستم خودم هستم ولی اسم و مشخصاتم یادم

نمیومد

همه چی تار بود

یک نفر پلک ام رو بالا گرفت و توی چشمم نور

انداخت

تحمل اش رو نداشتم اما نمیدونم چرا انقد بدنم بی

حس

بود که حتی نمی تونستم تکون هم بخورم

— صدام و می شنوی؟

کاملاً متوجه حرفاش می شدم

لبای خشکم رو از هم باز کردم

...آ...آره

— انگشتم و دنبال کن

خدایا چه بلایی سرم اومده بود؟

چشمامو همراه با تکون خوردن انگشت اش چرخوندم

— اسمت و بگو...

فقط بهش نگاه کردم

هیچی یادم نمیومد هیچی...

— اسمت چیه دختر خانوم...

ن...نمیدونم

...

— یعنی چی آقای دکتر چرا یادش نمیاد یه کاری بکنین

صدایی اشنا اتاق رو در برگرفت

نمیتونستم سرم و بچرخونم و نگاش کنم

— طبیعیه نگران نباش ، اثرات بی هوشیه

مدام احساس خستگی می کردم

چشمام و بستم

- .
- .
- .

نمیدونم دقیقا چقد خوابیده بودم

اما هر چقدر بود بالاخره خستگی مو از بین برد

نور خورشید از پرده های سفید عبور کرده بود

دلم میخواست پاشم

اما هر بار تکون میخوردم

در عجیبی توی دلم می پیچید

هیچ وقت یکنواختی خوشم نمی اومد ولی مثل این که

مجبور بودم یه جا بمونم و تکون نخورم که حداقل

احساس

درد نکنم

چه سکوت حال بهم زنی...

چه تنهایی حال بهم زن تری...

فقط صدای ضعیف پیجر بیمارستان و می شنیدم و گه

گذاری ناله های کسایی که از جلوی اتاق ام رد می

شدن

یهو در به صدا در اومد

دستگیره چرخونده شد...

حسین!

چقد دلم واسش تنگ شده بود

تنها کسی که می تونست احساس تحوع اور

بیمارستان و

ازم بگیره

کنجکاو بهم نگاه می کرد

سعی کردم بی اهمیت بهش نگاه کنم و عکس العملشو

بینم

جلو اومد و خریدای توی دستش رو روی میز گذاشت

بهم نزدیک شد

چشماش و ریز کرد

– اسمت چیه ؟

زل زدم تو چشماش

...نمیدونم

اخماش تو هم رفت

– عوضیی

به سمت خروجی راه افتاد

درویه جوری باز کرد که به دیوار کوبیده شد

— پرستار...یه دکتر بیار

یهو پرستارو دکتر با هول و لا وارد شدن

— چی شده!؟

— شما که می گفتی اثرات بی هوشیه...هیچی یادش

نمیاد

که...

دکتر به سمتم اومد

دوباره پلک م رو باز کرد

نور چراغ قوه اش مردمک چشمم و اذیت میکرد

— اسمت چیه؟

ای بابا گیر داده بودن به اسمم چرا...

— آقای دکتر به غیر از این سوال عه یا نن سوال دیگه
ایی

بلد نیستین

پرستار زیر زیرکی میخندید

— هووووف... این اقا رو می شناسین؟

...کدوم

چشماش قلمبه شد

— بینایی شو هم که از دست داده... خیلی ممنون که...

— ای بابا... پرستار این اقا رو ببر بیرون

— یعنی چیی بلایی به سرش بیاد من این بیمارستان و
با

خاک یکسان میکنم ، کاری میکنم پرونده ای پزشکی
تو

باطل کنن بری بشینی تو خونه ها

یه آقای دکتر مسن با چند تا پرستار وارد شدن

— چی شده ...این همه سرو صدا واسه چیه!؟

— خودتون بیاین ببینین

جلو اوامد

بهم نگاه کرد

— خوبی دخترم؟

...اره ...خوبم...یه خورده درد دارم

— کدوم قسمت

دستم و به سمت شکمم بردم

— یادت میاد چه اتفاقی واست افتاده؟

وای اصلا دلم نمیخواست مرورش کنم

انقد درد اور و شبیه به کابوس بود که با به یاد آوردنش

بدنم یخ می شد

...نه

دکتر لبخند زد

مثل این که فهمیده بود همه شون و سر کار گذاشتم

— آقای دکتر ، پرستارا بفرمایین بیرون...چیزی نشده

...با

همراهش تنهانش بزارین

خارج شدن

حسین جلو او آمد

خم شدو بهم زل زد

اروم صورتم و نوازش می کرد

– واقعا هیچی یادت نمیاد... من ، خودت ، احساسمون

...نمیاد دیگه

زوم کرد رو چشمم

قیافه اش جدی شد

به سمت نایلون خریده ها رفت

– باشه هر طور مایلی تا هر وقت که دلت میخواد انکار

کن...

تخت و داد بالا

اخیش یه خورده زاویه ی دیدم تغییر کرد

نفسمو با صدا بیرون دادم

رو لبه ی تخت نشست

یه کاسه ی بزرگ سوپ تو دستش بود

وای داشتم میمردم از گشنگی...

یه قاشق تو دهنم گذاشت

لبخند مرموزی گوشه ی لبش نشست

...چیه!؟

- هیچی...دستی دستی داشتم از دستت میدادما

...ناراحتم شدی؟

- چیه تو که میگفتی یادم نمیاد

...من که یادم نمیاد همینطوری واسم سوال پیش اومد

- اها

...حالا شدی یا نه؟

–اره...یه خورده

اداشو در اوردم

...ارع...یه خوردع

نگاهم کرد

زد زیر خنده

– دیوونه

پیشونیمو بوسید

...حسین

– جان

...فک کردم دیگه نمی بینمت

– قربونت برم...تو که نمیدونی من چه حالی شدم...تا

دم

مرگ رفتم و برگشتم بخدا

...تو که گفתי یه خورده

– آی کلک میخواستی از زیر زبون من بکشی

خندیدم

دردم شروع شد

...اااخ

– چی شد!؟

...میخندم انگار میخواد پاره شه شکمم

– عه؟...

...بخدا

– قربونت برم...یه چند روز دندون رو جیگر بزار دکتر

بخیه

هارو در میاره دیگه

...نمیتونم...

دستم و گرفت

اخیش گرمای دست مردونش چقد آرامش بخش بود

– دوست دارم

...منم دوست دارم

اروم اروم بهم سوپ میداد

– راستی بهت گفتم بابات چند روزه پیش اومد التماس
کرد

که بگیرم

حرصم گرفت

از لای دندونام...

...حسیین

شروع کرد به خندیدن

خودش و عقب کشید که دستم بهش نرسه

- خیلی خب اروم باش قول میدم زودتر بگیرم دیگه

...بزار این بخیه های لعنتی رو در بیارن ، می کشمت

صدای خنده های مردونش اتاق رو در بر گرفت

...تورو خدا فقط بیا جلو یکی بزنت دلم خنک شه

یهو در باز شدو جمعیتی کثیری با سرو صدا ریخته ن

سرم

- هوی هوی زنمو نکشین

میلا دیه مشتش زد به بازوش

- حالا بزار بگیریش بعد...

بابا از من جدا شدو به سمتشون رفت

— اجازش و گرفته تو چی میگی این وسط اقا میلاد

حسین با ابروهاش و بالا انداخت

مامان و پریا شروع کردن به خندیدن

لیلا جون پیشونی مو بوسید

— قربون عروس خوشگلم برم من

بهش لبخند زدم

...خدا نکنه

انیتا هم وارد اتاق شد بدو بدو به سمتم اومد

هنوز نرسیده درد تو بدنم پیچید

چشمام و بهم فشردم

— میلاد ، بگیرش بگیرش...

— وا میلاد ، میخوام بغلش کنم

چشمام و باز کردم

...هووووف ، دستت درد نکنه جونم و نجات دادی

— عه عه انیتا تو نمیدونی...

— ببخشید یادم رفته بود...خوبی دنیا

معصوم نگاهش کردم

...اهوم بهترم

بابا به سمتم اومد

— قربون دخترم برم من

گونه هامو بوسید

برای سومین بار در باز شد

این بار پدر حسین بود

اومدم که خودم و یه خورده جمع و جور کنم نتونستم

با همه سلام و علیک کرد

— چطوری عروس

وای خدای من انگار همه چی داشت راست و ریس می
شد

جمله ایی که آرزوی شنیدن دوباره اش رو داشتم و از
زبون

اش شنیدم

اب دهنمو قورت دادم

اروم زمزمه کردم

...خوبم...ممنون

پیشونیم و بوسید و موهام و نوازش کرد

— خداروشکر

نگاهی به حسین انداختم

لبخند روی لباش نشسته بود

تقریباً نیم ساعتی جمعمون جمع بود که پرستار اومد و
با

غیض و بد خلقی همه رو بیرون انداخت

مثل این که اسم حسین به عنوان همراه ثبت شده بود
واسه

همینم از اون چشم پوشی کرد...

.
. .
. .

چند روزی گذشت دیگه داشتم کلافه می شدم

احساس میکردم گندو کثافت داره از سرو کولم بالا
میره

حالم بهم می خورد از فضای بیمارستان
از زن و مرد هایی با روپوش سفید...

حالم خیلی بهتر شده بود نمیدونم دلیل این همه
رسیدگی

چی بود...

حسین تو اتاق نبود

از جام بلند شدم

از تخت پایین اومدم

اروم اروم به سمت پنجره قدم برداشتم

دلم هوای تازه می خواست

تا کی باید مثل یه اسیر اینجا زندانی می شدم

پرده رو کنار زدم

نور توی صورتم پخش شد

پنجره رو باز کردم

هوا نیمه ابری بود

باد خنکی می وزید و صورتم و نوازش میکرد

چشمام و بستم

...اخیش

صدای باز شدن درو شنیدم

— عه عه دنیا... بیا دراز بکش

تمام خستگی این چند وقته مو توی چشمام انداختم

به سمت اش برگشتم

نگاهش کردم

بطری اب توی دست اش و روی میز گذاشت

به سمتم اومد

تو چشمام زل زد

تاثیر گذار تر بهش نگاه کردم

– باشه بابا ، شب می ریم خونه

...اخ جون

خندید

– واقعا که کی میخوای دست از این مظلوم نماییات

برداری

لبام و اویزون کردم

نگاه عاشقانه ایی بهم انداخت

پنجره رو بست

...بزار باز باشه

دوباره بازش کرد

دستم و گرفت و به سمت تخت برد

...حسین تو بگی مرخص ام میکنن؟

— اهوم

...دکتر شدی و ما خبر نداریم

— نه دکتر نشدم...خودم گفتم نگهت دارن

...چییی؟؟؟

— اروم باش... ارووم

...میدونی من تو این چند وقته چی کشیدم

یکی از ابروهاش و بالا انداخت

– چی کشیدی؟

...نمیدونی دیگه...اگه میدونسی این وضع من نبود

– عشق من ، الان میرم کارای ترخیص تو انجام میدم

میریم

خونه دیگه...

منتظر بودم پاشه بره

اما حرکت نکرت

...خب پاشو برو دیگه

– الان؟

...خودت گفתי الان میرم

– حالا بزار واسه چند دقیقه ی دیگه

دستم و روی شکمم گذاشتم

با چشمای درشت شده به دستم زل زد

...فشار میدما

– تهدید میکنی؟

...اره

– خیلی خب بابا ، دارم میرم دیگه...

پاشد و از اتاق خارج شد

تا درو بستم

از تخت پایین اومدم

لباسای بیمارستان و در اوردم و لباسای خودم و

پوشیدم

کتونی هامو پوشیدم اما نمیتونستم خم شم و

بندهاشون

رو ببندم...

موهام و با کش موم بستم باقیمانده شونم پشت گوشم
زدم

و شالم و روی موهام انداختم

روی تخت نشستم و منتظر حسین شدم
نیم ساعتی گذشت حسین وارد شد و درو بست
- عه پوشیدی لباسات و...

...اره دیگه

- معلومه حسابی خسته شدیا

معصوم نگاش کردم

...حسابی خسته شدم

کیف ام رو برداشت

– بریم دیگه

...بند کتونی هامو ببند

روی صندلی چرخ دار نشست و خودشو جلو کشید

– قربونت برم خب زودتر بگو

خم شد

دستم و توی موهای مشکی اش فرو بردم

مرد جذاب من تو که نمیدونی من چقدر عاشقتم...

– بیا تموم شد

سرش و بالا آورد

– چیه چرا میخندی

...نخندیدم...لبخند زدم

– فرقی هم میکنه؟

...اهوم

— کم سر به سر من بزار دختر... پاشو پاشو بریم

دستم و گرفت از تخت پایین اومدیم

در باز کرد و خارج شدم

بعد از پنج دقیقه به دم در بیمارستان رسیدیم...

چند تا نفس عمیق کشیدم

...خدایا شکرت ، داشتم اون تو خفه می شدم

خندید و در ماشین و باز کرد

نشستیم صندلی و دادم عقب و چشم هام و بستم

حرکت کردیم

بیست دقیقه ایی گذشت

خوابم نمی برد

پاشدم

دورو برو نگاه کردم

...حسین کجا داری میری؟

– عه بیدار شدی ، میریم خونه دیگه عزیزم

...خونه؟...خونه من یا تو

– قربونت برم خونه ی من و تو نداره

...حسین من و ببر خونه ی خودم

– دیوونه شدی؟...عمرا

...عشقم این چند وقته خیلی اذیت شدی میخوام برم

خونه

ی خودم...حالم بهتر شده دیگه ، خیالت راحت

– هیس حرف نباشه...

یه جورایی زیپ دهنم کشیده شد
که تا خوده خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد
ماشین و پارک کرد
اومد و در برام باز کرد
...عروس آوردی ، یا بادیگاردی چیزی هستی
– یه تیکه از هر دو
خدم گرفت
...بغلم کن نمیتونم راه برم
– بهونه میاری یا بغل میخوای
تو چشمات نگاه کردم
...یه تیکه از هر دو
خندیدو مثل یه تیکه پر از رو زمین بلند ام کرد

دستام و دور گردنش حلقه کردم

وارد خونه شدم

ایستاد

– بزارمت پایین؟

...نه بیشتر ، بیشتر...

خنده هاش اوج گرفت

در اتاق خواب و باز کرد

روی تخت گذاشتم

خم شد و شروع کرد به باز کردن دکمه هام

با چشمای درشت شده از تعجب ام بهش زل زدم

...چیکار داری میکنی!؟

– چشماشو...نترس بابا...

...چرا باید بترسم ...پرسیدم چرا دکمه هامو...

– نمیخواهی بری حموم؟

مکت کردم

...اهااا

– آی آی چقد تو منحرفی دختر...

به عقب هولش دادم

...بیشعور

شروع کرد به خندیدن

– زورات هم زیاده ها

...خودم میرم حموم لازم نکرده تو زحمت بکشی

– عه اذیت نکن دیگه...

...گفتم خودم میرم خوو

مانتو ام و تاپ و دراوردم

– داری لخت میشی ها...

...چیه؟...جایی هست که ندیده باشی

با قیافه ایی بهت زده که دیگه جای حرفش نیس کنار

رفت

به سمت حموم رفتم

نیم ساعت ، چهل دقیقه ایی گذشت

حوله ی سفید حسین و پوشیدم و کلی سایش بزرگ

بود

کمر بندش و گره زدم

فقط دلم میخواست قیافه شو وقتی تو تنم می بینته

اش

بینم

درو باز کردم و خارج شدم

یه دست لباس از لباسای قدیمی ام رو روی تخت
گذاشته

بود

به سمتشون رفتم

شلوار جذب مشکی ، بلوز یقه دلبری و خوشگل...

چقد ناز بودن و دوس داشتنی...

اول باید موهام و خشک میکردم

شونه رو برواشتم که شونه کنم موهام و حسین وارد

شد

– حموم کردی!؟

ایا اقای وسواسی چندش اش میشد؟

به حوله اش اشاره کردم

...میبینی که

جلو او مد

– این حوله ی منه !؟

...اهوم

شروع کرد به خندیدن

– چقد بهت نمیاد...

...واقعا نمیاد

– نه ...اخره سائزش...

عجیب بود اصلا براش مهم نبود

یعنی واقعا وسواسی اش از بین رفته بود!

– کجایی؟... بشین موهاتو خشک کنم سرما میخوری

نشستم

موهامو شونه زد و خشک شون کرد

از اتاق خارج شد

لباسام و پوشیدم و بعد ده دقیقه...

درو بستم و وارد نشیمن شدم

روی مبل ولو شدم

با دوش گرفتن انگار کل خستگیام از بین رفت

حسین کنارم نشست و یه لیوان بزرگ پرتقال روی

میز

گذاشت

- خب... کی بریم خرید؟

اب پرتقال و برداشتم

یه قلپ خوردم

...خریده؟

– خرید عروسی دیگه

لیوان و روی میز گذاشتم

...واقعا که خیلی پرویی...

– چی گفتم مگه

...چیزی نگفتی... فقط من موندم چرا با خودت فک

کردی

بابام بله رو بده همه چی حله؟

– اووو پس مشکل اینجاست

...اره دقیقا مشکل همینجاست... از قدیم و ندیم گفتن

اجازه ی زن مطلقه دست خودش نه باباش

– اولاً به جوری میگی مطلقه انگار چهار بار شوهر کردی و

طلاق گرفتی ، بابا زن خودم بودی دوباره میخوام بگیرم

دیگه نبینم بگی مطلقه ها... بعدشم بله رو از شما هم میگیریم خانوووم

...هر وقت گرفتی فکر خریدای عروسی رو هم میکنیم

– وا ، مگه من چمه خیلی هم دلت بخواد ، پسر به این خوبی

و اقایی...

...اوه اعتماد بنفس شو

– حقیقته عزیزم

...حقایق و در مورد منم بگو...

— واقعا

...اهوم

بهم زل زد

منتظر تعریفای عاشقانه اش بودم

— خب تو یه دختر...عصبی ، مغرور ، حرف گوش نکن
، یه

دنده و لجباز...

...هوی هوی پیاده شو باهم بریم...توهم یه پسر بد
اخلاق ،

بی اعصاب ، مغرور ، وس...

وای خاک عالم داشت از دهنم در می رفتا...

اخماش تو هم رفت

– وس؟...ادامه اش؟

...و ساحر

– چی؟

...ساحر...اینایی که ادم و جادو میکنن دیگه

– خوب جمع اش کردیا

لیوان و برداشت و بقیه ی اب پرتقال و سر کشید...

با اخم به یه گوشه خیره شد

باور نکردنی بود واقعا انگار وسواس اش از بین رفته

بود...

دست اش رو گرفتم

...عشقمم

جواب ام رو نداد

...قهری؟

— نه

...پس این اخم چی می‌گه

— خسته ام

...بریم لالا

— نه...

گونه شو بوسیدم

مظلوم سرمو پایین انداختم

...ببخشید خوو...بخدا دیگه تکرار نمیشه

لیوان و برداشت پاشد و رفت

پشت سرش وارد اشپزخونه شدم

لیوان و توی سینک گذاشت

از پشت بغلش کردم

...باهام قهر نباش عشقم

– اره راست میگی دنیا من وسواسم و دیوونه

اعصابم خورد شد

ازش جدا شدم

...دیگه این حرف و نزنیاا

لیوان و شست و کنار بقیه لیوان ها گذاشت

دستاش و خشک کرد

از اشپزخونه خارج شد

– من میرم بخوابم...

پشت سرش رفتم

وارد اتاق خواب شد

به سمت تخت رفت

روش دراز کشید و پتو رو روی خودش کشید و چشم
هاشو

بست

انگار نه انگار من تو اتاق بودم

پتو رو کنار زدم

دستش و بلند کردم و دور کمرم انداختم خودمو

محکم

بهش چسبوندم

چند دقیقه ایی بی حرکت توی بغل اش موندم

یهو متوجه دست اش شدم

موهامو اروم نوازش میکرد

روی موهام و بوسید و پتو رو روی شونه هام کشید...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم

"

حسین

چشمام روی عقربه ی ساعت روبه روی تخت باز شد

نصف شب بود

دنیا هم هنوز بیدار نشده بود

با هر بار نگاه کردن بهش هزار مرتبه خدا رو شکر می

کردم

هنوز در مورد تصمیمی که گرفته بودم باهاش صحبت

نکرده

بودم

لباس اش رو بالا زدم

چشمم به جای بخیه اش افتاد

دلَم یه جوری شد

...یک پدری من از اینا در بیارم که اون سرش نا
پیدا...

دستم و اروم روی جاش کشیدم

شروع کرد به وول خوردن

– نکن میخوام بخوابم

...عه دنیا ، پاشو یه چیزی بخوریم میدونی از کی

تاحالا

خوابیم ...پاشو

– نمیخوااام

لب هام و روی گونه ش گذاشتم

– ااخ ، ته ریشتم اذیتم میکنه ، نکن

محض ترسوندنش

پاشدم به سمت میز آینه رفتم

...دارم میرم همه رو بزخم راحت کنم

یهو دستاش دور کمرم حلقه شدو خودشو بهم

چسبوند

داشتم میمردم از خنده...

– نههههه

...ول کن میخوام برم

یه خوردم به دستاش فشار اوردم...

...باشه باشه نمیرم ، اروم باش

ریش تراش و روی میز گذاشتم و دستام و به نشانه ی

تسلیم بالا گرفتم

اروم دستاشو برداشت

رو به روم وایساد

یه جوری بهم زل زده بود با دست اش صورتم و نوازش
می

کرد که دلم ضعف میرفت واسه اش...

بعضی از حرکاتش واقعا دیوونه کننده بود

— اخه عشق جذاب من ، تو اگه ته ریش تو بزنی که من
میکشمت

...این حرفت تهدید بود دیگه...

– اونشو دیگه خودت باید بفهمی

به سمت در خروجی راه افتاد

– حسین من مردم از گشنگی بیا زنگ بزن پیتزا بیارن

وارد نشیمن شدم

...اخه عزیز من ساعت دو نصف شبه بعد میگی زنگ

بزنم

پیتزا بیارن؟

– الان من چیکار کنم ...دلم هوس پیتزا کرده

...جدا؟

یهو چشماش درشت شد

...باز چی شد!؟

– وای حسین یادته قبل این که این اتفاق واسم بیوفته

من و

تو باهم...

...خب؟

– میگم نکنه من داشتم باردار می شدم ک...

...یه حرفایی میزنیا...

– جدی میگم ...یهو عذاب وجدان گرفتم

...قربونت برم من اخه عذاب چی...اتفاقیه که افتاده

دیگه...بعدشم من و تو که مطمئن نیستیم ، هستیم؟

– نه

...خب پس عذاب مذاب و بیخیال...بیا ببینم میتونیم

پیتزا

درست کنیم

خندید

...قربون اون خنده هات برم من

وارد اشپزخونه شد

– درست کردی تا حالا؟

...یکی دو بار

– خب طعم اش؟

خنده ام گرفت

...بد نبود

– از همین خنده هات معلومه چقد بد بوده

...حالا تو بیا درست کنیم ، اومدیم و دستات جادویی

بود

این بار خوب شد...

– خب چیکار کنیم

مواد اولیه رو روی میز گذاشتم.

دستکش هامو پوشیدم

دوتا هم جلوی اون گذاشتم

...بیا بپوش

– حالا واقعا لازمه؟

...اره دیگه ، پاکیزگی در الویت عزیزم

– اها

...ببین اونطوری نگاه نکنا

– عه چجوری نگاه کردم مگه...الکی حساس میشی

...حرف نزن فقط کارایی که بهت میگم و انجام بده

– اوه چه سراسپز سخت گیری

...هییس ...دست کشاتو بیپوش

★★★

دنیا"

خمیر و ورز دادم

گرد پهن اش کردیم و روش گوشت و کالباس و پنیر
و... exchange group

ریختیم

حسین داخل فر گذاشتش

– خب اینم از این... حالا باید چیکار کنیم؟...

...نمیدونم

– باید جمع کنیم ظرفارو دیگه

...اها اره باید جمع کنیم ظرفارو

– افرین

ظرف هارو جمع کردیم و شستیم

خودم و بهش اویزون

...بغلم کن

– عه دنیا

...من مریضم عشقم خوو گناه دارم

دستاش و زیر بدن ام انداخت و از روی زمین بلندم
کرد

سرم ام رو توی گردن اش فرو بردم

اووووم بوی عطرش محشر بود و همیشه برام تازگی
داشت

ناخداگاه خندم گرفت

– چیه چرا میخندی

...هیچی این بالا خیلی حال میده

شروع کرد به خندیدن

– چی شده خانوم عاشق ارتفاع شده

...من هنوزم از ارتفاع میترسم...ولی خب الان اینجا

خیلی

راحت و قابل اعتماد...

– عزیزم

روی میز نشوندم

با یک حالت خاص و دلبرونه ایی تو چشمام زل زد

...بزار اعتراف کنم

– چيو ميخواي اعتراف كني؟!

...اين كه تو...

اه واقعا كه غرور من چند درجه بالاتر از اون چيزي بود
كه

مي شد تصور كرد

– من چي!

ولي نسبت به قبل خيلي بهتر شده بودم

البته (قبل) زمانيه كه حسين هم به اندازه ي من مغرور
بود

و از هرچيزي گذشت داشت غير از غرورش...

اما وقتي فهميدم من و به غرورش ترجيح ميده منم
تقريبا

عين خودش شدم...

...تو همه چی تمومی ، مهربون و سرشار از محبت ،
جذاب

و بانمک و ناز و گوگلی...

– اوه تعریفای دخترونه

...هیس حرف نزن...و این که میخواستم بگم تو
برعکس

من حرف گوش کنی...هرچند مغرور و زودجوش هم
هستی

– دستت درد نکنه دیگه...اومدم یه خورده ذوق کنم
زدی

کورش کردی...

لبام و به لباش چسبوندم و نذاشتم ادامه بده

– اوووم خوشمزه ی کی بودی

دستامو دور گردنش حلقه کردم و از روی میز پریدم

پایین...

به سمت فر رفتم

...حسین بازش کنم؟

– باز کن بابا می سوزه ... نه ولش کن...

جلو اومد

– برو کنار خودم درش بیارم ، دستت و می سوزونی

کنار رفتم

از توی فر بیرونش کشید و روی میز گذاشت

...اوووو ف چقد خوب شده

– گول شکل و شمایلشو نخور ، بزار تست بزنیم ببینم

چه

مزه ایی...

به چندین قاچ مثلث مانند برشش داد
دستام و شستم و روی صندلی نشستم

حسین کنارم نشست

گشنه ام بود منتظر نمونده ام بهم اجازه بده

یه قاچ از پیتزا رو برداشتم

یه خورده اش و خوردم

واقعا خوشمزه شده بود

– چگونه؟

...اوووم ، دستای جادویییم کار خودش و کرد

شروع کرد به خندیدن

مشغول خوردن پیتزا شدیم

انقد خوابیده بودم که اصلا خوابم نمیومد
اومدم TV رو روشن کنم حوصله ام نمیشد

...حسیین

جواب نداد

...حسیین

بازم جواب نداد

پاشدم و به سمت اتاق خواب رفتم

تو اتاق نبود

یهو متوجه صداش شدم

به سمت درب حیاط پستی رفتم بازش کردم

با یه تیشرت تو هوای سرد داشت با گوشیش صحبت

میکرد

سریع از اتاق خواب یه پتوی سبک برداشتم
وارد حیاط پشتی شدم و روی دوش اش انداختم
از صحبتای رسمی اش معلوم بود قضیه ی خیلی مهمی
بود

اروم و یه جوری که صدا نره...
...سرما میخوری عشقم
با اون دست اش توی بغلش کشوندم سرم و روی سینه
ش

گذاشتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم
بعد از پنج دقیقه تشکر و خداحافظی کرد
– پدر سوخته ها ، فک کردن می تونن قسر در برن
ازش جدا شدم

...کیو میگی!؟

– تینا و اون بنیامین بی همه چیز و لب مرز دستگیر

کردن...فک کن انقد کثافت بودن میخواستن

غیرقانونی

خارج شن...

باورم نمیشد

...تورو خدا جدی میگی...وای خدایاشکرت...

موهام و نوازش کرد

– اره خدایاشکرت

پیشونیمو بوسید

– بیا بغلم سرما میخوری

محکم بهش چسبیدم بقیه ی پتو رو دورم پیچوند

حالا دیگه خیالم راحت بود و احساس امنیت میکردم
تا وقتی که اون دو تا احمق دور و بر من و زندگیم می
چرخیدن منم باید عمرم و با ترس و دلهره هدر می
دادم

...عشقم

– جان

...میگم بیا بریم بیرون...

– بیرون؟...این وقت شب

...اهوم...خب خوابم نمیاد چیکار کنم

با نگاه شیطننت آمیزش نگام کرد

– خوابت نمیاد؟...خب بیا بریم عشق بازی

...چییی...من میگم بریم بیرون تو میگی...

– خودت میدونی که من اگه بخوام کاری میکنم که
توهم

دلت بخواد انجامش بدیم

...من الان دلم هوای تازه میخواد

– چشمات و ببند چند تا نفس عمیق بکش هوارو بکش
تو ریه

های خوشگلت دیگه

...حسین اذیتم نکن نمیخوای ببری بیرون بگو

نمیخوام

دیگه

بهم زل زد

– برو آماده شو...

لبخند زدم و دویدم تو خونه

بلوز بافت نازکم و پوشیدم با پالتوی پوست ام
کلاه گرمم و تا روی گوشام کشوندم
چکمه های پشمی ام رو هم پوشیدم و زیپ لش رو
کشیدم

از اتاق خارج شدم
حسین هم آماده بود
مثل همیشه شیک و تو دل برو...

به سمت اش رفتم
خم شدم

...آقای خوش لباس دکمه هاتو ببند سرما نخوری
- قربونت برم خانومم که انقد بفکرمی...

دکمه هاش و بسته ام

...بریم ؟

– بریم...میگم جالبه ها این لباسا هنوز که هنوزه هم

خوشگله ان و بروز

...اهوم خودمم در عجب ام

نشستیم

کمر بندشو بست

نگاه اش هنوز روی لباسام بود

...چیه ، تو فکری؟

– هیچی

...داری به طرح های جدید شرکت فک میکنی

خندید

– یه چیزی تو همین مایع ها ، بعدشم شرکتمون نه شرکت...

این و که گفت یه جوری شدم

یه زمانی من دلیل ورشکستی شرکت اش شدم و به کار

بردن این جمله ی (شرکتمون) یه جورایی بهم عذاب میداد

به یه پارک رسیدیم

...حسین نگه دار...

– اینجا؟

...اهوم میخوام یه خورده قدم بزنیم...

– چشمم...بزار پارک کنم

ماشین و کنار خیابون پارک کرد پیاده شدیم

دستامو تو جیب پالتوم کردم

یه خیابون سراسری بود

تا ته خیابون پوشیده از درخت های برگ ریخته بود

...واو...فک کن پائیز اینجا چه خبره...وای وای وای

– دقیقا...کاش چند ماهه پیش میومدیم نه؟

...خب سال دیگه میایم فیض میبریم

– سال دیگه؟

...اهوم

– مگه قرار اینجا باشیم؟

ایستادم

...پس قرار کجا باشیم!؟

– اهِم...امریکا دیگه

...یعنی چی؟!

– یعنی قراره پر بز نیم بریم اونجا زندگی کنیم

پوزخندی زد و به راه ام ادامه داد

...جالب بود

– جدی گفتم

...یعنی من ، و ، تو...

– خب؟

...قراره بریم امریکا زندگی کنیم؟

– نه دیگه دریا هم هست

...حسین اصلا بهش فک کردی...شرکت کار و بارت...

– به همه جاش فکر کردم...بعدشم یه مبادلاتی بین من

و پدر

شکل گرفته فعلا در حال نقد و بررسیه...

...وای اصلا هنگم بخدا... خب حالا تا کی قراره انور
باشیم

– واسه همیشه...دیگه نمیخوام برگردیم

...خودت بریدی و دوختی دیگه...منم این وسط قائم

– عزیز من ، دنبال یه فرصت مناسب بودم که باهات
در

میونش بزارم ...حالا که اینجاییم چی از این بهتر...خب
نظرت؟

...من نیام

– چیی...میخوای بمونی اینجا تا اخر عمرت ده بار
خفه شی

سی بار چاقو بخوری پنجاه بار قطع عضو شی...

...هیس ارومتر بابا... پس تو داری بخاطر من اینکارو

انجام

میدی؟

– هم بخاطر تو هم زندگیمون...

...اگه بریم پشیمون شی انوقت چیکار میکنی

– پشیمونی در کار نیست ، خیلی وقته دارم بهش فکر

میکنم

تو فکر بودم

البته بدم نمیگفت ها... منم کار مدلینگی ام رو ادامه

می

دادم

اما سخت بود ول کردن همه چی و رفتن واسه ی

همیشه...

این بار اگر می رفتم برگشت محال بود...

همینجوری اش هم کلی به این و اون رو زدم که بالاخره
با

درخواست برگشتم موافقت شد...

– نظرت؟

...فعلا که من هنو بابت ازدواج بهت جواب مثبت ندادم
که

میخواهی موافقتم و واسه رفتن بگیری...

چشمم به مرد چاق و کوتاه قدی افتاد

انگشت اش و توی دهن اش کردو با دقت لکه ی روی

ماشین اش رو پاک کرد

– خب حالا چجوری این بله رو از خانوم بگیریم؟

اه اه اه عالم بهم خورد

...خاک تو سر ندید بدیدت کنم

– با منی؟!

...ها؟! نه بابا...

– نگفتی...

...بله میخوای؟

– اهوم

...برو یه تخم مرغ بگیر بیار واسه ام

کنجکاو و شوکه بهم نگاه کرد

– چیکار کنم؟!

...تخم مرغ

– میخوای چیکار

...مگه بله رو نمیخوای

— خب اره... حالا چه ربطی به تخم مرغ داره؟

...حالا تو برو بگیر

دستم ام رو گرفت

هنوزم مشکوک بهم نگاه میکرد

تا اولین سوپرمارکت قدم زدیم

چند تا تخم مرغ خریدیم و برگشتیم به همون

خیابون...

★★★

"

حسین

تخم مرغ هارو توی جیب اش گذاشت

به سمت پژویی که گوشه خیابون پارک شده بود رفت

کاری از EXCHANGE GROUP

پشت سرش راه افتادم

اینور و انور و نگاه کرد

یهو تخم مرغ هارو کوبید به شیشه ی جلویی ماشین

آخری و داشت میکوبوند دویدم به سمتش و جلوشو

گرفتم

...چیکار میکنی دختر... بفهمه ان امشب و باید تو

بازداشتگاه بخوابیا...

- تو رو خدا بزار این یکی رو هم بزنم که دلم خنک شه

تو چشمات نگاه کردم

مچ دست اش و ول کردم

- بزن

اصلا نمیدونم چرا اجازه اش و بهش دادم

کوبوندش به شیشه

دستم و گرفت و دوید

پشت چند بوته وایسادیم

...خب...نتیجه گیری این قضیه چیه؟

– هیس ، نتیجه گیری شو هم می بینی

نگاهم و رو ماشین قفل شد

...اه اه بیچاره صاحب اش

– وای دلم میخواد عکس العملشو ببینم فقط

...واقعا که ، ذوق داری؟

– اهوم خیلییی

خنده ام گرفت

– هیسس

...باشه باشه

یهو یه اقا و خانوم و دیدم که داشتن به سمت ماشینه
میومدن

– دارن میان ، دارن میان...

صدای خنده هاشون خیابون و در برگرفته بود
در ماشین و باز کردن که بشینن یهو مرده چشم اش
به

شیشه ی حال بهم زن تخم مرغی افتاد
با دوتا دست اش کوبید به سرش و شروع کرد به داد
هوار...

دنیا داشت از خنده ریشه میرفت
روی چمن ها ولو شد

...می خندی...نگاه کن بیچاره چه عذابی داره می
کشه...

نگاهم رو مرد قفل شد

خدایش حرکاتش خنده دار بود

دلم نمیخواست بخندم ولی محیط و صدای خنده های
دنیا

و ادارم کرد خنده هایی که به زور جلوشون و گرفته
بودم و

ازاد کنم...

★★★

دنیا"

کنارم دراز کشید

انقد خندیده بودیم نفس نفس میزدیم

دستام یخ زده بودن اروم دست ام رو به سمت دست

اش

بردم

دستام و گرفت

– قربونت برم یخ زدی که...

به پهلوی خوابیدیم

موهای روی پیشونی ام و مرتب کرد

...حسین تو منو می بخشی؟

خودش دلیل طلب بخشش ام رو از توی چشمام خوند

یکی از دستاشو زیر سرش گذاشت و به آسمون خیره

شد

هیچ وقت نشده بود در مورد گذشته جدی باهاش

صحبت

کنم

هیچ وقت در مورد افکارش باهام صحبت نمی کرد اما
من

دلم میخواست بدونم دیده اش نسبت بهم چي بود بعد
اون

همه دروغ و دغل بازی...

پرو پرو انتظار داشتم ببخشه ...هر چند اون انقد قلب
اش

صاف و صوف و مهربون بود که هیچ وقت نفهمیدم
نظرش

درموردم چیه

...این یعنی این که نمی بخشی دیگه...

– ای بابا ...بیخیال عزیزم

...من بهت بد کردم... بهت دروغ گفتم...

– بس کن دنیا

بغض ام گرفت

...حسین نمیخواهم یه عمر با گذشته ای تیره و تارم

کنارت

زندگی کنم... باور کن که بیشترین آسیب و خودم

دیدم...

– چی داری میگی دنیا... من مگه به روت اوردم که این

حرفارو میزنی؟

...به روم بیار... نزار با هر بار نگاه کردن بهت حس کنم

احساست چیزی جزء ترحم نیست

– ترحم؟!... اصلا می فهمی داری چی میگی

اشکام سرازیر شد

اروم گونه مو نوازش می کرد

– تو فکر کردی احساسم از سر ترحم دیوونه

...بد کردم بهت...

– فراموش کن...انگار که هیچی جزء عشق بین من و تو

نبوده و نیست

...نمی تونم فراموش کنم...

– خب تعریف کن ببینم چیکار کردی که انقد عذاب

وجدان

داری هووم

...داری دلداریم میدی

– ای بابا من یه چیز دیگه میگم تو حرف خودتو
میزنی...

...من با نقشه ی قبلی وارد شدم

– به میل خودت بوده؟

...نه بخدا نبود ...من اصلا داشتم زندگیمو
میکردم...اماده

بودم واسه رفتن...

– خب پس چرا انجام اش دادی؟

★★★

"

حسین

اشکاش مثل بارون روی گونه اش می چکید

چونه اش میلرزید

تا حالا این مدلی ندیده بودم اش

همیشه احساس میکردم مثل کوه محکم و زیاد

اهمیت

نمیده...

— خسته شده بودم از خودم از زندگی... دلم می

خواست

مثل دخترای هم سن و سالم زندگی کنم شاد

باشم... بخندم

یا حتی گریه کنم... بابام تمام این هارو ازم گرفت... غم

هام

و توی دلم انبار میکردم و دم نمیزدم

چقد غمگین بود

چقد افسرده بود و به روی خودش نمی آورد

انقد حرفاش سوزناک بود که اشک توی چشمام حلقه زد

یعنی پشت این ظاهر ظریف و دخترونه این همه درد بوده و

من خبر نداشتم...

– فک کن بودن با کسی که بدون این که خودت بخوای یا

تصمیمی گرفته باشی اونم بیست سال چقد می تونه دردناک باشه... بابا میخواست مجبورم کنه باهاش ازدواج

کنم و من راهی بجز این نداشتم... حتی شب و روز عذاب

وجدان داشتم که چرا نمیتونستم دوست اش داشته

باشم... انقد احمق بودم فکر میکردم مقصر منم نه
اطرافیانم که بزور اون و بهم تحمیل کرده بودن...
فقط بهش نگاه میکردم تا بریزه بیرون همه ی درداشو
این همه مدت فکر میکردم فقط منم که تو این ماجرا
سوخت و از بین رفت...
– مجبور بودم انجامه اش بدم حسین... اعتراف میکنم
که
میخواستم بردیارو ول کنم و برم... فقط میخواستم
خودم
و نجات بدم... بعدشم که تورو دیدم
یه خورده اروم شد
...خب بگو ببینم کی فهمیدی که یه چیزی این وسط
طبیعی

نیست

– راستش اولین باری که دیدمت هیچ گونه احساسی
بهت

نداشتم

دلم شکست

برعکس من که تو همون اولین دیدار دلم پیشش گیر
کرد... exchange group

– جذب ظاهر ت شدم و احساس توی چشمت...یه عمر
تو

خونه ایی زندگی کرده بودم که چیزی جزء دروغ و زیر
اب @Vip Roman

کردن کله ی این و اون و رقابت ندیده بودم...اصلا

نمیدونستم محبت چیه...اصلا به عشق اعتقاد

نداشتم...همیشه توسط دور و بری های بابام مورد

احترام

قرار میگرفتم اما وقتی تو رو دیدم فهمیدم اون با این

خیلی توفیر داره

تا حالا از دید اون به قضیه نگاه نکرده بودم

اما حالا که خودم و جای اون قرار میدم داستان یه

جوره

دیگه بود...

...خب بقیه اش

نگاهش و ازم گرفت

یه جورایی انگار خجالت می کشید از گفتن این

حرفا...

– بعدشم که خودم و بهت نزدیک کردم... توهم توی
دام

افتادی... همه چی باب میل من و بابام داشت پیش
میرفت

تا این که...

...تا این که چی...

– فهمیدم دل خاک بر سرم پیشت گیر کرده ، تا به
خودم

اومدم دیدم از اون حالت سنگ مانند در اومدم و
تبدیل

شدم به یه دختر بی پشت و پناه بدبخت که اگه باباش
متوجه بشه چه غلطی کرده کل زندگیش نابود
میشه...

دوباره گریه هاش شروع شد

– حسین من به تو پناه آورده بودم...من بجز تو کسی و

نداشتم...میترسیدم از دست بدم

پیشونیشو بوسیدم

– اصلا قرار نبود منو و تو باهم ازدواج کنیم ، تا این
که...

...تا این که اون اتفاق افتاد و منم مامان و بابا رو

راضی

کردم به ازدواج...

– اهوم...بهت گفتم میرم به بابا میگم همه چی و اجازه

اش

و میگیرم واسه خاستگاری

...بعدشم پدر و مادر سوری و خونه ی سوری...

– ولی من داستان و جوری که اتفاق افتاده بود واسش

تعریف نکردما

...پس چجوری گفتمی که قبول کرد

– گفتم تو اصرار کردی منم واسه این که پی نبری

ماجرا

چیه قبول کردم

...عه عه دنیا

– چیکار میکردم اخه...این تنها راهی بود که من

میتونستم

یه مدت کنارت باشم یا حتی واسه ی همیشه

...یعنی تو میخواستی بقیه ی عمرمون با دروغ پیش

مببردیم...هیچ با خودت فک نکردی اگه من تو پنجاه

سالگی

متوجه این داستان میشدم سخته میکردم میمردم

– من به هیچی جزء با تو بودن فکر نکردم...بابا اون
شب بو

برد ...تهدیدم کرد...منم هیچی و گردن نگرفتم...اما
دل

تنگ شد واست صبح پوشیدم پیام پیشت زد تو گوشم
تو بغلم گرفتم اش...
...بمیرم برات

– اون شب خیلی بهم فشار اومد انگار دیوارهای اتاق
بهم

چسبیده بودن و از بغض زیادی نمیتونستم نفس
بکشم...اومدم که خودم و خلاص کنم ، ترسیدم...

...اون شبی که بهم قول اومدن داده بودی همه چی و
آماده

کرده بودم...بعد که زنگ زدم و با اون لحن سرد و یخی
باهام صحبت کردی همه اش فک میکردم احساس
بینمون

یک طرفه اس...

– نه نبود...بعد اون روزی که فهمیدم عاشقت شدم
دیگه

هیچ کس غیر تو نتونست ارومم کنه...میفهمی
...این یکی و کاملاً درک میکنم

نفس راحتی کشید

...یادته انیتا رو به جای خودت جا زدی...

– اون روزی و که میگی که تعقیب ام کرده بودی؟

...ای بابا... من فقط نگرانت بودم

— اره یادمه... اون روز مدارک و به بابام تحویل دادم
اونم با

یه چک مشتی بدرقه ام کرد... گفت برم و دیگه
برنگردم... از

اون به بعد من بودم و تو... البته بردیا و دیوونه بازیش و
جا انداختم

...باور میکنی بعضی وقتا ارزو میکردم ای کاش بردیا
هیچ

وقت اون حرفارو نمیزد... ای کاش بقیه ی عمرمون هم
اونطوری میگذشت... ولی حالا که اینجایی...
— حالا که اینجام؟

...دست سرنوشت من و تورو به بدترین شکل ممکن

به هم

رسوند و بعد به بدترین شکل ممکن از هم جدا کرد... و

در

آخر... شاید این ها همه اش یه جور امتحان بوده...

– یه امتحان سنجش عشق؟

...اره یه جورایی...

– خب حالا بگو بینم میخوای واسه همیشه برم و

دیگه

چهره ی نحصمو نبینی...

...اتفاقا میخوام هر صبح که بیدار میشدم چهره ی

نحصتو

بینم اصلا من بدون چهره ی نحص تو نمیتونم نفس
بکشم

...

بین اشکاش خندید

– اینارو نگفتم که بیشتر دلت واسم بسوزه... اینارو
گفتم

چون فک میکردم حفته بدونی

...تا حالا تو این زاویه بهش نگاه نکرده بودم

– کدوم زاویه؟

...زاویه ی صدو هشتاد درجه...

– دارم جدی باهات حرف میزنم

خنده ام گرفت

...هنوزم می‌گم... من از گذشته چیزی جزء عشق از
تورو به

یاد نمی‌ارم... تو چیزی غیر از این یادته؟

– تو که کاری نکردی... تو همیشه خوب بودی...

...ای بابا

با صدای نفس‌های خرس مانندی چشمام و درشت شد

– شما از کی تا حالا اینجا بین

به سمت صاحب صدا برگشتیم

همون مرده بود که ماشین و به گند کشیده بودیم

– ما.. ما که...

دنیا بهم نگاه کرد که حرف‌اش رو ادامه بدم

...ما همین الان اومدیم

— چرا تو تاریکی نشستین؟...دارین چیکار میکنین
هان؟

...مگه افسری چیزی هستی جناب به تو چه ربطی
داره

داریم چیکار میکنیم...

— اروم باش حسین...اقا ما نشستیم یه خورده هوامون
عوض شه همین

— تو نمیدونی کدوم از خدا بی خبری این بلا رو سر
ماشین

من آورده

پاشدم و خودم و تکوندم

★★★

دنیا"

اقاهاه با دیدن قد و قواره ی حسین عقب رفت...

—اولا تو نه و شما...بعدشم نه ما بی خبریم مگه چی شده؟

— بیاین ملاحظه کنین

پاشدم

پشت سرش رفتیم

با دیدن ماشین اش نا خداگاه خندم گرفت

اقاهاه برگشت و نگاهم کرد

چشمای کور شده شو ریز تر کرد

با لبخند به سمتم اومد

— به به خوب هستین خانوم

دستش و به سمتم گرفت

حسین به جای من محکم بهش دست داد
اقاهاه خودشو جمع و جور کرد
...اه اه بوی گند همه جارو بر داشته...حالم بهم خورد

— بیا بریم عزیزم

— کجااا...نگفتین کی بوده

— گفتیم که بی خبریم

— یعنی چی مگه میشه...

— حالا که شده

خانومش از ماشین پیاده شد

— عشقم بیا بریم بیخیال...

با دیدن حسین نگاهش روش قفل شد

داشت حرص میگرفت

دست حسین و گرفتم که حساب کار دست اش بیاد

...بریممم

نگاهمون و ازشون گرفتیم و به سمت ماشینمون راه

افتادیم

– مرتیکه ی هیز اومد بهت دست بده ها

...دختره هم بد نگاه میکردا

بهم زل زد

زیر چشمی بهش نگاه کردم

...چیه دروغ میگم مگه...

– تو فک میکنی اهمیت داره نگاهاشون

...ممکن اهمیت نداشته باشه ، ولی ترسناکه ان...

– ترسناک ؟!

...اصلا میدونی چیه اره من حسودم...دلم نمیخواود

کسی

نگات کنه ، هر جوریم که دلت میخواود در مورد فک

کن...مهم نیست

یهو چونه مو تو دستش گرفت و لب هاش و به لب هام

فشرد

وای چقد دلم لباشو میخواست...

نذاشتم ازم جدا شه انقد ادامه دادم که هر دو تامون

نفس

نفس میزدیم

بی اختیار داشتم از روی صندلی به سمت اش کشیده

میشدم

خودش و ازم جدا کرد

یه چشمک زد

– بریم خونه؟

...بزن بریم

سریع روشن کرد و حرکت کردیم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

حسین اروم گردنم و نوازش میکرد

قلقلکم میومد

یه خوره وول خوردم و خودم و بهش چسبوندم

بازم داشت نوازش میکرد

بزور لب زدم

...عشقم خوابم میاد ، بزار بخوابم

با دست اش بدنم و نوازش میکرد...

...ول کن نیستیا

– باز کن چشمت و دیگه...دلم واسه چشمت تنگ
شده...

...ساعت چنده

– من میگم دلم تنگ شده تو میگی ساعت چنده...دو
بعد

ازظهر...

این و که گف چشمام و باز کردم

...چییی؟...چرا انقد خوابیدیم؟

خندید

– چون دیشب تا صبح که تو کوچه و خیابون بودیم
برگشتنی هم کارمون طول کشید دیگه...

پاشدم و نشستم

...دیوونه... پاشو لباسام و بده

با چشمای خمارش بهم زل زده بود
...واقعا که...

دستم و به سمت پیرهن اش بردم

پوشیدم اش و دکمه هاشو بستم تا زیر باسنم میومد

پاشدم

با یه حرکت موهامو از زیرش بیرون اوردم و پشتم

انداختم

جلوی آینه وایسادم

چشمم به کبودی روی گردنم افتاد

...حسیین ، چیکار کردی...

- باز چی شده

ملحفه رو دور خودش پیچوندو به سمتم اومد...

به گردنم اشاره کردم

خم شدو بهش نگاه کرد

- اخییی عزیزمم

سرش و توی گردنم فرو برد و بوسه های ریز میزد

بی اختیار چشمام و بستم و نفس نفس میزدم

یهو به خودم اومدم

به عقب هولش دادم

...عوضی

خندید

برگشتم به سمت آینه

از پشت بغلم کرد

– چقد دلبر شدی تو پیرهن من...

...میدونی اگر کسی این کبودی و بیینه پیش خودش

چی

فکر میکنه؟

– کسی غلط کرده در مورد تو فکر کنه... بعدشم تو که

قرار

نیست جایی بری پیش خودمی دیگه

...وا ، میخوام برم سر خونه زندگیم اقا پسررر ، زنت

که

نیستم در بست در اختیار باشم

– کی بود دیشب گفت جوابم مثبته

...این و دیگه من نگفتم از خودت در آوردی

– عشق من تو گفتی تخم مرغ بگیر جواب مثبت میدم

حالا

بده دیگه... من واسه ی هفته ی دیگه بلیط گرفتم ها

...چیکار کردی؟! exchange group

خودش و عقب کشید ROMAN

– اروم باش ...گفتم که بلیط...

...همینطوری سر خود رفتی بلیط گرفتی؟ @Vip Roman

– فقط اون نیست که...

...خب دیگه چیکار کردی که من خبر ندارم

– قرار محضرم همون روز گذاشتم

یه جوری شوکه بودم که حرفم نمیومد

– بابا من که میدونم جواب ات مثبته ، کافیه بیای یه

امضا

بندازی زیر عقد نامه و خلاص...

...همین؟

– اره دیگه به همین سادگی...

...حسین من میخوام ایران بمونم

اخماش توهم رفت

– فک کنم در مورد این دیشب صحبت کردیم... تو من

و

دوست داری یا نه هان؟... اصلا شاید احساس تو ترحمه

خودشم میدونست که اینطور نیست

فقط میخواست منو بزاره تو منگنه...

...معلومه که دوست دارم تو تموم زندگیه منی...

خشم از توی چشماش محو شد

چشمای معصوم و دلرباش خیره شدم

هنوزم بایه جمله ی ساده میتونستم آرومش کنم

– من دیگه بدون تو نمیتونم دنیا ، تورو خدا درک ام

کن

...لج بازی نکن رفتن هم واسه ی من بهتره هم تو...

...به همین سادگیا میخوای درخواست ازدواج تو قبول

کنم؟!...

– کم بخاطر بدست آوردن درد و بدبختی

کشیدم؟... هووم؟

تو چشماش نگاه کردم

مکت طولانی کردم و به فکر فرو رفتم

...وسایلمو جمع میکنم...

کلی خوشحال شد

– قربونت برم من ، داری حرف گوش کن میشیا

...حرف گوش کن نشدم ، حوصله بحث کردن با ادمی

که

مرغ اش یه پا داره رو ندارم...

– عه اینطوریاست؟

...اهوم همین طور یاست

-اخیش حالا دیگه خیالم راحت شد...آخ آخ

...چی شد!؟

- عزیزم پشت کتفه مو نگاه میکنی

...چت شد؟

- سوز میزنه یه خورده

چشمم به جای ناخنم افتاد

گوشه ی لبمو گزیدم

زدم زیر خنده

- چی شد

...هیچی نشده یه خورده زخم شده

- زخم!؟...زخم چیه؟

ناخن هامو بهش نشون دادم

– جدی میگی؟...چه طور شد من متوجه

نشدم؟...جالبه

...جالب نیست مشغول بودی نفهمیدی

خنده اش گرفت

– حال کردیا

محکم زدم به بازوش

...درد

به سمت در خروجی راه افتادم

موهام و ساده بستم و صورتم و شستم

وارد اشپزخونه شدم

چای درست کردم

به اتاق خواب قدیمی برگشتم

پیرهن حسین و در آوردم

یه لباس ساده و شیک با چکمه هام و پوشیدم

پیرهن اش و دستم گرفتم و بو کردم

چقد خوب که دوباره می تونستم عطرش و بو کنم

صبح ها کنارم بینمش

باهاش حرف بزنم و صداشو بشنوم

چقد خوبه که بعد از اون همه درد و غصه واسه ی

همیشه

داریم مال هم میشیم...

نفس عمیقی کشیدم

با لبخند از اتاق خارج شدم

– کجا خانومی!

برگشتم به سمت اش

...دارم میرم دیگه

– کجا داری میری؟

...خونه

اخم کرد

– خونه؟...قرار بود بمونی که...

...نه دیگه برم که وسیله مسیله هامو جمع و جور کنم

– خب بمون چند روزه دیگه برو...میخوایم بریم خریدا

...عزیزم همیشه که دقیقه ی اخر جمع کنم

وسایلمو...بعدشم

تو نمیخوای تو عروسی خواهرت شرکت کنی؟...بزار

بمونیم

بریم عروسیشون دیگه... خیلی دوس دارم پریارو تو

لباس

عروس ببینم

– قربونت برم پریا که یه روز قبل رفتنمون عروسی

میشه

میره سر خونه زندگیش...

...چی؟!...

– اینم نگفته بودم؟

...معلومه که نگفته بودی... واقعا که هر چی داریم

جلوتر

میریم من بیشتر متوجه میشم دورو برم داره یه

اتفاقایی

میوفته که من ازشون بی خبرم...

– نه دیگه بجز این هیچ اتفاقی نیست که ازش بی خبر

باشی... پس بمون فردا بریم خرید لباس

...حلقه هم باید بگیریم فقط لباس نیست

چندبار پلک زد

– اهِمِ اهِمِ

...چیهِ!؟

شروع کرد به خندیدن

– راست اش اونارو هم دادم واسمون بیارن... فقط

میمونه

خرید لباس

...وای خداایااا ... من این وسط دست بیل تشریف دارم

اره؟

– نه بیلچه ایی...

...بیشعورر ...برو زیر عقدنامه رو هم امضا کن دیگه ،
من

که کاره ایی نیستم

– اون و که باید هر دو تامون امضا کنیم قشنگم
پیرهن توی دستم و به سینه اش چسبوندم
...بگیر اینو

به سمت در خروجی حرکت کردم
اومدم درو باز کنم که یهو جلوم سبز شد
ترسیدم و عقب کشیدم
...وای قلبم وایساد

صورتتم و بین دستاش گرفت

شروع کرد به بوسیدن کل صورتم

داشتم میمردم از خنده

هولش دادم

خودشم زد زیر خنده

...دیوونه این چه کاریه اخه

– بوسه خدافظی بود دیگه...

...خیلی خب برو کنار میخوام برم

کنار وایساد

درو برام باز کرد

– کاش میموندی یه چیزی باهم میخوردیم

...عشقم گفتم که کار دارم

نگاش کردم

...اجازه میدی برم؟

— حالا نه که اگه بگم نه میمونی

...اره اصلا چه سوالیه...برم دیگه

لباش و بوسیدم

...خدافظ

— بسلامت ، مواظب خودت باشیا...رسیدی زنگ بزن

یادت

نره

در ماشین و باز کردم و نشستم

...باشه باشه

واسش دست تگون دادم و حرکت کردم

.

.

.

بلاخره تو دقایق پایانی روز کار دعوت بردیا هم بدستم
رسید

خدارو شکر که بردیا هم داشت سرو سامان میگرفت و
می

رفت سر خونه و زندگی اش...

جلوی آینه نگاه کلی به خودم انداختم

پیرهن پوشیده و زیبا و ارایش ملایم...

حسین و دریا پایین منتظر بودن

کیف ام و تو دستم گرفتم و از اتاق ام خارج شدم

پله ها رو طی کردم @Vip Roman

چراغ هارو خاموش کردم و از خونه خارج شدم

درو بسته ام

به سمت ماشین رفتم

حسین با دیدنم پیاده شد

– به به چه خوشگل شدی امشب خانوم... ببخشید

یعنی

خوشگل بودی... ولی این لباس و دوس دارما... این

همون

چیزیه که من میخوام

...اولا مرسی... دوما من و تو فردا پرواز داریم ها اونم

کجا

، امریکا... جایی که پوششون با ما فرق داره ، پس سعی

کن

عادت کنی به لباسای لختی پختی...

– کی گفته چون اونا لخت میشن توهم باید لخت شی؟

...عهمهه حسین اذیت نکن دیگه

– خیلی خب بابا شوخی کردم

درو برام باز کرد

– بفرمایین

...چه خوش تیپ شدی امشب و البته جذاب...

– بودم یا شدم؟

...شدی

زد زیر خنده

– واقعا که

...تو همیشه جنتلمنی عشقم

– بابااا

— اوه اوه بشین تا حساس نشده

نشستم

برگشتم و به دریا نگاه کردم

...ای جوونم چقد ناز شدی

— مرسی مامان توهم ناز شدی

بهش لبخند زدم

...موزیک میخوای دریا؟

— اوهوم پلی کن

دستم و به سمت سیستم بردم و صدای موزیک فشارو

در

برگرفت

نیم ساعت بعد جلوی تالار بودیم

حسین پیاده شد و درو برام باز کرد

پیاده شدم

دریا رو هم پیاده کرد

چشمم به دریا افتاد ذوق زده بالا و پایین میپرید

یهو حسین دستم و گرفت

بهش نگاه کردم

- چیه... همه میدونن میخوامت... دیگه با ترس از نگاه

این و

اون خدا حافظی کن...

از سر شوق بغض کردم

توی دلم غوغا بود

بهش لبخند رضایت بخشی تحویل دادم

وارد شدیم

همراه باهاش قدم برمیداشتم

اروم و استوار...

همه جمعیت به سمتمون برگشته ان...

چقد اون لحظه احساس خوبی داشتم...

واسه ی تبریک به سمت عروس و داماد رفتیم

پریا مثل یه تیکه ماه شده بود

بدن خوش فرم بردیا هم تو کت و شلوار مشکی اش

می

درخشید

بردیا رو بغل کردم

...مبارکت باشه پسرعمو جونم

— مرسی دختر عموجونم

پریا بین صحبت هاش با حسین بهم نگاه کرد

— منو بغل نمیکنی؟

به سمت اش رفتم

...ای جوونم چقد خوشگل شدی تو...

— مرسی مرسی

دریا واسه هردوتاشون دست میزد و قر میداد

اوناهم با ذوق میخندیدن

حسین به سمت بردیا رفت

کنار پریا وایسادم هردوتامون به حسین خیره شدیم

اول اش دستاش تو جیب اش بودن و بهش زل زد

انگشت اشاره شو به سمت بردیا گرفت

— بفهمم از گل نازک تر بهش گفתי میفرستم خرخره
تو

بجوعه ان ها...

...وای چه خشن...

پریا لباسو جلو آورد

— توهم دست کمی از داداشم نداریا

...من کجام خشن... دختر به این مهربونی و خانومی ،

میخواهی خواهر شوهر بازی در بیاری

شروع کرد به خندیدن

نگاهمون رفت روی بردیا و حسین...

بردیا داشت مطمئن اش میکرد که پریارو دوست داره

و

نمیزاره آب تو دل اش تکنون بخوره...

یهو بهم دست دادن

بر دیا اومد که بغل اش کنه

حسین عقب کشید

یه خورده فکر کرد

نمیدونم چی شد که همدیگه رو بغل کردن

پریا کلی ذوق کرد

— قربون داداشم برم من... —

— واسه هردو تاتون ارزوی عشق و خوشبختی میکنم

...منم همینطور و امیدوارم تا آخر عمر کنار هم با

عشق

زندگی کنین...

— یع همچین ارزویی خوشگلی اونم از زبون شما دوتا
برآورده خواهد شد...

بهش لبخند زدم

— دریارو بیار بوسش کنم

حسین دریارو تو بغلش گرفت و جلو آورد
بردیا از بغل حسین بیرون اش کشید
گونه هاشو بوسید

دریا دستاشو دور گرنش حلقه کرد
— عمو من تورو دوست دارم

— عزیزم

پریا بغض کرد

...عه عه پریا...چت شد یهو...

— وقتی یاده رفتنتون میوفته ام گریه ام

میگیره... کاش می

شد بمونین پیشمون

— قربونت برم خواهر خوشگلم... نمی‌ریم که هیچ وقت

همدیگه رو نبینیم که... اووو انقد شما بیاین و برین که

دیگه

دلتنگی این وسط باقی نمونه...

...راس میگه پریا... نبینم گریه کنیا ارایش ات خراب

میشه

عزیز دلم

به سمت بردیا رفتم

تو چشمام زل زد

...خیلی خوشحالم از این که به عشق ات رسیدی...

— منم خیلی خوشحالم واست... از این که کنار اونی

هستی

که دوست اش داری...

...ممنون... عمو کجاست

نگاهی به جمع مهمان ها انداخت

— اونجاست... پیش آقای مقدمه

پیشونی ام رو بوسید

— مرسی بخاطر همه چی...

بهش لبخند زدم

...کاری نکردم که...

— این حرف و نزن... تو به گردن من حق داری...

...عه بردیا نگو تورو خدا...

دریا داشت با ته ریشش ور میرفت

...عه مامان این چه کاریه؟...زشته عمو رو اذیت نکن

— قربونش برم من... چیکار داری بچه رو...

— عمو

— جان

بر هستن ها...

— توهم مثل بابایی ریشات ز

بی اختیار همه زدیم زیر خنده...

— راست میگم خو

— خدایش جالب بود...

حسین با جالتی ترکیب سده از اخم و خنده به پریا زل

زد:

— عه پریا دخترم تازه کشف کرده دیگه... بجای این که

تشویق اش کنی داری میزنی تو ذوق اش...

پریا فقط میخندید

— وا حسین چی گفتم مگه

حسین دریا رو بغل کرد

— عشقم بریم

دستمو گرفت

...می بینمتون

چشممون به رضا افتاد

وای دلم می خواست برم و بغل اش کنم کلی دلتنگ

اش

شده بودم

بعد از یک ماه و خورده ایی...

بی اهمیت از کنارمون رد شد

با بغض به حسین نگاه کردم

- چیه انتظار داری برم بهش دست بدم و بغل اش کنم

...حسین تو که نمی خوای تا ابد از دستمون دلخور

باشه

- منم از دست اش دلخورم...نگو که تو نیستی

...نیستم...دارم میرم پیشش توهم بمون با غرورت

حال کن

- این کارو نمیکنیا

نگاهم و ازش گرفتم

به سمت رضا راه افتادم

نشسته بود

جلو رفتم

...رضا

سرش و بالا آورد

اخم کرده بود

کنارش نشستم

...رضا ببخش منو...

پوزخندی زد

...باهام حرف بزن ، اصلا ...اصلا سرم داد بزن

اعصبانیت

و خالی کن...فقط اینجوری ساکت و اینستا

— حرفی واسه گفتن ندارم ، پاشو برو

...من فردا دارم میرما... واسه ی همیشه ...برم دیگه
برگشتی تو کار نیستا... نزار تا اخر عمر چهره ی اخمو و
دلخورت جلوی چشمم باشه...

نگام کرد

— کجا داری میری؟!

...امریکا

— تنهایی؟! ...

...نه با حسین میرم

نگاهشو ازم گرفت

...میدونم کار درستی نکردم

— کار درستی نکردی؟! ...همین؟! ...تو به من دروغ

گفتی

...میدونی من فقط دلم به تو خوش بود

اشکام سرازیر شد

...رضا من نمیتونستم کسی جز حسین و دوست

داشته

باشم...دست خودم نبود که...

— تو اون و دوست داشتی و من و بازی دادی؟

...ببخشید...فقط میخوام ببخشی...بزار آخرین شب و

با

خوبی و خوشی کنار همدیگه بگذرونیم...

— نکنه میخوای حسین و هم ببخشم؟ ...اون بهم

پشت پا زد

...حسین در مورد تو حتی یه کلمه هم بامن صحبت

نکرده

بود

— همه اش دروغه

...بخدا جدی میگم رضا اون انقد تورو دوست داشت

که

حاضر بود من کنارت زندگی کنم با وجود این که علاقه
اش

به من از بین نرفته بود...

یهو صدای حسین تو گوشام پیچید:

— نه من دلم نمیخواست کنارش باشی اونم در حالی که

زندگی خودش و نابود کرده بود و قصد برگشت به یه

زندگی معمولی رو نداشت

اومد و کنارمون نشست

رضا حتی بهش نگاهم نکرد

— ولی چیزی هم در مورد مشکلات به دنیا نگفتم

...چون بهت

قول دادم... چون فکر میکردم رفیقی...

— هه... نبودم؟

— نه نبودى رضا ... بخدا كه نبودى... تو همه ی زور تو

زدی كه

من و دنیا از هم دور بمونیم كه خودت باهاش ازدواج

كنى... يعنى تو بخاطر منفعت خودت پا گذاشتى رو

رفاقت

چندین و چند سالمون

— دوستش داشتم

— ببند دهنتو

...هیسس اروم باشین... همه دارن نگاهمون میکنن
— واقعا که... نکنه انتظار داشتی این رفاقت ادامه پیدا
کنه...

— من و تو هنوزم رفیقیم

— نه نیستیم... دیگه تموم شد همه چی
پاشد که بره یهو رضا دست اش رو گرفت
— انقد کینه ایی نباش دیگه... الان که دیگه مال
خود ته...

...حسین بشین دیگه

بههم نگاه کرد

نفس اش و با صدا بیرون داد

نشست

—اره منم بدی کردم...من تورو بخشیدم توهم ببخش
دیگه

...من و چی؟

—تو حرف نزن

...وااا

حسین اصلا نگاش نمیکرد:

—من کاری نکردم که بخوای ببخشی...شما گل کاشتی

—ببخش دیگه

با اخم به رضا نگاه کرد

—شاید بهش فک کردم

—ای بابا

...منم بخشیده شدم دیگه درسته؟

— نه

...چرااا؟

— هر وقت شوهرت بخشید منم می بخشمت

...واقعا که...

حسین پاشدو رفت

رضا صندلی اش رو جلو آورد

— دنیا یه کاریش بکن دیگه

...به من چه ربطی داره؟

— یه خورده مهربون باش تا ببخشمت...

...بخشش ات و نخواستم

— عه... پرو نشو دیگه... تا چند دقیقه پیش داشتی بال

بال

میزدی الان میگی نمیخوام...

...خیلی خب بابا...باهاش حرف میزنم

— عا باریکلا

— سلام سلام جمعتون جمع شده فقط ما دوتا کمیم

...عه انیتا جونممم

محکم بغل اش کردم

...چطوری تو...

— خوبم نفسم تو چطوری

...عالی ...به به اقا میلاد جنتلمن بیا بشین

— خوبی دنیا جونم

...عوضییی اره خوبم تو چطوری میلاد جونم

— مرسیی خوبم... فقط یه خوده قر تو کمرم خشک
شده

رضا زد زیر خنده

پاشد دستش و پشت کتفه اش گذاشت

— بیا بریم بیا بریم یه خورده مجلس و دست بگیریم
بفهمه

ان دنیا دست کیه
— دنیا دیگه دستِ حسین ها

...مرض

— اوه اوه ببخشید

با خنده ازمون جدا شدن

انیتا دست و زیر چونه اش گذاشت بود و بهم زل زده
بود

دست اش و گرفتم

...چرا اینجوری نگام میکنی

— هیچی

بغض کرده بود

— واقعا میخوای بری دنیا

...عه انیتا نبینم گریه هاتو عزیزمم

— نمیخوای نی نی مو ببینی... تو که گفتی همبازی

دریا

میشه... چی شد پس

...انیتا یه کاری نکن منم اشکم در بیادا... فعلا که

اینجام بیا

خرابش نکنیم امشب و...

اشکاش و پاک کرد

— باش... پاشو بریم برقصیم

دستم و گرفت

دنبالش راه افتادم

چشمم به حسین افتاد

چند تا دختر پلنگ ، ملنگ دورش جمع شده بودن و
میگفتن

و می خندیدن

اعصابم خورد شد

دستم و از تو دست انیتا بیرون کشیدم

...تو برو برقص منم الان میام

— چی؟... کجا دنیا بیا بریم برقصیم کارتو بزار واسه یه

وقت دیگه...

...تو برو او مدم

— باش منتظر ما

گونه شو بوسیدم

★★★

"

حسین

اه اه دیگه حالم داشت بهم میخورد از وراجی هاشون

— هزار ماشا چشماشوو

— وای چقد خوش رنگه ان...لنزه

...نه

— چقد سر سنگین...یه خورده شل کن بابا...

دست اش و به سمت دست ام آورد

نرسیده دستم و تو جیب ام کردم

— بهت میاد مغرور باشیا ولی نه دیگه انقد سنگ...

— پسر به این خوشگل و بانمکی حیف بابا... بیا بریم

انور یه

خورده...

یهو کنار رفتن و دنیا به جمع پیوست

نمیدونم از دیدنش جا خورده بودم یا ترس بود

...اهم

— شما؟

— به تو چه

— وا چه بی ادب

— مودب باش خانوم

— تو مودب باشی کافیه

— شیطونه میگه

جلو رفت

— بگو بینم شیطونه چی میگه هان؟

— هی...هیچی نمیگه...

— شما با ایشون نسبتی داری؟

— از خودش پرس

دست اش و گرفتم و کشوندمش کنار خودم

...همسرم هستن

رنگشون پرید

— واقعا؟!

— یعنی تو زن داری!؟

— حیف پسر به این خوبی و خوشگلی... میگن پسرای

خوشگل مال دخترای زشته ان دروغ نگفتنا

— عه سیمین این کجاش زشته

— هیس زشته دیگه

...ببند دهندو...

— فک کنم تا حالا خودت و تو آینه ندیدی

خنده ام گرفت تا حدودی سعی کردم جلوشو بگیرم

— ایش دختره ی ایکبیری... بیاین بریم دخترا

در حالی که نگاه دوستاش رو دنیا قفل شده بود

دست اشونو گرفت و برد

نگاهی به دنیا انداختم

اخم کرده و دست به سینه یه جای دیگه رو نگاه می
کرد

...عشقم

– انتظار نداشته باش قهر نباشم

...اخره چرا باید قهر باشی هووم؟

– هوووو حرف نزن

دستام و دور کمرش حلقه کردم

– عه نکن ، دارن نگاهمون میکننا

...هیسس حرف نزن

گونه شو بوسیدم

...خوبه ها

– چی خوبه

...این که تا گردن پوشیده اس لباس

— تا گردن پوشیده اس بخاطر کبودی روی گردنم اقا!

خنده ام گرفت

★★★

دنیا"

بر دیا داشت به سمتون میومد

خودمون و جمع و جور کردیم

— میگم دنیا بیا برو یه خورده واسمون بخون

— چیکار کنه؟

— بخونه دیگه

...ای بابا باز یکی خره دنیای بیچاره رو گرفت...بابا مگه

خواننده نیور دی بگو بخونه واست دیگه...

سرو کله ی میلاد هم پیدا شد

— دنیا بخون دیگه... فردا میخوای بری ها بزار یه
خاطره

خوش ازت داشته باشیم

...وا مگه خاطره ی بدم از من دارین

— کم نه...

...درد

خندیدن

به حسین نگاه کردم

اخم کرده بود

— اجازه شو بده بیاد دیگه

دستم و گرفت از شون جدا شدیم

به سمت استیج خواننده بردم

از تعجب داشتم شاخ در میوردم

پله هارو طی کردیم

به سمت خواننده رفتم

به جمع مهمان ها نگاه کردم

همه دیدشون روم بود

رومو برگردوندم و به حسین نگاه کردم

میکروفون رو روی پایه اش تنظیم کرد

– خب اول این که میخواستم به خواهر یکی یدونه ام

تبریک

بگم و بگم که خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش و

میکنه

دوستش دارم... خیلی جاها دعوا مون شد خیلی جاها
کل

کل کردیم... خلاصه که کلی همدیگه رو اذیت کردیم
از

همون بچه گی بگیرین تا خوده الان... ولی به هر حال
من

همیشه دوستش داشتم و اگر یه جاهایی سخت گیری
کردم

زدم تو ذوق اش یا حتی صدام بالا رفت و عصبی شدم
فقط

فقط بخاطر خودش بوده

به پریا نگاه کردم

از دور معلوم بود گریه اش گرفته...

– و برای من خوشبختی تو خیلی مهمه... امیدوارم کنار
بردیا

خان خوشبخت بشی عزیزم

حرفاش اشک ادم و در میورد

دست اش و به سمتم دراز کرد

جلو رفتم و دست اش و گرفتم

کنارش ایسادم

خواننده ی گروه واسم میکروفون آورد

موزیک پخش شد

شوکه به حسین زل زدم

یعنی واقعا می خواست بخونه!؟

★چشمای تو نقاشیه...

انقد آرومی که قلبم میره دور از حاشیه...

تو مثل دارویی برام...

قده دریایی ولی حتی یک قطرت کافیه...

وقتی بهم می ریزم سر موقع میرسی منو مرتب
میکنی...

من خیلی برات میمیرم...

خوبه که توهم یه وقتایی برام تب میکنی★...

قلبم داشت از جا کنده می شد

چقد خوشگل میخوند خدایااا

چقدر رمانتیک

اصلا احساس خودم و نمیتونستم درک کنم

دوست داشتم ببوسمش...

دست اش و محکم فشردم...

محو تماشاش بودم

"

حسین

از استیج پایین اومدیم

به دنیا نگاه کردم

...قربونت برم چرا تو خودتی...

حرفی نزد

چشمم به جمعی از دخترا افتاد که داشتن به سمتمون

میومدن

...اوه اوه بیا بریم

راهمون و کج کردیم

دست ام رو گرفت و به جای خلوت برد

رو به روم وایساد و بهم زل زد

...چیزی شده؟!

یهو لباس و به لبام چسبوند

دستم و پشت کمرش گذاشتم و به خودم چسبوندمش

هر دو تامون بی اهمیت به جایگاهمون غرق حس و حال

عاشقانه مون بودیم که صدای الارم گوشیم بلند شد

نمیخواستم اون لحظه رو از دست بدم واسه همین هم

سعی نکردم حتی از جیب ام بیرونش بیرون اش بیارم

صداش قطع شد

دنیا عقب عقب رفت و به دیوار چسبید

اینطوری تسلط ام بهش بیشتر شد...

سرمو توی گردن اش فرو بردم...

دوباره صدای گوشیم به اوج رسید...

ازش جدا شدم

...لعنتی...اخه این چه وقت زنگ زدنه...

★★★

دنیا"

رژ لبم به لباس مالیده شده بود

انگشت و رو لباس کشیدم

...چقد خوشگل شدی

با چشمای خمار شده اش بهم نگاه کرد

نگاهه اش روی صفحه ی گوشی اش رفت

...کیه؟

– مؤذی

...کی؟

– مؤذی وکیل ام...

...اها!

تماس و وصل کرد و ازم دور شد تا جواب اش و بده
دنبال اش نرفتم

یه خورده مشغول تماشای فضای تالار شدم

صحبت هاشون خیلی طول کشید

یه چند تا عکس گرفتم...

– دنیا بریم

برگشتم به سمت اش

...کجا

گوشیش و تو جیب اش گذاشت

– میخوای بگن برادر عروس یهو غیب اش زد؟

دست اش و گرفتم

– فردا صبح باید بریم دادگاه

...دادگاه واسه چی؟!

– نگرفته میخوام طلاق ات بدم

...ما که از خدامونه ، مشکل اینجاست که شما جرأت

نداری

شروع کرد به خندیدن

لباشو محکم به گونه ام چسبوند

...نکن ، عه

بزور خودمو ازش جدا کرد

تا وارد جمع شدیم

کت و شلوارش و مرتب کرد و مثل یه مانکن صاف
وایساد

اصلا انگار نه انگار...

یاد انیتا افتادم

ای... ای وای

اومدم که برم

دستم و گرفت

— کجا؟

...برم یه خورده برقصم

— نمیخواه

مظلوم نگاش کردم

دستم و ول کرد

– خیلی خب ، فقط زود سرو ته شو هم بیار...

...چشم

به سمت استیج رقص راه افتادم

تقریبا ساعت دوازده بود که راهی خونه شدیم

دریا واسه بابا بی قراری میکرد دلمون نیومد شب

آخری رو

نزارم باهم بگذرونن واسه همین ام قرار شد امشب و

پیش

بابا و مامان باشه

بارون نم نم میکوبید به شیشه

به خیابون ها نگاه میکردم

دلم میخواست از ثانیه ثانیه ی بودنم به خوبی استفاده
کنم

سکوت عجیبی فضای ماشین و در برگرفته بود و من
محو

تماشای آدم ها و خیابون ها بودم...
_ دنیا

نفس ام و با صدا بیرون دادم
...جانم

_ کجا رو نگاه میکنی

...همه جارو...دلم میخواد همه جارو نگاه کنم و تو
ذهنم

ثبت اشون کنم

_ درک ات میکنم عزیزم...

...اهوم... راستی نگفتی واسه چی باید بریم دادگاه...

— بابا ، با هزار زور زدن مؤذی و راضی کردم وقت
دادگاه و

بزاره واسه فردا... قراره واسه قضیه ی تینا و اون برادر
دله

دیوونه اش یه سوالاتی و ازمون پرسه ن... بعدشم همه
چی و میدیم دست بابا و میریم دیگه... فقط تا جایی که

میتونی نه ببخش نه رضایت بده... نریم اونجا دلت
بسوزه و

فلان...

...نه بابا خیالت راحت...

رسیدیم

خسته و کوفته پیاده شدم

...حسین همه چی واسه فردا آماده ست دیگه

—اره عزیزم...عقدمون که خونه ی باباییناست ، چون

میخوان تا فرودگاه باهامون بیان سعی کردم خانوادگی

برگذارش کنم...

...اها کار درستی کردی

—وارد اتاق خواب شدم لباسام و در اوردم و لباس

خوابم و

پوشیدم

ارایشم و پاک کردم و صورتم و شستم

روی تخت دراز کشیدم

طولی نکشید که حسین ام اومد کنارم دراز کشید

پتو و روی شونه هام کشید

خسته بهش لبخند زدم

— قربونت برم...

چشمام و بستم...

رمان : چند درجه بالاتر از غرور

نویسنده : مهدخت مرادی

بسم الرحمن الرحيم"

صبح زود بیدار شدیم

صبحانه خوردیم

یه لباس ساده پوشیدم

اول باید یه سر میرفتیم دادگاه و بعد ارایشگاه...

اصلا نباید وقت کشی میکردم

حسین لباس عروس و چیزای که لازم داشتم و توی

صندوق

عقب گذاشت

نشستیم و حرکت کردیم

جلوی دادگاه ماشین متوقف شد

پیاده شدیم و ادرس گرفتیم و وارد شدیم

ده دقیقه ایی منتظر بودیم

ساعت نه بود که وارد شدیم

قاضی اومد و رفت به سمت جایگاه اش رفت

ما هم نشستیم

★ متهمین وارد شن...

اوه اوه دوباره باید با چهره ی تینا و داداشش رو به رو

میشدم

در باز شد

دستبند به دست وارد شدند

تینا بهم نگاه کرد

هنوز هم نگاه اش غرق انتقام بود

اخه من که کاری نکرده بودم چرا باید تاوان پس میدادم

نشستن

با گرمای دست حسین به خودم اومدم

چند دقیقه ایی میشد که بهشون زل زده بودم

انگشت هامون قفل هم شد

منتظر بودیم قاضی شروع کنه

★ طبق شکایتی که از متهمین شده ما حکمی رو در نظر

گرفتیم... شما خانومه...

...راد هستم

★ بله... توضیح بدین چه اتفاقی افتاد

یعنی دوباره باید مرورش میکردم!

نفس عمیقی کشیدم

...این خانوم همسرم و تهدید کرد

— عه من کی تهدید کردم؟

— آقای قاضی تهدید کرد

★ نظم جلسه رو رعایت کنید

همه ساکت شدیم

★ خب ادامه بدین

...از اونجایی که تولد دخترم بود و همه جا شلوغ

همسرم

واسه اطمینان از این که اتفاقی واسم نمیوفته من و به

خونه برد ، گفت اونجا بمونم و بیرون نیام...بعدم در و

قفل

کرد

★ شما گفتین همسرم...اینجا نوشته شده همسر

سابق...

...امشب عقد میکنیم

قاضی عینک اش و نوک بینی اش کشید و به حسین

نگاه

کرد

★ شما به ایشون اطمینان کامل دارین؟

...منظورتون چیه؟!؟

★ ایا امکان این که با متهمین هم دست بوده باشه ان

وجود داره؟

...به حسین نگاه کردم

اخه این قیافه ی معصوم و ناز کجاش به همدست و این

داستانا میخوره...

...نه آقای قاضی من به ایشون بیشتر از چشمام اعتماد

دارم...

★ خب ادامه بدین...

...بعدشم اومدم برم تو اشپزخونه اب بخورم ... که این

اقا

یهو پشت سرم ظاهر شد... ابزاری واسه ی دفاع از
خودم

نداشتم واسه همین هم یه چاقو برداشتم... عقب رفتم
ازش

خواهش کردم که کاری به کارم نداشته باشه... حتی
بهش

گفتم نمیگم که اومده تو خونه به قصد کشت...

— بنیامین یه چیزی بگو دارن دستی دستی متهم
میشما

— حرفی برای گفتن ندارم

★ آقای بنیامین حجازی شما حرفاشون و قبول
دارین؟

— بله کاملاً درسته

★ خب؟

...جلو اومد هولش دادم و دویدم به سمت اتاق خواب
درو

بستم اما از اونجایی که کلید دم دستم نبود قفل اش
کنم

خودم پشت در وایسام و در برابر فشارهایی که می
داد
مقاومت میکردم

حسین زیر لب...

– مرتیکه ی اشغال...

...نتونستم بیشتر مقاومت کنم درو هول دادو من کنار

رفتم...میترسیدم از چاقو استفاده کنم ، اما مجبور

شدم...چند بار اومدم که بهش ضربه بزنم یهو چاقو رو

گرفت و فرو کرد تو شکمم ... جاش هم هنوزش هست
میخواین...

★ مدارک موجود هست

...اها

★ شما قصد رضایت دادن ندارین؟

...خیر

★ فکراتون و کردین

...بله... رضایت نمیدم

★ خیلی خب میتونین برین

از جا برخواستم

بدون نگاه کردن بهشون خارج شدیم

– کاره خوبی کردی افرین

...باور کن اگه پشیمونیشون و میدیدم رضایت

میدادم...این که پرو پرو بهم نگاه میکرد دقیقا مثل
قبل

اعصابم و خورد کرد

نشستیم و راهی ارایشگاه شدیم

چند دقیقه ایی گذشت انقد ذهن هامون درگیر بود که
فضا

غرق سکوت بود

...حسین بلوند کنم؟

– چیه؟!

...موهام و دیگه

خندید

– اها...میخوای بورو بلوند کنی واسم

...اهوم دوس داری

نگاه اش رو موهام و صورتم چرخید

– اره دوس دارم

...یعنی تو دختر مو بلوند دوس داری؟

– نه عزیز دلم ...من فقط نظرم و گفتم

...نه دیگه حتما دوس داری دیگه

– ای بابا دنیا ، الکی دنبال بهانه ای ها...اصلا من همین

مدلی

دوست دارم بلوند ملوند نمیخوام

از شیشه به بیرون زل زدم

دستم و گرفت

– عشقم ، قهر نکن دیگه...امشب عروسی مونه ها...

...قهر نکردم

– پس چرا بهم نگاه میکنی

...حتما دلم نمیخواه

دست اش و برداشت

مظلومانه و زیر لب:

– باش

به ارایشگاه رسیدیم

پیاده شدو و در و برام باز کرد

لباس عروس و بهم داد

اومدم که برم دستم و گرفت

لبام و بوسید

– حالا برو

بهش نگاه کردم

...ببخشید بد حرف زدم

– اشکال نداره قربونت برم ، برو دیرت نشه

لبخند زدم و ازش جدا شدم

وارد سالن شدم

ارایشگرها به استقبالم اومدن

لباس عروس و ازم گرفتن

با این که ارایشگاه معروفی بود اما حتی یکدونه عروس

هم

نداشتن...

...عروس ندارین امروز!؟

— نه

...چرا!؟

— آقای مقدم هزینه ی تمام عروس ها رو پرداخت
کردن که

امروز فقط به شما برسیم...

...چقد هم عالی...

— بیا بشین خوشگلم...

شال روی موهام و مانتو مو در اوردم

روی صندلی نشستم و لم دادم

...موهام و میخوام رنگ کنم ها

جلو اومد

— چه رنگی میخواین

— بنظرم دودی زیتونی بهش بیاد...

— اره یه چیزی تو مایع های دودی زیتونی... خودتون
رنگی

مد نظرتون نیست

انقد ذهنم درگیر رفتن بود که وقت فکر کردن به این
چیزا

رو نداشتم

...نه...

یه مدت طولانی گذشت...

بلاخره کار موهام تموم شد

نشستم

وای خدای من نمیدونستم انقد موی روشن بهم میاد

اولین بارم بود رنگ می‌کردم
اصلا یه تغییر اساسی کرده بودم...
...او مای گاد...

ارایشگره شروع کرد به خندیدن
- عزیزمم...چقدم بهت میاد
...مرسی
- بسلامتی قراره مهاجرت کنین دیگه...

نگاش کردم
...شما از کجا میدونین؟!
- پریا جون دوستمه ها
...اها!...پریا جون دختر خیلی خوبیه فقط یه خورده
دهنش...

خندید

...اره قراره بریم

– پس واسه همین انقد سفارشتون و کرد

...لطف داشته

– ماریا بیا واسه میکاپ خانوم...

— اومدم ، اومدم...

...میکاپم ساده باشه ها

– عزیزم... تو خودت نازی صورتت کار انچنانی نداره...

دلم نمیخواست میکاپم خیلی تو چشم باشه چون با

ارایش

و لباسم باید میرفتم فرودگاه...

واسه همینم لباس ام و ساده و شیک انتخاب کردم که

خیلی اذیت نشم...

شروع کردن به میکاپ صورتم

نیم ساعتی گذشت

...میکاپتون زد آبه دیگه؟

— بله چطورمگه؟

...هیچی همینطوری پرسیدم

— خسته که نشدین

نگاهشون کردم

نمیدونستم بگم اره یا نه ولی باید واقعیت و میگفتم که

یه

خورده سریع تر کارشون و انجام میدادن...

...راستش خسته شدم

خندیدن

— عزیزمم دیگه داره تموم میشه صبر کن...

دقایقی گذشت

لب هام و هم طراحی کردن

— خب دیگه میتونی پاشی ، عروس زیباا

— خیلی ناز شدی خدایش...

چقدم از کار خودشون تعریف میکردن...

بهشون لبخند زدم

...مرسی

پاشدم و تو آینه به خودم نگاه کردم...

نه واقعا کارشون عالی بود چقد زود قضاوتشون کردم

ارایشم ملیح بود و زیبا...

...کارتون درسته ها...

— مرسی عزیزدلم ...خودت خیلی ناز بودی که میکاپت
هم

خوشگل شد

...مرسی لطف دارین

بزار شنیون کنم موهاتو...

...فقط ویوشون کنین

— چشم هرچی دستور بدین...

کار موهامم تو کمترین زمان ممکن تموم شد

— لباسشون و بیارین

لباس و آوردن

— اونجا اتاق پرو هستش میتونی لباست و بیوشی ،
کمک

لازم داشتی ماریارو صدا کن

...اها...باشه مرسی

ماریای بیچاره...

لباس ام و تا اتاق پرو واسم آوردن

ازش گرفتم اش و تشکر کردم

پوشیدم اش و ماریا رو صدا زدم

اومد و زیپ اش و کشید و کمر بند نازک اش رو از

پشت

بست...

— وای چقد خوشگله...لباستونو تهران گرفتم؟

...اهوم

خودمو تو اینه ی قدی بزرگشون نگاه کردم

★★★

"

حسین

دل تو دلم نبود بینم اش

ده دقیقه ایی می شد که جلوی سالن منتظر بودم

دیگه داشتم کلافه میشدم

مدام با انگشتم به فرمون میکوبیدم

طاقتم طاق شده بود

دست گل رز سفید و برداشتم و پیاده شدم

به ماشین تکیه دادم

چشمم به در سالن بود

کم مونده بود برم بگم بابا زنمو بدین من برم اصلا

نخواستیم عرووش کنین...

از فکرای توی سرم خنده ام گرفت...

یهو در سالن باز شد

سریع به سمت اش رفتم

با دیدن دنیا شوک شدم

اصلا یادم رفت یه تشکر درست و حسابی از ارایشگره

بکنم...

دست اش و گرفتم به سمت ماشین بردم

برگشتم

دختره هنوز دم در سالن وایساده بود

... شما بفرمایین خیلی ممنون

— کمک نمیخواین

... نه بفرمایین

رفت و درو بست

... بابا یه خورده من و با زنم تنها بزار دختره ی...

دنیا شروع کرد به خندیدن

دست گل و از دستم قاپید

— بده بینم این و...

درو باز کردم

... بفرمایین

— جذاب مذا ب کردی...

... خوشگل مشکل کردی

کراواتم و محکم کرد

...اخ اخ خفه شدم

خندید و نشست

پشت فرمون نشستم

موزیک و پلی کرد

حرکت کردم

یه خورده دلبری کرد

بعدشم به صندلی تکیه داد و به بیرون خیره شد

میدونستم دلش گرفته اس

اما چیکار باید می کردم

نمیتونستم بزارم ذره ذره جلوی چشمام آب شه...

تنها راه بهتر زندگی کردن رفتن و دل کندن از اینجا بود...

پیچیدم تو کوچه مون...

جلوی خونه ماشین و متوقف کردم

– اینجا چرا اومدیم؟!

...نمیخواهی از خونمون خدا حافظی کنی؟

لبخند تلخی رو لباش نشست

پیاده شدیم

کلید و توی قفل انداختم و درو باز کردم

وارد شد

به همه چی دقیقا مثل آخرین بار نگاه میکرد

– باورم نمیشه یعنی همه ی اینارو باید ول کنیم و بریم

صداش بغض الود بود

– اتاق خوابمون...اتاقی که دریا توش بزرگ شده ،
باغچه ،

اشپز خونه...نمیتونم نمیتونمم

بغلش کردم

...قربونت برم من...اونجا چیزای بهتر از این
منتظرته...

– من اونارو نمیخوام...خاطراتمون...

...بهترش و میسازم واست...دیگه چی میخوای هووم؟

دستگیره ی اتاق دریارو چرخوند

– یادته وقتی که تازه به دنیا اومده بود...دلم میخواد

برگردم به گذشته...فارغ از فکر رفتن و رها کردن همه

ی

خاطراتم

...تو گذشته رو پشت سر نذاستی که دوباره برگردی

بهش

ها...

گوشیت و بده

تو دستش گذاشتمش...

– بیا

شروع کرد به فیلم گرفتن از همه چی...

نباید تحت تاثیر بغض ها و حرکاتش قرار می‌گرفتم...

روی صندلی اشپزخونه نشستم

با نگاه کردن به گوشه اش خاطرات خوبمون جلوی

چشمم

مرور میشد

کم کم فضا داشت تاثیر خودش و روم میزاشت
پاشدم و قبل از این که پشیمون بشم از رفتن به بیرون
رفتم

خیلی گذشت تا دنیا هم بیرون اومد
گریه کرده بود ولی ارایشش هنوز سر جاش بود
یه دستمال از توی جیب ام بیرون اوردم و اروم
اشکاش و
پاک کردم

دست اش و گرفتم از پله ها پایین رفتیم
گه گذاری به عقب بر میگشت و به خونه نگاه میکرد
در و باز کردم و خارج شدیم

نشستیم

...دیگه گریه نکنی ها

– چیکار کنم دست خودم نیست ، گریه ام میگیره

...خب سعی کن نگیره دیگه باشه عزیزم

– یه کوچولو سعی میکنم

...عاباریکلا

حرکت کردیم

★★★

دنیا"

دلَم گرفته بود با دیدن دوباره ی خونه یه کوچولو حالم

بهتر

شد

ماشین برای بار دوم متوقف شد

هوا کاملاً تاریک شده بود

نگاه کردم دیدم جلوی یه بستنی فروشی بزرگ

هستیم

حسین بدون این که حرفی بزنه پیاده شد

طولی نکشید اومد و نشست

یه بستنی بزرگ به سمتم گرفت

...این چیه!؟

– چیه؟... بستنیه دیگه

...رژم پاک میشه

– اینو بگیر

گرفتمش

دست اش و به سمت صندلیای پشت کشوند

– بیا اینم پک کامل رژ لب

خندم گرفت

...خدایا! اینو کی گرفتی...

– گرفتم دیگه...نمیدونستم رژت و چه رنگی میزنن
پک

کاملش و گرفتم... حالا بستنی تو بخور...

– مرسی عشقم

با خیال راحت بستنی مو خوردم

حداقل با مشغول شدن یه خورده ذهن ام خالی شد...

سنگینی نگاهش و احساس کردم

نگاش کردم

بهم زل زده بود

...چیه

– قربونت برم من...

چقد قربون صدقه های یهویی و بی دلیلش و دوس

داشتم...

خودم و به سمتش کشوندم و لباس و بوسیدم

– آی لیلی لیلی... تا دیمت انگار دلم ریخت... آی لیلی

لیلی تو

رد شدی و خلوت یک شهر بهم ریخت...

بهش خیره شدم

– صدبار دلم را تو شکستی... با این همه دلخواه دلم

بودی و

هستی...

...به به...صدات آرامش بخشه...

پیشونیمو بوسید

– بستنی تو بخور بریم دیرمون شد...

...چشم

بستنی مو خوردم

پک رژ هارو باز کرد و کنار صورتم گرفت

یکی از رژ هارو برداشت

– عزیزم یه خورده بیا جلو...

خودم و به سمت اش کشوندم

درشو باز کردم و شروع کرد

...بد نزنیا

– چیی... بیا بگیر خودت بزن بیا

خندم گرفت

...نه نه غلط کردم بزن

– واقعا که...

مجبوری کارش و ادامه داد

– یه عمر در مورد ارایش و لباس و استایل این و اون

نظر

بده... بعد زنت یه شبه با یه رژ زدن بزنه سابقه ی

کاریت و

نابود کنه...

...ببخشید خوو

لبخندی گوشه لبش آورد

– خیلی خب حرف نزن کارم و انجام بدم...

رژ لب ام رو زد و حرکت کردیم

نیم ساعت بعد جلوی خونه پدر حسین وایسادیم

ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم

به استقبالمون اومدن

خیلی خوب بود که عروسیمون شبیه یه مهمونی ساده بود

اینطوری احساس راحتی بیشتری میکردم و بیشتر

میتونستم وقتم و باهاشون بگذرونم

یه جورایی بغض و توی چهره ی همه شون خندم

بهشون دست دادم و بغلشون کردم

موزیک اروم و عاشقانه ایی در حال پخش بود

به سمت سفره عقد رفتیم

به بهترین شکل ممکن دیزاین شده بود

نشستیم

سعی کردم لبخند بزنم و شاد باشم

انیتا جلو اومد

— گونه مو بوسید

...عه انیتا... آرایشم عزیزم

چهره شو که دیدم دلم نیومد از خودم برونمش

...صندلی بیار بشین پیشم

میلااد این و که شنید به سمتمون اومد

— نکنه حسین میخواد زن منو هم عقد کنه

حسین نگاش کرد:

— عه میلاد ببند دهن تو...

— نگاه کن هنوزم داره بد خلقی میکنه...

حسین خندید

پاشد

— بیا اینجا... بیا...

— نیام

— عه بیا دیگه

به سمت اش رفت

— خدا بخیر بگذرونه...

یهو بغل اش کرد

...اخییی عزیزم

انیتا دستم و گرفت

— چیه نمیزاری دست خواهرمو بگیرم؟

گونه شو محکم بوسیدم

عاقده شروع کرد...

انقد حواسم به انیتا و بقیه بود که نفهمیدم کی بله رو

ازم

گرفتن...

ساعت نه پرواز داشتیم یعنی فقط یک ساعته دیگه...

جلو رفتیم و عقدنامه رو امضا کردم

حسین بهم زل زده بود

با لبخند به امضا زیر عقد نامه انداخت

برگشتیم سر جامون...

لیلا جون حلقه هامون و باز کردو بهمون داد

...وای چقد خوشگله ان حسین

– دیگه طبق سلیقه ی خودت... ساده و شیک...

...مرسی عشقم... فکر نمیکردم یادت مونده باشه ها

– مگه میشه یادم بره دیوونه...

حلقه شو برداشت

– توش و نگاه کن

با دیدن اسم هک شدم توی حلقه کلی ذوق کردم

...خیلی خوشگلههه

حلقه مو برداشت و توی دستم فرو برد

...اندازه شم یادت بوده ها

– بله دیگه...

حلقه شو برداشتم و دست اش و گرفتم

نگاه شیطنت امیزی بهش کردم

شوکه شد

- چرا اینطوری نگام میکنی؟

...بوس میخوام

خندید

صورتش و جلو آورد و لبام و بوسید

همه دست میزدن

حلقه رو توی انگشت اش فرو بردم

همه ریخته ن سرمون و تبریک گفتن و بغلمون کردن

با وجود اینکه دیشب دریا پیش بابا بود اما هنوزم تو

بغلش

بود و دستاش و محکم دور گردنش حلقه کرده بود...

اون هنوز خیلی کوچولو بود واسه فهمیدن معنی کلمه
(ی)

ترک (اما مثل این که تو ناخداگاهه اش متوجه شده
بود از

این به بعد قراره چند ماهی یا حتی سالی یک بار بابا
رو

بینه...
کلی با بچه ها گفتیم و خندیدیم همه اش سعی
میکردم

جوری حرف نزتم که دلشون بگیره...

★★★

"

حسین

دنیا رو دیدم که دوید به سمت سرویس بهداشتی...

نگران پشت سرش رفتم

دم در وایسادم

صدای موزیک زیاد بود و صدا به صدا نمیرسید

چند دقیقه ایی منتظر شدم

با رنگ پریده و عرق سرد روی پیشونی خارج شد

...چی شدی تو...

- حسین فک کنم اون بستنی کار خودشو کرد

...یعنی چیز میز ریخته بودن توش؟

- چه میدونم ...اخ معدم

...بمیرم الهی، خوای ببرمت دکتر هووم؟

- نه نمیخواد دمه اخری بریم دکتر دیرمون میشه

دست اش و گرفتم

همه اش سعی میکرد جلو بقیه خوب بنظر بیاد که
نگران

نشن

روی مبل نشوندمش

...پیر پیر زیاد میکنی دیگه... وگرنه منم از اون بستنی
خورددم... چرا من چیزیم نشد؟

— چه میدونم اخه

...سرتو بزار رو پام یه خورده استراحت کن

— نمیخوام

مامان داشت به سمتمون میومد

— چی شده پسرم!؟

...هیچی یه خورده حالش بهم خورد

چشماش و ریز کرد

کنارش نشست

— بینم دستت و عروس خوشگلم

داشت نبضش و میگرفت

دنیا بی حال سرشو روی شونه ام گذاشته بود

مامان دست اش و روی پیشونیش گذاشت

یهو با اعصابانیت:

— حسیین

با ترس بهش نگاه کردم

...چیہ؟! ...چی شده!؟

اخم کرده بود

— شما دو تا چند وقته باهم رابطه دارین ؟

اب دهنمو قورت دادم

دنیا سرشو برداشت و از ترس خودش و بهم چسبوند

— ها؟...چی؟

— نمی شنوین چی میگم

به من و من افتاده بودم

...ما؟...ماکه...نمیدونم...یعنی یادم نمیاد...

— اولین رابطه تون کی بوده؟

...اون و که...فک کنم...شمال بود دیگه نه دنیا

— من؟...چرا از من میپرسی من چه میدونم

...عه دنیااا

— وای یعنی اولین رابطه تون برمیگرده به زمانی که
تینا

هنوز زنت بود

نمیدونم چرا راه به راه گلوم خشک میشد

سرم و بالا و پایین کردم

— خدایم چیکارت کنه پسرر... تو چه غلطی کردی
...دست خودم نبود

— دست خودت نبود؟... همین

...اره دیگه

— یعنی تو انقد خیره سر شدی نمیتونی جلوی خودت
و

بگیری...

...در برابر دنیا نه...

چشم غره ایی رفت

...ای بابا... حالا که زنمه دیگه... چی شده مگه

— حامله اس

پاشدو رفت

هر دو تامون خشک شدیم سر جامون

سعی نکردم به دنیا نگاه نکنم چون میدونستم کارد

بهش

میزدی خونش در نمیومد

تکیه دادم و پا پشت پا انداختم و خودمو زدم به بی

خیالی...

★★★

دنیا"

خون سردی اش منو داشت می کشت
دست اش و محکم گاز گرفتم و اعصابانیتمو روش خالی
کردم

- ااااا

شروع کرد به خندیدن
- غلط کردم دنیا...

...عوضی من بچه میخوام چیکار ، دریا واسه هفت
پشتمون کافیه

- یعنی چی ...میخواهی دخترم تنها بمونه...نمیگی دلش
داداش میخواد

...حسین

انگشت اشاره مو به سمت اش گرفته بودم

هرچقدر فشار میوردم حرفم نمیومد

...من تو رو میکشمم

فقط میخندید

...ابرومون جلوی مامانت رفت

– ای بابا بیخیال عشقم...مهم اینه که الان من و تو یه
نی

نی تو راه داریم

نفسمو با صدا بیرون دادم

...حرف نزن...ساکت شو

چشمم به ساعت افتاد

...حسین ساعت نه شد!

– چیی... پاشو پاشو بریم... از پرواز جا میمونیم

پاشدم دست گلم و تو دستم گرفتم

.

.

.

نشستیم و حرکت کردیم

...حسین اروم برون...

– دیرمون شده ها

معصوم نگاش کردم

– باشه بابا چشم

از آینه بغل ماشین بردیا و میلادو دیدم

شیشه رو دادم پایین و دست گلمو واسشو تگون دادم

ماشینشون با ماشینمون جفت شد

چقد خوشحال بودم که دارمشون...

هیچ وقت دوستی بینمون از بین نخواهم رفت حتی با دوری...

بهشون لبخند زدم

...حسین ای کاش...

– قربونت برم ای کاش و بیخیال از این لحظات استفاده کن

دیگه...

دستش و گرفتم

...امروز انقد ذهنم در گیر بود یادم رفت بهت

بگم...چقد

خوشحالم از این که بقیه ی عمرم و میخوام کنارت بگذرونم

– تورو خدا نزن این حرفارو...

...چرا!؟

– پشت فرمون آدم کنترلشو از دست میدی دیگه...

خنده ام گرفت

...دیوونه

دستم و به سمت سیستم بردم و موزیک عاشقانه ایی
پلی

شد...

به فرودگاه رسیدیم...

پیاده شدیم

وارد فرودگاه شدیم

حسین به سمت باجه ها رفت

فقط یه ربع واسه خدا حافظی اخر وقت داشتیم

به سمتشون برگشتم

بابا و مامانم

بابا و مامان حسین

پریا و بردیای عزیزم... با عموی مهربونم

رضا و میلاد همیشه شاد و شنگول

و انیتا که اندازه ی خواهر نداشتم دوست اش داشتم

همه و همه غمگین بودن

بغض گلومو گرفته بود

حسین هم اومد و کنارم وایساد

... انقد دوستون دارم نمیدونم اول کدومتونو بغل کنم

بابا و مامان به سمت ام اومدن...

— عزیزم... دلم واست یه ذره میشه دختر یکی
یدونه ام...

گونه هاشو بوسیدم

بابا رو بغل کردم

...خیلی اذیتتون کردم...

— این حرف و وزن قربونت برم من

سرم و تو بغلش گرفت

عاشق آغوش پدرانه اش بودم

آرامش خاصی بهم می داد...

ازش جدا شدم

پیشونیم و بوسید

— مواظب خودت باش... حسین

جلو اومد

— جانم

— میدونم چقد دوستش داری ، میدونم هیچ کمبودی

واسش

نمیزاری...اما احساس پدرانه ام این و بهم واجب میکنه
که

بہت پسپارمش...مواظب

اش باش هم دنیا هم دریا...

لیلاجون جلو اومد

— و هم تو راهی...

— چی!؟

— بارداره

...اهم_اهم

حسین دستم گرفت

— عزیزمم الهیی

انیتا و پریا پریدن و بغلم کردن

ازشون جدا شدم

پدر حسین جلو اومد

همیشه عاشق شخصیت اش بودم

هر وقت در مقابل اش قرار می‌گرفتم احساس کوچیکی

میکردم

...من شما رو اندازه ی بابای خودم دوست دارم

پیشونیم و بوسید و بغلم کرد

— دنیا این و نگو بهش حسودیم میشه ها

...عه بابایی ...من هر دو تا تونو دوس دارم

پدر حسین خندید

— عروس گلم

عمو هم به جمعمون پیوست

— بیا بغلم ببینم

مثل بچه گیام پریدم و محکم بغل اش کردم

...دوست دارم عمو...

— قربونت برم من...اخه ما چجوری بدون بودن تو

اینجا

نفس بکشیم

...قول بده بیای بهمون سر بزنی...قول بده؟

— چشم حتمااا

ازش جدا شدم

بردیا اومد

لبام و اویزون کردم

...دلم تنگ میشه واست

— من خیلی خیلی بیشتر

بغلم کرد و موهام و نوازش کرد

— اهِم دنیا

با صدای حسین ازش جدا شدم

...عشقم دارم خدافظی میکنم دیگه...

به سمت بردیا برگشتم

— مواظبم... مواظب باش... هم مواظب خودت هم

پریا... حسین و بین اذیت اش کنی میکشتت

— اوه اوه چشمم... من مخلص آقای مقدم هم هستم

پریا جلو اومد

— چرا تو همیشه بردیارو اول بغل میکنی؟

... ببخشید عزیز دلم

محکم بغلش کردم

... امیدوارم اولین باری که میای پیشمون با نی نی

بیای...

— عزیزم... امیدوارم نی نی توهم یه پسر خوشگل

مشکل

باشه.. ..

ازش جدا شدم

... تو که نمیخواهی شبیه حسین باشی هووم؟

— خب شبیه حسین باشه بیشتر خوشحال میشم

اروم زدم تو شکمش

...خواهر شوهر بد...

خندید

به سمت انیتا و میلادو رضا رفتم...

...اول رضا ، بعد شما دوتا

به سمتش رفتم

— یعنی رضا رو بیشتر دوس داری؟

...شما دوتارو هم دوس دارم ولی رضا دیشب گفت

نمی

بخشمت...میخوام ببینم بخشیده یانه

رضا لبخند بغض الودی زد

حسین پشت سرم داشت خدا حافظی میکرد

— بخشیدم

بهش لبخند زدم

بغلش کردم

... امیدوارم یه دختر خوشگل و جذاب عین خودت
بگیری...

خندید

— مرسی عزیزم

— دنیا

برگشتم به سمت اش

اوه اوه با اخم بهم نگاه میکرد

... باشه الان تموم میشه میریم دیگه

— رضا بیا اینجا ببینم

رضا به سمت اش رفت

...خب اقا میلاد

تا حالا این شکلی ندیده بودم اش

قشنگ معلوم بود بغض کرده و به روی خودش نمیاره

جلو او مد و بغلم کرد

— دلم واسه گل کلامون تنگ میشه...

...واسه خودم تنگ نمیشه؟

— احمق واسه تو هم تنگ میشه

به عقب هولش دادم

...دلت واسه عمه ات تنگ بشه...

خنده اش گرفت

اشکای انیتا گونه هاشو خیس کردن...

...انیتا جونم

— قربونت برم من...

بغلش کردم

بغض خودمم داشت تبدیل به اشک میشد

...خدانکنه نفسم

زار زار گریه میکرد

— دلم واست تنگ میشه...

...نزار گریه کنما...

ازش جدا شدم

...مواظب خودت باش...برات ارزو میکنم این سبک

مغز

ادم شه

— عه دنیا

خنده ام گرفت

— ببخشید میلاد ولی این یه حقیقه

— منم واسه ی حسین ارزو میکنم تو یه خورده ادم
شی...
VIP exchange group

...مرسی لطف میکنی

— نه خواهش میکنم وظیفه اس

...خیلی خب دیگه خفه شو بزار زن اتو بغل کنم یه

خورده...
@Vip Roman

— بچه مو له نکنی... میام بچه ی حسین و له میکنم

یهو حسین جلو اومد

— هوی تو غلط میکنی

ترسید

— دقیقا... من کلا حرف زیاد میزنم

همه مون کلی بهش خندیدیم

خم شدم و شکم انیتارو بوسیدم

...قربونش بره خاله...

— دنیا کاش میشد بمونی

با نگاه بغض آلودم بهش خیره شدم

...نمیشه دیگه

— ای بابا قرار نیست که تا ابد همو نبینیم...

— نه قرار نیست تا ابد هم و نبینیم... فقط من هر وقت

دلم

واسه دنیا تنگ بشه نمیتونم برم خونتون چون اونجا
دیگه

واسه ی همیشه خالیه خالیه....

اشکام سرازیر شد

برای چندمین بار بغلش کردم
صدای پیجر فرودگاه بلند شد
- دنیا بریم دیگه...
VIP
exchange group

عقب عقب رفتم

دلم نمیخواست نگاهم و ازشون بگیرم

دوست داشتم تا آخرین لحظه بهشون نگاه کنم
حسین بزور دریا رو از توی بغل بابا بیرون کشید
اشک توی چشمای بابا حلقه زد
@Vip Roman

بی اختیار گریه میکردم

— بابایی بزار پیش اقا جون بمونم

— همیشه دخترم بعدا اقا جون میاد پیشمون

— نمیخوام اقا جووون

دستاش و به سمت بابا دراز میکرد

حسین دستم و گرفت

از گیت امنیتی عبور کردیم

کارت پرواز و گذرنامه رو تحویل داد

بعد از چک روی پله برقی رفتیم

به سمت جمعیت توی فرودگاه برگشتم

حسین دریارو اروم کرده بود

انیتا و پریا برامون بوس فرستادن و دست تگون میدادن...

دسته گلم و براشون تگون دادم

...حسین چی به رضا گفتی؟

– هیچی یه وکالت نامه بهش دادم که کارای محضری و

انجام بده...خونه رو زدم به نام اش...

...جدی میگی!؟

– اهوم

...قربونت برم که انقد مهربونی...

پیشونیم و بوسید

کم کم داشتیم بالا میرفتیم و تصویر قشنگ دوستا و

خانواده مون از جلوی چشمامون محو میشد

انگشتامون تو هم قفل شد

— از اینجا به بعدش و فقط من و تو ییم... من و تو...

توی چشماش زل زدم

من و تو و عشقی که تا بی نهایت ادامه خواهد
داشت...

پایان"

@Vip Roman

عکس و لمبیا کتید
بدری چو سست به چنل و

Exchange group

@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL



Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

